

بہ یمن گلشن آرائی جہان و بلندی بخش نو جہان لا باغ ادبستان

کتاب بے مثل و لاجواب

مقبول عوام منظور انام غنچہ لفظ چند شعر گلدستہ بوستان فصاحت گلستان بلاغت

گلستان

۱۳۴۱ھ

بفرمائش ضیاء الصدور حب وطن شیخ الٰہی بخش محمد جلال الدین تاجران کتب لاہور
واقع بازار کشمیری

در مطبع نامی گرامی اسلامیہ لاہور زیور انطباع قبول کرد

حدیقه اوّل

حدیقه دوم

حدیقهٔ سوم

حدیقه چهارم

حدیقه پنجم

تقریظات وقطعات تواریخ

تمت

بیمن گلشن آرائی جہاں و بلند بخشی جہاں بخش نوان باغ ادبستان

کتاب بے مثل و لاجواب

مقبول عوام منظور انام مجموعہ جدید اشعار ...

گلستان مشرب

۱۳۳۱

بفرمائش صالح الصدق حبیب شیخ الٰہی بخش محمد جلال الدین تاجران کتب لاہور
واقع بازار کشمیری
در مطبع نامی گرامی اسلامیہ لاہور زیور انطباع قبول کرد

بسم الله الرحمن الرحیم

تحلی که پیوسته بهار طراوت بار پیوسته ماند و باری که مدام از مدام حلاوت جام لبریز و انقد لذت و رگزیده
سخن حمد باریست که بدربار تنگبار جلالش احدی را باری نیست جلّت قدرته لمولفه رباعی

ای آنکه بحمد تست هر برگ شجر
مصروف قیام سجدهای طاعت
مانند زبان بدیدهٔ اهل نظر
هر شاخ زمین رسیده از بار ثمر

ونهالی که در ریاض جنان قد کشیده سرو رانجاک خجالت نشانیده باشد و شیری که از حیاض جنان
آب خورده قیامت قامتان را غرق عرق ندامت گردانیده کلام ثنای فصیحی است که در دیوان
فصاحتش فصحای عرب و عجم را غیر از فصاحت اعتباری نه لعمت فصاحته لمولفه رباعی

ای مسرور مرسلان علیک الصلوات
بر سر نه چرا کل سلام تو نهیم
وی باعث کن فکان علیک الصلوات
کل کردز لامکان علیک الصلوات

اما بعد نا پدر بلاد و کلام نکته سنجان از هر فن ماهر بنده ضعیف النبیان عبد الرحمن شاکر ولد حاجی
محمد روشن خان ابن محمد نواز خان روح الله روحهما بانثرات الجنان حالی ضمیر مقتبسان
انوار سخندانی و مستیزان انوار نکته رانی میگرداند و زبان قلم را بتحریر وجه آرایش این گلشن سخنوران که نثر
روضه رضوان بسر سبزی ابدی نضارت سرمدی میرساند که بعضی فارسان مضمار بلاغت بخیال

فیض هدایت والشعراء یتبعهم الغاوون را از جانب شعرا جنبی بحث نموده در تقدیم
نثر بر نظم سخن رانند و اکثری نظر بقول نبی نظیر فان من الشعر لحکمة و الشعراء تلامیذ الرحمن
این سخن رانند الحاصل کلام موزون عجب سرودیست که در پردهٔ گوش ساز زبان هر کسی تغنی دیگر
می آید طرفه قاضی که در بزم دل سامعان بادی جداگانه جلوه نما یدمطلوب یکی اشعار عارفانه محبوب
و دیگری ابیات عاشقانه کسی را جان و دل دو باره تشوق تشبیه و استعاره کسی مدهوش و دیوانه صفت
مطرب و میخانه پسندیدهٔ ناظمان قلمرو نثر طرازی نظم مفید مکاتیب و انشا پردازی یکی هزار راز
بر گلبن وصف بهار اکثری بمضامین موعظت راغب و مائل و بعضی بگشایش و قائق چیستان
و معما مصروف بدل ظریف طبعان را منظور هزلیات مجذوب بیتان را مرکوز شطحیات لهذا از
مدت بسیار خیال شیرازه بندی مجموعهٔ اینچنین اشعار بخاطر فاتر میرسید و از وجود وجوه پریشانی و عدم
فرصت صورت جمعیت میسر نمیگردید تا درین جزو زمان بعنایات کارساز جهان و اعانت اعلی
ملاذی سید ناصر علی نصیر سلمه الله المنان که در چند سال دماغ سوزی کمال بیاض استنباط اشعار
مرقومه از کتاب بیاض و دیوان دلکش کلمات الشعرای سرخوش و نمونه خوشخیالی شعرای عالی فطرت نتایج
الافکار قدرت الله قدرت و تذکرهٔ لاجواب لاثانی ریاض الشعرای واله داغستانی و تحفهٔ حال
اهل کمال تذکره مرآة الخیال و باسط بساط انبساط و خوشی کتاب ممتنع الجواب تذکره باطنی و فرحت بخش
صاحبان طبع رسا تذکرهٔ حدیقه الشعرا و مظهر تواریخ و اصلان قادر مطلق مجمع الفصحا مظهر الحق و شگفته ساز
غنچه دلان پرملال گلدستهٔ نشاط منتوکال و عرایس مضامین را ایوانی شاخ عنایت نامه راسخ و مشرق مضامین
ساطع بیاض خاشع و دیگر چند سفائن و مثنویات و دواوین و منشآت بصوت سوا و گرفت و بعهد معدلت مهد
سلطان ابن السلطان آب و رنگ آبسال بسالت قطب معدل النهار عدالت هلال لجام سپهر احتشام
عطارد تحریر مشتری تدبیر ابو المظفر مصلح الدین ثریا جاه سلطان عادل خاقان زمان محمد امجد
علیشاه پادشاه در سنه احدی و ستین زاید بر الف و مائتین از هجرت با برکت رسول الثقلین شاهد
این مامول بپیرایهٔ قبول ارباب استعداد یافت فاما هنوز نگار این مسودهٔ دل افروز که اسم تاریخی
او گلستان مسرت و لقبش حدائق المعانی است از حنای تکمیل نگاری نیافته بود که آن شاه
نصفت نشان الویهٔ عزیمت بدار البقا کشید و مجدد اخسرو بهار او یکه پیرای گلشن روزگار گردید
اعنی خلف الصدق سلطنت گوهر شب چراغ مملکت الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان القاآن
ابن القاآن ابن القاآن بحر زخار سخندانی رشک انوری و خاقانی فریدون زمن

تهمتن تن کسری نصفت بهرام صولت آفاق گیر خورشید نظیر گردون خدم کیوان علم حافظ الثغور والبلاد ماحی الشرو الفساد ملک المعظم ابوالمنصور ناصرالدین سکندر جاه پادشاه عادل قیصر زمان حضرت سلطان عالم محمد واجد علیشاه پادشاه خلد الله ملکه و سلطانه و اعلی بین السلاطین درجته و شانه بجلوس میمنت مانوس اورنگ خلافت را وقعتی و دیهیم سلطنت را رفعتی بخشید عادلی که از سکینی عدلش قصر عدالت کسری کسری رفیع المکانی که قصور جنت در جنب ایوان زمین آسانش قصری برق تیغ آتش افروز دوران فنای اعدا آب خنجر آبدارش نمای حیات محبان سرور مهوا اگر ماه است مشعل افروز شبستانش و اگر خورشید از شعاع جاروب کش ایوانش دارا ب را از عهده آبداری آبی بر روی کار و سکندر بمنصب آئینه برداری عکس افگن آئینه افتخار لموالفه مثنوی

فلک رفعت قمر طلعت ملک جیش　　فریدون قدر دارا صدر رحم عیش

بهار نوبهار نوجوانی　　مداحش راح عیش زندگانی

اگر دریا حبابی از نوالش　　دگر جنت گلی از آبسالش

بتاب آفتاب تیغ منصور　　نموده ظلمت ظلم از جهان دور

وفا با عهد اندر عهد بستن　　شکستن را صداها از شکستن

عنادل را چو باشد ور عنادل　　کند گل در چمن خون گل از گل

بزیر این خم نیلی فلاطون　　حبابی از مئی عقل همایون

الهی دایم از مه تا بماهی　　بود زیر نگین پادشاهی

بنازم بآبیاری سحاب عنایت باری که باری در زمان چنین شهریاری نهال آمال از گلزار اتمام سر کشید و بر چنین حدیقه که فواکه نفایسش مانند عجایب حماس خمس القمر من الشمس و ابین من الامس اند مرتب گردید چون خزاین تذکرجات فصاحت متعلق بحال آلی حال اهل زبان شعرای هندوستان اند بخوف اطناب کتاب از توضیح حال شان بکدست بر داشتم و ساحی شعر حواشی نگاشتم تا ملالی رو ندهد و غنچه انقباض خاطر بو مغدرت باید دانست که درین کارنامه از اختلاف واین سخنان غیر نگی زمانه زنگار نگ تبیانت و بیای اسامی بسا اعلام نقوش شهرت لااعلم منغلم گردیده و اکثر خواتش ابیات به بیوت دیگر شعرا که در خلوتکده مشیت نامزد شان نشده بودند بسبب نامحرمی تا سخین جا گزیده و این آله رباعی مائده ارباب سخن و الفحه چمن چمن پیرایان بساتین این فن چندان لیاقتی ندارد که خود را یکی از سخن شناسان شمارد یا روزمره و زبان هرکی دریابد

و براه خطا انشابد سخن فهمی را مگری عمیق باید و طبعی طلیق راقم آثم حسب ارشاد استاد قدیم بیت اگرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام در ریاض آفرینش رشته گلدسته ام خود را از زمره امثال اشبشان آن طبقه علیه العته میداند و همین قطر سمند فکر را گاه گاه در میدان سخن سنجی گستاخانه میدواند اگر گل کردن اشعارم ببعض فصل بسان خار بدامان خاطر نگین آویزد چه دور که نارسائی سخن بهر صورت دلیل کشور خطا و قصور دبیر صورت آشنایان دریای سخن وری و دقیقه سنجان آسمان نکته پروری را التماس آنست که اگر درین قلزم زخار گوهری آبدار بدست آید بدعای خیر و رفشانی فرمایند و اگر عیاذا بالله شعری شعری از آسمان معانی بلند بر خاطر چند جلوه ندهد شبه شبه پست ملحوظ شود بقول منیر شعر از من مسکین درین مشکین سواد اگر خطای رفته است آهو گیر تشنج ضعف انتخاب که فی الحقیقت خرده گیری بزرگان عالیجناب است لب نگشایند و چون ظاهر است که تالی سلک این ترقین از معادن خیره برامده مرسله گلوی تدوین شده اند و بکمال محنت و کلال جمائع و دوش تزئین اشعار این کتاب مستطاب حاوی نتایج افکار جمله اساتذه نامدار هستند که مشتاقان مستغنی گشته از تلاش جواهر تصانیف دیگران باز ایستند فلهذا خدمت صاحب طبعان سست مول رازو باب تمنا فراز است که در صورت مطبوع آمدن بتجدید خطبه مثل غرائب اللغات و صفوة المصادر که انفس النفائس و تنقیح المصادر قرار یافته بود از بحر سخن بساحل پایان سری نماند و کشور مواخذه این فن بوادی تعداد گذری تذکره جداگانه تالیف شود که آشنایان معنی بیگانه را مونسی یگانه خواهد بود و باعث بقای نام رنگین بانی والله الموفق والمعین و به نستعین حدیقه اول طراوت افزای مشام آشفتگان بهار اسرار نغمه سنجی اشعار حمد و نعت و منقبت و سراپای دلدار حدیقه دوم شگفتگی بخش لاله زار افکار به رنگینی اشعار صفت عشق و سراپا و دیگر حالات عشاق دلفگار حدیقه سوم نضارت بخش چمنستان افادت بتوضیح اشعار مفید خط و کتابت حدیقه چهارم سرسبزی بخش نهال انبساط فصحا و طراوت افزای آبسال نشاط بلغا بدایع آمیزی اشعار صنایع و سوال و جواب و مطائبات شاعران و صفت فصول اربعه و مسکرات و اغانی و دیگر اشیا حدیقه پنجم نزهت بخش بهارستان خاطر از کیاه بگل کردن اشعار نصایح زنگار نگ منظومات والله شکر جناب کبریا حدیقه اول طراوت افزای مشام آشفتگان بهار اسرار نغمه سنجی اشعار حمد و نعت و منقبت و سراپای دلدار

سجده ریزی جبین قلم بتحریر اشعار حمد پروردگار عالم

نظامی
بسم الله الرحمن الرحیم / هست کلید در گنج حکیم

زلالی
بسم الله الرحمن الرحیم / تیر شهاب است بدیو رجیم
بسم الله الرحمن الرحیم / سرو سیه پوش ریاض نعیم
قبلهٔ پیشانی ام الکتاب / بر رخ خورشید پل مشکناب
بسم الله الرحمن الرحیم / ابروی خوش وسمهٔ حسن قدیم
بسم الله الرحمن الرحیم / مطلع دیباچهٔ نظم قدیم

خسرو
بسم الله الرحمن الرحیم / خطبهٔ قدس است بملک قدیم

جامی
بسم الله الرحمن الرحیم / هست صلای سر خوان کریم
دیو که غارتگر این مرحله است / بسملش از خنجر این بسمله است
بی که زپی سین بودش زین خطاب / چون سر پستان ز ام الکتاب
شکل چمن بین که بر جمن درست / کز چمن خلد نشان آور است
چشم گشا چشمهٔ هر میم بین / جاری ازو کوثر و تسنیم بین
هر الف ازوی شجر میوه ناک / میوهٔ آن معرفت ذات پاک
طرهٔ حور است درو لامها / بهر دل دیده وران دامها
را که بود غایت سور و سرور / زان رسدت دست بدامان حور
حا که بهشت است اشارت نما / بهر بهشت است بشارت نما
بر سر را بین دو الف لام را / داده نشان ازو والف لام را
انپی نونش الف اندر رقم / پرده کشا گشته ز نون والقلم
وصف رحیم است شده ختم آن / صورت ختم آمده در وی عیان

سلیمان بیضا
در آغاز بسم الله اول تر است / بانجام هر کار او رهبر است
اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها / نگشتی تا قیامت نو خط شیرازهٔ دیوانها
مشهد در خانهٔ بی روزن زنبور یکیست / شمع هر چند که بسیار بود نور یکیست
ای خار و خس بحر ثنای تو سخنها / گنجینهٔ گوهر ز مدیح تو دهنها

محمد علی حزین
گشتم از مد بسم الله رقم حمد خدائی را / نهم بر فرق خاقان سخن این تاج شاهی را

قطب الدین مائل
ز بسم الله بود بال هما بر فرق عنوانها / که از هر شاه بیتی شد بلند اقبال دیوانها

خالص
ای نشاء جوش ثنای تو سخنها / دل شیشهٔ می نام تو پیمانه دهنها

حامت
ای نام تو بال و پر سیمرغ سخنها / بی حمد تو زندان زبانهاست دهنها

شوکت
ای غنچهٔ گلزار ثنای تو دهنها / بالیدن گل پیرهن شد نهای سخنها

غنیمت
ای حمد تو آراسته گلزار سخنها / لبریز زبان ساخته چون غنچه دهنها

اهلی شیرازی
ای نام دلکشای تو عنوان کارها / خاک در تو آب رخ اعتبارها
از بهر خواندن رقم قدرتت بهار / اوراق گل شمرده بانگشت خارها

ظهوری
ثناها همه ایزد پاک را / ثریا ده طارم تاک را
که خورشید را صورت جام ازوست / شراب شفق در خم شام ازوست

خاقانی
هشت خلد و هفت چرخ و شش جهات و پنج حس / چار ارکان و سه ارواح و دو کون از یک خدا

مرزا جلال اسیر
ای دانهٔ تسبیح خیالت دل دانا / سر حلقهٔ مستان رخت دیدهٔ بینا
یک توشه کش وادی شوق تو توکل / یک گم شدهٔ راه خیال تو تمنا
جای که شود سایه فگن پرتو مهرت / خورشید شود مردمک دیدهٔ حربا
در میکده ات درک فلاطون خم آبی / در انجمنت مغز خرد پنبهٔ مینا
عیش ابد از مست تو یک خندهٔ پرکار / عمر خضر از شوق تو یک آبلهٔ پا
مشغول بذکر تو اگر نیست شب و روز / تسبیح حباب از چه بود در کف دریا
گر کوه کمر بسته بحمد تو نباشد / تنها نشود معتکف خلوت صحرا

سعدی
برگ درختان سبز در نظر هوشیار / هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

فیضی
هر گیاهی که بر زمین روید / وحده لا شریک له گوید

ناظم هروی
در خانقاه وحدت ذکر مخالفت نیست / چون تار سبحه یک حرف از صد دهن برآید

سرخوش
ندارد راز وحدت اختلافی در بیان اینجا / بود یک حرف همچون بوی گل از صد دهان اینجا

شمس الدین فقیر
ای عقل ز دفتر کمالت فردی / افلاک ز دامن جلالت گردی
ذرات جهان روی تو دارند که هست / خورشید ز گلشن جمالت وردی

قدرت الله قدرت
ای نام تو زیب صدر دیوان سخن / وی وصف تو رونق گلستان سخن

از پرتو ذره که از مهر تو تافت
سلیم
در بحر نیاید از فیض تو قوت
گر زانکه نه لطف تو برو آب زند
لاله جوت پرکاش لا اعلم
بتوحیدش نه سوسن ده زبان است
حمد را با تو نسبتی است درست
هزار بار بشویم دهان بمشک و گلاب
صد برگ زبان تر از ادای حمدت
لمولفه
کی شاخ قلم گل طرب بر ندهد

گردید فروغ شمع ایوان سخن
او رنگ صدفت شود گهر را تابوت
در آتش رنگ خود بسوزد یاقوت
لب هر غنچه یا فتاح خوان است
بر در هر که رفت بر در تست
هنوز نام تو گفتن هزار بی ادبیست
با برگ هزار در نوای حمدت
گل کرد شگفتن از هوای حمدت

زبان کشائی خامه ضراعت آیات بتسوید اشعار مناجات

الٰهی آشنای نام خود گردان زبانم را
خدایا مطلع انوار رحمت ساز جانم را
نعیم شهرت
خدایا رنگ تاثیر کرامت کن فغانم را
لا اعلم
الٰهی شوخی برق تجلی ده زبانم را
شوکت علی
الٰهی پرتو نور یقین ده شمع جانم را
سراپای دلم را از ثنای خود زبان گردان
مخلص کاشی
الٰهی خاتم مهر سلیمان ساز نامم را
یحیی عبد الاحد بلا واسطه
اے همه هستی ز تو پیدا شده
نظامی قدس سره
زیر نشین علمت کائنات
ما همه فانی و بقا بس تراست
هرچه نه گویای تو خاموش نه
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت
یار شو ای مونس غمخوارگان
قافله شد واپسی ما ببین
هر که پناهیم توئی بے نظیر

ز بسم الله زینت بخش دیوان بیانم را
کلید مخزن انوار دل گردان زبانم را
بموج اشک جبل آب ده تیغ زبانم را
قبول خاطر موسی نگاهان کن بیانم را
بشوا از حرف باطل یکقلم لوح بیانم را
بیان خویش از پا تا بسر کن دل با نام را
ز فیض اسم اعظم بخش تاثیری کلامم را
خاک ضعیف از تو توانا شده
ما بتو قائم چو تو قائم بذات
ملک تعالی و تقدس تراست
هرچه نه یاد تو فراموش نه
باغ وجود آب حیات از تو یافت
چاره کن ای چاره بیچارگان
اے کس ما بیکسی ما ببین
در که گریزیم توئی دستگیر

خدایا نیاید ز من بندگی
سخن از خجالت نمی آیدم
لب و کامی از ناله زار پر
بچشم ندیمان نظر باز بی
کمن حلقه ام انچه من رشته ام
ز خوبان بعشق جنون در خطم
کرم کن بگردن کشی افسری
فغانی بفریاد بیهار سان
لب زخمهایم ازان برهم است
بهر کس پناهم پناهم توئی
گرفت تو در حشر وا نم شگفت
بحشر چو عفوت شود تحفه بر
بعصیان نمی کاهد امید من
ای ذات پاکت از همه ما سوا سوا
ما را که حاصلی نبود غیر معصیت
گم گشتگان وادی جهل مرکبیم
از ضعف تن چو کاه بدیوار مانده ام
در دم چهار موجه دریای خون شود
پنهان ز خلق تکیه زدن بر سریر سریر
قصاب خسته دل که بسوی تو کرده رو

ظهوری ترشیزی
کریمی بخشم بشرمندگی
بده بی سخن هرچه می بایدم
دل و جانی از درد صد بار پر
بپای نشستن فلک تازیی
کمن توشه ام انچه من کشته ام
ز خط شان منه در نظر سر خطم
که چون طره از طره پیچم سری
گدازی با مداد بیهار سان
که زخم تو زخم مرا مرهم ست
نگاهم که تقصیر گاهم توئی
که لطف تو بر قهر سبقت گرفت
کس از من نیاید گران تحفه بر
بس این مایه عیش جاوید من
قصاب
وز ورگه تو یافته هر بینوا نوا
ای وای گر دهی تو بروز جزا جزا
ما را ز روی مرحمت ای رهنما نما
ما را از جذب عشق تو چون کهربا ربا
در کشتی که نیست درو ناخدا خدا
بهتر ز طاعتی که بود بوریا ریا
او را ببخش از در دار الشفا شفا

مناجات بطور شجره از جناب شدنا مولوی ابو الحسن صاحب ادام الله ظله

بکبریای خود ای رب عالم اسرار
بمحض خیر ولی خدا الغیم الله
طفیل نور محمد که فیض مطلق بود

طفیل خواجه مراد الله آن پیر نثار
بان شهید که بود است مظهر آثار
امین ناظم شرع محمد مختار

طفیل خواجهٔ کونین شیخ سیف الدین — که بود جبهه او همچو مطلع انوار
طفیل حضرت معصوم و خواجهٔ احمد — که شد مجدد الفِ دوم باستقرار
طفیل باقی باللہ و خواجه امکنگی (امکنه نام شهریست) — بآنِ خواجه درویش و زاهد احرار
طفیل خواجه یعقوب نقشبند امیر — بخواجه بابا سماسی و هم علی هشیار
طفیل خواجه محمود و خواجه عارف — بعبد خالق و یوسف و بوعلی سردار
طفیل خواجه ابوالقاسم که گرگانی است — طفیل بوالحسن و بایزید خوش کردار
طفیل جعفر صادق که بود امام بحق — بقاسم ابن محمد ولیدِ صاحب غار
طفیل حضرت سلمان و حضرت صدیق — تو ای خدا بطفیلِ محمدِ مختار
بآل و صحب رسول و بجمله مقبولان — مراد رانچه رضایت بود موافق دار
حیات قلب من از آب عشق پاک بخش — شها منی به یقین کن نصیب آخر کار
مرزا قاسم — مرا مائل قدِ خوبان مساز — که قد قامت بس زبانگِ نماز
چو اشکِ ندامت بروز شمار — گناهی که کردم برویم میار
درونم صراحی صفت پر حرام — چه حاصل مرا از سجود و قیام
جامی — دردا و دردا هزار دردا و دردا — کامروز ندارم خبرت از فردا
فردا چو شوم فرو زبیگانه و خویش — رب ارحمنی و لا تذرنی فردا
مولوی فائق — ای برده سبق رحمت تو بر غضبت — وی عاشق جرم عفو عصیان طلبت
هرگاه دهی حکم جهنم بعذاب — گویم که کجاست رحمت بی سببت
سلطان ابوالخیر — الغفریادِ من ابیکس رس — لطف و کرمت یارِ من بیکس کس
هر کس بکسی و حضرتی مے نازد — جز حضرتِ تو ندارد این بیکس کس
عبد الله انصاری — یارب دلِ ما را تو برحمت جان ده — دردِ همه را بصابری درمان ده
این بنده چه داند که چه می باید خواست — داننده توئی هر آنچه خواهی آن ده
یارب جدی که کار طاعت آید — یارب جاتی که جمله همت زاید
یارب عملی که با تو نزدیک کند — یارب علمی که جز تو کس ننماید
حسن دهلوی — دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس — صد واقعه در کمین بیامرز و مپرس
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم — ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس

لااعلم — یارب درِ خلق تکیه گاهم نکنی — محتاج گدا و پادشاهم نکنی
موی سیهم سپید کردی زکرم — با موی سپید روسیاهم نکنی
لمؤلفه — دارم بر سطحِ دل زگردش فلکی — داغست زسوز شمع زمین نیست فلکی
بازست دهانِ زخم لب تشنه اوست — از شورش درد یا الهی نمکی

واسطهٔ حصول برکات بی منتها اشعار نعت حضرت خیر الوریٰ

مولانا نظامی — تختهٔ اول که الف نقش بست — بر درِ محجوبهٔ احمد نشست
حلقهٔ ها را کالف اقلیم داد — طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت ازان میم و دال — دائرهٔ دولت و خط کمال
شمسهٔ نه مسند هفت اختران — ختم رسل خاتم پیغمبران
احمدِ مرسل که خرد خاک اوست — هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست
امّیِ گویا بزبان فصیح — از الفِ آدم و میم مسیح
چشمهٔ خورشید که محتاج اوست — نیم هلال از شب معراج اوست
ای تنِ تو پاک تر از جان پاک — روح تو پروردهٔ روحی فداک
ای مدنی برقع و مکی نقاب — سایه نشین چند بود آفتاب
ما همه جسمیم بیا جان تو باش — ما همه دیویم سلیمان تو باش
ای گهرِ تاج فرستادگان — تاج دهِ گوهر آزادگان
اول بیت ارچه بنام تو بست — حکم تو چون قافیه آخر نشست
مهر شد این نامه بعنوانِ تو — ختم شد این خطبه بدورانِ تو
خیز بغیبِ منتظران روز کن — طبع نظامی طرب افروز کن
امیر خسرو — نُه فلک از نام محمد ص مقیم — هر دو جهان در صد نامش دو میم
ماهِ دو هفته ز سپهرِ جمال — یافته از سج مثالی کمال
گیسوی او نور و دخانش بهم — ابروی او با مژه نون والقلم
ای ختم رسل درِ نبوت بستی — از معجزه جانِ منکران را خستی
مردانه مه دو هفته کردی بدو نیم — شاهانه مصافِ بدر را بشکستی

رلالی

نه میم است آنکه احمد را کمر بست
که سوی خلوت خاصش کشاند
شرط کرم بین که بهنگام جنگ

ظهوری

محمد شهنشاه خیل رسل

صلی اللہ علیہ وسلم

درخشان دُرِ دُرج عبد مناف
ز ابروش محراب عین الیقین
فلکها ز دریاش در شبنمی
فقیر است دریا دکان راگهر
چنان عقده از کار امت کشاد
کلید درِ رحمتِ کردگار
قدِ شاهد معجزش جلوه داد
ز بس پایه اش چرخ را پایه نی
کجا دیده کس سایهٔ آفتاب
ازان شمع قدش نینداخت ظل
سبک نی چنان در طلب قطره ریخت
چو بر توسنِ وحدتش پی زوند
زرِ جسم در بوتهٔ جان گداخت
ز شوق آتشی در درون برفروخت
برو سایه خود را بکوشش نبست
ازو گر شدی سایه تشریف یاب
نرفته باو کس قدم بر قدم
بکوشش شد از سایهٔ خود جدا

جامی

زامیت این اعلمیت بسش
ای قمر طلعت و کمی مطلع
لیلة القدر ز مویت تارے

فگنده در میانِ او احد دست
بمعشوقی بر او رنگش نشاند
گوهر خود ریخت بپاداشِ سنگ
که خروند پیشش چه جزو و چه کل
بانگشت اعجاز مه را شکاف
ز گیسوش اسباب حبل المتین
فصیحان ز غوغاش در ابکمی
یتیم است و پیر و جوان را پدر
که دندان درین کار بر باد داد
شد از درد دندانش دندانه دار
بخلخالیش نخل در پا فتاد
جهانیش در سایه و سایه نی
کجا دُرّ و ظلمت کجا نور تاب
که خورشید تابان نگردد خجل
که سایه ز فرطِ گرانی گریخت
زهمراهیش سایه را پی زوند
بلی سایه از گرمی آن گداخت
که از شعله اش در برون سایه سوخت
بخاک از سیه بختی خود نشست
شدی ابره او آستر آفتاب
نکرد است این همرهی سایه هم
جدائی چنین باید از ما سوا
که عقل کل امی است در مدرسش
مدّعی مهدیانی بر قمع
وحی منزل زلبت گفتارے

طره ات سورِ همه سودا ها
قاب قوسین عیان ز ابرویت
من و یثرب که به از نور بود خاک اینجا
فخر فی خاک رهش راست که تا بود آب
بحرِ رحمت شود آن قطره که از وی بیزد
صاحبش راست خیالی که ز بس تعظیمش
در مقامیکه رَوَد ذکر ز اعجاز لبش
نیست ممتاز ز بالغ بصر اظلم خطری
آنکه ابرو بود روا صلی علیه و آله
گلبن باغ فاستقم سرو ریاض قل کفی
قاف قادر عین علم کاف کمال و وال دین
امی افصح اللسان مخبر صادق البیان
قالب او ز فرطِ علم قلب فرمی از فروغ صدق
ده عقل زنه سپهر داز هشت بهشت
کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح
آیات تو از دو کون مقصود وجود
دل بر لب دریای شفاعت بستم
ایجامهٔ فقر زیب پیرایهٔ تو
از خاتم صنع سر زد نقشِ دو کون
ازان دو پاره بانگشت معجزت شده ماه
براقش از الف یک برق پیش است
کلیم آن شب ادب از دست نگذاشت
بغیر از قدرتِ آن شاهِ کونین
ای در جسد مدینه جسمت شده جان
در لفظ مدینه بین کز اعجاز تو چون

مولوی احسان السعید ممتاز

انتخابی ز حرف نقش طاها
نقش خاتم خمِ گیسویت
باشد از مهر جبین سایه افلاک آنجا
از نسیم شود اعضای وضو پاک آنجا
چون کند تاب بسفر جبهه عرقناک آنجا
بالِ جبرئیل بروبد خس و خاشاک آنجا
میشود زهر بخاصیتِ تریاک آنجا
دستگیری می کند صاحبِ لولاک آنجا

مولوی فائق

هست جنابِ مصطفی صلی علیه و آله
گوهر بحر اصطفا صلی علیه و آله
شین شکوه کبریا صلی علیه و آله
سالکِ مسلک رضا صلی علیه و آله
مروه مکی دکر صفا صلی علیه و آله

بابا افضل کاشی

هفت اخترم از شش جهت این نامه نوشت
ایزد بدو کون چون تو یک تن نسرشت
نام تو محمد و مقامت محمود
زانروی روان میکنم از دیده درود

غنی

درویش و غنی تونگر از مایهٔ تو
تا صرف نشد سیاهی سایهٔ تو

فصولی بغدادی

که باشد از پی اثبات دعویت دو گواه

شیرخان

هزاران گام لیک از برق پیش است
کرشمی از ید بیضا بکف داشت
نه بسته چلهٔ کس بر قاب قوسین

سبحانی

دین تو گرفته قاف تا قاف جهان
منشق شده و گرفته دین ایمان

لاعلم

ای شاه رسل شمع سبل رهبر کل — شهباز دنی طایر اوج فتدلی
یک نسخه ز وصف شب معراج تو والنجم — طغرای تو یٰسین ولوای تو فتحنا
واللیل قسم بر شکن طرهٔ مویت — والشمس بماه رخت الشمع دل آرا
بالای تو سرو لیست زجو بار مدثر — محراب دو ابروی تو تو سین او ادنی

لمولفه

اندر دو جهان کعبهٔ ما کوی محمدؐ — محراب دل وجان خم ابروی محمدؐ
ای آنکه ز سلم عروجت معراج — یک پایهٔ پست بهر رفعت محتاج
شمع توحید ساز روشن از مهر — روزی که درون قبر بینم شب داج

مشید ارکان دین متین اشعار منقبت اصحاب وائمهٔ مهدیین

قدرت الله قدرت

اولاد نبی که مخزن اسرارند — سرچشمهٔ فیض ومهبط انوارند
اسلام قوی گشت ز خلفای رسول — الحق که ستون قصر دین هر چارند

میرزا عبدالقادر بیدل

ابوبکرؓ شد سرخوش جام صدق — شراب وفا یافت در کام صدق
سحر از دم صدق او شد خجل — که زد از نفس چاک در جیب دل
مهین شاهد مجلس احمدی — ز دل سرخوش ساغر سرمدی
تهی از غبار ریا سینه اش — بهار صفا فرش آئینه اش
عمرؓ یافت کام از می عدل وداد — بر آفاق چون استوی خط نهاد
نشد گرم بی اعتدالی سرش — که شد کفهٔ معدلت ساغرش
بروز هر قاتل نشد کارگر — ملاحت بستان ندارد اثر
بتمیز احکام نفس و خرد — چو می گشت فاروق هر نیک و بد
درین بزم چون دور عثمانؓ نشست — ز سرجوش خم حیا گشت مست
ادا کرد در جلوه گاه رقم — کلام ازل از حریر قلم
بمرغان راز از خط افگنده دام — بود معنی نشا ور خط جام
خط مسطرش جادهٔ آگهی است — که مانع ز سر منزل گمرهیست
علیؓ گشت سرشار صهبای علم — که یک جرعه اوست دریای علم
بهر جام می همدم ساغر است — جگر تشنهٔ ساقی کوثر است

مظهرالحق

چار یارند در جهان معروف — چون محمد بنظم چار حروف
چار یارش مدار هفت فلک — چون بدرگاه حق چهار ملک
چار یارند چار حد کمال — مشرق ومغرب وجنوب وشمال
چار یارند با عدالت و داد — چون بهم خاک وآب وآتش وباد
چار یارند از سر آداب — خیمهٔ شرع را چهار طناب
۳۳ چار یارند در وجود بشر — چون دو چشم و دو گوش یکدیگر
چار یارند با محبت هم — چون محبت بچار حرف بهم
نام مصحف که چار حرف نهند — انتظامش چهار یار دهند
صدق وعدل وحیا وعلم نبی — بود در هر چهار یار خفی
چون ز انگشت مصطفی است بحث — چار یارش مثال چار انگشت
آنکه صدیق اکبرش نام است — حامی دین وشرع اسلام است
هست در شان آن ستوده شعار — ثانی اثنین اذ هما فی الغار
صادق است ومصدق وصدیق — قاتل قوم غالی وزندیق
رضی الله عنه در شانش — آسمان وزمین ثنا خوانش
آنکه فاروق اعظم است بنام — ماحی کفر وحامی اسلام
در خلافت خلیفهٔ ثانی — قوت بازوی مسلمانی
این حدیث آمده بشان عمرؓ — نطق الحق علی لسان عمرؓ
تابع امر ونهی او ثقلین — رضی الله عنه فی الکونین
آنکه او بود جامع القرآن — رونق الحیا من الایمان
بود داماد سید الکونین — الملقب بفخر ذی النورین
بود بی شک خلیفهٔ ثالث — بهر آباد ملک دین باعث
ذات او بود مجمع البحرین — رضی الله عنه فی الدارین
آنکه او زیب هل اتی آمد — نفس پیغمبر خدا آمد
شهر علم است ذات پیغمبر — در آن شهر مرتضی حیدر
چار یارند چار جوی عدن — رونق چار باغ و چار چمن

هر کرا حبِ مرتضیٰ بنود	بی شک او عارفِ خدا نبود	
بابِ جنات ها ازو مفتاح	طاقِ لاهوت را ازو مصباح	
خلق را بود رهنما بخدا	کرّم الله وجهه ابدا	
تا پیروِ چار یارِ اخیار نه	از چار اصول دین خبردار نه	زائر
در طبع تو این چهار عنصر باهم	تا هست باعتدال بیمار نه	
ای ذاتِ علی که جلوه گر بود بعین	هم بزم برش دو شمع یعنی حسنین	عرفی
گفتم ای چشم طالعت یافت شرف	در برجِ اسد ببین قران السعدین	
بتولی که خاتونِ جنت بود	شفیعه بروزِ قیامت بود	سلیمان بیضا
اینکه وقت اس کردن زد کف او ابله	معنی آن گشت روشن پیش طبع نکته تاب	فضل الدین ثابت
چون برات روزیِ عالم بدست آورده بود	بود در دستِ کرمش چشم رزق شیخ و شاب	
کرد و بتش دانهٔ تسبیح را جزو بدن	تا کند پیوسته نعمتهای یزدان را حساب	
ای بنت نبی اُمّ شهِ کرب و بلا	از آیتِ تطهیر کمالت پیدا	مولوی فائق
مرقوم بطاقِ عرش نام ماکت	معصومهٔ مصطفیٰ بتولِ زهرا	
ریحان حدیقهٔ رسول الله	تابنده بمنزلِ امامت ماهی	
من بعد جناب شاه مردان شاها	لاریب بمسندِ خلافت شاهی	
توام چو شوی تو با ابا عبد الله	آئینه شود صورتِ احمدؐ ناگاه	
رمزیست درین سخن با اهل معنے	سبطین رسولؐ اندر رسولؐ الله	
ای تشنهٔ کربلا شهیدِ اکبر	سیراب گلوی تو ز آبِ خنجر	
تو آب نیافتے ز دستِ امت	امت ز تو آب خواه روز محشر	
سلطانِ ولایتی بحکم و فرمان	دریای عنایتی بجود و احسان	
خورشید امامتی بنور عرفان	یاقوتِ شهادتے برنگِ مرجان	
ای نورِ دو دیدهٔ امامِ دو جهان	بیمار بکربلا چو چشم خوبان	
از بهر گلِ باغِ شهادت چیدن	ماندی چو گلِ نرگس حیران نگران	
باشی بعبادت الٰہے همه شب	هم روز بسر بری بیارت یارب	
بی ذکر فرو نمی گذارے لب را	بی یادِ خدا نمی نهی لب بر لب	

ای هادیِ دینِ حق امام پنجم	در زیرِ نگین تر اسپهر و انجم
ذاتِ تو بخلق با فروغِ معنے	چون مردمِ دیده در میان مردم
از بهر صلاح عالم کون و فساد	بر مسند شرع جانشینِ سجاد
بر چرخ کلاه چون بلند از و شرع	بر عرش رسید پایهٔ صدق و سداد
جعفر نامی و صادق آمد لقبت	بیرون از عقل و فهم علم و ادبت
ممتاز و محترم نباشی تو چرا	پیوند و با ائمّه عالے نسبت
بستانِ صداقت تو داغ فردوس	گلزار سعادتِ تو باغ فردوس
از سنبل گیسوی تو قدرِ شب قدر	وازبوی گل تو تر دماغِ فردوس
ای موسیٰ کاظم از تو خواهم مددی	بی یاور و یار و بے پناهم مددی
با خضر تو نیٔ برهنمائی همسر	این نفس برد ز راست راهم مددی
تنها ز آب و عم نه سیادت داری	تشریف بقامت از امامت داری
مانندِ مه دو هفته روشن ز جبین	انوار بزرگی و فضیلت داری
ای موسی کوه طورِ تسلیم و رضا	زین شد تو رضا که گشت راضی بقضا
همچون اب و عمّ و جدّ امجد هستی	راضی برضا مدام صابر ببلا
هر چند که هستم ز جنابت قاصر	لیکن شب و روز م بتصوّر ناظر
هرگه طلبی که هان بیا اے فائق	لبّیک زنان روم که حاضر حاضر
ای ابن علی رضا امام نهمین	در زیرِ نگین تراست افلاک و زمین
چون صدرِ امامت ز تو گیرد نه شرف	هر جا شرفی بود مکان راز مکین
اے گوهرِ پاکت ز ازل پاک سرشت	از باغ کمالت چمنی هشت بهشت
بس رائج دینِ حق بعالم گشتی	مسجد شده از تو هر کجا بود کنشت
ای رکنِ شریعت از تو قائم بجهان	من بعد تقی امامِ صاحب عرفان
نام تو نقی نقاوهٔ موجودات	ذات تو مرادِ خاطرِ کون و مکان
علمِ رضوی بگوهرت مے زیبد	حلمِ ابوی بگوهرت مے زیبد
کوتاه کنم فسانه مجمل گویم	شرعِ نبوی بگوهرت مے زیبد
اے ابن امام بن امام اطهر	انوار امامت از جبینت انور

خلق و کرم و جود و عطا و رحمت بر امت مصطفی ز دایت اظهر
فرزند عزیز تو که مهدی نام است چون صبح فروغ بخش خاص و عام است
بفرست [illegible] کامت از ظلمت و کفر دلتنگ و سیه تر از سواد شام است
ای مهدی دین برآ ظهوری بنما دیو بر از میان و حوری بنما
از ظلمت کفر گشت عالم شب تار اندر شب تار شمع نوری بنما
خلق از قدم تو چشم دولت دارد از شدت انتظار رحمت دارد
دستار بسر گذار و پا در موزه فائق ز تو نیز چشم رحمت دارد
لا اعلم — نه امام که سازند سجه از خاکش هنوز ذاکر حق است طینت پاکش
لمؤلفه — گردیم بگرد روزگار امت خاکیم بمنزل وقار امت
انگشت شهادت حسین ابن علیؑ برداشته عقدها ز کار امت

آب و رنگ گلستان بخزان اشعار صفت سخن و سخنوران ؎

مولانا نظامی — جنبش اول که قلم برگرفت حرف نخستین ز سخن درگرفت
پرده خلوت چو برانداختند جلوهٔ اول بسخن ساختند
ملک طبیعت بسخن خورده اند مهر شریعت بسخن کرده اند
صدرنشین تر ز سخن نیست کس دولت این ملک سخن راست بس
تا سخن است از سخن آوازه باد نام نظامی بسخن تازه باد
قافیه سنجان که علم برکشند گنج دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست زیر زبان مرد سخن سنج راست
بلبل عرش اند سخن پروران باز چه مانند باین دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند با ملک از جملهٔ خویشان شوند
پردهٔ رازی که سخن پروریست شاهدی از پردهٔ پیغمبریست
پیش و پس قلب صف انبیا پس شعرا آمد و پیش انبیا
بگوا ے سخن کیمیا ے تو چیست عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین سخن از تو برساختند هنوز از تو حرفے نپرداختند

زمانه براری و با ما نه نمائی بما نقش و پیدا نه
سخن چیست سرجوش این هفت خم کز و هوشیاران کنند اشتلم
معانی ز الفاظ در چاه بود زبان در دعا چشم بر راه بود
ز فریاد رس جست فریاد رس سخن در کشیدش بتار نفس
شد آن کز سواد سخن بهره ور بیاض دلش گفت درس سحر
سخن هست تیغی فسانش زبان چه تیغی کزان تیز گردد فسان
ز لعل یکے در شکر غوطه خوار بکام یکے زهر از و شرمسار
که برداشت برقع ز رخ راز را که انگشت بر لب زد آواز را
قدت گر ز مشق سخن نیست دال کجا شین شهرت نماید جمال
برین خوان بصد کاسه خون جگر کشد نکته رنگین کند نکته ور
بمعنی بیارا ے لفظ آنچنان که گردد ستایش ستایش کنان
تناسب بهر معنی عمده گیر عروس جمیل و لباس حریر
در آب سخن آتشے برنگار که گردد نفس شعلهٔ موجدار
چه خواهی که شهرت بنامش کنی زبان پرور خاص و عامش کنی
بیا کی زبان معرفت زاے کن درون چون برون خودآرائی کن
ازان شعر خشک الحذر الحذر که چشمی نگرداند از گریه تر
خراشی دلے جوے از مقبلے که حرفت زند ناخن بر دلے
کسے را درین شیوه دعوے رسد که لفظش بفریاد معنی رسد
بهنگامهٔ شعر نازان مباش بخواندن ز تقریب سازان مباش
گرفتم که شعر است رشک لآل خزف قدر گردد بطول مقال
نیوشنده باشد ازین جستجو که نگذاردت در زبان گفتگو
شنیدن اگر حلقه در گوش نیست زهی عیب خواندن که خاموش نیست
چو انسان بنطق از همه برتر است که مردم ترا آنکو سخنورتر است
شود تازه تر معنی آبروے ز لفظ کهن شاعر تازه گوے
ز انفاس شان بر جنان منت است زبان شان کلید در جنت است

نگفتی اگر کلکِ انسان علم — نبودی کتابِ جهان را رقم
ازان نام هر کس بکلکِ زبان — نوشتند شد زندهٔ جاودان
کہ چون آب خواہند بہر دوات — چکاندند ازان خضر آبِ حیات
مپوش اطلس و خز تلاشے دگر — بلی شعر خواہد قماشے دگر
شکر چہ سازی لبالب دہن — باین کے توان گشت شیرین سخن
زگلگشت دل صفحہ گزیدہ ریش — معانی در الفاظ زو خوردہ نیش
زشعرے مدہ پیچتابِ رقم — کہ گرید بہ احوالِ کاغذ قلم
سیاہی زبختِ رقم برگمیر — زجہلِ مرکب قلم برگمیر
رقم پایمالِ در یدن مکن — بگفتن عذابِ شنیدن مکن
مخوان اینچنین گرم آن شعرِ سرد — کہ رفت از حرارت برودت بگرد
نشستیست چون گفتہ ات بہرہ مند — بلندش کہ خوانی نگردد بلند
روان نیست شعرت عنانی بکش — مگو از حلاوت وہانی بچش
دو مصرع بیک وزن برہم نہی — بموزونیش سر بعالم دہی
سخن در ترازوے دعویت نیست — کہ موزونی لفظ و معنیت نیست
یکے مے برو عرض افزونیت — ببخش عروضیست موزونیت
نہالِ تو جوید نظر از گیاہ — تو گیری بشمشادیش در نگاہ
ندارد چنین احولے روزگار — کہ بیند یکِ خویش را صد ہزار
چہ روئے سخن را دران انجمن — کہ حاضر نباشند ارباب فن
بگردون در افتادہ معنے بچاہ — چو بر گوش بیگانہ افگندہ راہ
بشنو از انصاف اگر مقبلے — شعر بود حجّتِ روشندلے (مظہر الحق)
در شرف شعر رسولِ خداؐ — گفت بسے قول بمدح و ثنا
شعر کہ اصحاب نبے گفتہ اند — چون در و یاقوت گہر سفتہ اند
شعر علیؓ گفت و حسینؓ و حسنؓ — کعب و انس گفت و اُویس قرن
شعر کہ حسّانِ عرب گفتہ است — سیّد کونین پذیرفتہ است
منع ز اشعار نکردش نبے — تائب ازان کار نکردش نبے

بلکہ برو کرد ہزار آفرین — سیّد کونین رسول امین
شعر کہ در فقہ حرام آمدہ — آن ہمہ اشعار عوام آمدہ
گہ بطمع وصف خسان مے کنند — گہ بحسد ہجو کسان مے کنند
در صفتِ شعر گواہ متین — رَوْ بصحیحین و بمشکات بین
تابعِ غاوُون کہ حقارت شدہ — از پئے آن قوم اشارت شدہ
کانِ شعرا وصفِ بتان کردہ اند — رغمِ نبی کفر عیان کردہ اند
درِ صفتِ شاعر مومن خدا — گفت دران آیۂ ثانی ثنا
بودے اگر شعر قبیح و کریہ — نسخۂ منظوم نکردے فقیہ
شعر کہ در وعظ و نصائح بود — پاک ز اطوار قبائح بود
سخن خاک را رنگ جان دادہ است — سخن خامشی را زبان دادہ است (عبدالقادر بیدل)
سخن گر نہ بخشد ز اشیا خبر — جز آشکال وہمے نبیند نظر
بود بے سخن نزدِ ارباب راز — زبان بے حس و گوش بے امتیاز
زبان تا نگردد بحرف آشنا — بود غافل از ذکر نام خدا
امم را رسول از سخن شد دلیل — نیاورد غیر از سخن جبرائیل
نفسہا رگ جانِ بی رنگ و بو است — کہ موجِ سخن جلوۂ خون او ست
آنکہ نام شعر غالب میشود بر نام علم — حجتِ عقلی درین گویم اگر فرمان بود (امیر خسرو)
ہر چہ بتکرارش کنی آدم بود استادِ آن — انچہ تصنیفے است استاد ایزد سبحان بود
پس چرا بردانشی کز آدمی آموختی — نایدآن غالب کہ تعلیم وی از یزدان بود
علم کز تکرار حاصل شد چو آبی در خمست — کز وی ار دہ دلو بالا بر کشی نقصان بود
لیک طبعِ شاعران چشمہ ہست زایندہ کز و — گر کشی صد دلو بیرون آب صد چندان بود
ہر کہ غم قفل زند بر دلِ بیحاصل او — جز زبانِ شعرا نیست کلیدِ دلِ او
اگر کلام نہ از آسمان فرود آید — چرا بہر سخنی خامہ در سجود آید (صائب)
آفتابیست بے زوالِ سخن — مغربش گوش و مشرقش سخن است
مغز و راستخوانش بال شود — چون قلم ہر کہ عاشقِ سخن است
اگر نہ رتبہ نظم است از چہ رو صائب — مقام بر سرِ چشم است بیتِ ابرو را

نرسد هیچ کمالی بسخن سنجیدن
که سخن را صله نیست به از فهمیدن

آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود
طبعِ موزون حجتِ فرزندیِ آدم بود

از خموشیهای اهلِ فهم در تحسینِ شعر
میخلد افزون بدل تحسینِ نافهمیدگان

طوطی ز معنیِ سخنِ خویش غافل است
هر کس سخنور است سخندان نمیشود

نمکِ شعر استعاره بود
لیک از حد چو رفت شور بود

اگر سخن بدل از گوش پیشتر نرسد
یقین شناس که از نارساییِ سخن است

گلستانِ سخن را تازه رو دارد لبِ خشکم
که جز من می نشاند در سفالِ خشک ریحان را

بر ورق نتوان بزنجیرِ مدادش بند کرد
شهپرِ برقست بر تن مصرعِ برجسته را

بی خونِ جگر معنیِ رنگین ندهد رو
چون نافه برید ند بخون نافِ سخن را

گرچه بی بال کند معنیِ نازک پرواز
لفظِ پاکیزه پر و بال بود معنی را

معنیِ رنگین بنازک دل رساند خویش را
باده گلگون ندارد بهتر از مینا نقاب

دلیلِ غیرتِ اهلِ سخن همین کافیست
که خردهای قلم زیرِ پا نباید ریخت

تهیدستیِ سخن را رنگ دیگر میدهد صائب
ندارد نالهٔ جانسوز چون نی پر شکر باشد

مشو قانع بتحسینِ زبان از مستمع صائب
که دل برخاستن از جای تعظیمِ سخن باشد

باندک سختیِ دل چاک میگردد سخنور را
که روی سخت ناخن بهرِ شق خامه بس باشد

پریشان میکند اندک غمی وقتِ سخنور را
که یکمو بهرِ تشویشِ دماغ خامه بس باشد

میکند تاثیر دیگر در دلِ روشن سخن
چهرهٔ نازک بیک پیمانه رنگین میشود

میشود نقلِ مجالس چون شود شیرین سخن
همچو خون پنهان نمیماند چو شد رنگین سخن

از پیچ و تابِ فکر دلم صد شکن گرفت
آسان نمیتوان سرِ زلفِ سخن گرفت

مقامِ گوهرِ شهوار در گنجینه میباید
بیاض از سینه باید ساخت شعرِ انتخابی را

غنی

معنیِ صاف که در قالبِ الفاظ بدست
هست آئینهٔ صافی که نهان در نمدست

صاحب سخن بجنبد از بهرِ قوت هر جا
دائم بخانهٔ خود روزی رسد زبان را

شعر کز اعجاز باشد بی بلند و پست نیست
در یدِ بیضا همه انگشتها یکدست نیست

بر نداریم ز اشعارِ کسی مضمون را
طبعِ نازکِ سخن کس نتواند برداشت

ز تحریکِ زبان دائم بهر سو میرود شعرم
چه مرغ است این که از یک بال در پرواز می آید

فیضِ سخن بمردِ سخن گو نمی رسد
از نافه بوی مشک با آهو نمی رسد

درِ فیضِ سخن هرگز بدستِ سعی نگشاید
بدندان وانمی گردد گره چون بر زبان افتد

ز شعرِ من دگران کامیاب و من محروم
زبان چه گوش کجا لذتِ سخن یابد

بود گویا طفلِ نو رفتار شعرِ تازه ام
از زبانم تا برون شد بر زبانها اوفتاد

نمی آید بکار تیز طبعان جوهرِ ذاتی
ز آبِ خود لبِ شمشیر هرگز تر نمی گردد

از فکر تا سخن نشود قابلِ رقم
مانند خامه سر ز گریبان نمی کشم

طلب از من چه کنی دیوان را
که بیاضیست همه اشعارم

ز مضمونِ دزدیِ یاران نمی باشد غمی ما را
چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بردن

نشود بلند و پستی در شعرِ موشکافان
یکدست باشد آری انگشتهای شانه

در فکرِ آشنائیِ اهلِ سخن مباش
باید که خویش را بسخن آشنا کنی

حاسد از گفتهٔ خود گشت پشیمان که بزور
بر زمین زد سخنِ ما و بافلاک رسید

خوش آن همای طبیعت که چون کند پرواز
برد بمغزِ سخن پی ز استخوان بندی

آب بود معنیِ روشن غنی
خوب اگر بسته شود گوهر است

بهرِ خدمت نزدِ اربابِ سخن آماده باش
نقشِ خود را چون قلم بنشان بخود استاده باش

اگر لب از سخنگوئی فرو بندیم جا دارد
که نبود از نزاکت تابِ بستن معنیِ ما را

شفیعائی اثر

داغِ خویش مسوزان مگر بفکرِ سخن
درین چراغ توان سوخت روغنِ خود را

چو آن شعری که کج طبعان بتقطیعش بپردازند
ز موزونی جدائی بود حاصل عضو عضوم را

بگذرد دائم سخنور را بخون خوردن مدام
سرخیِ منقارِ طوطی شاهدِ این نعمت است

تیره روزیهای اربابِ سخن بی فیض نیست
خانه چون تاریک باشد جمع میگردد حواس

باندک مهلتی دزدِ سخن رسوا کند خود را
چو کالای برد کم مایه زود آرد ببازارش

بلفظِ تازه توانی زدن ز معنی لاف
صفائی می ننماید ز شیشهٔ ناصاف

اهلِ معنی را جواهر سرمهٔ چشمِ دلست
چون بیکدیگر مناسب باشد اجزای سخن

چون خمیرِ کاغذش باید مشقتها کشید
هر که خواهد خویش را سازد مهیای سخن

نگردد وسعتی در رزقِ اربابِ سخن پیدا
که طوطی را مدارِ روزی از تنگِ شکر باشد

سلیم

بهترین گوهرِ گنجینهٔ هستی سخن است
گر سخن جان نبود مرده چرا خاموش است

عیب شاعر کی شود ظاهر سلیم از شعر فهم
رونقِ انجمن از صحبتِ اهلِ سخن است
برتر از خورشید شد کار سخن
بهر بازوی سخن ننوشته اند
کلیم
نارسائیهای نادان از سخن پیدا شود
بی سینهٔ روشن رخ معنے ننماید
دو مصرع در سبکروحی کلیم اینطور می باید
شکارگاه معانی است کنجِ خلوتِ من
خدنگ خامه چو پر از بیانِ من یابد
چگونه معنی غیری برم که معنی خویش
ز شوق شاهد معنی همیشه همچو دوات
لوحِ مزار خویش ز دیوانِ خود کنم
مے نهم در زیر پائے فکر کرسی از سپهر
نگردد از درِ اربابِ معنی مطلبش حاصل
شوکت
زمین شعر اربابِ سخن فرشی نمے خواهد
وطن از شهرتِ شعرم بیابان مرگ میباشد
ز غورِ فکر حسنِ معنے رنگین شود پیدا
برای روغنِ گل کی کنم رنگین نگه شوکت
کجا بینند اربابِ سخن روی درستی را
تصرف چون کند دشمن به آب و رنگ اشعارم
معنی بلفظِ نازک پیوند میکنم
چو بجر از تنگنائی بگذرد باریک میگردد
پئے خرابی اهل سخن کمش زحمت
شوکت اقبالِ جهان از طبع رنگین یافتم
بدور این سخن سنجان مبر سوی رقم دستی

با محک نشناخت هرگز کس زر دزدیده را
سبز دارد پر طوطی چمن آئینه را
شب ندارد در روز بازارِ سخن ✣
هیچ تعویذی چو طومارِ سخن
پسته بیمغز چون لب وا کند رسوا شود
آئینه همین است عروسانِ سخن را
که در پرواز شهرت بال باشد مرغ معنی را
زهِ کمانِ شکارم کمندِ وحدتِ من
خطا نمیشود از شعرهائے فکرتِ من
دو بار بستن و زدیست در شریعتِ من
براه عالم بالاست چشم حیرتِ من
یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست
تا بکف مے آورم یک معنی برجسته را
ز دخلِ کج سخندانی که محرابِ دعا دارد
ز موج معنی پیچیدهٔ خود بوریا دارد
که شهرِ شاعران اشعارِ شاعر دربدر باشد
که باشد چاه یوسف خیز هر حرفی که ته دارد
چراغ اهلِ معنی روشن از مغزِ قلم باشد
ورق را بیشتر شوکت شکن از انتخاب آید
نگارین گردد انگشتی که بگذارد بگفتارم
بوی گلی ببرگ گلی بند میکنم
نگردد تا سخن نازک نیاید از قلم بیرون
بس است موج رقم سیل خانهٔ قلمش
جا بروی دست دارم چون حنا رنگ خویش
که انگشتِ ترا زخمی نسازد چون قلم دستی

حریر لفظ مے باشد قبای شاهدِ مضمون
چون کنم گرمِ رقم کلکِ سبک جولان را
کجا فکرِ متین را حاجت اصلاح کس باشد
صفحهٔ دیوان بود ما را بیابانِ حرم
فکرِ خامی نشوند سرزدلِ پاک مرا
کند فیض خموشی صاحب دیوان سخنور را
خیال معنی رنگین ز بس ضعیفم کرد
آبرو از معنی و نطق است صافی سینه را
مے شود از سخن آزادگی ما معلوم
برون زخانه شدن خودنمائی سخن است
مردِ موزون را همین تیغِ زبان آید بکار
بسکه از تازگی فکر ضعیف استِ تنم
نهالم خورد آب از جوی طبع خویشتن شوکت
صریر خامه هم لفظ میکند تکرار
شهرتِ شعر تو مخلص عرصهٔ عالم گرفت
چرا مخلص بطبع خود نسازی
خامه ام را میرسد گر زنگ بندد از صریر
اگر در دست من باشد زبانش قطع میسازم
سخن وحی است و ما عرشِ برینیم
بیکدم عالمی را زنده سازیم
علی چون من نیاید شاعری اعجاز پردازی
ما مصور زادهٔ عشقیم و شاعر نیستیم
اربابِ سخن را ز سخن نام بلند است
نکته سنجان را سخنور بر سرِ کار آورد
سخن شهریار است عالم مکان

حنا از معنیِ رنگین بود انگشت مصرع را
شعر برجسته ام از جای برد دیوان را
نباشد احتیاجِ آب و گل دیوار آهن را
لفظ باشد همچو معنے جامهٔ احرام را
پخته گردد سخن از شعلهٔ ادراک مرا
بهم آید دو مصرع چون بهم می آورد لبها
کسے چو نکهت گل نشنود کلام مرا
سوم سبز از مغز طوطی باشد این آئینه را
شعر برجستهٔ ما دامنِ برچیدهٔ است
بگوش خلق رسیدن رسائیِ سخن است
در سفر ما آب جز پیکان نباشد تیر را
دخلِ کج پائے مرا حلقهٔ زنجیر شود
بهاری مے چکد گر افشری برگِ خزانم را
که در تلاش سخن باش تا دماغ تر است
مخلص کاشی
گرچه قدرت برد و پیدا نیست صید بسته را
که شعر خوب فرزند رشید است
راهِ بی پایانِ معنے را بیکبار رفته است
سخن سازی که گوید چون قلم حرف نفهمیده
ملالی
سخن سحر است و ما سحر آفرینیم
وزان پس تا ابد پاینده سازیم
ناصر علی
که گوهر میکشد در رشته هائے تار سطرها
یکقلم تصویرِ معشوق است در دیوان ما
نعمتخان عالی راسخ
از مصرع برجسته خلف تر پسری نیست
حکیم کاظم
بلبلان را بلبل دیگر بگفتار آورد
که حلقش رود بر سرِ انس و جان

سلیمان بیضا تاثیر

دلش پاے تخت وزبانش وزیر
دو یارش خیال و دماغش سریر

قلم نیزهٔ او بیان نیزه دار
بشاهین اندیشه معنی شکار

امیرم در دیارِ کشور معنی بترس از من
دو بیتم از دو مصرع ذوالفقاری بر میان دارد

همچو شعر از غور معنی گشته روشن خانه ام
نیست جز مضمون اثاث البیت در کاشانه ام

حافظ شیراز

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحیِ مئے ناب و سفینهٔ غزل است

ساطع خاشع

فکر صد رنگ سخن نعمتِ الوان منست
شور تحسینِ عزیزان نمکِ خوان منست

سالم

از آب زر نوشتن مضمون بد چه شود
پوشیده نیست عیبِ کسان از لباس زر

دزدِ معنی که خویش این صنف شده است
وز فعل بدش طعن ملامت مده است

کوته نشود ز قط زدن دستِ قلم
دزدان سخن را چه غم از قطع ید است

جویا۔

جویا خود را بشعر مشهور مکن
بسیار ازین مقوله مذکور مکن

باشد نمکِ صحبتِ احبابِ سخن
بیفائده اش خرج مکن شور مکن

ناظم هروی مرزا

بود بالِ ترقی دخل بیجا شعرِ دلکش را
که باشد نردبانِ آسمان خار و خس آتش را

آسه عریان تخلص

نه هر حرفی که برگوش آید از لب دلنشین افتد
که از صد قطرهٔ نیسان یکی درّ ثمین افتد

مرزا مظهر جانجان

کنون ز طبع بلندم مرا یقین گردید
که بر زمین غزل نیز آسمانی هست

محمد علیبیگ مفرد

مرا شد از ورق لاله این سخن معلوم
که فکر معنیِ رنگین دماغ مے سوزد

محمد افضل سرخوش

پست فطرت گر برد مضمونِ ما رسوا شود
دزد را خصمی بتر از گوهرِ شهوار نیست

عرفی حکیم شفائی

هر کرا چون شانه در دل زخم کاری بیشتر
میکند زلفِ سخن را شانه کاری بیشتر

عزتِ اربابِ معنی نیست از نامِ پدر
بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود

بعد مردن نشود نقد سخن از دگرے
این نه مالیست که میراث باولاد رسد

سحابی۔

از خوش سخنی دل کسے ریش نشد
باخوش سخنان کسے بداندیش نشد

گنجی است کلام خوش که بخشندهٔ آن
هرچند کرم نمود درویش نشد

میر ناصر علی نصیر

بار هر فیض در برِ سخن است
مغزِ اسرار در سرِ سخن است

نیست بیرون زبانِ خامه زکام
تشنهٔ آبِ گوهرِ سخن است

جامی

رنج ظاهر عیشِ باطن چون حنا داریم ما
مرد معنی در میانِ رنج شادیها کند

زیب النسا بیگم مخفی۔

در سخن مخفی شدم مانندِ بو در برگِ گل
میلِ دیدن هرکه دارد در سخن بیند مرا

کند غرقِ ندامت طبعِ صاف من لآلی را
زند ناخن بدل هر مصرعِ شوخم هلالی را

اعظم الملک اعظم

مرشدی اهلِ سخن را جز صفائی سینه نیست
درس طوطی را کتابی بهتر از آئینه نیست

شمس الدین فقیر

نیست ز اسباب کمال آنچه بفرمانِ منست
غیر مجموعهٔ شعری و دران هم سخن است

مرزا محمد سعید شرف۔

فربه بود از نعمت معنی بدنِ ما
مانند کتاب است سخن جزو تنِ ما

طاهر وحید

بسم الله آنکه منکر شعری بگو جواب
موزون چراست آنچه بقرآن مقدست

عبد الغنی۔

حاسد اهل سخن داغ ز حسنِ سخن است
انتقامِ پدر از خصم پسر مے گیرد

مرزا محمد علی ماهر

نظر کرد جان در جهانِ کهن
سخن دید باقے و باقی سخن

ملا علم۔

سخن طغرائیِ منشورِ معانیست
طلسمِ گنجهائے نکته دانیست

بصورت گرچه در ظلمت نهانست
بمعنی آبحیوان را روانست

جهان را از وجود او ثبات است
حیاتست و حیاتست و حیاتست

برین معنی که بس بے اشتباه است
سکوت مرده هم گویا گواه است

خط بود بر پشت زانو صفحهٔ تصویر را
جز سخن دیگر نمی ماند پس از مردن نشان

یک سخن در هر مذاقی میکند کارِ دگر
از نسیمی گل پریشان غنچه خندان میشود

یک حرف خوب پیش من و یک کتاب شعر
یک گل ز دست یار به از بوستانِ گل

در سخن در بباید سفتن
ورنه گنگے بود به از گفتن

تا سخنی سوئے لب از جان رسد
جان بلبِ مرد سخندان رسد

از نکوهش شعر ما آرایشِ دیگر گرفت
خندهٔ دندان نما زلفِ سخن را شانه کرد

مستبذل کو کی بروشن رائی خواند شعرِ خویش
همچو مه در شب کند خرج آن زرِ روز دیده را

شود کساد متاعی که باشد آب درو
بغیر شعر که او آبدار مے باید

بی چراغست اگر بزم خیالم غم نیست
مصرعِ رنگینِ شمعیست که در عالم نیست

چون گرفتی بیت شاعر در عطا سستی مکن
تا کسی مضطر نباشد کی فروشد خانه را

میدهد دست بصد خونِ جگر مطلعِ ما
لب زخم است بهم آمدنِ مصرعِ ما

هرکه ورزد کینه با اهلِ سخن بیند زیان
زانکه ماند خوب و زشتِ خلق ز ایشان بر زبان

غیر ایشان فرقهٔ را نیست با هم یکدلی
مدعی الا توارد گردد این معنی عیان

نه هر بیحاصلی باخود خیالی کرد مضمون شد
نه هر کس مصرعی چون سرو موزون کرد موزون شد

چه لازم تنگ گیرد آسمان ارباب معنی را
غم معاش کند پست فکر شاعر را
صاحب حرف نکو عمر فراوان دارد

شکنج ماهمان مضمون که نتوان بست بس باشد
تلاش دانه نشاند بخاک طائر را
قول مردان جانست سخن جان دارد

شمع وادی لن ترانی اشعار مطلق حسن هوش ربائی قاضی و دانی

خوش آن دم که در بزمگاه قدم — مرزا عبدالقادر بیدل
منزه ز اندیشهٔ حادثات
نه ابروی موجش اشارت فروش
دران بزم محویت لامکان
تنزه چراغ شبستان او
بمے خانهٔ غیب لاهوت مست
که آمد خم واحدیت بجوش
ز صد سینه یک آرزو جوش کرد
محیطی شد از جوش خود ناشکیب
مرتب شد از لای خم وجود
ز مرآت اشکال برخاست زنگ
همه در تمنائے کسب کمال
نصیبے ازین مے بآدم رسید
صبوحی زنان تا نظر کرد باز
چو ادریس شد سرخوش از جام فیض
چو از لوح دل نقش اوهام رفت
ز شوق تماشائے حسن قدیم
ازان باده چون نوح شد کامیاب
بطوفان حیرت فزائے خطیر
چو یونس ازین نشه آگاه شد

مئے بود بے نشار کیف و کم
مبرا از درد غبار صفات
بچشم حبابش تحیر بدوش
نه از واجب و نی ز ممکن نشان
تقدس بهار گلستان او
بهم ساقی و بادهٔ و می پرست
بمستان صلا زد بگلبانگ نوش
یک آهنگ منزل بصد گوش کرد
ز امواج افگنده دام فریب
ببزم تجلے ظروف شهود
عیان شد ز هر شکل صد موج رنگ
همه حیرت اند و ز بزم وصال
ز جیب خمار عدم سر کشید
بالحمد لله شد آهنگ ساز
شنید از لب جام پیغام فیض
لب ساغرش درس توحید گفت
بباغ جنان شد شبنم مقیم
جهان دید نقشی چو موج سراب
همان کشتی می شدش دستگیر
ز کام نهنگس طرب گاه شد

ز سرگرمی نشا لایموت
ز میخانهٔ معرفت زین سبیل
ز نور شهود بقا جرعه یافت
انان می که بر عالم آشوب ریخت
سپیدی بچشم ترش جا گرفت
همان بادهٔ رنگ گلزار درد
زلیخا که زد دست بر دامنش
چو داؤد زین باده آمد بجوش
ازو نغمه آهنگ مستی گرفت
سلیمان کزین آرزو یافت کام
ز بس رفعت کوکب بخت او
بایوب کز صبر ساغر رسید
دلش گشت چون غنچه در پردهٔ خون
چو دوران عرفان بموسی رسید
نمود از گل جلوهٔ آن شراب
مسیحا کزان بادهٔ بوے گرفت
زبان تا بکشف معانی کشود
دستی که در پیالهٔ حسنت شراب ریخت
شوخی حسن ترا نازم که از موج صفا
در گلشن حسن تو بهنگام تماشا
دامان نگه تنگ گل حسن تو بسیار
سرو را سر سبز و قمری را کند خاکستری
از بت پرست وقت تماشائی حسن او
حسن مه را با تو سنجیدم بمیزان قیاس
بود برق تجلی پردهٔ حسن حجابش را

چو خورشید جا کرد در برج حوت
چو افتاد نوبت بجام خلیل
ز کیفیت آفلین سر بتافت
چو در ساغر دور یعقوب ریخت
کفی پرده بر روی دریا گرفت
چو در ساغر یوسفی جلوه گر
همان برق بود آفت خرمنش
دلی یافت چون چشم ترنم فروش
صدا از نیش جام هستی گرفت
نگین بادهٔ وخاتمش گشت جام
بر وی هوا سکه زد بخت او
مئے راحت از آب نشتر رسید
ندا داز لب شکوه آهے برون
مئے شور شوقش بهینار رسید
کفش مجلس ساغر آفتاب
وزان جام عیش آبروی گرفت
چو موج می احیای موتی نمود
دُردی که ماند در قدح آفتاب ریخت — داراب بیگ جویا
خاک در پیراهن آب گهر می افگند
نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد — عشرتی
گلچین بهار تو ز دامان گله دارد
جلوهٔ حسن تو یکجا آب و یکجا آتش است — سراج الدین علیخان آرزو
حرفی بغیر نام خدا نشنود کسے — حافظ
پلهٔ مه بر فلک رفت و تو ماندی بر زمین — محمد زمان راسخ
ید بیضا هم از رخ بر نمیدارد نقابش را — رفیع خان باذل

محمد سعید اشرف	اینچنین حسنی که دارد از برای دیدنش	میشود آئینه عینک دیدهٔ تمثال را
صائب	زفیضِ حسن تو شد عالم آنچنان سیراب	که میتوان زگلِ کاغذی گلاب گرفت
غنی	نورِ معشوقِ ازل در دلم از یار افتاد	عکس خورشید ز آئینه بدیوار افتاد
میر ناصر علی نصیر	زهی برق جمالت سبز سازِ دانهٔ دلها	برنگِ آتشِ تر رونق پیمانهٔ دلها
لا اعلم	چنان از پرتو حسنت خیالم گشته نورانی	که مهتابِ شبِ نسیان بود خوابِ پریشانم

رنگین ساز زبان خامهٔ فصاحت مضمون اشعار اقسام حسن رنگارنگ

صائب	یک سبزه بے نمک نبود در تمام هند	گویا که هند را بنمک آب داده اند
	سمن بران که بلب آبدار چون گهر اند	بچهره از جگر عاشقان برشته تر اند
	حسنِ گندم گون اگر صائب نباشد در نظر	رخت بیرون از بهشتِ جاودانی میکشم
	برده صبر از دلِ من نخل قدِ موزونش	سینه ام چاک شده از رخ گندم گونش
	گرچه سر تا بسرت آمده نسخهٔ کفر	کعبهٔ مردمکِ دیدهٔ اسلام توئے
غالی	ملاحتِ تو گواه است و شور بختی من	که بے نمک نسرشتند خاکِ آدم را
	بحسن صندلی دل داده ام تا بهره ور گردد	ندانستم که حسنِ صندلی هم درد سر گردد
خسرو	شکسته رنگیِ من با طبیب در جنگ است	علاج دردِ سرم حسنِ صندلی رنگست
سلیم	اصحابِ دل که دوش بدوشِ فرشته اند	یکسر کباب آتشِ حسنِ برشته اند
امیر	ما را ز نکهتِ چمنِ رنگ و بو چه کار	چون لاله داغ آتشِ حسن برسته ایم
فطرت	ز شوقِ حسن گندم گون او چون خوشهٔ گندم	دلِ خالی بزیر پیرهن موئے نهان دارم
	در سیاهیِ تو صد نورِ نهان مے بینم	قصه کوته شب امید مرا روز توئی
شوکت	خاکسترم ز پردهٔ فانوس بیختند	تا رنگ شعله خانهٔ حسنِ تو ریختند
میر ناصر علی نصیر	نازم بصرفِ نمکِ شوره بختیم	حسن برشتهٔ دل و جانم کباب کرد
لا اعلم	ملاحت بیش ازین در عالمِ امکان نمیباشد	خیالت میکند در دیدهٔ مردم نمکسائی
	حسنِ سبز آفت جان بود نمیدانستم	دام در سبزه نهان بود نمیدانستم
	ماه هر چند خوش آئینده نباشد در روز	حسن مهتابی دلدار تماشا دارد
	کتان بجلوهٔ مهتاب جان نثار کند	ندیده است مگر حسنِ نیمرنگ ترا

یار گندم گون جوی نگذاشت من عقل و هوش	خرمنم را سوخت این گندم نمائی جو فروش
کسی کو مبتلای حسن گندم گون نمیگردد	من او را در بهشتِ عاشقی آدم نمیدانم
بهر گندم از بهشت آدم اگر بیرون فتاد	دیدهٔ ما در بهشت از روی گندم گون فتاد

از کف بائی خامهٔ معانی نگار اشعار دست کشیدن و عجز نمودن مصور در تصویر یار

سلیم	بصورتیکه تو ئی گمتر آفریده خدا	ترا کشیدهٔ و دست از قلم کشیده خدا
مرزا صائب	مصوریکه شبیهِ ترا کشد تصویر	ز خامه اش سرِ انگشت بر دهان ماند
سلمان ساوجی	گر مصور صورتِ آن گلستان خواهد کشید	حیرتے دارم که نازش را چسان خواهد کشید
	مصورِ ازل از روح صورتی میخواست	مثال قد ترا بر کشید و آمد راست
عرفی	کرد تصویر ترا صورتگرِ چین آرزو	بست چندین صورت و صورت نبست این آرزو
	نقاش که دوست را کشد پهلوی دوست	زان دست و قلم هر چه طراز د نیکوست
ملا حیاتی گیلانی	بخشد همه عمر زندگی عاشق را	زیرا که نمیر د آنکه یارش با اوست
	شوخیکه نظیرش نشنیده است کسے	در گلشن او گلی نچیده است کسے
سعیدای اشرف	کردم چو ز خدمتش تمنای شبیه	گفتا که شبیه من ندیده است کسے
	سیر کی دید کسی حسنِ جهانگیرش را	کلکِ نقاش کشد حسرتِ تصویرش را
فطرت	صورتگری که نقشِ جمالِ ترا کشید	موی قلم کند مژهٔ آفتاب را
زیب النساء مخفی	بر رو بیتو رنگ نیست نقاش	تصویر کسے کشیده باشے
مخلص هندی	بسکه حیرت زده حسن جهانگیر شود	کلک مانے مژهٔ دیدهٔ تصویر شود
شوکت	دست کش نقاش ز ابروی نگار	صدمهٔ تیغِ جفا خواهی کشید
میر ناصر علی نصیر		

ورد زبانِ عشاق ناکام اشعار صفت نام دلارام

عزیز	خندید غنچه و دهن از ذکرت ای صنم	نام مبارکِ تو نسیم بهار بود
نورجهان بیگم	نامِ تو بردم و زدم آتش بجان خویش	در آتشم چو شمع ز دستِ زبان خویش
قلندر	چنان لبریز ذکر نام جانان شد لب خشکم	که گر بوسم لبِ لعلش نگینِ نام او گردد
طغرا	تا نام تو سر دفتر مغیست رقم را	بر فرو بیان سجده ضرور است قلم را

مخلص کاشی	حالتم بادانهٔ تسبیح در ذکرش یکی است	هر که نامش بر زبان آرد برد نام مرا
مظهر	گرچه تکمیلم بسانِ سنگ جزو تن بود	چون نگین گویا کند نامش ز سرتا پا مرا
شوکت	قلم ز نشار نامش ز دستِ ما افتد	بجائے نامه برد هوشِ ما کبوتر ما
میرزا ناصر علی نصیر	ماند تا قتل نقشِ دل نامش	معتبر محضرِ شهادت ماست

حیران ساز چشم تماشا × اشعار صفت سراپا

طالب	کرشمه نازک و لب نازک و سخن نازک	ز فرق تا بقدم همچو طبعِ من نازک
نظیری	ز پائے تا بسرش هر کجا که می نگرم	کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
خاقانی	رخشنده گوهریست ز سر تا بپا چه عیب	در گوش ادا اگر نبود گوشوارهٔ
زیب النسا مخفی	رخ را بنما که ماهِ گردون است این	لب را بگشا که لعلِ میگون است این
	سر تا قدمت ز یکدگر خوب تر است	سبحان الله چه شکلِ موزون است این
ظهوری	لنگر را چگویم کجائے تو خوب است	بنازم که سر تا بپائے تو خوب است
میرزا ناصر علی نصیر	چون سراپائے تو مردم دیده	گشت حیران و سر از پا نشناخت

تصاویر مصوری شعر و نمودن اشعار چند غزل و مثنوی در سراپای لطافت مشحون

در سراپای آنحضرت

عارف	دران فرصت که بودی بود نابود	خدا بود و خدا بود و خدا بود
	ز نورِ خویش نوری جلوه گر ساخت	بران شمع محبت پرتو انداخت
	چنین ظاهر کند عارف که آن نور	بمحبوبیِ محمد گشت منظور
	رخش رخشان چو ماهِ چارده بود	بخوبی آفتابش خاکِ ره بود
	زهی زان روی گندم گون و روشن	مخالف را زدی آتش بخرمن
	جبین دلکشائے او کشاده	نشان از صفحهٔ خورشید داده
	کمانِ ابروش بودی کشیده	کمان ابرو کسے چون او ندیده
	دو ابرو سر برآورده نزدیک	دراز و دلکش و مشکین و باریک
	رگی بودش میانِ هر دو ابروی	که ظاهر میشد اندر تندی خوی
	سوادِ چشم مستش بود طوسے	مدامش سرمه کردی خاک بوسے

بیاض چشم آن سروِ گل اندام	همی دادی خبر از دُرّ و بادام
بکنجِ چشم دیدی جانبِ کس	که بودی گوشهٔ چشمی از و بس
فرو میداشت چشم نازنینش	نظر می بود اکثر بر زمینش
نظر بر آسمان هر گه گشادی	زمانی نیک گویند ایستادی
سوئے خدامِ دولت انتسابش	نظر بودی تمام اندر خطابش
بمژگانِ درازِ سرمه آلود	بر آوردی ز جان اهل دل دود
بلندی داشت اندر عظم بینی	چه بینی اوج حسن و نازنینی
سر بینی بلندی داشت ز انسان	که بوده رتبهٔ حسنش نمایان
نه همچون غنچه تنگی در دهن داشت	ولی بهرِ دهن تنگان سخن داشت
گهر کم سفتی آن لعل گهر بار	سخن بود اندک و معنیش بسیار
لبش پر بود اما پر شکر بود	ز گفتارش جهانی پر گهر بود
بهر چیزے بخندیدی چو مردم	محلِ خنده فرمودے تبسم
چو گلِ خندیدی آن سروِ سرافراز	چنان کز خندهٔ او ناید آواز
سخن سنجیدهٔ و آهسته گفتی	بخوبے گوهر سیراب سفتی
ز دندانهاش دُر در بحر و بر بود	ولیکن اندک از هم دور تر بود
بزرگی در سرِ او بود چندان	که بوده سرفرازِ سربلندان
خجل نقاش چین زان نای گردن	که نتوان آنچنان تصویر کردن
زهے گردن که شاهان اقالیم	همه دارند سر در طوق تسلیم
مدامش بود مو تا نرمه گوش	رسیدی گر کشیدی تا سرِ دوش
گهے یکسو شدی آن موی مشکین	گهے مرغوله همچون نافهٔ چین
وجودش آفتابے بود روشن	نباید سایه از خورشید جستن
نبودش سایه زان و ایزدِ پاک	که بود افسوس و حیف آن سایه بر خاک
نه لاغر بود اندامش نه فربه	همه صافی ز نورِ ماه و خور به
میانِ این و آن لطف تن او	همے ظاهر شد از پیراهن او
تعالی الله زهے پاکیزه اندام	که پیشش خاک بودی نقرهٔ خام

چو سیمین صفحهٔ پاکیزه گوهر
شکم با سینه اش بودے برابر

زموی همچو عنبر بے کم و کاست
خطی بر سینه بودش چون الف راست

کشیده آن الف از پائے تا ناف
دران پیدا همه از قاف تا قاف

نکو بودیش مو بر دوش و بازو
نروید گرچه از برگِ سمن مو

بلندیهای صدرش گرچه بود است
ولی موی که از وے نافه سود است

بزرگی در سر هر استخوان داشت
بزرگی بر بزرگانِ جهان داشت

بزرگی اندکے در ساعدش بود
ولیکن در نظر بسیار خوش بود

کف دستش کشاده بود و ساده
چنین دستے بود دست کشاده

کفِ آن دست خود چون نازنین بود
چو برگِ تازه گل بے نقش چین بود

اگر کف باز کردی ریختے آب
که غلطان میشدی چون درِ نایاب

چو بالا داشت دست از ماسوی الله
بخوبی گوئے برد از پنجهٔ ماه

دراز انگشت او مثل قلم بود
الف سان در همه عالم علم بود

چنان بد فربه و بالیده آن دوش
که بالیدی ز دیدن صاحب هوش

میان هر دو شانه داشت خاتم
بآن خاتم همه او را اسلم

چه نیکو گفت عبدالله مشهور
دریمعنی که گورش باو پر نور

نبوت را توئی آن نامه در مشت
که از تعظیم دارد مهر بر پشت

سهی سروِ روانش معتدل بود
الف سان در میان جان و دل بود

همه بالا بلندان همراه راه
بپیشِ قامتش بودند کوتاه

برین شان بر همه بودن سرافراز
نباشد در حقیقت غیر اعجاز

بهر جانب توجه مے نمودے
چو نرگس چشم و سر در پیش بودے

بهر سو رفتی آن سرخیلِ درگاه
باستعجال میفرمود طے راه

برفتن آنچنان بودے نمایان
که از بالا همے آید بپایان

چنین باشد رسولؐ حق تعالے
که آمد خلق را او زیب بالا

کفِ دست و کفِ پا داشت فربه
بهمواری و لطف از یکدگر به

بپاکی همچون نورِ چشم مردم
به نرمی و لطافت به ز قاقم

کفِ پایش بعزت آسمان سای
زروی گل نکوتر پشت آن پای

قدمهایش کز و گردون سرافراشت
شنیدم گوشت اندک بر عقب داشت

زمین کز مقدم او یافت اعزاز
نشد هیچ از پئے پایش سرافراز

کفِ پایش مجوف بود چندان
که نقش پا نمودی خوب و خندان

چو اقلیم سخن را شد مساخت
ربود او از همه گوئی فصاحت

فروزآن رخ چو ماه و آفتابش
عرق خوشبوتر از مشک و گلابش

ز لطفِ حق مصور گشته جانے
فدائی هر سرِ مویش جهانے

کثیر اللحیه بود آن جوهرِ فرد
ولی از هر طرف اصلاح میکرد

مگر بسیار بودش عنبر تر
که از عنبر بود بسیار بهتر

یکے گوید که طولش بود یکمشت
یکے گوید که یک مشت و دو انگشت

بصافی نقره بود انگشترینش
رقم کرده سه سطر اندر نگینش

نخست الله در پایان محمدؐ
رسول اندر میانِ هر دو آمد

بخوان هر دم باین شکل و شمائل
درودے بے نهایت از تهِ دل

ازهری ۶۰

ای بت چابک و شیرین حرکات
جلوهٔ نازِ تو چون آبحیات

وه چه جلوه رم آهوے ختن
موجِ مے شهپرِ طاوس چمن

دل ز کف دادهٔ سروت شمشاد
بندهٔ قد تو سروِ آزاد

وه چه قد همت ارباب کرم
شاخِ گل سرو روان نخل ارم

چون سپهرت سرد شت موی سیاه
رخِ از و گشته نمودار چو ماه

وه چه سردار از ان رو میلی
کز سیه خیمه بر آید لیلے

شانه بر فرق تو از آبحیات
جدولی کرده روان در ظلمات

وه چه مو ریخته کلکِ تقدیر
جدول نقرهٔ و عنبر تحریر

آمده تا کمر زلف نژند
خم بخم حلقه بحلقه چو کمند

وه چه حلقه چه سرِ زلف چه خم
همه سر رشتهٔ بیداد و ستم

در رهت از خمِ گیسوی رسا
هر قدم خاک نشین سلسلها

وه چه گیسو بت من آه چه مو
موجِ عنبر شده نامش گیسو

موجِ حسنت بجبین دوش بدوش   جوہرِ حسن تو آنجا زده جوش
چه جبین سوے چمن چادرها   آبشار عرقِ شرم و حیا
از دو ابروے سیه بر خورشید   نگهِ مست تو شمشیر کشید
وه چه ابرو بکفِ ناز کمان   که برو بسته زه از رشتهٔ جان
چشم بیمار تو خواهد بدعا   از اشارات دو ابروت شفا
چه اشارات سخن گفتن ناز   شرح بیت الغزل گلشن راز
کرود بنالهٔ ابروے رسا   با بناگوش تو سرگوشیها
وه چه دنبالهٔ سرِ تیغ ستم   سرمهٔ چشم غزالانِ حرم
وه چه رخسار مهِ جان افروز   مهر تابنده صباح نوروز
گل ز رخساره ات افروختهٔ   بلبل از آتش او سوختهٔ
جام پیشانیت از حسن کمال   گشته لبریز مۓ غنج و دلال
وه چه جام و چه جبین مطلعِ بدر   لوح سیمین دمِ صبح ناز شب قدر
چون کشتی وسمه برابروی دوتا   طوطیِ ناز شود بال کشا
وه چه وسمه نکہت بهرِ مصاف   بستهٔ شمشیر کج سبز غلاف
چشم مستِ تو بهنگام خرام   سرو را کرده نهالِ بادام
وه چه چشم آفتِ دل دام غزال   وحشی آهو نگہے برد بنال
نکہتِ بارمِ خیلِ آهو   می کند کار بتانِ جادو
چه نگه نشا صہبای دورنگ   جذبهٔ مهر بتان تیر خدنگ
وه چه گردش بسوی حجلهٔ ناز   جلوه گر خیل عروسان طراز
گردشِ چشم تو چون دورِ سپهر   گه بکین بنگرد و گاه بمهر
مے خورد ترک نگاهِ تو قسم   گه زند آن صفِ مژگان برهم
چه مژه خامهٔ تصویر پری   بالِ مرغِ نگه عشوه گرے
هست برگشتن مژگان سیاه   اثر رجعت افسون نگاه
وه چه برگشته مژه چنگلِ باز   نعل وا زون نگاه همه ناز
مژهٔ شوخ تو گیراست چنان   که نگه نیز گمان خیزد ازان

وه چه گیرندگی افسون افسون   قسم حق نمک شور جنون
بنیم از جنبشِ مژگانِ دراز   زدن بال پرے در پرواز
چه مژه همزبانِ آشوبِ ستم   از دو سو ریختن صف برهم
چشمت از سرمه نماید به نظر   مغزِ بادام بنفشه پرور
وه چه سرمه ز سوادِ خط یار   مژهاے تو گرفت است عیار
پیش گلگونه ات اے مایهٔ ناز   رنگ مے ہیچ بطی در پرواز
وه چه گلگونه بهارِ گل نار   صاف صهبا شفقِ صبح بهار
خال رمزیست بران چهرهٔ آل   انتخابیست ز دیوانِ جمال
وه چه خال اخترِ ما سوختگان   نقطهٔ مردمکِ چشم بتان
نه همین حسن و صباحت داری   یک نمکزار ملاحت داری
چه نمک مایهٔ شیرینیِ جان   شورِ دیوانگیِ عشق بتان
تن ختائی و دو گوشت سمنی   که ز هر سو بنماید یمنی
در شبِ تیرهٔ عشاق دمید   از بناگوش تو صبح امید
وه چه گوش و چه بناگوش نگر   از سمن رستهٔ دو برگِ گلِ تر
چه بناگوش بگلزار سخن   برگ ریزان شگوفه بچمن
بینی از غنچهٔ زنبق رقمے   بار آورده دو نرگس قلمے
وه چه بینے زه و طاق ابرو   سرنگون برگِ گل عنبر بو
غنچه پیش دهنت باصد ننگ   دمد از شاخ شود رنگ برنگ
وه چه غنچه دهنِ حلقهٔ میم   دلِ عاشق صدفِ دُرِّ یتیم
لب نوشین تو در شکر خند   دل و جان برده مکرر از قند
وچه لب لعل بدخشان گلِ تر   مشرقِ صبح تبسم بنگر
از زبانت چو نسیم گلشن   ریزد امروز بصد رنگ سخن
چه زبان مشعل جوالهٔ جان   برگ لاله شده در غنچه نهان
لب و دندانِ تو آید بنظر   دُرج لعلے که بود پر ز گهر
وه چه دندان و چه لب گشت پدید   در شفق صبح گه روز امید

سخنی زان لب پرشکر خند ریزۂ قند کہ ریزد از قند
چہ سخن گوہر غلطان غلطان در چمن موسم گل گلریزان
از ادل کردۂ آواز تو بود نالۂ بلبل و لحن داؤد
چہ صدا نشأ پیمانۂ راز قوت جان چاشنئ عمر دراز
نمکین خندہ ات اے حور سرشت خوشتر از قہقہۂ کبک بہشت
وہ چہ خندہ اثر صوت حزین قلقل شیشۂ آب شیرین
تبسم چو کنے لب شیرین قند بارو ز ثریا بزمین
چہ تبسم بعلاج دل زار شد طباشیر بعناب نثار
بوسہ از چہچہ مرغ چمن است در سحر وا شدن یاسمن است
وہ چہ بوسہ مئے جوشیدہ ز قند شغل شفتالوے نسرین پیوند
ذقنت یا بصفا افشردہ از میان گوے لطافت بردہ
چہ ذقن قطرہ کہ خواہد بچکد کاش تمہری بلب آنرا بمکد
قطرۂ آب دران چاہ ذقن مے نماید چو سہیلے ز یمن
وہ چہ چاہ وچہ ذقن از وندان ماند بر سیب تر خلد نشان
در ذقن غبغبت از موج زلال بر سر یکدگر افگند ہلال
وہ چہ غبغب بہوائی بردوش باز کردہ است نزاکت آغوش
از خم تار دو زلف چو رسن پر چلیپاست بیاض گردن
وہ چہ گردن سر فوارۂ نور دستۂ آئینہ دست بلور
چونکہ از تازکشائی آغوش طاق محراب بود سجدہ فروش
وہ چہ آغوش وصال احباب عاشقی ہای در ایام شباب
نازکی بسکہ ترا در بدن است پیرہن بار دل دوش و تن است
وہ چہ تن بختۂ بوئے گلاب سمن رنگ بہار مہتاب
نرمی از بس بتنت یافتہ راہ لغزد از نیمۂ رہ پای نگاہ
وہ چہ نرمی چہ تن ابریشم مخمل ترک پر تو قاقم
بسکہ باشد بطراوت بدنت میچکد آب لطافت ز تنت

چہ طراوت گل شبنم دیدہ مغز بادام بجوے غلطیدہ
کر شمیم تو کند استشمام بوئے گل بخیتہ آید بمشام
وہ چہ بو رایحۂ مشک ختن نفخۂ باد صبا در گلشن
بتن از عکس رخ چون شفقت لعل شد دانۂ دُرِ عرقت
چہ عرق بسکہ ندارند قرار آسمان را شدہ ثابت سیار
تو چہ باک از غم ہجران داری صبح در چاک گریبان داری
وہ چہ خاک آئینۂ روی بہار رخنۂ باغ و کلید گلزار
از غم سینہ ات ای رشک بہار بدر ہر ماہ ہلالیست دو بار
وہ چہ سینہ بزلال کوثر لعل حل گشتۂ و بستہ مرمر
سرو گویندے آرد بار قدت آورد ز پستان دو نار
وچہ پستان دو ترنج سیماب زدہ سر جوش لطافت دو حباب
ساعدت ماہی دریای صفاست بر سر موج لطافت بشناست
وہ چہ ساعد بشبستان سرور حسنت افروختہ شمع کافور
پنجۂ بستہ نگارت بصدا خواندہ بر نالۂ عشاق نوا
وہ چہ پنجہ مژۂ تر دامن شانۂ زلف عروسان چمن
از حنائیکہ کف نازک بست پشت دستے بجہان زد ز دو دست
وہ چہ پشت کف دست وچہ حنا حل شدہ بر ورق نقرہ طلا
ناخنت را بلعمر صد شرف است زانکہ رخسارۂ او پر کلف است
وہ چہ ناخن چو بخود پردازد ہفتۂ بست ہلال اندازد
کرت ہمدم رازست چنان کہ نگنجد سر موی بمیان
چہ کمر آن کمرو دیگر ہیچ پیچ و خم در نظر دیگر پیچ
شکمت گردۂ سیب ذقن است قبۂ چتر گل نستران است
چہ شکم دست قضا با می و شیر سودۂ صندل و مہ کردہ خمیر
کردہ از حقۂ نافت بشتاب سیر گرداب زلال مہتاب
ناف چہ حلقۂ چشم آہو تکمۂ شاخ گل عنبر بو

از سرین موی میان در تاب است — یک بغل یاسمنِ مهتاب است
چه سرین تا که هوس کرده گرم — می نهد زیرِ سرش بالشِ نرم
فاش تمنا که بعین مطلب — عکس افتاده ز چینِ غبغب
ساقِ سیمین تو چون گردنِ حور — بصفا تاب ده گوشِ بلور
چه بگویم من از آن فاش نهان — که چراغیست بزیرِ دامان
وه چه ساق از گلِ نسرین بسته — دستِ گلچینِ قضا گلدسته
کفِ پا بتو تماشا دارد — در لطافت یدِ بیضا دارد
چه سمن سا نبزاکت کفِ پا — برگِ گل آئینهٔ تازه جلا
سایه ات همسفرِ بالِ هماست — گرچه از جا نتواند برخاست
وه چه سایه رقمِ سروِ روان — قالبِ چشمِ سیاهِ پریان
معدنِ حسنی و از پا تا سر — عضو عضوت بود از هم خوشتر
چه غلط جمله سراپات نکوست — کی توان گفت که این بهتر از وست
روز و شب مهری بی تاب و توان — کرده نامِ خوشِ تو وردِ زبان
آدمی تو که پری حور لقا — که بدنیات فرستاد خدا

مولوی محمد فائق غفرالله

دوش گذشت از هوش نگاهم طرفه بهی دفترِ خوبان — نازفروشی عشوه نمائی بندهٔ حسنش یوسفِ کنعان
شوخ نگاری تازه بهاری سرو قدی چون شمعِ منور — شمع چه شمعی شمعِ تجلی سرو چه سروی سروِ خرامان
چشم تا آن باز نمودم چون بسراپا بود سراپا — حور شمیمی هوش ربائی شکلِ پری رخ صورتِ انسان
قامتِ موزون شورِ قیامت جلوهٔ قامت صبحِ قیامت — فتنهٔ آفت شوخی و شنگی ناز و ادا را کار بسامان
گردِ سرِ او نافهٔ آهو فرقِ دو رو باریک چو موی — خطِ سپیدِ صبح تو گوئی از شبِ یلدا گشت نمایان
جعدِ سیاهش مار سیاهی مهرهٔ آن موبافِ مرصع — باهم پیچ و تابِ فراوان راست برنگِ دستهٔ ریحان
مار نگویم مار نبود آن بود سوادِ شامِ شبِ هو — صبحِ قفا و زیرِ نهالش چشمِ ظلمت چشمهٔ حیوان
حلقهٔ زلف و حلقهٔ گیسو فتنه و دام از رشتهٔ مشکین — ماه و عطارد صید در آنها همچو دلِ ما بی سر و سامان
لوحِ جبینش مصحفِ خوبی شکلِ خطوطش جدولِ زرین — صورتِ ابرو سورهٔ یونس چشمِ سخن گو حافظِ قرآن
چشم چگویم ترکِ ستمگر نیزهٔ مژگان غمزهٔ خونین — تیغِ نگاهش قاتلِ عالم خنجرِ تیزش جنبشِ مژگان
گوشِ لطیفش زهرهٔ زهره حلقهٔ گوشش بدرِ مجوف — سلکِ لآلی عقدِ ثریا زینتِ گوشش صبحِ بهاران

عارضِ گلگون تا لبِ حمرا خال نمایان داغِ سیاهش — هیئت بینی غنچهٔ نرگس نقطهٔ نرگس غنچهٔ خندان
رشتهٔ مریم لعلِ لبِ اوست نازک رنگین همچو رگِ گل — بادِ نفس چون بادِ مسیحا نطق و رو چون نکهتِ پنهان
گوهرِ دندان قطرهٔ شبنم رنگِ تبسم آئینه ازوی — راست چو اندر قطرهٔ شبنم عکسِ شعاعِ مهرِ درخشان
لعلی یابان رنگِ مسی هم طرفه بهاری ساخته پیدا — برگِ بنفشه بر گلِ احمر یا شفقی در شانِ غریبان
سادهٔ رخ را عنبرِ سارا هر دو طرف در حلقه گرفته — راس و ذنب را آمده گوئی گوی عطارد در خمِ چوگان
زیرِ زنخدان غبغبِ سیمین سیب بآبی آمده توام — سیب چه سیبی آبی چه آبی هر دو یکی از روضهٔ رضوان
گردنِ او را عاج بیارو باج بگردن خونِ تمنا — صبحِ سعادت خطِ غلامی داشته بر کف گشت فروزان
دوش و برش از جوشِ صفا محو صفائی لوحِ بلورین — زو گلِ نسرین رنگ پریده برگِ سمن چون آئینه حیران
شکلِ دو پستان جرمِ جگرین مهر بر آن از عنبرِ اشهب — هوش ربا و مهرفزا و فتنهٔ دلها آفتِ ایمان
بازو و ساعد گرد و مدور فربه و لاغر هر دو بموقع — عقدِ جواهر دست بر سخن داد و بهر یک زیبِ فراوان
دستِ نگارین شعلهٔ آتش گاه بلند و گاه فروتر — شکلِ انامل غنچهٔ لاله پنجه سراپا پنجهٔ مرجان
ناخنِ رنگین بر سرِ آنها سینه خراش کیشهٔ ماهی — خطِ کف و کف هر دو برابر نازک برگِ نوگلِ بستان
پشت و شکم هموار و کشیده نورِ تجلی آئینه در وی — قائمِ صبح و ماهِ دو هفته پای بدامان سر بگریبان
نافِ صفایای شکوفه یا که گلی از گلبنِ خوبی — بادِ بهاری نسیم شگفته ریخته اندر صحنِ گلستان
موی میانش نیم کمر در زیرِ کمر آن هر دو سرینش — کوهِ صفا و قبهٔ سیمین قبه فروتر کوه بدامان
گرچه زنافش تا سرِ زانو بود نهان در پردهٔ عصمت — لیک ورا از نسبتِ اعضا گشت عیان آنگونه عریان
بود نازش آئینه سازی زنهار از خامهٔ موئین — صانعِ قدرت کاف و نونش کرد رقم بر لوحِ زرافشان
کاف که دید مصورِ ثانی نافیها یک چشمِ تصور — واکن و بنگر دیده نباشی نفی که ثابت باشد از نسیان
چشمهٔ زانو آئینه روشن جوهرِ خوبی زیرِ صفایش — آئینه کامد بر سرِ زانو کرد صفا را پیشکش آن
ساقِ بلورین از تهِ زانو تا بقدم گلدستهٔ تازه — نازک و زیبا خوش تر و دلکش صاف و مصفا چون [illegible] کان
ساقِ بلورین ماهیِ حسن از پا نیمی بر نخن گشته مطوق — وقتِ خراش ماهی خش بر شست فتاده ماند غلطان
پنجهٔ پا از فرطِ لطافت تا بکفِ پا وقفِ نزاکت — زآتشِ رنگِ رخِ حنائی گرم بشوقی تند بجولان
بحکایت شعرِ عجیب و معنی هر یک شعر عجیب است — باش خموش ای فائق خوش گو وصفِ سراپا ناید پایان

از مرزا کمال محمد باقر علیخان

بتعریفِ قدِ آن نازپرور — قلم می باید از شاخِ صنوبر
بود قدش الف در راست خیزی — ببینش شاخِ گل در سجده ریزی

چو آمد وصف گیسویش تحریر بپائے خامه شد هر سطر زنجیر
دو زلف از بار دلهائے گرفتار خم پیچد رسد بر خاک هر بار
نباید سرسری توصیف آن سر سخن پر مغز میگویم ازان سر
چه سر مغز سر حسن دلارا که از سوداش جوشد مغز سرها
چو حرف آن جبین در خامه گنجید ورق صافی تر از آئینه گردید
جز آن جبهه که چین بروی رسیده مخطط لوح آئینه که دیده
بوصف ابروی شمشیر در دست قلم با تیزی شمشیر پیوست
دو ابرویش بخوبی جفت و هم طاق ازو دلباخته جانباز عشاق
قلم تا وصف مژگانش کند سر سزد آب دوات از آب خنجر
زده نوک مژه خنجر بهر دل دل عالم ازو گردید بسمل
پئے تحریر حرف چشم جادو همے باید دوات از چشم آهو
خدا بر دفتر حسن خدا داد ز چشم سرمه سا کرده مگر صاد
قلم بنوشت وصف پر گهر گوش قلمدان گشته درج در در آغوش
ز حسن او که بحری هست در جوش صدف بهر در خوبیت آن گوش
قلم مے بایدم از شمع کافور که گردد حرفے از بینش مسطور
بود بینی بپیش چشم آن یار عصائی سیم اندر دست بیمار
چو حرف عارضش مسطور گردید قلم شاخے ز نخل طور گردید
رخ او همچو آئینه مصفا زد لها بر زدوده زنگ غم را
چو حرف خال در تحریر آید سواد از مردم خوبان بباید
بخال یار هر نگمے کزین شد مگر زین رو سویدا دلنشین شد
بتعریف لب میگون آن یار دوات ساغر مے هست در کار
بروی لعل آن لب رنگ نگذاشت پی خون کردن دل بهره برداشت
ز دندان خوشش روشن بیانم در ناسفته مے ریزد زبانم
بدندان باسی و پان نمایان که در شام شفق انجم درخشان
بتعریف زبان نرم دلبر زبان با برگ گل گردیده همسر

زبانش شعله آتش زن جان ز تحریرش سکون دل نمایان
چو وصف آن ذقن گردید مسطور دواتم گشت چاه و آب آن نور
زنخ چاهی براه جان و دل کند هزاران تشنه لب را از سر افگند
بوصف کردن آن غیرت حور شود مینائی خامه پر مے نور
چه گردن هر رگش تا صفاها بقلقل نغمه وصفش زمینا
بوصف دوش باخوبی هم آغوش سخن با نازکی گردید هم دوش
چه دوشی با نزاکت دوش بدوش که شد خمیازه فرما بهر آغوش
قلم با حرف بازو آشنا شد بمیدان سخن زور آزما شد
چه بازو اعتضاد دلبریها رگ جان رشته تعویذ آنرا
بتوصیف صفائی هردو ساعد صفا را شد کلام من مساعد
چه ساعد دسته گلهائے خوبی نهان در آستین شاخی ز طوبی
بوصف دست رنگین آشنا شد بدست من قلم شاخ حنا شد
زند دستش طپانچه بر رخ دل شود دل را ازین رو داغ حاصل
بحرف وصف انگشت حنابست قلم با شاخ مرجان است همدست
وه انگشتی که خوبی زد است ده چند کلید قفل دلهائے بغم بند
بوصف ناخن آن نازنین دست دوات از بدر و خامه از هلال است
هلال عید خوبے ناخن او بود عید از پئے عشاق زین رو
قلم آمد بوصف سینه صاف ورق گردید چون آئینه صاف
صفا انگیخته تا سینه او ز رنگ آئینه شد پیشش سیه رو
بود وصف دو پستان تخم گل رسا خود نیست دست فکرت دل
دو پستان در بر صافیش در باب بهار شیشه پر مے بمهتاب
گر وصف شکم در خاطر افتاد که از بطن کلام من صفا داد
بر شک آن شکم صبح صفا چهر گریبان چاک گرد از پنجه مهر
پئے تحریر حرف ناف آن یار دوات از چشم خوبانست در کار
خم سیمین شکم نافش هویداست که چشم عشق بر حسن شکم داشت

بتعریف کمر خامه کمر بست   بباریکی چو مو هر نقط پیوست
عیان رمز معانی زان میانست   که او لفظ عدم را ترجمانست
بوصف نکتهٔ سربسته اش فکر   همی دارد تلاش معنی بکر
چگویم زان هوس انگیز بجواست   که لب بر لب ز توصیفش قلم راست
چو وصف آن سرین در خامه گنجید   سخن از شوق او بر خویش بالید
سرین صاف صافش درج سیمین   خمیر از نقره اش باشد نه از طین
زبان ها گشته از رانش سخن ران   بمیدان سخن رانیست یکران
دو ران او بخوبی جفت گشته   بزمی از گل و نسرین گذشته
چو حرف زانوش مسطور گردید   ووائر کاسهٔ بلور گردید
ز نور زانوش آئینه حیرانست   ز دسته دست در زیر زنخدانست
چو حرف ساق در تحریر آید   قلم از شاخ نسرینم ببالید
دو ساق نازک او شاخ سرو است   که دلهای گرفتارش تدرو ست
نگارین شد قلم از وصف پایش   حنائی کاغذ از حرف حنائیش
دو پایش ماهی بحر نزاکت   روان بر موجهٔ جوش لطافت
نارون یا سرو یا شمشاد یا طوبی ست این   فتنهٔ روز قیامت یا قد رعناست این
زلف تو یا مد بسم الله یا ابر سیاه   مار پیچان یا رگ جان یا شب یلداست این
یا سواد هند یا زنار یا مشکین کمند   یا طناب عنبرین یا دام یا سوداست این
کهکشان یا سلک گوهر یا خط زر یا شهاب   فرق یا برق است یا صبح شب موهاست این
مشتری یا زهره یا ماه دو هفته یا سهیل   صبح صادق یا فروزان مهر یا سیماست این
جوهر آئینه یا چین جبین یا موج گل   رشتهٔ جان یا رگ گل یا خط بیضاست این
ماه نو یا طاق کعبه یا کلید میکده   کشتی می یا کمان یا ابروی عذریاست این
گوی در زیر خم چوگانست یا زاغ کمان   خال یا در گوشهٔ ابروی ماه است این
نال کلک صنع یا موئی مژه یا نیشتر   تیر یا نوک سنان یا سوزن عیسی است این
چشم تو نرگست یا سفاک یا وحشی غزال   یا فرنگی یا فسوس یا ساغر صهباست این
شعلهٔ جانسوز یا برق بلا یا تیغ تیز   تیر ناوک یا نگاه شوخ بی پرواست این

ماهی است از چشمهٔ خورشید یا نسرین تر   غنچهٔ زنبق بود یا بینی زیباست این
ماه اوج دلبری یا آفتاب روز حشر   برق کوه طور یا روی جهان آراست این
دانهٔ مشک است یا طاوس گلزار بهشت   اختر صبح است یا خال رخ زیباست این
جام آب مریم این یا عیسی معجز نما   چشمهٔ آب بقا یا لعل جان افزاست این
لعل لب یا انگبین یا شیرهٔ جان یا شراب   یا رطب یا شربت عناب یا حلواست این
ژالهٔ ابر مسی این یا حباب جوی شیر   عقد دندان تو یا سلک دُر یکتاست این
مهرهٔ مار است یا عقد ثریا یا نجوم   قطره های شبنمی یا غنچهٔ گلهاست این
ماهی آب خضر یا برگ گل یا عندلیب   یا زبان ماه من یا طوطی گویاست این
تنگ شکر یا نمکدان یا صدف یا درج دُر   یا دهن یا حوض آب جنت الماواست این
قهقههٔ کبک دری یا خندهٔ صبح بهار   خنده ات یا ابتسام غنچهٔ رعناست این
لحن داود است یا گلبانگ یا آواز تو   قلقل می یا صفیر بلبل شیداست این
گوی سیمین یا زنخدانست یا سیب بهشت   یا چهی یا بار نخل آن قد و بالاست این
هاله یا خورشید یا نجم یمانی یا هلال   طوق سیمین یا گلو یا غبغب رعناست این
تازه گل یا یاسمین یا قاف یا قیف شراب   کان یاقوتست یا گوش نگار ماست این
شیر انوار تجلی هست یا کافور صبح   ماه تابان یا بناگوش صفا افزاست این
شمع کافوری است این یا گردن آن مه لقا   شاخ گل یا نخل موهین است یا میناست این
تختهٔ عاج است یا سنجاب یا لوح بلور   سینهٔ صاف تو یا آئینهٔ دلهاست این
نار یا نارنج یا دو کوزهٔ قند و نبات   یا دو دست افشار یا پستان آن رعناست این
درج معجون مهی یا ترنج باغ خلد   یا حباب آئینه یا صدر حسن آراست این
دستهٔ آئینه یا گلدسته یا شاخ بلور   شاخ مرجان یا نگارین ساعد زیباست این
دست تو یا پنجهٔ مرجانست یا کف الخضیب   پنجهٔ مهر درخشان یا ید بیضاست این
جدول زر نیست یا فندق بود یا نیشکر   ماهی سیمیست یا انگشت یا میناست این
پشت تو پشت و پناه حسن یا لوح صفا   یا که برگ موز لبریز لطافتهاست این
چاه سیماب است یا سرچشمهٔ نور ازل   یا بغل یا عطردان یا دیدهٔ حوراست این
آئینه یا نسترن یا قرص صندل یا حریر   جام جم یا گوی یا بطن صفا آماست این

مغنے باریک مصراع قدست این یا کمر
یا کمر بین السطور بیت این بالاست این

یا خط جام است یا تار شعاعی یا کمر
یا رگ یاقوت یا مد نگاه است این

لعبه یا گرداب بحر حسن یا ناف نفیس
یا گل نیلوفری یا نافهٔ بویاست این

قرص مه صبحدم یا گردهٔ ماه تمام
کوه سیمین یا سرین یا خرمن گلهاست این

غنچه یا شق القمر یا گندم آدم فریب
یا گل تر یا صدف یا گوهر یکتاست این

ران یا ماهی سقنقور است یا سیمین ستون
ماهی بحر صفا یا صندل بویاست این

ساعد جمشید یا آئینه یا جام بلور
کاسهٔ زانو است یا بدر است یا بیضاست این

دستهای شیرماهی یا دو ساق سیمگون
شمع روشن یا عصائی حضرت دی است این

کعب یا کعب غزال کعبه یا تاریخ صاف
نافهٔ آهوی چین یا فتنهٔ برپاست این

برگ گل یا موجهٔ بحر نزاکت یا تذرو
لالهٔ گلزار خوبی یا نگارین پاست این

غنچه یا شمشیر ماه یکشبه یا ناخنه
ابروی معشوق چین یا ناخن زیباست این

باد صبحی یا رم آهو است یا رفتار کبک
یا خرام ناز آن شوخ بلا بالاست این

پرتو خورشید یا مهتاب یا نور شهاب
یا فروغ شعله یا عکس مه والاست این

قیس لیلی هست یا فرهاد آن شیرین ادا
جوهر دیوانه دل یا دامن عذراست این

ناشر نسائم عنبرین بوی اشعار صفت موی فرق و فرق موی

ملا جامی
بفرقش موی دام هوشمندان
ازو تا مشک فرق اما چندان

فراوان موشگافی کرد شانه
نهاده فرق نازک درمیانه

مسیح
کشیده بر سیاهی خط سفیدی
نمودار امیدانه ناامیدی

با قلیم خطا راه صواب است
خط نو بر محک از سیم ناب است

نشد از تنگی آن ره کس آگاه
نه بینی بر سر موی است این راه

ظهوری
خط باریک بر فرقش نمودار
چو خط صبح کاذب در شب تار

بچشم عقل فرق آن شکرلب
شهابی بو درخشان در دل شب

فرق او درمیان دو گیسوی مشکبار
ماه نو است در دل شب گشته آشکار

نشان فرق آن بلقیس رخسار
چو زنار سلیمانے نمودار

زفرق او یقین بر خاص و عام است
که خط استوا بالای شام است

دمیده بر خلاف رسم و آئین
دو برگ سوسن از یک شاخ نسرین

ندانستم غلط گفتم شهابی
میان سنبلستان جوئے آبی

وحدت
درخشان از سواد موی او فرق
چنان کز ابر مشکین پرتو برق

بغیر فرق آن خورشید پرتو
نشد در نیم شب پیدا مه نو

غزالی
فرقت از موی نمایان شده ای رشک ملک
چون خط نقره که ظاهر شود از روی محک

صائب
موج آب زندگی یا جوی تیغ آفتاب
سرنوشت عاشقان یا پیچ و تاب موست این

خاقانی
در هر ورقے که وصف آن موست
چون کاغذ مشک بسته خوشبوست

رفیع
چون سیه مستی که افتد در گلستان فصل گل
بگل رخساره ات افتاد بخود موی تو

میر ناصر علی نصیر
مشک یا ظلمات یا بخت سیاه عاشقان
یا سواد لیل یا موی سر جانان است این

ملا اعلم
آن فرق که در موی تو بر سر عجب افتاد
برقیست درخشنده که در نیم شب افتاد

زموی عنبرین فرقش هویدا
ره خضر است در ظلمات پیدا

موی سر تو شب بود و روی آفتاب
از تاب آفتاب دل شب دو نیم شد

سیه مو بر قفای آن دل افروز
شب تیره بود روشن پس روز

آب رسان سنبلستان موج نظر × صفت آرایش هر گونه موی سر

ثابت
بفرق نازنین معشوقه تا سلک گهر دارد
دل شبهای من همچون سلیمانی سحر دارد

محمد قلی سلیم
آب بر آتش زدن کار بتان هند نیست
کز سر هر موی شان چون شمع روغن میچکد

بدر چاچ
موی فرق تار است آن خورشید پیکر
کشیده بر محک گویا خط زر

عبدالجلیل بلگرامی
بود بر فرق موئے او معجز
شبنم خشک بر بنفشهٔ تر

معجزش گوهر فراوان داشت
بود ابر سفید باران داشت

گلی بگوشهٔ دستار یار مے بینم
بهار تازه بروی بهار مے بینم

آن دلبر یاقوت لب و سیمین بر
کز حسن ربوده صبر زنار باب نظر

دستار سیاه بر سر او باشد
زانگونه که شمع را بود دود بسر

مظهر
ناله ام بلبل دستار گلابی شده است
آتشین اشک من از جا مهتابی شده است

گل میدهد از خرام با کرّ و فرّت
می‌چکد از کلام رنگین اثرت

ای چهرهٔ سرخ تو جگرخون کن گل
گردید ثمر بهار برگرد سرت

مخفی

بفرقش سلک گوهر همچو انجم
تو گوئی شب در آمد در تبسم

بدر بر کرد فرق دلستانرا
بشب بنمود راه کهکشان را

شوخ من بر گوشهٔ دستار زد گلدسته را
معنی رنگین بود این نکتهٔ سربسته را

صائب

اگر در انتقام یار بختم فرصتی بخشد
بقدر دل شکستن بشکنم طرف کلاهش را

درد سر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان
جلوه گاه گل مکن آن گوشهٔ دستار را

آگاه نیستی که چه دلها شکسته است
مشاطه از شکستن طرف کلاه تو

هر دم از شرم رخش روی دگر میسازد
گل بران گوشهٔ دستار تماشا دارد

طرهٔ پیچیدهٔ بر عقد گوهر دادهٔ
یا دل و جان را اسیر رشتهٔ جان کردهٔ

فردوسی

بهم بسته مو را بصد پیچ و تاب
گره داد شب را پس آفتاب

چو واکرد آن نافهٔ مشکناب
شب آمد بپا بوسی آفتاب

اطاعه بفرق شه کامیاب
چو مدّ الف بر سر آفتاب

اطاعه بسر شهر پیرایه اش
هلالی است خورشید در سایه اش

داتارام برهمن

آن جعد مسلسل که ز سر بر کمر افتاد
ما را شب یلدای قیامت بسر افتاد

موباف مکلّل بگهر می بینم
در پهلوی شام این سحر می بینم

یا بر سر سنبل گلستان جمال
غلطان همه خیل شبنم تر می بینم

مسلسل جعد بر پشت گل اندام
طلسمی ساخته از عنبر خام

مرصّع گوشواره گرد دستار
بخوبی چون بهار نو بگلزار

بر اطرافش گهر چندان گرفته
که پروین عقد از گوهر گرفته

نه هلال است که بر گنبد گردان پیداست
عکس نقشیست که از طرف کله ریخته است

نورجهان بیگم

سلک مروارید بر فرق سرش دانی که چیست
تشنگان تیغ فرق را جوئیست از آب حیات

شوکت

خورشید که باشد گل روی سبد چرخ
یک برگ گل از غنچهٔ آن طرف کلاه است

خم ساخته از بس بتماشای تو خود را
ترسم که گل از گوشهٔ دستار تو افتد

قلندر

دلم ز رشتهٔ موباف او بجان ترسد
چنانکه مارگزیده ز ریسمان ترسد

یک شهر دل مسخّر تیغ نگاه تست
صد فتح در شکست نصیب کلاه تست

حکیم رکنا

چهرهٔ زر بر سر آن نازنین تا دیده ایم
رفته ایم از خویش و بر گرد سرش گردیده ایم

بسکه از جعدش گره بر جملهٔ اعضای منست
سایه‌ام پیوسته چون زنجیر بر پای منست

محمد علی حزین

صید از حرم کشد خم جعد بلند تو
فریاد از تطاول مشکین کمند تو

در کوچهٔ شفق مه نو زخم خورده است
در خاک و خون طپیدهٔ طرف کلاه کیست

حافظ

ببوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

مشفقی

رشتهٔ جان رقیبان بر سر کاکل مبند
فتنهٔ خواهد شدن سربسته میگوییم ما

میرزا محسن تاثیر

مرا از طرهٔ دستار روشن گشت اینمعنی
که در دنبال میباشد گشادی بستگیها را

کنور لچهمی نراین شفیق

نیست موباف مقیش کاکل آن ماه را
شعلهٔ برقست پیچان بر سر مار سیاه

شفیعای اثر

سر و تن شمع برافروخته آید بنظر
چهرهٔ بادله هرگاه گذارد بر سر

شمس الدین فقیر

همین بس فخر گلبن در گلستان
که گل شد زینت دستار خوبان

غنی

دستار پریشان شده بالای سرش
بر شاخ گلست بلبلی بال فشان

حشمت

داغ عشاق جگر سوخته را تازه مکن
مزن از بهر خدا لاله بدستار چنین

میر نجات صفاهانی

بر سر دستار گلنارش که باغ دلبریست
طرهٔ زرتار نبود ایدل آشفته کار

نرگس سرشار معشوقست کز بدمستیش
میچکد از هر سر مژگان او خون بهار

یکتا

دلها به پیچ گوشهٔ دستار بستهٔ
گردم سرت چه طرهٔ گهردار بستهٔ

میرناصر علی نصیرالملم

چون تاج تو دید عرش پیوند
خورشید کلاه از سر افگند

فرق موشنجرف شد از خون دلهای صنم
خوش بود بر صفحهٔ زنگار گون مدّ شهاب

زشنجرف و فرق تو پس دلپذیر است
روان خون فرهاد در جوی شیر است

فرق را آلودهٔ شنجرف کرد آن رشک حور
آب حیوان جوی خون در چشمهٔ ظلمات شد

رشتهای سرخ را بالای سر چون بسته اند
بر سر هر تار موی تهمت خون بسته اند

کمند موی تو افتاده از قفا چه نکوست
چه نیک بود کسی در قفا نگفت بدش

بسر نهاده مه نو کلاه خوبی کج
اگر بچرخ رود داغ کجکلاه منست

بدل پیچیده رنگین معنی سربسته مضمونی
مگر بست آن صنم امروز دستار گلابی را

دستار سرمهٔ که بسر یار بسته است
این دود آه ماست که بر سر گشته است

خوش بگرد سر تو مے گردد
تا آن نگار چہرۂ زرتار بستہ است
چنان دستار سبز آن سرو جوراز او پیچیدہ
تخت گاہ چمنش یاد نیاید ہرگز
زین گلستان درکمین لالہ زارِ دیگرم
بفرق شاخ گلے بلبل است بال افشان
بسر چون دستۂ گل چہرہ بستہ
بپیچش صد دل آشفتہ در پیچ
جا کردہ ام بخاطر طرفِ کلاہ تو
بر گوشۂ دستار تو ای لالۂ سیراب
تا کی از گلچید نم نالی تو اے مرغ چمن
زمانہ چون ورق انتخاب زد صد فرد
چہرہ سیاہ نیست کہ بستہ است ماہ من
دلبرم از بہر قتلم چہرہ گلگون بستہ است
نگویم چہرہ بستہ شوخ دلبر
سری دارم بپیش کجکلاہے
حسن چون آرد بجنگ دل سپاہ خویش را
مرا زان چہرۂ مشکین کہ بستی حال دیگر شد
بہار صد چمن گرد سر آن یار میگردد
بر سر اقبال باہم گفتگو ہا کردہ اند
گرچہ دلگیر است چون شام غریبان طرّہ اش

جگرم خون ز رشک دستار است
مہر از شفق بخون خجالت نشستہ است
کہ گوئی عشق پیچان بر سر شمشاد پیچیدہ
گل اگر تکیہ بران گوشۂ دستار کند
عالمی ہمچون گل و من داغ آن دستار سرخ
پر یکہ بر سر آن کجکلاہ مے لرزد
بپائی ہر دلے خاری شکستہ
چو زلف تابد ارش پیچ در پیچ
ہر کس شکست داد بجا امید ہد مرا
لخت جگر کیست کہ بر سر زدہ یار
گل برای طرّۂ آن شاخ گل چیدن خوش است
تر از جمع بتان گوشۂ کلاہ شکست
پیچان شدہ است بر سر او دود آہ من
حیرتی دارم کہ آتش را بخود چون بستہ است
زدہ طاوس مستی چتر بر سر
منحرف خوردہ ام تیغ نگاہے
بشکند بہر شگون اول کلاہ خویش را
سیہ بود از غم موی تو روز من سیہ تر شد
توان دریافتن یاران زگوید سرخ دستارش
سایۂ بال ہما و طرّۂ دستار یار
دارد از رخسار او صبح وطن در آستین

باعث پیچ و تاب سنبل تابدار اشعار صفت زلف و خال تتہ زلف مشکبار

زخالِ عنبرین افزون ز زلف یار میترسم … ہمہ از مار و من از مہرۂ این مار میترسم
چشم بد دور ازان زلف دلاویز کہ ہست … از دو سو مصحف رخسار ترا بسم اللہ
میرزا صائب

از پریشانی نبند یشد گدای زلف تو
محو کردد نقطہ اش در مدِ عمر جاودان
پردہ دار آب حیوان ابر گلزار بہشت
ہر کرا فکر سر زلف تو در سر پیچید
ای زلف یار اینقدر سازما کنارہ چیست
ہر حلقہ زکاکل رسایش
عجب پیچ و تاب افتاد و زلف ہمچو زنجیرش
شد زلف را نصیب کہ بوسید پا یتو
او میرود بناز و گرہ میزند بزلف
جمع میکردم چو از دیوان حسنش منتخب
ہر پریشان منتشر و ہمسری کاکل را
بفروغ چہرہ زلفش رہ دل زند ہمہ شب
تا ہر کسی ببوئے نسیمی دہد نہ جان
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
سودی از دولت ہمسایگی ماہ نشد
نافہ میریزد بخاک از سایہ مرغ نامہ بر
صبح محشر ہم نخواہد دید روی آفتاب
سنبل زلف ترا گر گلستان بیند
سنبل زلف کہ در گلشن بزم است امشب
زور از دستی حسن شب و روز داد خواہم
جز وصف سر زلف تو در نسخۂ ما نیست
تا دم از ہمسری زلف تو زد
زلف خم گشتہ بگوش تو سخن میگوید
کاکلت را من ز مستی رشتۂ جان گفتہ ام
گریبان چاک و دامن چاک و دل مشاطۂ نازت

عمر جاویدان بود کمتر بجائے زلف تو
ہر کہ سازد خرد جان را فدای زلف تو
تار و پود جامۂ کعبہ است یا گیسوست این
شد پری خانہ چنین خلوت اندیشۂ او
ما دل شکستہ ایم و تو ہم دل شکستۂ
چشمیست کشادہ در قفایش
گردستِ قضا از ید در ہنگام تحریرش
امیر خسرو
عمر دراز بہر چنین روزہا خوش است
مردن ماست از گرہ او چہ میرود
مصرعِ کاکل بمضمونِ پریشان یافتم
علی حزین
نکنم قافیہ اش بار دگر سنبل را
چہ دلاورست دزدی کہ بکف چراغ دارد
حافظ
بگشا د زلف خویش در آرزوی لبت
چیست طاوس کہ در باغ نعیم افتادہ است
زلف ہندوی تو دارد شب تاری عجبی
تا ز وصف کاکل او شد معنبر نامہ ام
ہر کہ زیر سایۂ زلف شبی در خواب شد
گل مخمل چہ قدر خواب پریشان بیند
گرگل شمع ز بویش گل شبو شدہ است
غنی
بزمین رسیدہ زلفت ز فلاک گذشت آہم
سطر مگر از شانہ کشیدیم ورق را
میگزد مار زبانِ خود را
مو بمو حال پریشانی من میگوید
شاہ طہماسب
ہست بودم زین سبب حرف پریشان گفتہ ام
یکتا
پریشان کاکلی داری و من ہم شانہ دارم

سر آشفته کاکل ز سنبل داغ میگردد — صبا این دود را بردار از پیش دماغ من

دارا شکوه قادری
خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود — چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید
هر خم و پیچی که شد از تار زلف یار شد — دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنار شد

خالص
نقاش چون شمائل آن ماه میکشد — نوبت بزلف او چو رسد آه میکشد
صبحدم کردم سوال از بوسه رو کردی بزلف — راست گو کار مرا تا شام خواهی ساختن

کمال اسماعیل
چه می پرسی ز حال ما نیم عمریست چون کاکل — سیه بختم پریشان روزگارم خانه بردوشم
زلف را گفتم سیه چونی بهم پیچید و گفت — هر که با خورشید بنشیند شود رنگش سیاه

قدسی
ای زلف خوشت که دلپسند افتاده است — بر قامت سرت چو کمند افتاده است
گفتم که چرا شکست سر تا پایش — فرمود که از جای بلند افتاده است
هر که چون زلف برویت سر سودا دارد — پا اگر بر سر خورشید نهد جا دارد

اسیر
علم در زلف او جا کرد جا بود — پریشان با پریشان آشنا بود
تا که بر رخ فتاده حلقهٔ زلف — عینک چشم آفتاب شده
خاطرت از شکوهٔ ما کی پریشان میشود — زلف پر کرده است از حرف پریشان گوش تو

وزارت خان عالی
از عارض تو تا برخ هر دو زلف تو — گویا دو مار تشنه بچاهی در آمدند
مابین دو زلفت رخ نیکو عجب افتاد — این طرفه که یک ماه میان دو شب افتاد
آن زلف است اینکه هر دم بر رخ دلدار می پیچد — ز مستی هر نفس بر شاخ صندل مار می پیچد

ملا توفیق کشمیری
زلف امروز در جو ربا گشوده است — مار از روز ازل دشمن آدم بوده است

فیضی
شاخ شکسته گل ندهد لیک زلف یار — هر جا شکست خورد گل آفتاب داد

ملا شیدا
زلف او را رشتهٔ جان خواندم و گشتم خجل — زانکه اینهم چو زلفش پیش افتاده است

غزالی مشهدی
گیسوی معنبر دو تا یش — دود دل ماست در قفایش

نظیر بیگ خادم
بغیر من که بروی تو زلف را دیدم — کسی ندید بخط شکسته قرآن را

میرا آکهی
گفتن دعا بزلف تو تحصیل حاصل است — با خضر کس نگفت که عمرت دراز باد

بیگم
ته زلف خالش بلای نهان است — بترس از بلای که شب در میان است

آته صفی شیرازی
بدیده هر قره زنجیر پای مردمک است — که چشم بر رخ آشفته کاکلی دارم

مسجدی
بگفتمش که بخورشید چون توان رفتن — کشود کاکل خود را که نردبان این است

صفی قلی بیگ
یکدست کوته است از آن گیسوی دراز — پیموده ایم عمر ابد را رسن رسن

مرزا بیدل
سنبل اسیر زلف ترا دام وحشت است — افعی گزیده می رمد از شکل ریسمان

شعیب
رفتم بر آن مایه صد عیش و طرب — گفتم بسفر میروم ای شکر لب
فی الحال بمن نمود آن عارض و زلف — یعنی که مرو هست قمر در عقرب

جامی
شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا — سبحان قدیرا جعل اللیل لباسا
زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن — سنبل تر یا سمن یا عنبر سارا است این

قاضی یحیی گیلانی
زبان دستهٔ ریحان قلم را شاخ سنبل کن — دو مصرع در بهم آر و نام آن را زلف و کاکل کن

عهدی
بپا افگند گیسوی سمن سای — بلی تاریک باشد شمع را پای

کمال خجند
دام دلهاست زلف دلبر ما — خوانمش دام ظله ابدا

مفید
زلف او گردید چندان مست ناز — کز سیه مستی برو افتاده است

استغنا
گفتم روم که چشمت مائل بخواب ناز است — بکشود زلف و گفتا بنشین که شب دراز است

سید صلابت خان
از خطا کی رویم سوی ختن — چین زلفت نگار خانهٔ ماست
آخر از سرکشی بپا افتاد — کرد زلفش ترقی معکوس

مولانا شیرازی
بر کاکلت گره مزن ای سرو ناز من — کوته مساز رشتهٔ عمر دراز من

ثنائی تکلو
چه خوش است با دو زلفت سر شکوه باز کردن — گلهای روز هجران بشب دراز کردن

جودت
دلی دارم که دارد خار خار از یاد گیسویش — برنگ خارهای شانه میروید ز پهلویش

قدرت
منزلت در دل و دل بستهٔ زلف — زلف مشکین که شکست من و تست

خواجه حسین
باز ز دست خویش کن طرهٔ مشکناب را — شانهٔ زلف شب بساز پنجهٔ آفتاب را

زیب النسا مخفی
نکاکل دست که بر فرق دلستان نیست — که جمع گشته بهم رشتهای جان نیست

خاقانی
کاکل عنبر فشان بر فرق آن ماه تمام — مینماید همچو بسم الله بر صدر کلام

چندربهان برهمن
چند باید برخش زلف پریشان دیدن — صورت کفر در آئینهٔ ایمان دیدن

شوکت
ای آفتاب شمع شبستان زلف تو — مشک از سیاه خیمه نشینان زلف تو
تار هر موی تو از رشتهٔ جان ساخته اند — زیر هر رشته دو صد فتنه نهان ساخته اند
زهی موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها — بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها

میر ناصر علی نصیر
کاکل آشفتگی ایدل کند بهم بچرخ — گوشه اندر کوچهٔ زلف دوتا باید گرفت

زلفش که تکیه بر ورقِ گل نهاده است / هندو نگر که پای بمصحف دراز کرد
دل که در بند سرِ زلف چلیپا کردم / خوش ز رقلب بشب بردم و سودا کردم
زلفت ز هر دو جانب خونریز عاشقانست / چیزی نمیتوان گفت روی تو درمیانست
خال در زیرِ زلف او جا کرد / زلف هم خانزاد پیدا کرد
خوش تا کمر افتاده ترا کاکل شبرنگ / در کاکل خود کم نکنی موی میان را
بر خسارش نه گیسوی سیاه هست / نگه بیسوز دود و دِ نگاه هست
زلف مشکینی که بر رخسار جانانِ منست / دال بر مضمون احوالِ پریشان منست
فتاد زلفِ سیاهش بزیر پا آری / مقرر است که پای چراغ تاریک است
نمیدانم شفاعت خواه جرمِ کیست زلف او / که بی تابانه هر ساعت بپائی یار می افتد
کس نیابد مصرعهٔ پیچیدهٔ زلفِ کجت / گرچه این مضمون ترا در پیش پا افتاده است
بروی آتشین زلفِ تو ای سیمین تن پیچد / بلی چون موی بر آتش فتد بر خویشتن پیچد
جان من و سلسلهٔ زلف تو / عُلِّقت الروح بحبل الورید
خضر از دامن یک عمر ابد دست نداشت / کیست از دست دهد زلف دلارای ترا
ما زلف را بصفحهٔ رویت شکسته ایم / تا دیگری نشان نکند انتخاب ما
رشتهٔ کاکلت از رشتهٔ جان ساخته اند / از مژه اهل نظر شانهٔ آن ساخته اند
زلف ترا افتاده بر رخسارهٔ جانان من / مار گویا در شب مهتاب شبنم می خورد

شانه کش عرائس معنی بیگانه اشعار صفت مشاطه و شانه

غنی
مشاطه خون مکن جگر مشکناب را / نشتر مزن بشانه رگِ آفتاب را
دندانِ مار گرچه با فسون توان کشید / از زلف او جدا نتوان کرد شانه را
شمشاد کند شانه برون از بغلِ خویش / تا دست بزلفِ تو رساند بهانه

نزهت دامغانی
نه شانه دست نوازش بروی یار کشید / که اره بر سرِ دلهای بیقرار کشید

صائب
زرشک شانه در تابم که با کوتاه دستیها / بصد آغوش در بر میکشد آن عنبرین مو را
می بود اگر با دل صد چاک چه میشد / ربطی که سرِ زلف ترا هست بشانه
ندانستم که آخر شانهٔ زلف تو خواهد شد / وگرنه تا قیامت خدمتِ شمشاد میکردم

شوکت
ای ز آب لعل لبریز از لبت پیمانها / تختهٔ مشقِ پریشانی ز زلفت شانها
زخمهائی شانه از زلفت فراهم میشود / بخت گر یاری نماید مشک مرهم میشود
زلف عنبر بوی را هر گه که آن مه شانه کرد / زیرِ هر یک حلقهٔ او آفتابی خانه کرد

ظهوری
هر کسی بیرون نمی آرد سر از گیسوی او / شانه داند معنی این مصرعِ پیچیده را

تسلیم
کرد بیجا دلم از طرهٔ جانانه جدا / دست مشاطه الهی شود از شانه جدا

مخلص کاشی
بجز مشاطه کز شانه دام افگند بر زلفش / نمی گیرد کسی از چشمهٔ خورشید ماهی را

طغرا
تا بزلفِ تو آشنا دیدم / شانه را عزّ شانه گفتم

قلندر
دلم در زلف او گم گشت من با شانه در جنگم / که در شب آنچه گم گردد بهٔ شبگرد تاوانش

جودت
شانه زد باد زلف یار مرا / اَصلَحَ اللهُ شانَهُ اَبَدا

کمال خجند
از کاکل تو کیست دلش چاک چاک نیست / گر منکری گواه بیاریم شانه را

اسیر
چو شانه در زبان ذکر اره میماند / مرید سلسلهٔ کاکلِ پریشان را

لا اعلم
تار زلفش بکف و چاک زده پیراهنش / گریه بر بیکسیِ شانه کنم یا نکنم

میر ناصر علی نصیر
شکست زلف بتان را درست میسازد / متاع شانه کم از جنس مومیائی نیست
مشاطه مکن شانه دگر زلف بتان را / بر باد مبادا که دهی رشتهٔ جان را
شانه گر در عیب جوئی صد زبان رو درست / کی تواند کرد بر زلف بتان یکمو گرفت
تنها نه دل بحلقهٔ زلف تو جا نیافت / موی بزد شانه و بوی صبا نیافت
دامنِ عمر ابد در کفِ جمعی افتاد / که بسرپنجه سرِ زلف ترا شانه زدند
چه مشکل خوان خطی دارد سرِ زلفِ پریشانش / که در هر حرف او صد جا زبان شانه میگردد

لمولفه
دل مجروح بصد زخم شد از زلف جدا / شکوه از زخم ز شانه کنم یا نکنم

داغ نمای شوارق ماه آسمانی اشعار صفت پیشانی و جبین و خال پیشانی

جامی
بسکه آیینه صفا دید دران پیشانی / دست در زیرِ زنخدان زده از حیرانی

طاهر وحید
موج سیمین یا سنبل یا جبین یا سطح نور / شعلهٔ طورِ تجلی یا یدِ بیضاست این

عرفی شیرازی
کسیکه تشنهٔ لب یار هست میداند / که موج آب حیاتست چین پیشانی

شوکت بخاری
ببین فگندی بچین جبین از هم ای نازک نهال / موج می افتد بلی از باد بر آب زلال

حسین مشهدی
ترا خالی که ای مه بر جبین است / نشانِ کفر در کعبه همین است

تا از جبین ترا عرق شرم جوش کرد	آئینه را دکان جواهر فروش کرد	گلشنی
آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب	چین جبین او رگ تلخست در گلاب	غزالی
چین جبین او در بیتابیم کشود	آه این چه قفل بود که کار کلید کرد	طالب آملی
جبین نور افشان تو با ماه دهم ماند	که از یک سوی او مانده سیه مقدار ابروی	توفیق
ز بس طراوت رویش نمیتوان دانست	که شبنم است بگل یا گره به پیشانی	میر الٰهی
چین پیشانی آن زهره جبین را دریاب	موجهٔ رحمت دریای بقا را دریاب	شیخ محمد علی حزین
دگر ز جبههٔ آن شوخ سطر چین پیداست	نوشته است خط قتلم از جبین پیداست	واقف
منزل دل خرابه ایست قابل این گنج نیست	چین بجبین مزن دگر ای بت تندخوی ما	میرزا مبارک الله
چین بجبین بقتل من ای نازنین مزن	شمشیر بر سرم زن و چین بر جبین مزن	قدسی
جبین سر موجهٔ دیباچهٔ نور	ز چین روشن سطور سورهٔ نور	لاله جوت پرکاش
هر گاه بجبین تو در چشم چین نشست	برخاست فتنه که اجل بر زمین نشست	باقر کاشی
عرق ریزد بقتل من نگران چین پیشانی	که هر دم بر سرم موج هوا آید بکف خنجر	میر ناصر علی نصیر
در تحمل بار را چین از جبین وا میکنم	با کلید موم قفل آهنین وا میکنم	
شود ز چین جبین بیش دلربائی حسن	چنانکه از رگ تلخست خوشگوار شراب	لا اعلم
در چشم عاشقی که زبان دان یار شد	چین جبین یار کم از ماه عید نیست	
اینقدر تمهید بهر وقع ما در کار نیست	خط رو اهل غیرت چین پیشانی بس است	
نقش مراد دیدهٔ جوهر شناس ماست	چین جبین که جوهر تیغ تغافل است	
دل می برد بچین جبین دلربائی من	این صید پیشه را گره آب و دانه است	
بس است چین جبینی برای رفتن من	که این سمند بیک تازیانه میگردد	
از چین جبینش دل عشاق دو نیم است	کار دم شمشیر کند پشت کمانش	
نهفته است درین رشته عقد گوهرها	مشو ز چین جبین نا امید ز احسانش	
گرچه مسطر مانع از جولان نگردد خامه را	خشک میگردد نگاه از جبههٔ پرچین تو	
نیست کج بین راز ناز آن بهشتی رو خبر	ورنه هر چین جبین آغوش حور دیگر است	
قطرهٔ خوی از جبینت گر بچاه اندر فتد	بی صدف در چاه میدانم که گوهر میشود	
موج لطف از جوهر تیغ عتابش میچکد	غنچهٔ چین جبینش از شگفتن رنگ داشت	

حیران ساز کواکب درخشان اشعار صفت قشقه و افشان

چو قشقه بر جبینش جلوه گر شد	ز انگشت نبی شق القمر شد	مسیح
قشقهٔ شنجرف ما بین دو ابروی صنم	شمع در پیش سیه ماران فروزان کرده است	
بینه از بالای ابروی تو آفت میشود	آفتاب از قبله چون سر زد قیامت میشود	محتشم علیخان
از مقیش چون جبین او زر افشان میشود	خانهٔ آئینه از عکسش چراغان میشود	ابو تراب
جبین را صندل اندود از چه ای ابرو کمان کردی	چرا در صبح کاذب صبح صادق را نهان کردی	جویا
کشید قشقه به پیشانی آن بت طناز	که میکند ز شنجرف لوح قرآن سرخ	قزلباش خان امید
به پیشانیش چون افشان فشانند	کواکب را بجز خون نشانند	حکیم رضی الدین سلمه
تا قشقه بر جبین منور کشیده	خط بر تجلی مه انور کشیده	داتارام برهمن
یا بهر قتل عاشق دل خسته جان من	این قشقه را مشابه خنجر کشیده	
آویخت گوهری بجبین ماه پاره	آمد برون ز مطلع حسنش ستاره	لچهمی نراین نسیم
این قشقه نیست همچو الف جبین تخ	بر دفتر جمال کشیده جائزه	
نیست خطی چون الف از قشقه بر پیشانیش	خط باطل بهر بطلان مه انور کشید	
بر جبین تو این نه افشان است	ذره بر آفتاب تابان است	جواهر سنگه جوهر
یا مگر ز آتش رخ تو شرر	اختر صبح سان درخشان است	
آرایش جبین نه بافشان نموده اند	لوح بیاض صبح زر افشان نموده اند	میر ناصر علی نصیر
آئینه را بخانهٔ حیرت شده است جا	پر آب چشم انجم تابان نموده اند	
بر دفتر جمال بآب طلا رقم	خوش نقطها چو مهر درخشان نموده اند	
پنهان به تیغ چین جبین بود جوهرش	صد شکر بهر قتل نمایان نموده اند	
ای نصیر از شرر آه عاشقان	مشاطگان نمونه بجانان نموده اند	
صندل بجبین تو سفید آب نماید	چون نور سحرگهی که بمهتاب نماید	لا اعلم

شاه بیت دیوان حسن و خوبی اشعار صفت ابرو و خال محبوبی

بال شاهین نظر طغرای شاهنشاه حسن	طاق آتشگاه عارض یا خم ابروست این	میرزا صائب

چه پروا زعتاب و ناز عشاق بلا جورا
زخال گوشهٔ ابروی یار میتر سم
زبان جوهر بجیدهٔ شمشیر می فهمم
ابروی دلفریب تو عیار پیشه ایست
وز دیده وران ابروی پیوسته نظر کن
هزاران معنی باریک باشد بیت ابرورا
هلال نیست که ناخن زده است بر دل چرخ
چنان دو مصرع ابروی او بهم پیوست
بیمار عشق در خم محراب ابرویش
گرددان زشوق مصرع ابروی او نگار
کمان پیش دو ابرویش بدعوی فتاد زخجلت
ازان درد لبر بها طاق می بینم دو ابرویش
زان خال که خوبی بدو ابروی تو داد
بیهوش اگر نشد برویت استاد
باشد خم ابروت بسان محراب
ای کعبهٔ حسن در دو ابروی تو خال
ابروی کمان گشت کرو بیم دلریش
وان خال میان هر دو ابرو گوئی

آصفی

خالی که در میان دو ابرو فتاده است
نقش ابرو زور خاطر ما میگردد
شبی در ماتم هجران دو ابرو در خیال آید
ابرو نبود بروی آن غیرت حور
نی نی غلطم که از ید کاتب صنع

تسبیح

بخط کوفه نقش آن دو ابرو

هلالی

بجز طاق دو ابرویش در آفاق

که عاشق مد احسان بشمارد چین ابرورا
ازین ستاره و نباله دار میترسم
اشارتهای ابرورا نمیدانم نمیدانم
گرچین کمر ببرون دل تنگ بسته است
زنهار ازین وزد کمر بسته حذر کن
بغیر از موشگافان کس نفهمد معنی اورا
نوشته مصرع ابروی او بآب طلاست
که جای دخل کسی نیست در میان خالی
خواهد چو چشم او باشارت نماز کرد
باآب زر رقم زده نامش هلال شد
تهی کرد آنچنان قالب که آورند برویش
که از پیوستگی گشته یکی باهم دو ابرویش
دل سوخته شد میان آن هر دو فتاد
یک نقطه دو نون را برای چه نهاد
دل شد ز تو وقف آستان محراب
گوئی که بلال است میان محراب
آورد خطا و روم در قبضهٔ خویش
شهزادهٔ زنگست دو حاجب در پیش
زاغی نشسته بین که دو ابرو کشاده است
همچون محراب که در قبله نما میگردد
ببینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد
خم گشته زباد دو دو شمع کافور
بسم اللهیست بر سر سورهٔ نور
نوشته بسمله بر صفحهٔ رو
ندیده هیچکس هم جفت و هم طاق

هلالی کی تواند مطلع خود خواند برویش
پیوسته ابروت دل این ناتوان کشد
زابرویش نشود چین جدا که این شمشیر
محالست اینکه مانی صورت ابروی او بند
پر ماه نو بزد پهلو با بروی بلند او
دشوار کشد نقش دو ابروی تو نقاش
ما دل خویش با بروی خم آویخته ایم
تهمت چین و گره ثابت چه می بندی برو
اگر آن هلال ابرو بمیان نشسته باشد
ابروان تو طبیبان دل افگاراند
دلم گر در شکست افتد ازان ابرو عجب نبود
ندید دیدهٔ معمار طاق در عالم
خال سیه بگوشهٔ ابرو چه حاجت است
خالش میان ابرو الحق بجا فتاده
مگر نظارهٔ آن ابروی هلالی کرد
چین که باشد خانه زاد زلف برابرو منه
غیر ابرویت که چشمت را چو مژگان سر است
برابروان تو زد نقطهٔ زخال سیاه
ابروی کجت بر سر یک دو هلالست
غیر روی تو که پیوسته دو ابرو دارد
توان بمعنی وحدت زحسن یار رسید
هلال عید اهلیست با ابروی زیبایش
اگر بر آسمان رفته است ماه نو بیکتائی
بیاد آمده تا بیت ابروی شوخ خم
زکر ان چین ابرو تیغ استغنا علم کردی

که صاد انتخاب از چشم دارد بیت ابرویش
مردم کمان کشند مرا این کمان کشد

شوکت بخارائی

زموج آب بزنجیر کرد جوهر را
اگر از جوهر شمشیر باشد خامهٔ مویش

افسری

چنان کاهیده شد زین غم که پیدا گشت پهلو پر
آسان نتوانند کشیدن دو کمان را

داراب بیگ جویا

همچو قندیل بطاق حرم آویخته ایم

محمد افضل ثابت

مو نگنجد در میان آن ابروی پیوسته را

میرزا معز فطرت

مه نو بچشم مردم مژه شکسته باشد

میر ابوالفتح خاوری

هر دو پیوسته ازان بر سر بیمار انند

شاهی

کجا ماند درست آن شیشه کز بالای طاق افتد

خواجه جمال فقیه

جز ابروی تو که جفت است طاق در عالم

ابوالحسن بیگانه

بیت بلند در گرو انتخاب نیست

کلیم

بیت الغزل نشانی از انتخاب دارد

کاشی

که ماه عید زبهر تو خانه خالی کرد

مولانای شکری همدانی

یک جهان آشفتگی را بر سر آهو منه

آشوب

کی کسی پیوسته پاس خاطر بیمار داشت

بهی رام سرور

چه خوش دو مصرع موزون بانتخاب رساند

حزین

این معجزهٔ حسن تو یا سحر حلالست

رفیع

در کجا سورهٔ یوسف بدو بسم الله است

اثر

که بیت ابروا و مطلعیست در توحید

بیخود

که بربام فلک خم گشته از بهر تماشایش
بنون توشی ابروی یار ما نمی ماند

میر ناصر علی نصیر

کتاب هوش بطاق بلند نسیان است

پیام

بناز و وسمه شمشیر تغافل را دودم کردی

وفائی
کشیدی برفسان از چین ابرو تیغ نازت را
بقربانت روم مشق ستم کردی بجا کردی

خوشی
هرکس فراز ابروت آن خال دید گفت
طالع ز برج قوس چه فرخنده کوکب است

مخلص
دو ابروی ترا تا کی سر دعوی بهم باشد
بفرما خال را تا در میان شان حکم باشد

خاشع
نیست ابرو اینکه بر بالای چشمش کرد جا
عین خوبی دیده است استاده خلعت در دست

بآن ابرو کمان هرکسکه پیوست
شود قربان ولی ترکش محال است

قیصری قمی
ابروت دید و شد نهان مه عید
بهتر از خود نمی تواند دید

از شرم ابروی تو مه نو بشام عید
خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید

جامی
یارب این طاق است یا محراب یا قوس قزح
یا هلال عید یا ابروی ماه ماست این

نعمتخان عالی
پرچین شود چو ابروی آن ماه از عتاب
در مصحف جمال بود آیت عذاب

مخفی
ما منتخب دو مصرع ابرو نوشته ایم
این بیت از بیاض رخ او نوشته ایم

پیش صاحب نظران نقطهٔ بسم الله است
خال مشکین که بران گوشهٔ ابرو افتاد

بیدل
بیدل اندر جلوه گاه چین ابروی کسی
کشتی نظاره در موج خطر داریم ما

لااعلم
کاتب صنع دران روز که ابرو میساخت
بهر سنجیدن حسن تو ترازو میساخت

حال بیماری چشم تو ز بیخوابی من
داند ابروی تو کو بر سر بیماران است

ابروش گفت فتنه کار من است
کج نشست است راست میگوید

هست چون آئینه روشن رویش
مد آئینه بود ابرویش

یکموی فرق نیست میان دو ابروت
خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است

ابروی تو حاجب در چشم
یا بال هماست بر سر چشم

ماه نو جلوه اگر کرد تو ابرو بنما
میتوان داد بشمشیر جواب شمشیر

نیست این خال سیه بر بیت ابروی خوشت
نقطه از کلک قضا در انتخاب افتاده است

نوشته دست قدرت چشم بد دور
دو نون سرنگون بر سورهٔ نور

میخواست مه نو که چو ابروی تو باشد
اخر ز کجیهای خود انگشت نما شد

با قبله طاق ابروی او را چه نسبت است
انصاف شیوه ایست که بالای طاعت است

بسیم قلب من مائل کجا میگردد ابرویش
که سر می پیچد از سنجیدن یوسف ترازویش

ای آنکه دل بابروی پیوسته بسته
غافل مشو که در ته طاق شکسته

ممکن بماه تو ابروی یار را تشبیه
چه نسبت است بمحراب طاق نسیان را

سواد جوهر تیغ قضا بدست آور
دگر اشارهٔ ابروی یار را دریاب

بی نگاه کرم نبود گوشهٔ ابروی او
هرگز این محراب عالم سوز بی قندیل نیست

راهیست برائی بردن دل
ابروی تو کز میان کشاده

پیوسته کسی خوش نبود در عالم
جز ابروی یار من که پیوسته خوش است

خال برابروش زیاده شده است
مصرع بیت مستزاد شده است

بالای چشم ابروی مشکین آن غزال
مدی بود که بر سر آهو کشیده اند

فزون زماه نو هست ابروت بصد خوبی
که صد بود چو نگیرند در حساب دو نون

کاتب قدرت دو سطر ابروش را کج نگاشت
یا ز حیرت دست او لرزید یا مسطر نداشت

بیاد ابروی او گشته ایم گوشه نشین
بگوشه گیری من کس بجز کمان نرسد

نیست ممکن برگرفتن دیده از رویش مرا
اره گر بر سر گذارد چین ابرویش مرا

بردم شمشیر عریان پا نهادن مشکل است
تند نتواند نگاه از چین آن ابرو گذشت

ابروی شوخ چشم تو گر نیست جنگجو
پیوسته از چه روی دو شمشیر بسته است

بی اشارت خم ابروی تو یکساعت نیست
قبله ات شوخ تر از قبله نما افتاده است

تا که آتشین من نشد نرم آن کمان ابرو
چه حرفست اینکه از آتش کمان کم زور میگردد

ابروی تو بر نامهٔ خوبی تو طغراست
یا بر سر دیوان صفا مطلع غراست

بوسم خم ابروی من آن سرو روان را
بوسند بلی از ره تعظیم کمان را

بسته است برابروی تو دل رشتهٔ جان را
هرچند که یک زه نکند کس دو کمان را

روکش شمشیر سیاه تاب بیان اشعار صفت وسمه و دیگر آرایش ابروی جانان

میرزا صائب
از وسمه ابروان ترا تاب داده اند
این تیغ را بزهر ستم آب داده اند

بود ز وسمه دو ابروی آن بهشتی رو
دو برگ سبز که خون در دل بهار کند

مقوس ابروانش کز خضاب وسمه رنگ اند
دو شمشیر ند کز خون ریختن پیوسته در زنگ اند

در چشم موشگافان سررشتهٔ امید است
هرچند چین ابرو موج شراب حسن است

طغرا
شمشیر زنگ بسته نبرد بکام دلی
آگه کنید وسمه برابرو نهاده را

شوکت
ابروش از ناز باز آمین سرگوشی گرفت / وسمه را از گوشه طاق فراموشی گرفت

میر معصوم
میکشد مشاطه بیجا وسمه بر ابروی یار / نیست زهری حاجت آن تیغ خونریزی نهار را

قاسم مشهدی
چه حاجت است بمشاطه روی نیکو را / زدود وسمه مکن تیره طاق ابرو را

ثابت
آورد بخت گوهری بجبین ماه پارهٔ / آمد برون ز مطلع ابر و ستارهٔ

صانع
تیغ ابروی ترا از وسمه آب دیگر است / گرچه از زنگار میا شد زبان شمشیر را

میرناصر علی ظهیر
بر ابروان تو جا کرده است وسمه کجا / اشاره ایست پی رفتن سواد فنا

لچھمی رام مهر
خوش وسمه کشیدی دم ابروی دوتا را / کردی چه سیه تاب دم تیغ قضا را

لااعلم
وسمه بر ابروی تلخ آن نگار تندخوی / زهر خونخواریست کز تیغ تغافل میچکد
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم چو بار وسمه کشید

برهمزن صفوف رلمحان جهان اشعار صفت مژگان و خونریزی آن

میرزا صائب
بسکه مژگان تو بر دیدهٔ روشن زده است / پردهٔ دیدهٔ من کاغذ سوزن زده است
سفته ریزد گهر اشک بدامان صائب / چشم هرکس که فتد بر مژهٔ خونخوارش
صفحهٔ آئینه را کاغذ سوزن زده کرد / تا چه با سینهٔ مجروح کند مژگانش
فتنها از یک گریبان سر برون آورده اند / با صف مژگان بگرد نرگس جادوست این
گفتم شود از خواب کم آن تیزی مژگان / غافل که شود خواب گران سنگ فسانش
پردهٔ دیدهٔ بادام مشبک شده است / دید در خواب مگر سوزن مژگان ترا
شوخ تر میشود از خواب گران مژگانش / چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش

بیدل
هر دل که شد از گرد خرامت پامال / نقش دگری رنگ نه بندد بخیال
از آئینه که نیش مژگان تو دید / تمثال برون چکید چو آب از غربال
گفتم بسرم سایه کند مژگانش / برگشت چنان که سایه هم برگردید
نیست با قاصد سروکاری دلارام مرا / می برد مژگان برگردیده پیغام مرا
سپاه غمزهات را در هزیمت فتح میباشد / شکست افتاد بر دلها چو برگردید مژگانت

کلیم
ازان مژگان او دست دعا بر آسمان دارد / که دائم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش
رشتهٔ جان و رگ دل در خم مژگان اوست / هیچکس دیدی بیک مضراب بنوازد دو ساز

میرزا جلال اسیر
بدقت میتوان فهمید معنیهای نازاو / که شرح حکمت العین است مژگان درازاو

غنی
نتوان نفس کشید که در دور چشم او / مژگان سرمه سا قلم خط جام شد
چشمت در سخن چو زبا دام باز کرد / با او زبان طعنه ز مژگان دراز کرد
عاشقان را جنبش مژگان چشم یار گشت / عالمی را اضطراب نبض این بیمار گشت

ناصر علی
مقابل چون تواند شد کسی با چشم فتانش / که برگردیده از آسیب هم صفهای مژگانش
کداین سخت جانا صید بسمل کردهٔ ظالم / دم برگشتهٔ دارند خنجرهای مژگانت

میرزا قاسم کاهی
چشمت چو ز سرمه مد آهی بکشد / وز کیش جفا تیر نگاهی بکشد
مژگان تو عالمی بخون غلطانند / یک خامهٔ موشکار کاهی بکشد

واعظ
نقطهٔ جیم جمال آن غنچه خندان اوست / مد او مصرع ابروصف مژگان اوست

قاضی امین
ندانم از خدا برگشته مژگانت چه میخواهد / که سر از سجدهٔ محراب ابرو بر نمیدارد

محسن هیائی
خلد بدل مژه های بلند خونریزش / که کرده اند بسوهان ابروان تیزش

عارف لاهوری
تیزی مژگان خونریز ترا حاصل نکرد / تیغهای آهنی هرچند سر بر سنگ زد

قلندر
روشناس نرگس مست تو گشتن مشکل است / بر در چشم تو مژگان چوبدازی میکند

شهرت
تراکت بسکه دارد پشت چشم مردم آزارش / رگ برگ گل آمد در نظر مژگان خونخوارش

توفیق
نیست مژگان که سپاه نگهت پیوسته / موجالی زپی جنگ دل ما بسته

وحید
نماید در نظر مژگان دلدار / ز شوخی مضطرب در نبض بیمار

فطرت
نوآموز جفا طفلی که در دام غمم دارد / نقابش را شکن میکند مژگان لذیها

نعمت خان عالی
یارب نرسد بچشم بدی نازکیت را / مژگان تو خم گشته ز سنگینی خواب است

میرناصر علی نصیر
روح قربان دلاویزی تیر نظرت / صف مژگان تو برگشته و هم باهم جاست

لااعلم
صف کشیده هر دو مژگانت بجنگ استاده اند / صلح خواهد شد که مردم درمیان افتاده اند
چشم بد دور ز مژگان بکدست تو باد / که بخون دو جهان سرخ نشد نشتر او
بجای سبزه از خاک شهیدان صف مژگان / زبان مار روید نشتر زنبور برخیزد
حرفی از گرانی مژگان او کردم رقم / نامه بربال کبوتر خدنگ شهباز شد
مژگان بلند تو رساتر ز نگاهست / حاجت به رعایت تیر ندارد
سرمه لها داده مژگان خواب آلود را / بنمی آئی مگر با تیغ لنگردار خویش

چه پروا دارد از فریاد مظلومان سیه چشمی
آنکه می گوید قیامت بر نمی خیزد کجاست

کرشمه کان چون رگ خواب از سنگینی خواهش
تا دران مژگان تماشائی صف محشر کند

مطلع شوارق عین گردش آسمان اشعار صفت چشم و خال چشم و کیفیات آن

تبریز صائب

از ادب نتوان بچشم او نگاه تیز کرد
غزالان را ز وحشت باز دارد دیدن چشمت
افتاده است خال تو در چشم شوخ تر
غزالان را بمیدان میشود خواب فراموشی
باز هر چشم خنده هم آغوش کرده
خود بخود چشم تو در گفتار است
گر زند با چشم شوخش لاف همچشمی غزال
چشم مخموری که ما را زهر در پیمانه ریخت
تحفت فتنهٔ آن چشم از میدان خطا
فغان که نرگس بیمار خوبرویان را
میکند از فتنه مردم گوشه گیری اختیار
درمیان دلبران از چشم پرکار تو ماند
چه خون که در دل نظارگی کند نگهش
ز چشم شرمگین دلبران ایمن مشو صائب
حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما
آن نرگس بیمار عجب هوش ربائیست
خواب بیداری آن نرگس مخمور خوش است
مدام چشم تو مست شراب می باید
آن چشم مست و غمزهٔ هشیار را ببین
گردش چشمی که من دیدم از آن وحشی غزال
چه حاجتست بر سر که گوشهٔ چشمش

دیگری بیمار می باید مرا پرهیز کرد
بچرخ آرد زمین را چون فلک گردیدن چشمت
این نافه پیش پیش رود از غزال تو
بعزم صید دن در گردش آید چشم فتانش
بادام تلخ را چه شکر پوش کرده
بیخودی لازمهٔ بیمار است
نتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است
بتواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت
فسانه ایست که خواب بهار شیرین است
شکستن دل ما چون شکست پرهیز است
فتنه را آن نرگس خونخوار دارد گوشه گیر
دل ز مردم بردن خود را بخواب انداختن
بیاض نرگس چشمی که لاله گون باشد
که شاهین مشق خونریزی کند در چشم پوشیدن
گردش چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما
این ظالم مظلوم نما طرفه بلائیست
این سرائیست که در بسته و معمور خوش است
همیشه خانهٔ ظالم خراب می باید
در عین خواب دولت بیدار را ببین
در فلاخن میگذارد خواب سنگین مرا
کشد چو سرمه بخویش از هزار میل مرا

ازان چشم تو رنجور است دائم
جز مرگ ز بیمار نهان میدارند
شرارها بهم افگند ز شوخی چشمش
می شکست از خون من دائم خمار خویش را
جام در دست بصحرائی قیامت آید
بدور چشم او انگشت زنهار است مژگان
بنا شد همچشمی چشم او بی زهر چشمی
رقم ز شوخی چشم تو تا کند شوکت
ببرگش تا کنم تحریر وصف چشم میگونش
می رسی گلگون بیاض دیده از سیر چمن
زان چشم سیاه است سواد رقم ما
چشم شوخی که دگر جلوه گری گرد بشهر
ز خاک کشتهٔ چشم تو خیزد محشر شوخی
چون بیاد شوخی چشم تو از خود میروم
نه گلرنگ است ساقی را بیاض چشم از مستی
نگاه از دیدن آن چشم زهرآلود میگردد
نگهت در سر ز دیوان وفا می خواهد
بهر صحرا که ز ید رنگ گلشن چشمش از شوخی
هر حبابی سرمه داتی گشته پنداری که ما
دیده ایم از بسکه شب چشم سیاهش را بخواب
ز صحرا اشق وحشت شد فزون چشم سیاهش را
سایهٔ برقست پنداری سواد چشم او
آنقدر حرف ز چشم تو شنیدم که مرا
چنان بیخود شدم از نشاء کیفیت چشمش
گردش چشم سیاهت هر کرا مجنون کند

که هم بیمار و هم بیمار دار است
چشم او و خال پریشان ز خفیده ست
ست را کار همین فتنه بر انگیختن است

شوکت

چشم میگوئی که در هر گوشه صد میخانه داشت
هر که از گردش چشمان تو مدهوش شود
که از بیمار بد خور دوش غمخواری بچید
بود بیمار را دائم دهان تلخ
بود ز موج رگ سرمه تار مسطر را
برای رقعه برگی از گل بادام میخواهم
بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا
بادام دو مغز است زبان قلم ما
که رگ جادهٔ بصحرا رم آهو گردید
رم آهو شهیدان ترا تا رکفن باشد
گردش چشم غزالم ناخن پا میشود
که می بیکرده اف از پیهٔ بادام گلگون غم
زبان ما باشد یک گ تلخی ز بادامش
گردش چشم تو ترسم که ورق گرداند
شود مژگان آهو خار دیوار گلستانش
گرده باد با نگاهی نرگس غماز او
نتوان افشاند گرد سرمه از بالین ما
رم آهو ورق گرداند دیوان نگاهش را
بسکه مژگان سیاهش گرم جنگ تیر است
پنبهٔ گوش برنگ گل بادام بود
که کردم تکیه بر دوش نگاه از ناتوانیها
دیدهٔ آهو شمارد حلقهٔ زنجیر را

مخلص کاشی

با آهو نسبت چشمش چو دادم چین برابرو زد / که چشم شیر گیر من ندارد هیچ آهوئ

عجب نیست کان چشم بیمار باشد / که دیده است ظالم کم آزاد باشد

اگر خون دو عالم را بریزد / همین بس عذر چشم او که مست است

کلیم

شکر چشم تو کند محتسب شهر کزو / هرکجا میکده‌ هست خراب افتاده است

شرمی نداشت نرگست از خون عاشقان / بیمار را طبیب مگر منع آب کرد

ناصر علی

چسان تقریر حال دل کنم پیش سیه چشمی / که گرد و شمع خاموش از نگاه سرمه آلودش

از دلم یکشب خیال چشم جادوی گذشت / در غبار سرمه پنهانست فریادم هنوز

جلال اسیر

چشمت امشب ساقی و بیطاقتی پیمانه بود / یک نگاه آشنا تکلیف صد میخانه بود

کند شرمنده نرگس را بگلشن دیدن چشمش / برآهو تنگ دارد دشت را گر دیدن چشمش

نهانی گردش چشمی کمند حلقهٔ دارد / که خود را بسته تر دیدم از و چندانکه ور دیدم

رخصت گشتنم بده نرگس کم نگاه را / یا مکن آشنائی دل گرمی گاه گاه را

شب که خیال چشم او خواب ربایدا ز نظر / سرمه کشم ز دود دل چشم سفید ماه را

چشم تو بس کرده ز خونریز خلق / غمزه بفریاد که هل من مزید

چشم شوخت را اگر بادام خوانم میسزد / صید و لهای کند گر چشم تو بادام نیست

بود خالی بکنج چشم دلدار / چو تعویذی که بر بازوی بیمار

پخنان چشم چو بادام تو تلخ افتاده است / که شکر خواب بافسانه کند شیر نیش

میر ناصر علی الفقیر

منظور بود تیرگی بخت دیدنم / کردم سیاه چشم بچشم سیاه او

مفید

مهر چشمش داد شهرت در نکونامی مرا / کرد صاحب اعتبار این مهر بادامی مرا

از یک نگه تیغ مرا قتل عام کرد / امروز ترک چشم تو ترکی تمام کرد

آصفی

خالیست زیر چشم سیاهت ز مشک تر / یا نافه شد ز ناف غزال ختن جدا

بیاض دیده زمی سرخ گلعذارانرا / بود شگوفهٔ بادام نوبهارانرا

ملا جامی

شکار پیشه دو ترک اند خفته چشمانش / نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو

لبالب است چنان از نگاه خشم آلود / که جای صلح نمانده است چشم تنگ ترا

چه چشم او نه بیند ناتوانی / که در چشمک زدن کشته جهانی

مسیح

خوش سراپا سرخ پوشیدند چشمانش ز تن / این سیه مستان مگر فرمان خون آورده اند

چشم توام ز هوش تهیدست میکند / یک سرمه دان شراب مرا مست میکند

بیماری چشمش را تعویذ چو بنویسند / از پردهٔ چشم آرند خوبان ورق آهو

غنی

از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم / گردید میل سرمه زبان در دهان ما

بسکه دیوانهٔ چشمت گردید / کار بادام بزنجیر کشید

عراقی

نخستین باده کاندر جام کردند / ز چشم مست خوبان وام کردند

فرحت

دل در خیال چشم تو از دست داده ام / یک شیشه را بدست دو بدمست داده ام

عرفی

اگر بادام با چشم تو از خوبی کند دعوی / چنان سنگی خورد بر سر که مغزش از دهن آید

شفیق

کشد چگونه مصور تمام شکل ترا / که در کشیدن چشم تو دست میگردد

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس / که تکیه زد بعصا انگه از زمین برخاست

بیدل

تا چشم پر خمارش وا شد ز خواب نیمی / از دست فتنه افتاد جام شراب نیمی

متین

چشم مخمور ترا باده کشی درکار است / موج صهبا عرق صحت این بیمار است

بساطی

دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش / مستند مبادا که بشوخی شکنندش

نراین داس ضمیر

که جفا آید ز چشم یار میباید کشید / نازهای مردم بیمار می باید کشید

غنیمت

مست آن چشم که میخواری بعیاری کند / چون بیند محتسب را عذر بیماری کند

میر محمد علی رائج

دو چشمت از دل و دین هر چه داشتم بردند / توانگری که بمستان نشست مفلس شد

طالب آملی

مرا کیفیت آن چشم کافی است / ریاضت کش ببادامی بسازد

مولانا بیتی

خال بر بالای چشمت جا گرفت از جابکی / طرفه هندوی که در بالادوی ز آهو گذشت

نعمت خان عالی

مگر شکست دل من شکست پرهیز است / که آن دو نرگس بیمار میشود محفوظ

سرخوش

چشم چون پر فتنه باشد ناز و تمکین لازم است / میبرد آهسته ساقی ساغر لبریز را

طاهر وحید

ز خواب ناز نتواند دمی بیدار شد چشمش / مگر با سرمهٔ بخت سیاهم یار شد چشمش

قانع

نقش روی یار مانی پر کاری کشید / چون نظر بر چشم او افگند بیماری کشید

ملا محمد سعید اشرف

سوی ما چشمش نظر دزدیده از یاران کند / همچو بیماری که بد پرهیزی پنهان کند

مولوی احسان الله ممتاز

از چشم تو رفت تا سخنها / بادام فتاد در دهنها

شمسی

سرشار بود بسکه ز می چشم مست یار / مژگان بهر دو دست گرفت این پیاله را

خاشع

باگردش چشم نسبتش نیست / هرچند که دور دور جام است

بوصل میدهم وعده چشم او ولیکن
هرکجا طرفه غزالیست ترا نخچیر نیست
چشم خونخوار توام زانسکه سیه کار افتاد
نرگس از چشم تو دم زد بدهانش زد صبا
آن چشم مست باده کشی را چه عام کرد
گر در وصف چشمت نسخه خواهد که بنویسد
خال را بر پشت چشم او غلط افتاد جا
چشم مستت بنگه خون بدل جام کند
هر کسی کشته آن نرگس جادو باشد
گردش چشم تو هم سنگ و هم پایه است
توتیا کرد استخوان مرا
در چشم آن نگار نگر سرخی خمار
بران دنبال چشم آن خال دلجو
چنین کز چشم بیمار تو می آید نگه بیرون
تو وحشیی که ز دلها گذرد مژگانش
خواب آن چشم ربانیده تر از بیدار نیست
خواب چشم تو ز بیداری ز آهو به است
خواب فراغت از سر ایام رفته است
حسن بالادست را مشاطه در کار نیست
می رود دانی آن چشم دل خام طمع
مشود در پرده خواب از قریب چشم او غافل
بیمار گران را نبود تاب عیادت
اول ز رشک محرمیم سرمه داغ بود
ز چشم مست بتان چشم مردمی دارم
خود مست و غمزه مست دو چشم سیاه مست

حدیث مردم مست اعتبار نتوان کرد
چشم شوخ تو گمرا آهوی آهوگیر نیست
آنقدر باده کشی کرد که بیمار افتاد
یخ دندان دارد اکنون میخورد آب از قلم
نرگس زری که داشت همه صرف جام کرد
که نرگس را دوات و خامه و کاغذ بکف دیدم
سهو کاتب شد کجا بر عین میباشد نقط
پنبه شیشه مے را گل بادام کند
حلقه ماتمش از حلقه آهو باشد
چشم گویای تو هم خوابست و هم افسانه است
آسیائیست گردش چشمش
در خیمه سیاه کشید طناب سرخ
تو گوئی نافه افگنده آهو
مگر لیلی بچندین ناز از محمل برون آید
من و دزدیده نگاهی که بمژگان نرسد
پشت شمشیر بتان تیزتر از دم باشد
طاعت ظالم خونخوار غنودن باشد
تا چشم نیمخواب ترا آفریده اند
چشمهای شوخ بے تعلیم گویا میشود
طفل هر چند بآهو بدویدن نرسد
کر شهباز از نظر بستن شکاری در نظر دارد
تاب نظر آن نرگس مخمور ندارد
چون خواب رفته رفته بچشمش گران شدم
چه ظالم که خراج از خراب میطلبم
بیچاره دل چه چاره کند با سه چار مست

وقت خواب آن چشم خوش مژگان و خونریزتر
صیاد آهوان همه مردم شنیده ام
بچشم مست ز گرمی گلاب می پاشند
بمستی داشت قصد کشتن من چشم شهلایش

پشت این تیغ سیه تاب است از دم تیزتر
مردم شکار آهو چشم تو دیده ام
بروی فتنه خوابیده آب می پاشند
قدش بخاست بهر عذر و زلف افتاد در پایش

راحت بخش مردم غمدیده اشعار صفت مردم دیده

دو مردمان که بچشم تو آشکار انند
خیمه لیلی است در دشت آن سواد مردمک
مردمک را کن نظر در چشم شهر آشوب او
می شود نرگس بهر رنگی که باشد آب او
ناف مشکین غزال چشم باشد مردمک
دامن لیلی سر سودائی مجنون بود
مردمک هر چند باشد مرکز پرکار چشم
بود اگر چتر سلیمان از پر و بال پری
حوریان از روزن جنت برون آرند سر
دل از دست مردم چشمش گرفتن مشکل است
میکند هر دم کمند حلقه از تار نگاه
سینه چاکان دارد از مژگان بگرد خویشتن
میرساند خانه چشم نظر بازان بآب
در زبان مردم آن چشم چشم آهوان
مردم خونریز چشم او بقصد عاشقان
آنکه دلهای پریشان را کند گرد آوری
خضر اگر تیری بتاریکی فگند از ره مرد
میربایند دل بچشم زدن
چنان از مردم چشمت تجلی جلوه گر باشد

بلای جان جهان این دو دل شکار هند — صائب
یا ز ناف روز روشن شد دل شب آشکار
گر ندیدی مریمی آورده عیسے در کنار
سرخ از آن شد مردمک در نرگس خونخوار یار
دور باد چشم بد زین آهو مردم شکار
مردمک در پرده چشم حجاب آلود یار
مرکز اینجا پیش از پرکار باشد بیقرار
مردمک دارد ز نور خویش چتر زرنگار
چون نگه زان مردمان چشم گردد آشکار
کشتی از گرداب ممکن نیست آید بر کنار
نیست سیری مردمان چشم او را از شکار
مردم آن چشم مستغنی است از عشاق زار
مردم چشمش ز مژگان سیاه آبدار
در نظر چون نقطهای سهو شد بی اعتبار
دارد از مژگان حمائل تیغهائی آبدار
نیست غیر از مردمک در دور آن چشم نگار
در سواد چشم او بین آب حیوان آشکار
داد از مردمان شهر آشوب — میر ناصر علی نصیر
که خورشید جهانتاب از فروغش بهره ور باشد — داتا رام برهمن

نیست آن مردمک چشم که از غایت لطف — نقطهٔ عکس سویدای دل عشاق است
بچشمت مردمان مست را خونخوار می‌بینم — ولی قاتل را درین میخانه بس هشیار می‌بینم
لااعلم
چنین سر و شنگری جز مردم چشمت که میداند — سوادش لیلة القدر و بیاضش چون سحر باشد

کحل العین اولو الابصار اشعار صفت سرمه و میل سرمه و سرمه‌دان و لوازمه

چشم ترا بسرمه کشیدن چه احتیاج — کوته کن این بهانهٔ دنباله‌دار را
تهمت سرمه بآن چشم سیه عین خطاست — سرمه گردیست که خیزد ز صف مژگانش
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس شوخت سیه بسرمهٔ ناز
شوکت
سرمه گویا کرد چشم یار را — شب بفریاد آورد بیمار را
بچشم بسکه کند حسرت نگاه ترا — ز میل سرمه نهد سرمه‌دان بچشم انگشت
کجا از سرمه‌دان منت کشد چشم سیاه او — سواد چشم باشد عنبر موج نگاه او
یاد چشم سرمه‌سای گوشه‌گیرم کرده است — بوریای خانه‌ام را از نئی نرگس کنند
صد بار سرمه را بجریر نگاه خویش — خوبان برای چشم سیاه تو بیختند
مخفی
چو میل سرمه برآمد ز چشم او میگفت — که سیر میکده شوید غبار خاطرها
تا سرمه‌دان سیاهی چشم تو دیده است — در چشم خویش میل ز حسرت کشیده است
یک میل در میان ز ادب ایستاده است — کی میرسد بچشم سیاه تو سرمه‌دان
حسن و جمال ذاتی است دشمن زیب عاریتی — سرمه غبار خاطر است چشم سیاه یار را
صد میکده را رنگ بهر گوشه توان ریخت — زان سرمه که از چشم سیه مست تو افتاد
مخلص کاشی
سرمه‌دانها را بدور چشم بی‌پروای تو — در دهان انگشت حیرانی بود از میلها
جامی
تا چشم تو سرمه ره کرده است — خانهٔ مردمان سیه کرده است
فغان که فتنهٔ خوابیده باز شد بیدار — نگاه یار بشبرنگ سرمه گشت سوار
پیش چشمان سیاه تو کجا گیرد رنگ — سرمه صد ره بزند گر سر خود را بر سنگ
تفید
میکند آرائش دیوان حسن شوخ او — سرمه جدول در بیاض چشم بادام میکشد
بسکه پر شد ز سرمه چشمانش — شد رگ سنگ سرمه مژگانش
[illegible]
سیاه کرد بخون هزار دل شده چشم — ز ناز سرمه چو در چشم نیمخواب کشید

صفائی
عین خود را چو سرمه‌سا کردی — صاد بر دفتر حیا کردی
میر طاهر وحید
سیه گر کرد چشمت روز من خود هم کشید آخر — مکافات عمل را در لباس سرمه دید آخر
میر معصوم
دنبالهٔ چشم می‌پرستی دیدم — بر ساغر عافیت شکستی دیدم
عبرت زدگان امید جان بردن نیست — شمشیر بکف سیاه مستی دیدم
قلندر
برآمد میل سرمه چون ز چشم مست و مخمورش — بدان ماند که آرد مستی از میخانه سر بیرون
کنور لچهمی نراین نسیم
بجای سرمه چوب نازنینی چشم بیماری — ز خط سرمهٔ چشم پری میبایدش میلی
فطرت
بشوخی بسکه الفت داده‌ام آن چشم جادو را — کند مشاطه میل سرمه‌اش مژگان آهو را
ارجمند جنون
سقیفش زیب چشم عشوه‌سازی در نظر دارم — تلاوت میکنم این سورهٔ صاد مذهب را
نجات
سواد سرمه بر اطراف چشم جانانه — بود کتابهٔ چینی نمای میخانه
اثر
نو گلی کز وی بدل دارم الفها یادگار — نرگسش دارد قلم از سرمهٔ دنباله‌دار
ناصر علی
بمحشر حرف بصوت است و نهان شهیدانش — نمیدانم که داد این سرمه چشم نیمخوابش را
صافی
نرگس مست ترا حاجت بیهوشی نیست — سرمه در چشم کم از داروی بیهوشی نیست
مخفی
تیره‌بختی نکند خوش سخنان را خاموش — چه کند سرمه بچشمی که سخنگو افتاد
فغانی
چشم بیمار تو از بسکه بود پرده‌نشین — رخصت سرمه هم از بهر عیادت نبود
نسخهٔ سحر سامری کاغذ توتیا شود — چون بکرشمه سرکشی نرگس سرمه‌سای را
عبدالصمد قائل
مگر بسرمه اثر کرد ضعف طالع من — که بی‌عصا نتواند بچشم یار رسید
میر ناصر علی نصیر
بسرمه چشم سخنگوی احتیاج نداشت — سواد شهر خموشان نموده اند مرا
مسیح
بآن چشم سیه نسبت ندارد — ز سرمه تا بادیک میل راه است
مولوی احسان‌الله ممتاز
فتنه را دست تطاول میشود هر سو دراز — چون کشی پهلوی چشم سرمه‌سا دنباله را
منظر
بوصف سرمه و دنباله‌دارش چون بحرف آید — چو سوسن در دهن هرگز نمی‌گنجد زبان ما
لااعلم
بسنگ سرمه شمشیر نگه را تیز میسازد — حذر کن از سیه‌چشمی که گرم سرمه‌سائی شد
تا کشیدی از نزاکت سرمهٔ دنباله‌دار — شد عصای آبنوسی چشم بیمار ترا
مکش سرمه آن چشم خونریز را — بستان مده خنجر تیز را
گویند که شب بر دل بیمار گران است — گر سرمه در آن چشم گران است از آن است
بهر گوشه صد فتنه بیدار شد — ز چشمت که در سرمه خوابیده است

بیل دارد چشم ما با سرمه و نباله دار — آخر این بیمار محتاج عصا گردیده است
چون سنگ سرمه خاکش پیرایهٔ نظرهاست — چشمی که یک نظر دید آن چشم سرمه سا را
آنچنان کز خط سواد مردمان روشن شود — سرمه گویا تر کند چشم سخنگوی ترا
حرفیست این که سرمه شود مهر خامشی — چشم ترا ز سرمه زبان آوری بجاست
برد از سرمه چنان گوشهٔ چشمت آرام — که نفس سوخته از خاک صفاهان برخاست
نگردد تیره بختی مهر لب حرف آفرینان را — سواد از سرمه روشن میکند چشمی که گویا شد
باور که میکند که از آن چشم سرمه دار — آواز دورباش حیا میتوان شنید
سواد چشمها از سرمه میگردد اگر روشن — سخنگو سرمه از چشم سخندان تو میگردد

برق خرمن مجروحان از غمزه گاه اشعار صفت غمزه و کرشمه و نگاه

میرزا صائب
اهل تقوی هر سحر در قلزم خون میکشند — همچو صبح از دست بردِ غمزه ات دستارها
جوهر مکن خیال که از بیم غمزه ات — پوشیده است زیر قبا جوشن آئینه
شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد — زان تیغ الحذر که ازو آب میچکد
دل صد پارهٔ ما را نگاهی جمع کی سازد — که از یک رشته نتوان بخیه زد چندین جراحتها
بچندین دست نتوانست مژگانش نگهدارد — ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را
در سواد چشم او بنگر نگاه گرم را — گر ندیدی برق در ابر سیاه نوبهار

شوکت
نگه بدیده رسید و ز دل صدا برخاست — خدنگ خورد کجا گرد از کجا برخاست
نیست از لطف بمن نیم نگاهی کمتر است — غمزه ات چون بهم آید لب دشنام بود
میچکد بادهٔ ناز از رگ ابر مژه اش — عنبر عالم آب است سواد نگهش
بسکه میگردد ز عین ناز گرد چشم او — آن نگاه گرم هم شمعست و هم پروانه است

محمد علی حزین
چشم اجل از دور بحسرت نگران است — تا غمزهٔ خونریز تو غارتگر جان است
رخصت آشتی بده غمزهٔ غمزدای را — بهر زبان دل مکن نرگس سرمه سای را

کلیم
غمزه ات کار دلم ساخت بیک چشم زدن — فامنی نازده آتش بکباب افتاده است

فیضی
فریاد که غمزهٔ تو جان برد — جان را ز اجل نمیتوان برد

عرفی شیرازی
غمزه آموزدهٔ چشمت شیوهٔ بیداد را — طرفه شاگردی که میگوید سبق استاد را

میر بهادر علی نصیر
ز تیر غمزه ات جان را سلامت چون توان بردن — اجل موجی بود کز آب پیکان تو برخیزد
خونریزیم اگر غمزهٔ خونریز نگشته — در دیده نگاه تو متاع دل و جان برد

مخلص کاشی
هرجا که غمزهٔ تو کند دعوی ستم — اول مرا برای شهادت طلب کنند

کمال اسماعیل
چون چارهٔ یار مهربان غمزهٔ تست — مرد افگن و مست و ناتوان غمزهٔ تست
بیمار که جان دهد فراوان هستند — بیمار که جان ستاند آن غمزهٔ تست

عالی
نگه در صید مرغ دل چو شهباز — برآورده ز مژگان بال پرواز

قاسم دیوانه
نگه از گوشهٔ چشمت نهد پا بیرون — جز خرابات نباشد وطنی مستان را

میرزا فطرت
دهد هنوز نهال سپند از خاکم — نگاه گرم تو از بسکه بیقرارم سوخت

عزیز
همچو بدمستی که از خمخانه می آید برون — هر نگه از چشم او مستانه می آید برون

حسن
از فتنه ترسیده گرفتم سر راهش — عطر گل با دام کشیدم ز نگاهش
نمیداند هنوز از کم زبانی کم نگاهی را — ز استغنا ولم جمعست بر کارش نمیدانم

عبدالرسول استغنا
می پرستی زاهدی شوخی حیا بیگانگی — از کجا دارد نگاهش تا کجا بیگانگی
نه جوهرست که شمشیر او در آغوش است — ز هیبت نگهش تیغ هم زره پوش است

میرزا واحد
مردمک می جهد از دیدهٔ آهو چو سپند — نگه گرم که بر دامن صحرا افتاد

شاه گلشن
نگه مضمون اندوز است چشم عشوه خیزش را — که می باشد تخلص سوزنی مژگان تیزش را

ناصر علی
بیک کرشمه که در کار آسمان کردی — هنوز می پرد از شوق چشم کوکبها

ارشد قلیخان
وز دیده نگاهی که رقیبت نه پسندد — قربان سر ناز کن و سوی من انداز

حکیم فطرت
یک نگه کردی و ما را بتغافل کشتی — گل با دام چو با دام چرا توام نیست

بیدل
نازم بوحشت نگه رم سرشت یار — کز گرد سرمه نیز بدام رمیدن است

حاجی محمد جان قدسی
حالانکه چشم تو از چشم تو خوشتر — بادام صفائی گل با دام ندارد
غمزهٔ شوخ چشم را بهر خدا نصیحتی — کشتن کس صواب نیست آهوی از خطا طلب

مولوی جهان ممتاز
مرا اول کند کافر نگاهش — که تا در کشتنم نبود گناهش

سید جلال
آنکه بفتنه سر دهد غمزهٔ پر فریب را — نام زد جنون کند پردگی شکیب را

قربی
به نیم غمزه جهان جمله قتل عام کنی — نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی
چون سوار که تازی کز سپاه آید برون — از صف مژگان خونریزش نگاه آید برون

نشد خط غمزهٔ بیباک را مانع زخونریزی ... زجوهر کی زبان جرأت شمشیر مے پیچد
هر آن مجنونکه انداز نگاهت کرده تسخیرش ... نهند از چشم لیلی مغزور باد ام زنجیرش
بسکه می آید نیاز از چشم او بیرون نگاه ... چند جا تا خانهٔ آئینه منزل میکند
پردهٔ خواب است از رفتار مانع پای را ... چون نگه زان چشم خواب آلود می آید برون
ز دیده فگندی بمن از ناز نگاهے ... قربان نگاه تو شوم باز نگاهے
تیغی که غمزهٔ تو کند سایه بر سرش ... ابریشم بریده بود زلف جوهرش
توانگری ولیک بمن مهربان نیست ... می بارد از ادای نگاه نهانیت
خونبهای کشته خوبان تیغ دیگر می زنند ... کشتهٔ تیغ نگاهم خونبهای من کجاست
از یک نگاه گرم چو پروانه سوختم ... رنگی نداشت تیغ تغافل زخون من
امان نداد مرا تا دوگانه بگزارم ... نگاه او که دو دستی زند ز مژگان تیغ
بیخبر زد کرشمهات رگ جان ... بود ش از بسکه نیشتر نازک
زناز چشم تو چون بر سر عتاب شود ... بهر کرشمه ازان عالمی خراب شود
چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را ... که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

خط مستقیم است بینی × اشعار صفت بینی

بینیش زیر هلال منخسف ... در میان ماه کافوری الف
میرس از بینی دلبر که چون است ... بطاق ابروش سیمین ستون است
قضا چون انتخاب حسن دیده ... الف بر رویش از بینی کشیده
اگر بینی آن مه پاره بینے ... به بینی صنعت خالق به بینی
نه بینی بل ز چشم او نمودار ... عصائی چوب گل در دست بیمار
بینی دلفریب تو بر عارض چو سیم ... انگشت مصطفے است که کرده قمر دو نیم
ید قدرت ستونی بسته سیمین ... بزیر آن دو طاق عنبر آگین
میان خد و لعل آن گل اندام ... مثلث شوشهٔ از نقرهٔ خام
گل زنبق ولیکن ناشگفته ... فراز یاسمین و لاله خفته
ز روی راستی طبع سلیم است ... بگمراهان صراط المستقیم است

سعدی کاشی
قطائی تبریزی
محمد حفیظ الله خان قضا

دلیل راستی شد آشکارا ... که مسطر گشت خط استوارا
کشیده بینیش تیغیست از سیم ... که کرد آن سیبی را بدو نیم
به بین بر بینی آن غیرت حور ... که شد موج بلند از چشمهٔ نور
چه بینے ماهی کوثر کبابش ... زده سینه بچشم نیم خوابش
چو آن ماهی که شد شاهیش صیاد ... کشیدش حلقه در بینی و سر داد
کشیده بر گل نرگس ز بینے ... خطی در عین لطف و نازنینے
نه بینی طوطی گویائے گلزار ... سوی تنگ شکر کرده است منقار
آن روی منور آفتاب است ... بینی چو الف در آفتاب است
نیست چون بینی بگلزار جمالت نو گلی ... غنچهٔ نسرین به پیشش خط به بینی میکشد
کی نطق راست مایهٔ تقریر بینیش ... مانی الف کشد دم تصویر بینیش
مابین دو ابروی تو راهیست ولیکن ... بینی سر آن راه بشمشیر گرفته
بوصف بینیش خون خورد چندی ... رقم زد خامه مصراع بلندی
بینیت شاخ نرگست ای یار ... رست زو آن دو نرگس بیمار
نمود استاد صنع از غارت هوش ... قلم در مصحف رویش فراموش
میان هر دو چشم آن ستمگر ... بود بینی یکے سد سکندر
میان هر دو چشمش صلح زان است ... که پای بینے او در میان است
مابین دو عین یار از نون تا میم ... بینی الفی کشیده بر صفحهٔ سیم
نی نی غلط است از کمال معجز ... انگشت نبی است ماه را کرده دو نیم
در رخ مهر فروزش بینے ... راستی را الفی در ماه است
بالش ناز است بینی چشم مستش را ولی ... از سیه مستی سرش کمتر ببالین میرسد
مثال بینیش هرگز نه بینی ... اگر چه در جهان بسیار بینی
ابروش محراب بینی منبر و رویش چو عید ... خال بر بینی نشسته خطبه میخواند خطیب
بینی است در میانهٔ ابروی چون الف ... زیر دو نون که بر سر میم مصعد است
با متصل بزیر دو طاق زمردین ... از سیم خام بسته ستون دو پیکر است
نقطهٔ خال بطرف الف بینی او ... از یکی ساخته وه خوبی حسن نیکو

لمولفه

فتح الباب دماغ ارباب هوش اشعار صفت منخرین جان در آغوش

آگهی نراین نسیم
بهر فروغ روز و شب عاشقان نسیم
نمی بینی به بینی منخرینش

داناارام برهمن
از جنبش منخرین جانان
گوئی که ز بحر حسن ماهی

جواهر سنگه جوهر
دم جان بخش هر نفس آید
در جنبش منخرین جانان
دریای جمال موج زن گشت

میر ناصر علی نقیم
گلجام مهر و ماه بود منخرین او
چه عاشق سوز بندوق دونالیست
لطفی عجیبی شده نمایان
بکشاده دهن بخوش ادائی
منخرین تو کوچهٔ جانند
رمزی دارند نکته سنجان
گرداب شدند دو نمایان

بیرون ساز محبوبان از حلقهٔ خودبینی اشعار صفت حلقه و دیگر زیور بینی

نقی بیگ خادم
رتبهٔ بینش از حلقهٔ بینی افزود
نیست دُر در حلقهٔ بینی عیان با آب و تاب
در بینی آن نگار فرخنده بهار

میر ناصر علی نقیم
از بهر صفای چشم و رنگینی دل
دُرِ بلاق تو ای ماه مهر پرور من
هیچ دانی سیب جنبش آن دُرِ بلاق
عشق تو بجیحون دلم جوش افگند
تا حلقه زناز کردهٔ در بینی
در دانهٔ بلاق تو از غایت صفا
نشود جدا ز لعل لب او دُرِ بلاق
در دانهٔ بلاق تو از موج خنده است
که تا شاهین دل آید بپرواز

الف از صفر یکی در نظر می آید
گوهر خود می نماید ماهی دریای حسن
دو گوهر لعل ریزه بینی در کار
مابین دو صبح است شفق را اظهار
ستاره در دل خورشید ساخته است وطن
بهر بوسیدن لب سخت تمنا دارد
جان را که مست تو مدهوش افگند
جان حلقهٔ بندگیت در گوش افگند
بر روی گل چو قطرهٔ شبنم چکیده است
چون شبنمی که بر گل خندان رسیده ماند
یکتا گهر ز چشمهٔ کوثر برآمده
دو بط گشته بیک سرخاب دمساز

حلقه بگوش ساز صاحب هوش اشعار صفت گوش و بناگوش

صائب
صباحت بیش ازین در عالم امکان نمی باشد
ناله ما حلقه در گوش اجابت میکشد
دلکشاتر ز تماشائی بناگوش تو نیست
کو بخت رسائی که در آن صبح بناگوش
دیده چون تاب صفائی آن بناگوش آورد
گرچه گل جامهٔ خود چاک زند معذورم
شور محشر نمکدانی تو ز خوابم بیدار

مسیح
ز وصف گوش او گل ماند خاموش
زدن دم از بنفشه بس محال است
ز شبنم گرچه گوش او گهر سفت
بود گوش از صفا بالائے گردن
از لعل و گوهر است کجا افتخار گوش
ای بلهوس بسیر خیابان چه میروی
ره بر سخن مدام شدی تنگ در جهان
ای زلف تابدار چه پیچی دگر به پیچ
شیر انوار تجلی را چو میکردند صاف
تا دیده ایم صبح بناگوش یار را
تار نگهم رشته و گوهر شده از اشک
تا گل بچمن چو گوش او شد
پردهٔ گوش آن بت طناز
کلید را تو ساز کار رم شو
گرد آمدند افعی گیسوئے تابدار
عاج است بناگوش تو سیمین است آن
صبح را در خون دل حل کرده حسن
بناگوش تو ای ترک سمن سیمای سیمین تن

که از آب گهر شد بصفا شیر بناگوش
از سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما
صبح هر چند دم عقده کشای دارد
دستی بدعا همچو سر زلف برارم
شب نخچیر چون خرمن گل باد در آغوش آورد
دیده ام صبح بناگوش نگاری که مپرس
خفته آرزوی صبح بناگوش توام
ز شبنم کرده بر سیماب در گوش

عبد الجلیل بلگرامی
که گوش او کبود از گوشمال است
نیارد گل بگوش او سخن گفت

داتا رام برهمن
بلورین قیف از مینائے گردن
باشد زیاده از همه چیز اعتبار گوش
در بوستان حسن ببین نوبهار گوش
گر نیستی صماخ چنین رهگذار گوش
زینت برخ فزای که انیست یار گوش

شوکت
در دو مهتاب صاف او بناگوش تو شد

رضی
از چشم ما چه چشم گهر خواب رفته است
این دیده تمنای بناگوش که دارد

جواهر سنگه جوهر
خندان دشگفته سرخرو شد
جان نواز است همچو پردهٔ ساز
که دمی با من او شود دمساز

افضل
سوراخ نی بود همه سوراخ گوش تو

کمال خجندی
زان سیمستان بوسه کم از سی مستان
تا بناگوشش چنین پروردهٔ حسن

شهاب الدین احمد
سمن بخاک ز دو چشم و گل را چاک پیراهن

با دولت بیدار هم آغوش کند خواب
در دل صفای صبح بناگوش او گذشت
سحر که گرهٔ تصویر خندهٔ روز است
کی ترا از بید ماغی تاب شور بلبل است
غافل ز خدا مستم ای شیخ بیاد وش
خواهد از چشمهٔ خورشید بر آوردن گرد
برق رخ گلگون ترا دل خس و خار است
از پرتو آن صبح بناگوش عجب نیست
در دولت بیدار دهد غوطه جهان را
آفتاب از مه نو کاسهٔ دریوزه بکف
ادا بصبح بناگوش میتوان گردن
تا یاد بناگوش کسی ساخته ایم

میر ناصر علی الفهیم
لا اعلم

چشمی که بران صبح بناگوش فتاده
منگاه گر نظرم جوی شیر شد
بهار یاسمن جلوهٔ بناگوش است
پرده‌های گوش تو نازک تر از برگ گل است
خواب سحری صبح بناگوش تبان برد
گر چنین حظ دهد از صبح بناگوش ترا
مهتاب بناگوش ترا صبر کنان است
گر آب شود رنگ در چشم کهر آید
فیضی که دم صبح بناگوش تو دارد
نور از آن صبح بناگوش گدائی دارد
صبوحی که نه در ایام گل قضا گردد
مائیم و همین سایهٔ برگ سمنے

آویزهٔ گوش روزگار اشعار صفت زیور گوش دلدار

گفتم در گوش تو مرا خسته جگر کرد
آویزهٔ گوش او در ناب
آنکه از حلقهٔ زرگوش گرانست او را
حلقهٔ گوش ترا هر که بدین لطف بدید
حلقهٔ گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش
گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران
قربان آن بناگوش و آن برق گوشواره
صبح نگردد سپید پیش بناگوش یار
مرکی که بگوش آن بت سیمین آویخت
شاید که شرف کند مه از وی امروز
گوشش از بار در گران گشت است

مولانا باری
ملا جامی
امیر خسرو

بشنید از ین گوش و از ان گوش بدر کرد
در زلف سیه چو کرم شب تاب
چه غم از نالهٔ خونین جگر انست او را
حلقهٔ بندگی گوش تو در گوش کشید
حلقه سان کار ما با و سری نیست پدید
جای آن دارد اگر نالهٔ ما را نشنید
با هم چو خوش نماید آن صبح و آن ستاره
کز سر طاقت گذشت آب در گوش او
بین کز و صدف گرچه شیرین آویخت
گر گوشهٔ مه خوشهٔ پروین آویخت
نشنود نالهٔ حزین مرا

نیست آن در که زگوش آمده بر دوش ترا
بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید
در گوش تو دانهای در می بینم
بالای بناگوش تو آویزهٔ یاقوت
تا کشیدی ز ناز حلقه بگوش
دل بدان صبح بناگوش نظر زود چه کند
ز حیرت ماند در بند چکیدن گوهر گوششش
گوهر چسان بصبح بناگوش او رسد
بدر گوششش بود زان روز و شب پر
اختر بسحر بابهٔ بناگوش تو گوهر
ز دور بگوش خود آن ماه دلستان انداخت
ستاره‌ایست در گوش آن هلال ابرو
کوکب است آن در گوش و از لطافت سحر
در گوشش ز شوخی جلوهٔ دارد که پنداری
گردن کشد ز نیفه در عندلیب زار
تنها ز ننگ از در گوششش عقیق یافت
نتوان گفت بگوش تو کهربا کرد
ز سنبل نیست بناگوش نازکت خال
تا مرا بر حلقهٔ گوشت نظر افتاده است
نازکی و لطف دارد از بناگوش تو در
بران بیاض بناگوش گوشوارهٔ در
تا بفکر گوشوار آن سیمبر افتاده است
شبنم با فتاب کجا ابرو دید
نمود گوهر سیراب در بناگوششش
خون در دلم ز غیرت آن گوشواره است

میچکد آب لطافت ز بناگوش ترا
تا دست من امروز بدوش تو رسید
آب چشم مگر بگوشش تو رسید
بر قیست درخشان که بصحن چمن افتد
ماه از هاله گشت حلقه بگوش
یکدم آرام ندارد در گوشش که تر است
و گرنه قطرهٔ آب است از شرم بناگوشش
بی آبرو و بدیدهٔ ما همچو اشک ماست
که شد پیمانه پیمودن در
یا شبنمی افتاده ببرگ نسترن
که مار کاکل او مهره از دهان انداخت
ز روی حسن بخورشید میزند پهلو
بیکند با آفتاب از یک گریبان سر بدر
ز برگ لاله انداز چکیدن ژاله دارد
صبحی که یار گل به بناگوش میزند
نگین از ین ستاره بود سبب غبغبش
سخن پاک نیست اینکه بگوشت جا کرد
ز سایهٔ در گوش تو شد کبود آنجا
رشتهٔ در گردنم همچون گهر افتاده است
غوطها داده در آب اگهش آویخته
ستاره‌ایست که در صبحگاه سے لرزد
پیچ و تاب رشته در جان گهر افتاده است
گوش ترا بحلقهٔ گوهر چه حاجت است
چو شبنمی که کند برگ گل در آغوشش
عالم سیاه در نظرم زان ستاره است

اهلی شیرازی
جواهر سنگھ جوهر
وارث بیگ ...
مسیح
میر قمر الدین منت
غنی کشمیری
مولانا سمرقندی
میرزا رضی
فیض کاشی
علی قلیخان
گرامی
نوعی ...
آصف
مظهر
کمال خجندی
صائب
لا اعلم

دُری که در بن گوش تو شاه می بینم
ستاره ایست که پهلوی ماه می بینم

نمود از طرف عارض گوشواره
قران افگند مه را با ستاره

جز یتیمی که برین داشت در گوش ترا
کاب در شیر کند صبح بناگوش ترا

باعث شگفتگی گلستان جان × اشعار صفت رخسار و خال رخسار جانان ×

شوکت

پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا
شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

خال بیجاست بجز عارض او هر جاست
مسند مور کف دست سلیمان باشد

خال رخسارش سپند آتش رنگ گل است
چین بغبغش از نزاکت موج بوی سنبل است

رگ گل جای مو امشب بنوک خامه می آید
سخن از بسکه رنگین میشد از رخسار گلفامش

بلب آید چو بیاد رخ او ناله مرا
گل خورشید شود غنچه بتبخاله مرا

هر کس که دید رنگ بر خسار نازکت
گفتا که بوی گل بهوا موج میزند

ز همت بسکه افگندم ز نظر شوکت گرفتن را
محالست اینکه از رخسار خوبان دیده برگیرد

میرزا صائب

تا چهرهٔ تو از می گلرنگ آل شد
شبنم بروی گل عرق انفعال شد

گل خورشید را در عهد رویت
برای طاق نسیان آفریدند

پیوست رشته آنکه بر گلدستها پیچیده است
بر کمر بست است از دست رخت زنار گل

بر صفحه وصف عارض جانان نوشته ایم
منت خدا را که گلستان نوشته ایم

از نزاکت بسکه دارد چهرهٔ او آب و تاب
آفتابی میشود رنگش ز سیر ماهتاب

بر صفحهٔ عذار تو از نقطهای خال
کردست کلک منع نشان بوسه گاه را

اختر صبح سعادت مرکز پرکار حسن
تخم آه آتشین یا خال عنبربوست این

تجلی جلوه از وصف رخت کردم قلمها را
تراشیدم به تیغ کوه طور امشب قلمها را

روز ازل بحکمت درس کتاب حسن
خال رخ تو شد نقط انتخاب حسن

دل برده به چهرهٔ زیبا شناختم
از خال عارض تو سویدا شناختم

کرده ام تحقیق از شمس اللغات و بتو
جلوهٔ روی تو باشد لفظ و مضمون آفتاب

نگه بر چهره نتوان کرد آن ترک شرابی را
بیکباره چون در آتش افگند یک مرغ آبی را

چسان خورشید خوانم روی او را
که مصحف را غلط خواندن گناه است

مخلص کاشی

گل از حجاب رخت بس که چهره بخت عرق
بجای آب ز گلشن گلاب میگذرد

خیال روی تو بردم بخاک نیست عجب
دمد اگر گل خورشید بر مزار مرا

از لطافت رخ او را نبود تاب نگاه
جوهر آئینه بر چهرهٔ او سوهان است

آب رویت در گل و تاب رخت در ماه نیست
همانکه آب و تاب آنها گاه هست و گاه نیست

حیرت زدهٔ روی تو گردید مگر مهر
از خط شعاعی نهد اندر دهن انگشت

مصحف روی ترا خال نگهبان شده است
این غلام حبشی حافظ قرآن شده است

شمع گر لاف زند با رخ جان پرور او
بال پروانه کشد تیغ جفا بر سر او

شب که در بزم حدیث رخ گلرنگ تو بود
می توانست گلاب از گل تصویر کشید

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
می فتد چین سایه بر روم بر در و بامم هنوز

شب ندانم که کجا با تو مقابل شده است
صبح بر دیدهٔ خورشید زند آب هنوز

این لطافت هیچ برگ گل ندارد در جهان
میچکاند گرمی خو از گل رویش گلاب

خیال او بخواب آمد کشیدم در بغل تنگش
خزان برگشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش

تا زدی آتش در آب از عکس آن رخسارها
شمع روشن کرد در اندام ماهی خارها

گل در چمن ز خجلت روی تو آب شد
چندان عرق نمود که آخر گلاب شد

این نه شبنم بود ریزان وقت صبح از روی گل
گل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را

بیتابیم فزود ز عکس فروغ رخ
قربان گرم مهری آن مه لقا شوم

شب چو در بزم حدیث از رخ خوب تو گذشت
شمع پیش از همه انگشت شهادت برداشت

ز دست برد خزان ایمن است گلشن حسن
که خال روی تو مهریست خرمن گل را

خال بر روی تو سحریست از آن چشم سیاه
ورنه هرگز مگسی بر سر آتش ننشست

بر آفتاب عارض او خال مشکبو است
یا نافه فتاده ز آهوی چشم او است

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت
بیا که حال نکو در قفای فال نکو است

هر جا سخن ز عارض جانان بر آمده
رنگین حکایتی ز گلستان بر آمده

خال رخش فسانهٔ روز تباه کیست
این سرمه گون ستارهٔ بخت سیاه کیست

نی همین خورشید دارد رعشه رخسار او
خشک بر جا مانده است آئینه از دیدار او

حرف رخت ای ماه چو در انجمن افتد
چون شمع زبان همه در سوختن افتد

کلیم
اعظم الملک اعظم
مسیح
لچهمی نراین سرور
جلالی
میر جلال الدین سیادت
غنی
لا اعلم

با عارض تو چهره شدن حد شمع نیست
بر سر خوان چهرهٔ نمکین
خال موزونست هر جا بر رخ دلبر فتاد
آن خال سیه بر رخ رخشان تو جانان
آن نه خالیست که بر روی دلارام افتاد
بشکناب چو بجید خال آن رو را
رقم تا کرد وصف روی آن حور
هر گلی رنگین که شد از عکس روی یار شد
گر از حسرت خورشید رخت رنجور است
زلفت چو روی ترا دید در افتاد بخاک
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
چشم بد دور خال بر رخ او
بوی گلاب از نگهش میتوان شنید
آن خالها بروی تو از مشکناب چیست
آن خال که بنده بر رخت می بیند
نی نی غلطم که در گلستان رخت
ماهی که ز پرتو بجهان شور در انداخت
گلزار رخسار او تاب نگاه آشنا دارد
تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد
میشود روشن چراغ از چهرهٔ رنگین تو
بر صفحهٔ عذار تو از نقطهای خال
رو ترش کردی و رخسار تو افروخته شد
ز روی تو شد بوستان شرمگین
خال بر رخسار جانان هیچ میدانی که چیست
آن خال که بر رخش نهادند

گریبان ز برم رفت و سر خویشتن گرفت
خال رویش نمک چش افتاده است
هیچ جا بیجا نباشد هر که نیک اختر فتاد
هندو بچه هست که خورشید پرست است
کافری بود که از کفر در اسلام افتاد
ز برگ لاله سبز دکفهٔ ترازو را
قلم چون شمع شد فوارهٔ نور
ارغوان شد یاسمن شد لاله شد گلنار شد
ماه از هاله چرا شال بگردن دارد
ای خوشا خال سیاه تو که پا بر جا ماند
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالست
چون سپندی بر آتش افتاده است
چشمی که همچو غنچه بروی تو وا شود
چندین ستاره سوخته بر آفتاب چیست
زاغیست که جز بر گل تر ننشیند
زنگی بچه برهنه گل می چیند
پیش رخت از هاله کمر سپر انداخت
که آن گل عارض پیراهن از نشو و نما دارد
شبنم با آفتاب رسید آفتاب شد
هم از کشتن ندارد شمع بر بالین تو
کرده است کلک صنع نشان بوسه گاه تو
آب لیمو بسبب روشنی رنگ طلاست
بنام جهاندار جان آفرین
زنگی در باغ جنت باغبانی میکند
در جیم جمال نقطه دادند

اشعار صفت عرق رخسار و غازه و گلگونه و برقع و نقاب یار عرق ساز گلگون قبا یا نقاب حجاب رخسار

میرزا صائب

از شرم گرچه روی تو چندین نقاب داشت
غیر از عرق که میکند از روی یار گل
بدست حسن چو برقع ز رخ بر اندازد
چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده ام
عرق چو بر رخت از گرمی شراب آید
ز شبنم است چمن را بروی آتشناک
عرق بچهره نشسته است آن پریوش را
کدام زهره جبین گوشهٔ نقاب شکست
عرق افشاندی از رخ آب شد دلهای مشتاقان
خوش بود صحبت آئینه و سیماب بهم
لاله و گل خون کند بر سر هر شبنمی
دست گلچین میشود هر خار مژگانی که هست
چون تماشائی نگردد از تماشای تو مست
کباب نازک دل آتش هموار میخواهد
تا بحدیست لطافت رخ پرتابش را
عرق فشانی آن گلعذار را دریاب
تر است از عرق شرم چهرهٔ تو مدام
صائب نظر بروی عرقناک یار کن
چون میکنم بروی عرقناک او نظر
پاره سازد گل ز بالیدن لباس رنگ را
بود حسن رخت زیر نقاب شرم نازکتر
تا بروی خویشتن مالیدهٔ گلگونه را
سراپا رنگ گردم هر که در کوی تو می آید

هر ذره از فروغ تو چشمی بر آب داشت
صائب که دیده شبنم خورشید زادهٔ
زمانه بر سر خورشید چادر اندازد
تا ز روی آتشین او نقاب افگنده ام
شفق بساغر زرین آفتاب آید
عرق ز روی تو کرده است گل بدامن پاک
که دیده است باین آبداری آتش را
که رعشه ساغر زرین آفتاب شکست
قیامت میشود چون انجم از افلاک می ریزد
عرق شرم و رخ یار تماشا دارد
گر گلستان بری روی عرقناک را
از عرق چون چهرهٔ ساقی گل افشانی کند
بادهٔ گلرنگ میسازد عرق را روی تو
بر افگن از عذار خود نقاب آهسته آهسته
که عرق داغ کند لالهٔ سیرابش را
ستاره ریزی صبح بهار را دریاب
ستاره دائم ازین آفتاب می بارد
در آفتاب ابر گهر بار را ببین

شوکت بخاری

مه نگاه تار گهر میشود مرا
در گلستان گر گشائی پرده از رخسار خویش
که نور شمع صاف از پردهٔ فانوس می آید

قلندر

رنگ از رخسار خوبان همچو بو پرواز کرد
من آن گلگونه را نازم که بر روی تو می آید

برخ گلگون او گلگونه را تا دیده اند | میکند پرواز رنگ گلرخان چون بوی گل

حافظ
حالا در دل پرده بسی فتنه میرود | تا آن زمان که پرده برافتد چها کند
دست ماه و مهر بر بند در رخش | ادبی مهرم چو بکشاید نقاب

عرفی
تا کشی هزار پاره کند جامه در چمن | یکسو فگن ز چهرهٔ گلگون نقاب را

محمود
برفگن از ماه رخ خود نقاب | سایه نشین چند بود آفتاب

صیدی
برقع برخ افگنده برد ناز بباغش | تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

مولوی احسان الله ممتاز
برداشتی سحر ز رخ خود نقاب را | روداد حیرت آئینهٔ آفتاب را

مخفی
سحر چو روی خود آن ماه در نقاب گرفت | فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت

محمد سعید
کند عرق ز رخت ای نازنین ز تاب نگاه | بدور حسن تو از آتش آب می آید

داتا رام برهمن
گر رخ گلرنگش از زیر نقاب آید برون | نیست ممکن در چمن گل از حجاب آید برون
چون عرق افشان شود روی تو در عین عتاب | از چمن گل گردد و از گل گلاب آید برون

ثنائی
تعالی الله چه گلزار است رخسار عرقناکش | که آب از چشمهٔ خورشید داده ایزد پاکش

مولانا آهی
شدم ستاره فشان چون برخ نقاب گرفت | شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت

ملا مقیما احسان
در خلوتی که بند نقاب تو وا شود | بی اختیار آئینه دست دعا شود

واقف
ز خال پر عرق خوشم بود از خط دمیدنها | که تخم سبزه می روید بلی از نم رسیدنها

محسن فانی
این عرق از گرمی مجلس ز رویت میچکد | یا گلاب افشانی بر فتنهٔ خوابیده است
از بهر هلال عید آن مه ناگاه | بر بام دوید هر طرف کرد نگاه
هر کسکه بدید گفت سبحان الله | خورشید بر آمده است و میجوید ماه

میرزا ناصر علی نصیر
تبسم چیست این عرق ریزی | عرق روی آتشین آرند

عبدالله یقینی
خوی که از رخسار آن کان ملاحت می چکد | فتنه می بارد بلا میریزد آفت می چکد

جواهر سنگه جوهر
آید بنظر هر رگ گل رشتهٔ شمعی | از روی تو گر پرده بصحن چمن افتد

میرزا معز فطرت
روی عرق فشان تو کرد اینچنین مرا | تقصیر آفتاب و گناه ستاره نیست

ناصر علی
هلال یکشبه را چون قرین بدر کشید | هزار خوشهٔ پروین ز آفتاب چکید

میرزا سید علی
بر آفتاب رخ آن تندخو نقاب گرفت | سیاه روز از آنم که آفتاب گرفت

قاسم
از رخت بسکه عرق سر زده است | انجم غوطه بگوهر زده است

میرزا ابوالحسن شیرازی
دیشب عرق شرم تو آتش بدلم زد | پروانه ندیدیم که از آب بسوزد

غنی
بکارگاه تماشا نقاب روی ترا | ز تار شعشعهٔ آفتاب می بافند

کلیم آزاد
ز بسکه بود نزاکت بحسن رخسارش | نشان آبله ماند از عرق برخسارش

سراج الدین علیخان
انداختی بچهرهٔ پر نور خود نقاب | نازل بشان حسن تو شد آیهٔ حجاب

مشرب
نیم موسی نقاب از چهره بردار | نمی آید خوشم این لن ترانی

سیفی
نقاب است این برخ یا پرده بر آفتاب است این | ضیای نور یا ماه تمام اندر حجاب است این

میر جلال الدین
بیش میسوزد نقاب او دل دیوانه را | میزند فانوس دامن آتش پروانه را

لا اعلم
شبنم از لاله و گل نعل در آتش دارد | که نظر آب دهد از عرق رخسارش
صدف پر از گهر داد بر قطره بازگوست | عذار یار عرقناک و می چکیده خوشست
طراوت عرق شرم را تماشا کن | چو برگ گل ز نقابش گلاب می ریزد
نی گلابست اینکه بر رخسار مهوش میزنی | تا بسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
ز بس صاف است بحر حسن سرشار | ز صافی شد گهر در وی نمودار
گداخت دیدن آن روی بی نقاب مرا | چو نخل موم نمی سازد آفتاب مرا
شکست طرّه طرف نقاب افتاده است | ز فرد ما نشود فرد انتخاب درست
لذت دیدار می بخشد نقاب روی تو | پشت این آئینه طوطی را بگفتار آورد
شوخی حسن کی نهان زیر نقاب میشود | خندهٔ برق را کجا ابر حجاب میشود
ماه من هرگه عرق از روی آتشناک ریخت | آبروی چشمهٔ خورشید را بر خاک ریخت
یار مهر افروز ما تا پرده از رخ برگرفت | مشعل خورشید از شمع جمالش در گرفت
مه جمال تو چون طالع از نقاب شود | گمان مبر که دگر کار آفتاب شود
تا پرده ز رخسار تو ای ماه برافتاد | از پرده بسی راز نهانی بدر افتاد
چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود | فگن نقاب که هر ذره آفتاب شود
گر روی خود براندازی نقاب | پشت بر دیوار ماند آفتاب
بهر خدا که دور کن از رخ نقاب را | در پرده کس نهان نکند آفتاب را
نگه چه گرم بران پر حجاب میگذرد | گلاب آن گل رو از نقاب میگذرد
یوسف سیمین بدن را تاب این زنجیر نیست | باز کن ای سنگدل بند قبای خویش را

شد تیره روز خلق ز عارض نقاب کش   دست نوازشی بسر آفتاب کش
عرق ز روی تو هر لحظه چون گلاب چکد   کسی ندید که شبنم ز آفتاب چکد
تا زان روی عرقناک نظر دارم آب   آبحیوان بنظر موج سراب است مرا
ز چهرهٔ عرق آلود یار حیرانم   که کرده است بهم جمع آب و آتش را
بگشاد سپیده دم سحاب از طرفی   بگشود نگار من نقاب از طرفی
گر نیست قیامت ز چه رو گشت پدید   صبح از طرفی و آفتاب از طرفی
بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را   شبنم چه حاجت است گل آفتاب را
نسبت روی تو با چهرهٔ گل بی بصریست   که عرق بر گل روی تو نشان میماند
شبنم بشوخی عرق شرم یار نیست   بر روی آفتاب قیامت نشسته است
از خس چمن دانهٔ یاقوت نگین طبع عرق   چون زمین افتاده قابل دانه گوهر میشود
عرق ز روی تو بی اختیار میریزد   ور آفتاب قیامت ستاره چون باشد

غبار خاطر ریحان خطان × اشعار صفت خط و اصلاح آن

میرزا صائب

احاطه کرد خط آفتاب تابان را   گرفت خیل پری در میان سلیمان را
ز خط عذار تو تا عنبرین نقاب شده   ز هاله خوبی مه پای در رکاب شده
استاد چه حاجت بود آن سرو روان را   خط حاشیه دان میکند آن غنچه دهان را
خورشید ترا از خط شبرنگ وبال است   چون سایه قدم پیش نهد وقت زوال است
نوشته است بروی بتان بخط غبار   که آفتاب رخان صید خاکسار انند
خط او کرم دار و روز و شب هنگامهٔ ما را   حکایتهای رنگین است طوطی نامهٔ ما را
تا خط سیه آن لب گلفام برآورد   یاقوت لبش همچو نگین نام برآورد
خط برآورد و همان چهرهٔ او ساده نماست   در صفا جوهر آئینه نهان میکرد
خط مشکین سر زد از رویش بانگ فرحتی   تخم قابل زود گردد در زمین پاک سبز
با خط سبز اینقدر ها میل سرگوشی چرا   عالمی را سوختی ای شعله خس پوشی چرا
این نه خط است سیه کرده بناگوش ترا   سایهٔ گرد یتیمی است که گوش ترا
نخلی که از آن چهرهٔ روشن بدر آید   موجیست که از چشمهٔ خورشید برآید

تا سبزهٔ خط از لب جانان برآمده   آه از نهاد چشمهٔ حیوان برآمده
همین مصرع موزون ترا قد دلجو است   که خط بپشت لبت حسن مطلع ابروست
خط را ز وی تراش دلم ز ندامت است   مصحف سفید گشت نشان قیامت است
خط سبز از صفحهٔ عارض ستردن خوب نیست   آیهٔ رحمت باب تیغ نشستن خوب نیست
بوسه را بر عارضش جا از هجوم خط نماند   سبزهٔ بیگانه آخر این گلستان را گرفت
یکی صد شد فروغ آن لب لعل از غبار خط   که از گرد یتیمی چهرهٔ گوهر صفا دارد
گفتم از خط رحم او افزون شود غافل که خط   جوهر دیگر فزون بر تیغ استغنا کند
امید لطف بخط داشتم ندانستم   که جوهر دم تیغ عتاب خواهد بود
خط دمیده است ز لعل لب شکر شکنش   یا بخون چشم سیه کرد عقیق یمنش
ز خط طراوت رخسار یار می بینم   صفائی آئینه را از غبار می بینم
خط ابر رحمت است پی گلستان حسن   بر روی خویش تیغ مکش آفتاب را
شد خط مشکبار عیان از عذار او   جوهر نما شد آئینهٔ بی غبار او
میشود دور خط عاشق ز جانان کامیاب   بیشتر گردد دعا در دامن شب مستجاب
یا خط عنبرفشان یا زلف مشکین میشود   پای رفتن نیست دود آتش رخسار را
نزند چون خط مشکین تو نقشی بر آب   مو برآید ز کف دست اگر مانی را
هر موی دلفریب تو شیرازهٔ دلیست   تراش زینهار خط مشکبار را
خط سبزی که ز پشت لب جانان برخاست   رگ ابر نیست که از چشمهٔ حیوان برخاست

شوکت

کلک ما فوارهٔ آب زمرد گشته است   بسکه از تحریر خطش سبز شد گفتار ما
فزون گشت از سواد خط فروغ حسن جانان را   صف این مو ز میل سرمه شد چشم سلیمان را
رخش نو خط بود از سایهٔ نظارهٔ عاشق   گهر گرد یتیمی از نگاه مشتری دارد
ساده رویش ز نگاه من غمدیده شود   خط او از نگه تیز تراشیده شود

شفیعائی اثر

خط بین که فلک برخ دلخواه نوشت   بر گل رقم بنفشه ناگاه نوشت
خورشید به بندگیس می داد خطی   کاغذ نکرش نبود بر ماه نوشت
از عارضش دمید خطی همچو مشکناب   یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب
خط ریحان ترا هر کس تماشا می کند   همچو رحل مصحف آغوش طمع وا میکند

بگرد کعبه هندو شد مسلمان گشت بی ایمان	چو کفر از کعبه برخیزد کجا ماند مسلمانی	
روی تو آتش است و خطت سبزه بهار	در حیرتم که سبزه ز آتش برآمده	
پیوسته دلم صاف ز گرد خط یار است	جاروب کش خانه آئینه غبار است	
حساب عمر جهانی حواله خط تست	که روزنامه خورشید در بغل دارد	
وصف خط سبز تو مرا ورد زبان است	چون پسته عجب نیست شود گرد هم سبز	
حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر	دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم	
دلم را خال او دزدید و در گرد خطش جویم	که مال برده را دزدان نهان در خاک میسازند	
خط نرسته ازان لعل آتشین پیداست	چو نقش زیر نگینی که از نگین پیداست	
می تراود ز سوادش همه لطف رخ او	مصحف روی بت ما خط روشن دارد	
فرو رفتم بخود از بسکه در فکر خط سبزش	چو مغز پسته شد پیراهن من استخوان من	میرزا بیدل
گر حسن ز ماه تا بماهی باشد	خط بر سر آن خط گواهی باشد	
شب میدهد از رفتن خورشید نشان	نقش قدم شعله سیاهی باشد	
تا خطت سر زده گم گشته ترا ناز و عتاب	شوخی حسن تو در سایه خط رفته بخواب	
خط کز لب آن پسر دمیده است	افسونست که بر شکر دمیده است	
هیچ میدانی که گرد عارضت این سبزه چیست	سهل است حسن را بزنجیر در پا کرده اند	خسرو
کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است	اینقدر دانم که نرخ بوسه ارزان میشود	نظیر
خطش که گرد رخ همچو ماه تابان است	نوشته سوره یوسف بخط ریحان است	
خط مشکین که بران عارض نور افشان است	پاره جامه کعبه است که در قرآن است	
تا حاشیه خط تو مرقوم نشد	اسرار دقیق حسن مفهوم نشد	سعید اشرف
تا هاله خط بگرد او حلقه نزد	ماهیت رخسار تو معلوم نشد	
پیوسته لعل نوخط او بر لب عنب	این شربت بنفشه علاج تب غب	
نه خط بگرد بناگوش یار تاب زده است	که غوطه زد در سیاهم در آفتاب زده است	میرزا صائب
آخر برآمد از لب لعل تو کام ما	کند این عقیق را خط مشکین بنام ما	طاهر وحید
هر غباری که ترا بود در آئینه دل	باطن عشق بنازم که بروی تو کشید	همت / مجذوب
بعد فکر چهارده سال از خط پشت لبت	حسن مطلع کرد پیدا مطلع ابروی تو	محمد صادق القا

بر ماه عارضت خط نارسته همچو صبح	گرد یتیمی گهر آفتاب شد	ملا محمد تقی مهدی
حسن تو از و میدان خط کامیاب شد	پیغمبر جمال تو صاحب کتاب شد	میرزا جلال اسیر
بر گرد عارضت خط ریحان نوشته اند	یا بوستان بگرد گلستان نوشته اند	شیخ محمد علی حزین
ترا تا سبزه بر گرد لب جان بخش پیدا شد	مسیحا بود تنها خضر همراه مسیحا شد	جهانگیر پادشاه
در کمیتی که سر خط حسن تو داده اند	گردند زیر مشق خط آفتاب را	
خوش آن ساعت که بزم آرا نشینی بر لب جوی	خط پشت لبت چشم قدح را گرد ابروی	طغرا
آن خط سبز که زد دائره بر گرد رخت	فتنه بود که در دور قمر پیدا شد	عصمت
در ملاحتهای خط و خال آن لب نیست شک	هر چه در کان نمک افتد شود آخر نمک	محمد قاسم
با تو می گفتیم حرف بیوفائیهای حسن	خط به پیش رویت آخر حرف ما را سبز کرد	عطائی
خط نوخیز را تراشش مزن	تیغ بر روی آفتاب مزن	میرزا غفور بنجی
گرد خط نیست که از عارض جانان برخاست	رگ ابریست که از طرف گلستان برخاست	مشتاق
دلم از رشک ساغر بود در آتش نمیدانستم	که خط لب از لب او تا قیامت بر نمیدارد	میرزا جانی
عرق بطوف خط سبز یار پیدا شد	شگوفهای خوش اندر بهار پیدا شد	باقر
گرد خط کی بر رخ صاف نشست	دود ز آتشکده دل برخاست	میر ناصر علی نصیر
ناز و خط مشک سود برخاست	آتش بنشست دود برخاست	ملا سبحانی
خط گشت عیان بر رخت ای رشک قمر	یا سر زده بر برگ سمن سنبل تر	شعیب
نی نی که خطی کشیده گرد رخ خویش	تا حسن ازان خط ننهد پای بدر	
می تراشی خط مشکین را ز روی همچو ماه	ملک خوبی را بضرب تیغ میداری نگاه	ملا ضمیری
امروز با تو دعوی دل چون کند وحید	روزی که داده بود خطی در میان نبود	وحید
خطی که رسته ز لعل تو روح را قوت است	بر نسخ آن نکشی خط که خط یاقوت است	الله قلیخان
بهار سبزه تو رنگ دل زدود مرا	خطش سیاهه تنخواه بوسه بود مرا	مخلص ها
گفتمش بوسه بمن ده که زکات حسن است	خط برآورد که فرمان معافی دارم	
توان بصبر سر سرکشان بدام کشید	که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید	لا اعلم
ز خط دیگر گل روی که جوهر دار میگردد	که در پیراهن آئینه جوهر خار میگردد	
گوید خط سبز او بدعوے	من فتنه آخر الزمانم	

زبخت تیرهٔ ما شد غبار آلود خط لعلش
وگرنه آتش یاقوت خاکستر نمیدارد

از سایهٔ خط تو چو خورشید روشن است
میلی که آفتاب تو سوی زوال کرد

خط کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را
در کار بود حاشیه این متن تنگ را

دیوانه میشوم ز تراشیدن خطش
چون بنده که گم کند آزاد نامه را

حجام قطع دست تو امروز لازم است
اصلاح داده خط پروردگار را

افسوس که اطراف گلت خار گرفت
داغ آمد و لاله را بمنقار گرفت

سیماب زنخدان تو آورد مداد
شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت

ساده تا از سبزهٔ خط عارض ماه من است
بوسه چون شفتالوی بی ریشه دلخواه من است

حرف نقص خوبیت میگفت کاکل در قفا
شوخ چشمیهای خط نازم که بر روی تو گفت

خط از عذار یار نمودار میشود
در نجف ز معجزه نمودار میشود

جز خط سبز کز رخ خویش دمیده است
مصحف کسی بخط مصنف ندیده است

خط تلخ ساخت آن دهن همچو قند را
این مور برد چاشنی نوشخند را

سبزهٔ خط صفحهٔ رخسار جانانرا گرفت
طوطی خوشحرف از آئینه میدانرا گرفت

تا خط بدور ماه رخت هاله بسته است
از هالهٔ مه بحلقهٔ ماتم نشسته است

بنوخطان نگرستن دلیل دیده وریست
که حسن چهره بدیهی و حسن خط نظریست

بسته تر شد دل من داد چو خط دست بهم
کار زنجیر کند نور چو پیوست بهم

خط سبزی که بگرد لب جانان گشته است
پی خضر است که بر چشمهٔ حیوان گشته است

آیهٔ رحمت کند اهل معاصی را دلیر
شد ز خط سبز گستاخی فزون آن ماه را

بجز خط غبار او که یاقوت است معجزا
کسی بالاتر از یاقوت ننوشت است ایجازا

نه از خط ساختی یاقوت سبز آن لعل زیبا را
که باهم جمع کردی معجز خضر و مسیحا را

رخسارهٔ گلرنگ تو گلزار بهشت است
خط گرد گل روی تو دیوار بهشت است

بگرد روی تو خط نیست بلکه کاتب صنع
نوشته سورهٔ یوسف بدور خط غبار

زمه میداد رخسارش نشان تا ساده بود از خط
کنون خورشید را ماند که حسن او فزود از خط

لمؤلفه

حبذا سبزهٔ خط مشکین
خرمی بخش روی تابان است

تا نه سازد چرا ز باغ نگاه
که گلستان بخط ریحان است

موج زنی شراب پر کیف خالی از خمار اشعار صفت لب او و خال لب او و تبسم لدا

صائب

تا بر لب تو افتاد چشم ستارهٔ صبح
شد آب از خجالت قند دو بارهٔ صبح

آنجا که خنده لعل ترا پرده در شود
طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود

مغز در استخوان شود شیرین
چون بخندد لب شکر بارش

زبان غنچه و چشم ستاره و لب صبح
گداختند بآن گلعذار خندیدن

برگ خزان رسیده شمارد سهیل را
سیرابی عقیق لب آبدار یار

نزاکت بسکه دارد لعل سیراب فسون سازش
خیال بوسه بر گرد لبش تبخاله میگردد

خط نارسته ز لعل لب دلبر پیداست
رشته از صافی این دانه گوهر پیداست

با لب او کار دندان میکند سین سخن
زین سبب کم حرف افتاده است آن شیرین دهن

فیض ارم صبح از لب خندان تو یابند
شهد لبیست شکر خنده که در شان تو یابند

ز لعل یار خندهٔ دندان نما ببین
در روز اگر ستاره ندیدی بیا ببین

بوسه ریزد جای حرف از لعل شکربار تو
جنگ باشد گوش و لب را بر سر گفتار تو

گوهر شهوار را در عهد شکرخند تو
از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته

تا خنده از آن غنچه مستور بر آید
صبح شکر از چاک دل مور بر آید

از آن لبهای میگون هم نشد صائب خمار من
چه سرگرمی مرا از گردش ساغر شود پیدا

کیفیت می با لب شکرشکن تست
نقلی که می از جوش برآورد دهن تست

میتوان خواند ز پشت لب او بی گفتار
سخنی چند که زیر لب او پنهان است

ز اشک شمع توان نقل در گریبان ریخت
بمحفلی که بخندد لب شکرشکنش

نگردد تشنه در گرمای صحرای قیامت هم
بخاطر بگذراند هر که لعل آبدارش را

غنی

مدام از حباب است ساغر بدست
شده می بدور لبت می پرست

پیش لب یار که جان پرور است
هر که زند دم ز مسیحا خر است

هر کو شراب آن لب جان بخش خورده است
آب حیات در نظرش خون مرده است

زاهد بیا ز تهمت صهبا کشی مکن
پیداست اینکه می بلب او نمیرسد

دیده چون آن دو لب شیرین دید
معنی قند مکرر فهمید

مژه ام بر مژه از جوش حلاوت چسپید   دیدم از بسکه بخواب آن لب شیرین شب

شوکت

زنده نتوان بود بی لعلت که مشتاق ترا   یا لب شیرین تو یا جان شیرین بر لب است
از لب لعلت سخن را آب و رنگ دیگر است   شعلهٔ نطق ترا یاقوت سنگ آتش است
عمر من بس بخیال لب لعل تو گذشت   رگ یاقوت بود رشتهٔ طول املم
آب در رنگ لعل او را گر درو شن تر شراب   آب باشد روغن گل شعلهٔ یاقوت را
از حدیث لبت چو غنچهٔ گل   در دهانم زبان بخود بالد
بلعل او تبسم می بساغر آمدن باشد   خرام ناوک او آب گوهر آمدن باشد
چنین بدور لبت میکشی رواج گرفت   که شیخ صومعه را چوب تاک مسواک است
رشتهٔ حرف بلعلش رگ یاقوت تر است   خط پشت لب او عنبر آب گهر است
زبس سخت است احوال می میخانه بی لعلش   چو رنگ می ز مینا بگذرد پایش بسنگ آید
تنگ چشم شیشه چون افتاد کمتر میچکد   خنده چون آمد بلعل او تبسم می رود
خنده کردی ز غم آتش بدل گل افتاد   شیشهٔ غنچه ز طاق دل بلبل افتاد
بدور لعل او تنها نه من سرگشتگی دارم   کند یاقوت را سنگ فلاخن رنگ گردیدن

شیخ محمد علی حزین لاهجی

هر جا لبت نبات فروش بیان شود   منقار طوطیان مژهٔ خونفشان شود
همچو مغز پسته بر طوطی قفس گردید تنگ   بسکه از شوق لب شیرین او نالیده است
رنگ بر رخسار خوبان از تماشایت نماند   میشود گل یاسمین صبحی که خندان میشوی
پس از بیداد چشم مست اگر باشد شکرخندی   چو رنگ جسته باز آید بجا خون شهیدانش

توفیق

ای عقیق لب تو لعل بدخشان جمال   لب مگو لالهٔ مقراضی بستان جمال
چاک زد جامهٔ جان آب بقا از لب تو   شاهد خنده شده لعل قبا از لب تو
نه لبست چون لب خوبان جهان ساخته اند   این شکرپاره ز شیرینی جان ساخته اند
مه نو را ز شفق غوطه بخون داد قضا   تا مثالی ز لب لعل تو سازد پیدا
آن صفا هست لب لعل ترا کز ته آن   مینماید ز ته لعل چو کاغذ دندان
از خجالت در لب گل خنده شبنم میشود   با تبسم آشنا گر سازد آن گلفام فم

میرزا بیدل

تبسم هر کجا رنگ سخن را ان لعل تر ریزد   ز آغوش رگ گل شوخی موج گهر ریزد
گره زن خونفشان شد یا شعاع خصم جان شد   بسمل نمیتوان شد بی خنجر تبسم

امیر خسرو

کشت خال لب توام آری   مگس شهد زهردار بود
شکرین لعل تو کان نمک است   گرچه شکر نه مکان نمک است
نمک افزود رخت راز لبت   گرچه از آب زیان نمک است
خالیست سیاه بر لب آن مهوش   افتاده خوش و مرا همیدارد خوش
چون مهر که از مشک نهی بر باده   یا قطرهٔ آبی که چکد بر آتش

ملا ذهنی

حیرت از خال لبش دارم که هندوزادهٔ   بر کنار چشمهٔ کوثر طهارت میکند

طالب کلیم

بشکر خنده ز دل کوه غمی بر دارند   کار شیرین دهنان سخت تر از فرهاد است
گشاده غنچهٔ گل را ز نسیم گذرا است   کلید قفل دل ما تبسم یار است
بران لب خال مشکین چیست نقاش ازل گویا   ز کار خویش چیزی را که خوش کرده نشان کرده

مخلص کاشی

از مشک تر سوادی بر لعل و لبستان است   در حیرتم که خال است یا نقطهٔ دهانست
پری رخی بشکر خنده قتل مردم کرد   چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد

محمد وحید

خال بر کنج لب او جلوه دیگر فزود   خاتم یاقوت را گوئی نگین نیلم است
خال بر کنج لبش نیست مگر ساقی صنع   نشاء کم داشت که افیون بشراب افگنده

لچهی رام سرور

بر غلط نامند مردم لعل و یاقوت و عقیق   ریخت از رشک لبش اشک جگرگون آفتاب
دی با طبیب گفتم احوال ضعف خود را   از لعل یار فرمود گلقند آفتابی

حکیم رکنا

چون روی تو دید خضر گفت آب این است   ابروی تو دید گفت محراب این است
در خواب لب لعل تو روزی خندید   دل گفت که معنی شکر خواب این است
عجب اگر شکر از تنگ شکرت بچشم   اگر دل تو فراخ است رزق ما تنگ است

نجات

آب شد در دهنم لعل لبش   لب مگو حب نباتی بوده است
اگر گویم نمک لعل لبت را   ترا هجو ملیحی کرده باشم
لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد   زنده را جان میستاند مرده را جان میدهد

فطرت

تبسم میکند چندان گل از لعل می آشامش   که ز رگ رشتهٔ گلدسته میگردد خط جامش

حافظ

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش   گرچه در عشوه گری هر مژه اش فتانست
ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند   مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
چرا بزیر لب جام زهر خنده زند   اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

باده تلخ از لب شیرین لبان | در حلاوت می برد آب از نبات
بفکر خاتم لعل لبت هرگاه می افتم | نمی آرم لبان خاتم انگشت از دهن بیرون

میرزا طاهر وحید
خال بر پشت لبش منت که از غایت لطف | نقش بوسیدن نظاره بران لبها ماند

گرامی
نبات از نسبت لعلش شود آب | عقیق شربتی باشد لب او
گران بهاترش از دُر یمن دندان است | دو سرخ لعل لب او فزون ز مرجان است

محمد قلی سلیم
گر در دلش ز لعل تو اندیشه بگذرد | می چون عرق ز پیرهن شیشه بگذرد

تجلی
داغش نشگفد تا خون عاشق را نمیرزد | انار خندهٔ او از جلال آبادے آید
در چمن حرفی گذشت از شکرستان لبت | ریخت همچون خون گرم از طوطیان منقارها

شفیعائی اثر
نشد از بوسات هرگز لب ناکام جان شیرین | مگر قند ترا غیر مکرر میتوان گفتن
دوای درد دل ماست لعل خندانش | شفا برنگ عسل آیتیست در شانش

خاشع
نقطهٔ منتخب بوسه بود خال لبش | قلم صنع خبر زان لب میگون دارد

شیخ سعد الله گلشنی
خندهٔ دندان نما چون یار من پیدا کند | شبنم گل بلبلان را بر جگر دندان شود
بگلشن از لب خندان او سخن بکنید | فضای خندهٔ گل تنگ بر چمن بکنید

یکتا
الماس شد بسینهٔ کوه یمن عقیق | لعل تو تا برامده رنگین زکان حسن
چه خواهد کرد یارب گر رسد آسیب دندانش | لب لعلی که موج خنده سازد کار سوهانش

نظام دست غیب
تبسم دیر حاصل شد ازان لب جان محزون را | عبارت داشت تنگی دیر فهمیدیم مضمون را

میر ناصر علی نصیر
تصور لب رنگین یار را نازم | نمود در لیشهٔ کلک خرد رگ یاقوت

میرزا جلال اسیر
گر شراب از یاد لعلش دم زند | دُرد ساغر خنده بر شبنم زند
بخود صد پیرهن بالیده باشد | اگر بر روی گل خندیده باشی
آب گهر بچشم صدف اشک حسرت است | آنجا که لعل او بشکر خنده وا شود

حسین واله هروی
لب او با شراب در ساغر | چون دو جان بود در یکی قالب

فطرت
خال جا کرد بکنج لب شکر شکنش | اتفاقیست سیه بختی و این خوش وطنی

هلالی
عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است | حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است

شیخ اوحد الدین
از ان حدیث لبت بر زبان نمی آرم | که نازک است مبادا که از زبان بچکد

بهاری ستے
شکر از خود نتواند مکسی دور کند | بسکه او را لب شیرین تو از کار انداخت

مخلص و معانی
سخن هرجا بوصف لعل نوشین تو سر کردم | نباتی ساختم کاغذ قلم از نیشکر کردم
با مشک خطا کاتب صنع از خط یاقوت | خوش بر لب لعل تو نوشته است که یاقوت

اصلی
گر بر لبت نشست عرق هست جای آن | بی قند نیست زانکه حلاوت گلاب را
هر لبش گاه تبسم معجزی دارد جدا | یک لبش جان میستاند یک لبش جان میدهد

مسیح
فسون خال هندو را اثر شد | که لعلش گه نمک گاهی شکر شد

قاضی زین الدین فقیه
بر دهانش خال لب دیدم فتادم در غلط | زانکه کس ننهاده حرف میم را هرگز نقط

منیر لاهوری
از نیل نیست خال لب جان فزای تو | نیلوفری ز چشمهٔ حیوان بر امده

محمد سعید اشرف
بسکه شیرین است لعلش گر شبیهش را کشد | خامهٔ مو در کف مانی مگس رانی کند

غیاث شیرازی
مسیم نوشین چشمهٔ لب تو | عین آب حیات را شد دال

شمس الدین فقیر
نوشیست در لب تو که چون رشتهٔ نبات | تحریر وصف او خط مسطر کند لذیذ

خواجه شعیب
لبت ز خنده نمک بر جراحت جان ریخت | نمک ز تنگی جا بر لب نمکدان ریخت

شیخ محمود
بران لبها ز انداز تبسم حال میگردد | زهی نازک گلی کز رنگ خود پامال میگردد

داراب بیگ جویا
لعل لب او راست ز رنگین سخنی رنگ | چندانکه ازو یافت عقیق یمنی رنگ
ز آب دُر دندان تو هنگام تبسم | ترسم بگدازد لبک همچو نباتت

ناصر علی
در گلبنی که لب بشکر خنده وا کنی | هر برگ سبز طوطی شکر شکن شود
مگر خاتم هوای لعل آن سیمین ذقن دارد | که مهری بر لب و انگشت حیرت در دهن دارد

محمد حسین مشهدی
یاقوت با لب تو دم از رنگ میزند | این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند

شهرت
کی میرسد بلعل تو شیرینی دگر | نقش است بر عقیق لبت عُبدهٔ شکر

اشرف
بود محال که طعم لب ترا یابد | اگرچه شان عسل شهد را کند غربال

قتیل
خوش آن ساعت که چون بر من کشی تیغ | تبسم زیر لب دزدیده باشی

شریف تبریزی
بخاطر مگذرد از غنچهٔ لعلش اگر حرفی | شگفتن همچو گل از دل بلب صد بار آید

مظهر
تبسمی است نمکپاش سینهٔ ریشم | که نام آن بزبان بتان شکر خنده است

لا اعلم
تبسم در مسی دارد بهاری | چو تیغی کو درخشد در غباری
تبسم از مسی و پان نمایان | چو در شام از شفق برقی درخشان
من زار و ترحم تو ام می باید | پرسش ز تکلم قوام می باید

جان میکنم و در اضطرابم یعنی
گوشه گیران زود و لبها را تصرف میکند
تا تبسم با لب گلشن فریبش آشناست
علاج تلخکامیهای حسرت زود خواهد شد
شیرین تبسمی که مرا راه دین زده است
تبسم نمکین لب نمک کلام نمک
خفته بودی بلبت بوسه زدم
بشکر خنده ترا تا دهنی پیدا شد
نمک فشان شده لعل تو در شکرخائی
لبش بمکیدم و خاموش آرزویم کرد
تا نمک ریخت بر جراحت من
بیت لب تو منتخب است از بیاض حسن
لبهای می آلوده بلای دل و جان است
خیال بوسه میسازد کبود آن لعل نازک را
لب بر لب من نهاد و گفتا
لب او گر نه شد خنده آلود
مینماید چون رگ یاقوت از پشت لبش
لعل تو یاقوت یا عناب یا گلبرگ تر
خال زیر لب تو بیجا نیست
خالی که میان آن دو نوش است
در لب یار نهان حسن جهان سوخته اند
حدیث تلخ بخود از دهان یار میریزد
بی سخن غنچه لبان مست مدامم کردند
لطیفه عجب است اینکه لعل سیرابش
پستهٔ شور لبشکر نگرفته است کسے

یاسین تبسم توام می باید
بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لب است
از خجالت غنچه را پیراهن هستی قباست
شکر خنده فن مرا میکند سیب زنخدان را
از موم مهر بر دهن انگبین زده است
بحیرتم که نمک چش کنم کدام نمک
قند دزدی چه بلا شیرین است
عاشقانرا بهر راه سخنی پیدا شد
عجب که کان نمک شد دکان حلوائی
کبودی لب او سرمه در گلویم کرد
لب شیرین یار شور گرفت
از بوسه نقطه خوش بود این انتخاب را
زان تیغ حذر کن که بخون تر شده باشد
چه بیرحم بدندانش گزیدن آرزو دارم
جان تو بلب رسید خاموش
ملاحت تا قیامت بی نمک بود
سبزهٔ خطی که خواهد رست بعد از سالها
یا شکر یا انگبین یا قند یا حلواست این
نقطهٔ زیر لب ضرور بود
زنگی بچهٔ شکر فروش است
باغ را در گره غنچه نهان ساخته اند
چو تنگ افتاد ساغر می از و ناچار میریزد
باده از شیشهٔ سربسته بجامم کردند
مدام میچکد و کم نمی شود آبش
چه غریب است در آن لعل شکربار نمک

چون توان قانع به پیغام از لب لبریز شدن
بادهٔ بی لعل لب دلبر نمی باید زدن
عیش جهان ز ران لب خندان نظاره کن
برخوری زان لب میگون که ز اندیشهٔ او
زان لب نتوان کرد بدشنام کناره
هر جا لب لعل تو بگفتار در آید
قدر یاقوت لب او را که میداند که چیست
لب تو پردهٔ راز مرا تنگ کرده است
چون خامه در محبت هم بسکه یکدل اند
دل بدشواری توان برداشت از جان لذیذ
رنگی که ریخت در قدح لعل آفتاب
خیال لعل تو از دل کجا رود هیهات
غیرت آن لعل میگون و عقیق آبدار
از سنگ نگین چهره خراشیده بر آمد
از لطافت سخن چند که در دل داری
دردور لب لعل تو یاقوت ز معدن
لب تو سوخت دل عالمی مگر آتش رو
آن لب حرف آفرین چون میشود گرم عتاب
شد مهیا نقل شیرین و شراب تلخ من
در آن گلشن که آید در سخن لعل گهربارش
نه از ناز است اگر کم حرف افتاده است لبهایش
جان تازه میشود ز لب روح پرورت
اگرچه خشک شد از می عقیق سیرابش
شد از می رغبت خون بیش آن لبهای ناهر را
شود گرداب دریای حلاوت زیرهٔ روزان

باد هان خشک نتوان از لب کوثر شدن
غوطه در دریای بی گوهر نمی باید زدن
در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن
مست شد عالم و مهر است همان شیشهٔ او
تیغ دو دم اوست هر اعمر دوباره
در آب گهر غوطه دهد مغز زمین را
جوهری قیمت نداند جوهر نادیده را
شراب دشمن جانست راز داران را
از هم نمیکند دو لبش را سخن جدا
میشود یارب سخن چون از لب جانان جدا
به جرعهٔ ز لعل لب آبدار اوست
نمیتوان نمک سوده از کباب گرفت
همچو اخگر در گریبان یمن افتاده است
آوازهٔ لعل لب او تا به یمن رفت
میتوان خواند ز لبهای خموشی که تراست
چون لاله جگر سوخته از سنگ بر آید
نمک ز شور قیامت درین نمکدان کرد
آتش یاقوت پنداری شرر می افگند
تا لب شکرفشان یار خوش دشنام شد
ز شبنم آب حسرت غنچه را در دهن گردد
قلم چون تنگ شق افتد رقم زود میریزد
هر کس که برخورد ز تو از عمر برخورد
بوی می لب ساغر مکیدنی دارد
که سازد آبداری تیغ را خونخوار افزون تر
ور انجمن که آید در سخن لعل شکربارش

تیره نتوان کرد آب زندگانی را بخاک	بجان چه باشد تا نثار آن لب میگون کنم	
پردهٔ گوش مرا چون ورق لاله کرد	از سخن آتشین لعل سخنگوی تو	
نمیخواهم کسی با آن شکر لب همنفس باشد	دلی هر جا که شیرینی است غوغای مگس باشد	
خال لبت ای نگار شیرین حرکات	شکل مگسی نشسته بر شاخ نبات	
یا روح سکندر است کز تشنه لبی	جا کرد کنار چشمهٔ آبحیات	
حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته اند	کام هر خسته دران حقه نهان ساخته اند	
حقهٔ لعل بتان را نه ز جان ساخته اند	بلکه جان را ز لب لعل بتان ساخته اند	
تغافل نیست گر با ما دمی گو نمیگردد	لب او بسکه شیرین است از هم وا نمیگردد	

پیدا ساز صورت راز نهان × اشعار صفت دهان و خال دهان

محض حرفیست که او را دهنی ساخته اند	درمیان نیست دهانی سخنی ساخته اند	میرزا صائب
گوشه گیری را بچشم خلق شیرین کرده است	خال مشکینی که در کنج دهان یار است	
دهان تنگ تو از دست دل ربود نداد	کشاده دست نباشد کسی که دل تنگست	
گرد دهن تنگ تو گردم که نموده است	شیرین بنظرها سفر تلخ عدم را	
دهان تنگ آن شیرین پسر پنهان نمیماند	ندارد گرچه اصلی این خبر پنهان نمیماند	
ز سایهٔ مژهٔ چشم مور بست قلم	چو میکشید مصور دهان تنگ ترا	شوکت
با اینهمه تنگی که نصیب دهن اوست	داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست	
از دهانش نشان نمی یابم	دهنش فکر تنگدستان است	
هیچ است دهان تو ولی میدانم	هر کسکه ندید آن دهان هیچ ندید	
خلقی ز غم دهان تنگش	بر رهگذر عدم نشسته	
دهان یار بیاقوت سفته میماند	زبان او بحدیث نگفته میماند	
رقم از معنی رنگین تبسم داری	دهن تنگ تو مشق قلم یاقوت است	
با ما سخنی ازان دهن نیست	در تنگی آن دهن سخن نیست	میرزا بیدل
وان دهان بی نشان بوی سراغی برده ام	تا ابدی بایدم راه عدم پرسیده رفت	
با دهانت ز ملاحت نتواند دم زد	پسته هر چند که خود را نمک شور کند	غنی

از رشک دهان تنگ یار است	خاتم بپوسته خانه بر دوش	
عقل در کار توای تنگ دهان حیران است	کرده کشور دل ضبط بااین بی دهنی	
تا تماشای دهانت کرد حیران غنچه را	شاخ گل دستی است در زیر زنخدان غنچه را	ثابت
خال بکنج دهن یار نیست	مور به تنگ شکر افتاده است	
در تنگی آن دهن سخن نیست	خاموش که جای دم زدن نیست	مسعود
ز تنگی آن دهن سازد سخن را از صدا عریان	رسد تا بر لب لعلش تبسم دار میگردد	ابراهیم
بسکه در فکر دهان او فرو رفتم بخویش	در گریبان همچو مغز پسته پنهان شد سرم	محمد علی حزین
حقهٔ لعل است یا سر چشمهٔ آب حیات	یا دهن یا میم یا طوطی شکر خاست این	ملا جامی
فزوده بر الف صفر دهان را	یکی ده کرد آشوب جهان را	
نمکدانی به تنگی چون دل مور	نمک چندانکه در عالم فتد شور	کلیم
در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم	غیر از میان چه قافیهٔ آن دهان کنم	
غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت	آنچنان بر دهنش زد که دهان پرخون شد	میر حسن
خال کنج دهن هویدا شد	نکتهٔ راز غیب پیدا شد	میر ناصر علی نصیر
دهانی را که تقدیرش آب زندگی شسته	برابر میکنی با غنچه کو بوی دهن دارد	مظهر
چو در وصف دهانش لب گشودم	بروی من دری از غیب وا شد	قبول
دهنت را عدم و ذره و جان بشمارند	شاعران مفتریانند خیالی دارند	توفیق
بر زبانهاست که آن شوخ دهانی دارد	ورنه این اصل ندارد سخن افواهی است	خواجه امان
دهان یار از رنگینی حرف	بود همچون شگاف کلک شنجرف	دانای قدیم
رخت تمام قمر آمد ای بحسن سمر	دهان تنگ تو میمیست در میان قمر	حسرت
تنگ شکر توای بت حور نژاد	سبحان الله چه تنگ و شیرین افتاد	ظهیر فاریابی
گویا به هزار حمله زنبور عسل	بر برگ گلی نیش زد و نوش نهاد	
یک سر موی سخن نیست دران موی میان	دهنش یک سر موییست دران هم سخن است	میرزا محمد سعید
نگفتم هیچ در وصف دهانش	دهان را هیچکس چون من نه بسته	محمد باقر یزدی
علت آنست که گاهی سخنی میگوید	ورنه مفهوم نمیگشتی که دهانی دارد	شیخ سعدی
نی چون رخ تو گلی بود در سمنی	نی چون قد تو سرو بود در چمنی	لا اعلم

نقاش ازل که روی تو خوب نگاشت
که مصور قلم از موی میان تو کند
با من سخنت هیچکه ای غنچه دهن نیست
بغنچهٔ دهن یار آرزومندم
هیچ گفتم آن دهان را یار شد پرپیچ و تاب
گرپی برد بچاشنی آن دهن نقش
صبح امید برد دل حلقه میزند
کسی که راه بتنگ دهان جانان برد
چه طوفانها کند چون در مقام التفات آید
فرو ابراوند سر از روزن بهشت
بجز دهان تو کز چهره هست خندان تر
چون نقطهٔ موهوم که قسمت کندش هیچ
هر حرفی از دهان تو پیچیده نامه ایست
غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو
غنچه زد لاف لطافت با دهان تنگ دوست

[illegible]

از توجه دریغ داشت الا دهنی
چه خیال است که تصویر دهان تو کند
گویا دهن تنگ ترا جای سخن نیست
زبسکه بی سر و برگم بهیچ خورسندم
از غضب گفتا چه گفتی بار گو گفتم که هیچ
مشکل بحرف و صوت شود از دهن جدا
گویا دهان او بشکر خنده واشده است
در آفتاب قیامت ستاره پیدا کرد
دهانی کز سلام خشک کوثر میتواند شد
جمعی که در خیال دهانش فرو شدند
که دید غنچه که از گل شگفته تر باشد
پوشیده تر از خنده شود راز دهانش
از بس خورد ز تنگی جا پیچ و تاب حرف
در نقطه کس ندید نهان صد نقاب حرف
زان صبا تنگ آمد و در بیرونش زپوست

لآلی انجم نثار × اشعار صفت دندان یار

توفیق
از لبت رشتهٔ دندان تو گاه تقریر
میرزا صاحب
بیا در زیر لب آن سلک دندان را تماشا کن
شفیعای اثر
حدیثی از دُر دندان او شنید صدف
عزیز
زهی دندان بزیر لعل خندان
نسیم
نی همین یاقوتی لعلش شفابخش منست
غنیمت
ز دندانش چو گفتم در سخن دُر
کلیم
در آن درج دهان درهای دندان

بنماید چو خط تقره لعلی تحریر
که آنجا معدن لعل است و گوهر میشود پیدا
گهر چو شبنم گل آب گشت در دهنش
تو گوئی در شفق بر قیمت رخشان
حب مروارید باشد آن دُر دندان مرا
دهن از گوهر یکدانه شد پر
چو شبنم در میان غنچه خندان

شیخ آذری
آن رشتهای دُر که میان دو لعل تست
میر ناصر علی نصیر
نثار اوج حسن در دندان حسینانم
لا اعلم
نتوان یافت بغیر از لب و دندان نگار
تراست لعل شکربار در میان گوهر
از صفای لب او خوبی دندان پیداست
چه کشتیها که از آب گهر میگشت طوفانی
گل اگر با لب لعل تو برابر میشد
دندان اوست خوشهٔ پروین دُر خوشاب
شده بینش عیان از لعل خندان
از فروغ رشتهٔ دندان گوهربار او

دُر دانهاست ریخته در چشمهٔ حیات
که پروین فلک را کرده دندانی ز آب خو
ماه عیدی که هم آغوش بود پروینش
میان لعل چرا کرده نهان گوهر
گوهر هر کسی از باده پدیدار شود
عقیق آبدار او اگر میداد نم بیرون
شبنم از نسبت دندان تو گوهر میشد
یاد در صدف چکیده تگرگی مقطر است
گشاده میم را عقده بدندان
چشم من دائم بکردار صدف پر گوهر است

واسطهٔ جوهر نمائی نیلم و یاقوت رخشان اشعار صفت پان و مسی و تری لب و زبان محبوب

عبدالقادر بیدل
چو طوطی است این برگ آتش زبان
بیک پیر زن مے کند بے غبار
تو نسیم اگر رنگ او فے المثل
بتان را رسانندهٔ قوت لب
زبانهاست از برگ او برگ گل
ز هر برگ لوح زمرد نگین
نهان در دل بیره اش لاله زار
ز بس میچکد ضعف از پیکرش
لب گلرخان بال پرواز اوست
بدرج دهان بتان جا کند
از و لعل لب یافت حسن دگر
دل آفتاب از غمش در تب است
توان گفت هر برگ او فے المثل

که دارد قفس از دهان بتان
قفس را چو گل آشیان بهار
سیاهی بشنجرف گردد بدل
فزایندهٔ آب یاقوت لب
لب از رنگ او نسخهٔ جام مل
خط موج یاقوت نقش جبین
خزانش هم آغوش رنگ بهار
شکست است چون رنگ بال و پرش
چو بو برگ گل پردهٔ ساز اوست
رگ خود به پیش گهر وا کند
حنا بست از خون طوطے شکر
که برگش مربی لعل لب است
سپهر لیست خورشید اندر بغل

زخوش خوئی است سرمایه اشش / جبین داغها دارد از سایه اشش
عجب دارم از برگ چون خنجرش / که خون میچکد از رگ جوهرش
نه شب خامش این شمع گردد نه روز / چو شمع تمناست عشرت فروز
به بزمی که کیفیت آراست پان / کند جلوهٔ جام مے پیکدان
در اندیشه عطر بوئے اگال / بخود پیچد از شک ناف غزال
ز رنگش زبانها عقیق یمن / ز بویش نفسها نسیم ختن
دل جمع از بیره اش حاصل است / کزین بیضه تا سر کشد بسمل است
زآئینه روی چو یابد نشان / شود بیره اش طوطی ده زبان
مگو بیره مضمون سربسته / طلسمی بخون جگر بسته
سپاری در اوراق پان کرده جا / تدرویست با طوطیا آشنا
کند پان از ورنگ حسن آشکار / بود سبزه شاداب ز ابر بهار
لباس سویداست چون دل بر / غبار یتیمی است زیب گهر
و داغوش از حسن رنگ طرب / نمودار شمعی بفانوس شب
بود جلوهٔ چونه در بیره ها / چو در باطن خضر رنگ صفا
مگو چونه آن شبنم برگ پان / صفا جلوه صبحے تجلی نشان
گهر هستی خود گدازد نخست / که با او کند رنگ نسبت درست
ازان بیره ها راست با چونه میل / که دارد نمی آب در رنگ سهیل
نه این گلرخان برگ پان میخورند / جگر پارهٔ عاشقان میخورند
بدست پری طلعتان بیره نیست / زلخت جگرهای ما نسخه ایست
کند دائم از سرمه چشم بتان / نظر بر سیه بختی بیدلان
زلخت سپاری بر کهای جان / همه کرده نیش تمنا نهان
زیک غنچه در جلوه آمد بهار / زیک بیضه شد چار مرغ آشکار
همه نغمه منقار توصیف خویش / همه بلبل باغ تعریف خویش
نخستین سخن ساز شد برگ پان / بجوش آمدش آب تیغ زبان
منم برگ عیش گلستان لب / چو خط طوطی شکرستان لب

بائیسته برگ من آشناست / گر ز طوطی حسن رنگین نواست
بکنج دهانش چو مسکن کنم / چراغ عدم خانه روشن کنم
ز دندان گرم اره راند بسر / شود گرمی خون من بیشتر
بدندان اگر ریزدم خون بجاست / رگ من بآن نیشتر آشناست
منم موج سرچشمهٔ لعل یار / خط پشت لب تشنه بر کنار
منم محرم چشمه آن زلال / که خضر خط آنجا ندارد مجال
خماریست خط از مے بیغشم / برون جسته این دود از آتشم
تکلم ز من باده نوشے کند / تبسم ز من گل فروشی کند
چه شد گر خزانی بود پیکرم / بهاریست در دام بال و پرم
کند جلوه در چشم اهل زمن / مسیحا نه پیراهن خضر من
تبسم ز من یافت حسن کمال / رگ برگ گل گشت تیغ هلال
سرشت من و لعل از خون یکی است / درین دعویم رنگ تغییر نیست
که خونم ز گلهاے این گلستان / نمے جو شد الا بلعل بتان
مگر طینت من زدل کرده اند / که خونم بخوبان بهل کرده اند
بود شاهد من بعشق بتان / رخ کاهی و باطن خونفشان
درین بزم هر قطرهٔ خون من / شهیدیست کز برگ دارد کفن
ز برگ من این معنی آمد پدید / که بی سبزه نبود مزار شهید
بهر دم بگردانم اوراق رنگ / که در پرده با خون خویشم بجنگ
بیک حرف رنگ کلم گل دیگر است / زبان تا بجنبد مرا خنجر است
مرا صانع آب و گل تا سرشت / رگ خون چکان شد خط سرنوشت
بجو شد ز بس خون سودای من / نهد ریشه زنجیر بر پای من
که در غنچهٔ بیره رنگ من است / بهار نشاطش بچنگ من است
کند پان ز من کسب حسن کمال / چو رخسار سبزان هندی ز خال
جلا میدهد پان ز من رنگ خویش / که افیون کند نشا باده بیش
رگ پان نه از خود طراوت فزاست / ز تخمم بدین ریشه نشو و نماست

دل بیره آرام دارد ز من	بود تکمهٔ شیرازهٔ پیرهن
بود برگ پان پردهٔ چشم تر	درو چونه باشد بیاض نظر
فروغ طرب در سواد من است	دل شب ز خورشید آبستن است
سپاری ز در دانه شد جلوه گر	بپرواز توصیف زد بال و پر
که بی من ندارد لب گلرخان	قبولی ز کیفیت رنگ پان
ز من بهر پان زیب و پیرایه است	کف بیره را نقد من مایه است
چو شمشاد تخلم دل آرد ببار	همه عقدهٔ مشکل آرد ببار
ز بس عقدهٔ من کشایش ندید	شکست است قفل دلم را کلید
سراپا دلم بسکه هر لخت من	ز جوهر چو آئینه دارد سخن
نه جوهر بود دام آئینه‌ام	نفس خشک گردیده در سینه‌ام
بطبعم یبوست اگر دست داد	زبان میکنم دفع جوش فساد
ز خشکی بباغ طرب بی سخن	زند موج تمکین رگ ابر من
دلی دارم از حسرت لعل یار	که یک لخت او نیست بی خار خار
بحیرت چنان محو گردیده است	که مو بر تنم جمله خوابیده است
نمودم بروی ورقهای دل	خط مسطر صانعٔ آب و گل
مگر خاکم از عرصهٔ کربلاست	که لخت دلم کربلائے نماست
ز خشکی بود خاک من سبزپوش	که خون شهیدان نیاید بجوش
بصد رنگ شد بال من آشکار	چو طاؤس در خویش دارم بهار
سپاری چو از گفتگو شد خموش	دل چونه چون شعله آمد بجوش
که ای خشک مغز و سراپا عطا	بخشکی تو زیباست لاف خطا
تراکت کر لعل خوبان منم	گل اختر طالع پان منم
ز من رنگ پان گشت خورشید تاب	که صبح است روشنگر آفتاب
بود هیبت چنگ شهباز من	که طوطی ز سرخاب دارد سخن
بپا صنم بود صبح گلزار پان	شگوفه دهد رونق گلستان
بخلوتگه بیره ام محرمی است	بمینائے مے پنبه را همدمی است

چو شمعم ز بس سوز دل در سر است	ز مغز استخوانم ملائم تر است
گر از شمع من بر ندارد علم	بود بیره کنج شبستان غم
چراغی که زد شعله‌اش برق خون	ازین پنبه و روغن آمد برون
بر آرم گل از جیب برگ خزان	دهم سبزه را منصب ارغوان
بزنگار پان تا شدم آشنا	سپید آب من گشت شنگرف سا
اگر مس ز اکسیر زر مے شود	زمرد ز من لعل تر مے شود
ز تاثیر اصلاح تدبیر من	تب پان شکست از بتاشیر من
ز بس آتش غیرتم در بر است	سراپای من مشت خاکستر است
خمیرم گداز دل گوهر است	حدیث من از آب روشن تر است
بعالم طلسمے عیان کرده اند	که در پنبه آتش نهان کرده اند
بخاکسترم آب پاشی اگر	زند قطرهٔ اش جوش برق شرر
بدم سردی کس نیفتم ز جوش	ز آب آتش من نگردد خموش
ز وصل لب یار دارم نوید	که دام امید است چشم سپید
باز از پان گشت لعل نوخط دلدار سرخ	غنچه‌اش آمد برون از پردهٔ زنگار سرخ
از خوردن پان یار بمن داد او گالش	این بوسه به پیغام چه رنگین مزه دارد
اثر گشته ظاهر ز پان آنچنان	که گردیده رنگین سخن در زبان — ظهوری
بتا زد بعشرت گه عیش و ناز	گر از پان نباشد در آن برگ و ساز
ز پان مشک و بان نفس پروران	سهیل عقیق لب دلبران
ازو کرم خوبان نسرین جبین	زبانها چو برگ گل آتشین
برنگ زمرد ولی در اثر	دهنها ازو حقهٔ لعل تر
ازو شرح متن دهنهائے تنگ	هوس را بامدادش از بوسه رنگ
وصال فراقش بگونی سبب	مهیا کن عید و عاشور لب
ادیم زبانهاست در رنگ ازو	چو رنگست دلهای بیرنگ ازو
گهی مایهٔ سود و صحبت شود	گهے توشهٔ زاد رخصت شود
چو او کس بتحصیل نقد حیات	نیاورده بر لعل خوبان برات

ازو جفت طاق اند در اتفاق / که در رنگ جفت و بست و در شکل طاق
شود چهرهٔ زرد خورشید آل / دهندش اگر ماه رویان او گال
بود زیب هند این حنای عجب / که بر کف نهی رنگ روید ز لب
چو پیرایهٔ دُرّ دندان شود / زبرجد پر از لعل مرجان شود
نه پیچند برگی از آن دلبران / که صد بوسه پیچیده نبود دران
بایثار نفع از پئے دفع غم / شبیه کف دست اهل کرم
چنان خوشنما چون شود نقطه دار / که پروین به تشبیه گردد نثار
زبس چرب و نرمی و افسون و فن / بتان را دواند زبان در دهن
معماست لبهای اهل حیا / که دیده است چون او معما کشا

سراج الدین علیخان آرزو
اگر مید ید سرخ از رنگ پان دندان جانان را / کستی شیخ همچون اشک ما تسبیح مرجان را
بجان میکشت پانش عاشقان را / تو گوئی پان رخصت بود جان را

نعمت خان عالی
بزیبائی مسی آلوده دندان / چو انجم در شب تیره نمایان
چو مصحفی که یاقوت مدش کشند بشنجرف / بر لعل نوخط او سرخی ز رنگ پان است
لبی چون مصحف یاقوت خوشحرف / شده از رنگ پانش مد شنجرف
سیاهیهای دندان از تبسم / شود در دیدهٔ آئینه مردم

افضلی
رنگ مسی نه لعل لبت را کبود کرد / حلوای تر ز گرمی نظاره دود کرد
شد زبانم افضلی همچون گل سوسن سیاه / شب مکیدم بسکه لبهای مسی مالیدهٔ

میرزا صائب
مئی دو آتشه را نشاه دگر باشد / خوش آن زمان که لب یار گردد از پان سرخ
این سبزه که نام بیرهٔ پان دارد / وحیست که برگ برگ او جان دارد
از چار مزاج مختلف بسته بهم / بکشا و ببین که بوی انسان دارد

موزون
چو برگ پان شهید لعل او شد / برنگ سبزه بختان سرخرو شد
سرخی پان را مگر بر لعل او چون بسته اند / این تعجب بر مسیحا تهمت خون بسته اند

شمس الدین فقیر
لبش دائم چو گل از رنگ پان سرخ / غلط گفتم ز خون عاشقان سرخ

سید غلام آرزو
من از بوس حجر در کعبهٔ دل شاد میکردم / مسی مالیده یاقوت کسی یاد میکردم

امیر خسرو
در حالت تبسم از برگ پان زبانش / رنگ گلی است گویا در غنچهٔ دهانش

خلق انشد
مسی مالیده بر دندان نشاط خط هویدا شد / بهر تحریر گویا صورت اعدا پیدا شد

گرامی
بدندان تا مسی مالیدهٔ تاریک شد عالم / قیامت میشود هر گه سیه گردند کوکبها

عبد الجلیل
مسی زیر لب و اطراف دندان / تو گوئی ظلمت است و آب حیوان

لچهی رام
لب لعل تو از پان جان من رنگ کردارد / سخن بر غنچهٔ گل خنده بر گلبرگ تر دارد

غنی کشمیری
هست میل خوردن پان گلرخان هند را / عاشقان گوئی که از خون خودش دندان آب

بیدار
چشم آن دشمن کند پان خوردن جانانه ام / همچو خاتم آتش لعلست شمع خانه ام

جلیل
نه در لبهای صاف آن رنگ پان است / که عکس دیدهای خون فشان است

ثابت
اگر گردد سرشکم گوهر شب تاب جا دارد / بدل صد عقده دارم از مسی مالیدهٔ دانت

تمنا
تلاش گمروی در ره بیابان دارد / لب تو لعل و آتش ز رنگ پان دارد

منیر
آرایش خویشتن ترا آئین است / خوش باش که سرمایهٔ خوبی این است
لبهای ترا گونهٔ پان می زیبد / از پان دو لبت دو مصرع رنگین است

راضی
دهنش را ز رنگ پان و مسی / غنچهٔ لاله می توان گفتن

ارجمند جنون
نگار من چه لازم میل کردن بیرهٔ پان را / کنی تا چند بر خون عزیزان سرخ دندان را

میرزا مظهر
عکس رنگ پان نمایان است از پشت لبت / این حبشی از کجا در سبزوار افتاده است

واقف
رنگ مسی بر لبش ابر صفت جلوه بار / شعله زنان برق سان خندهٔ پنهان او

فاشع
دندان چون گهر را از پان نکرده رنگین / مرجان ز عکس لعلش یاقوت آبدار است

میر ناصر علی نصیر
تا جا گزید بر لب جان بخش او مسی / دود از نهاد چشمهٔ حیوان بر آمده

لا اعلم
بدندان مسی آن شکر لب زده / بدر روز از حلقهٔ شب زده
لبش را تهمت دادن بوسه آسان / کمر بسته بخون خویشتن پان
چون لبش طرح برگ پان انداخت / آبحیوان لباس گلگون شد
ز پان خوردن لب جانان عجب خاصیتی دارد / که میگیرد ز مرد در دهن یاقوت میگردد
دندان تو یاقوت ز بس خوردن پان است / یا لعل بدخشان بدهان تو نهان است
مسی مالیده دندان گهر تاب / مگر الماس را داده سیه تاب
لب رنگین زبان ظالم مسی مالیده دندان را / بخاک تیره میریزی چرا خون شهیدان را
رنگ چون گیرد ز برگ پان دهان نازکت / چون نسازد جان بهاری عاشق بیمار تو

خوش برنگ غنچه از غم میخورم خون جگر
تا ز پان رنگ لب لعل تو رمانی شد
لعل تو ز پان چو رنگ گیرد
زانروی که صبح آرزومند صفاست
گفتند که میشود شهید لب دوست
گوهر دندان او را رونق از مسی فزود
کجا لبت ز نزاکت مسی توان برداشت
می نماید ز رنگ پان و مسے
اندرو آن زبانه شمع است شعله زن
شمشیر برق خنجر الماس آبدار
زبانست درون لب شکر شکنش

یاد می آید مرا چون خوردن پان کسی
این عقیق یمنی لعل بدخشانی شد
تا چون بکنیم جان سپارے
هرکس بهوس تخم تمنا میکاشت
پان آمد و بیرهٔ زاید عوی بر داشت
اختران را در شب تاریک رخ دیگر است
کبود گشت مگر از خیال بوسهٔ ما
گوهر شب چراغ دندان را
یا خود زبان اوست چو طوطی سخنور است
یا رسته شاخ نازک مرجان احمر است
قطرهٔ آب زلال است زبان در دهنش

آئینه دار حیرانی جهان × اشعار صفت آئینه دیدن جانان

میرزا صائب
یارب چها کند بدل بیقرار من
از رخت آئینه را خوش رونقی رو داده است
تسخیر مشکل است پریزاد حسن را
هر صبح نیکوان بدر خانه اش روند
میرزا بیدل
زهی نظاره را از جلوهٔ حسن تو زیورها
میشود محو از فروغ آفتاب جلوه ات
دیوانهٔ جمال تو گر نیست از چه رو
از شرم آنکه آب نشد از نظاره اب
از درد تو کو دلی که بیتاب نشد
خاکستر از آن بچشم آئینه زدند
ناصر علی
ای تپان از گردش چشم تو دل در سینه ها
پرتوی از شمع رخسار تو تا در خانه ریخت

حسنی که آب آئینه را بیقرار کرد
کاندرون خانش نهانش ها است و بیرون آفتاب
این نقش در نگین سلیمان آئینه است
این منزلت ز پاکی دامان آئینه است
رگ برگ گل از عکس تو در آئینه جوهرها
عکس در آئینه همچون سایه در دیوارها
جوهر کشیده سلسله در پای آئینه
گرداب خجلت است سراپای آئینه
یا دیده که از شوق تو بیخواب نشد
کز دیدارت جدا شد و آب نشد
نبض بیمار از نگاهت جوهر آئینه ها
دیدهٔ آئینه مژگان از پر پروانه داشت

نمیدانم که این آفتاب امروز طالع شد
چو آفتاب حالت شود نقاب افگن
کی حسن نظرسوز تو محتاج نقاب است
صافی آئینه مهتاب سبک سیر شود
تا هم در آئینه حیران حسن خویشتنے
سحر خورشید لرزان بر سر کویت می آید
چه دیده که با آئینه مائلی شب و روز
پرتو رویت در آئینه ز اعجاز بود
تا خیال جمال آن مهوش
جام غم کرد آنچنان مستش
ای صفا فدلان را بخیالت هوسی
جز عکس رخ تو که در آئینه فتد
همچشم ما برای نظربازی تو شد
کجا وزد دم دل خون کشته را از ناوک حسنی
از حسن تو یافت آب و تاب آئینه
از پرتو رخسار جهان افروزت
بیجاست مراد در غم وصلت مردن
در آئینه خود مگر ببوسی لب خویش
کدام خرمن گل را کشیده در آغوش
کند گر آرزوی دیدنت آئینه جا دارد
در حیرتم که آئینه امروز صبحدم
به تیره بختی آئینه کس مباد که او
من آئینه را اندا دمے روی
دم ز رخ دوست زند آئینه
رو چو در آئینه آن آئینه رو بنماید

که میگردد بچشم آئینه آب از تماشایش
تپید در آئینه جوهر چو ذره در روزن
از تاب رخت آئینه یک چشم پر آب است
هر کجا جلوه خورشید کند رخسارش
آصفی
زمانه است که هرکس بخود گرفتار است
دل آئینه را نازم که برروی تو می آید
نهان مدار ز من آنچه رو نمود آنجا
مولوی احسان الصمد ممتاز
ورنه آتش که نگهداشت تدبیر در آب
تنویر
آئینه را بدل زده آتش
که ستون زنخ شده دستش
اندیشهٔ صورت تو دل کرد بسی
آئینه در آئینه ندیده است کسی
نورجهان بیگم
آئینه را جلای وطن میکنیم ما
که در آئینه تابد همچو جوهر عکس مژگانش
میرزا عرب ناصح
وز عکس تو گشت آفتاب آئینه
محتشم علیخان حشمت
شد آئینه آب و گشت آب آئینه
پیش از دهنت نام لعلت بردن
روی باید برای حلوا خوردن
حکیم
کز آب آئینه بوی گلاب می آید
که از خورشید رویت در برابر رو نما دارد
غنی
روی که دیده است که روی تو دیده است
دیوانه
ترا کشیده در آغوش و آفتاب نشد
دلاور خان
گر روی تو در میان بنودی
کمال خجند
در نظر مردم از رواست دوست
او در آئینه در و بنماید

میرزا ناصرعلی نصیر
باشد چرا نه خانهٔ آئینه آب برد　هر دم ز عکس روی عرقناک او پر است
لا اعلم
خبر آن ماه را از حسن او داد　الهی خانهٔ آئینه آباد
هیچکس را نبود بر رخ تو تاب نظر　مگر آئینه که او را دل فولاد بود
در جلوه گاه حسن تو چون پرده های چشم　افتاده است بر سر یکدیگر آئینه
در ساغر بلوری لعل خوش نماست　روی تراست رتبهٔ دیگر آئینه
آید بچار موجه چو دریای حسن تو　لرزد بخود چو کشتی بی لنگر آئینه
از آب و تاب خندهٔ دندان نمائی تو　گنجینهٔ شده است پر از گوهر آئینه
گفتی که غوطه زد مه کنعان برود نیل　آورد تا مثال ترا در بر آئینه
بر چهره ات چگونه عرق حفظ خود کند　پائی گهر چگونه نلغزد بر آئینه
دست مشاطهٔ تقدیر ز جوهر بسته است　بتماشای تو صد جای کمر آئینه را
چهره ات گل در گریبان میکند آئینه را　طره ات سنبل بدامان میکند آئینه را
آفتاب بی زوال عارض او از شکوه　همچو صبح از سینه چاکان میکند آئینه را
گر زند آتش بجان رویش چنین آئینه را　زود خواهد کرد خاکستر نشین آئینه را
عکس خط و خال عنبربار آن مشکین غزال　میکند پر نافه چون صحرای چین آئینه را
کشور حسن ترا در یک نفس تسخیر کرد　هست اقبال سکندر در نظر آئینه را
یک نظر رخسار او را دید مدتها گذشت　آب میگردد همان در چشم تر آئینه را
در روزگار حسن تو شد خارخار شوق　هر جوهر نهفته که در کان آئینه است
حسن از دیدن خود بر سر بیداد آید　کار شمشیر ز آئینهٔ فولاد آید
آئینه با عذارش خود را کند برابر　روی که سخت افتاد شرم و حیا ندارد
هرگز نبوده است ملاحت باین کمال　عکس تو آب آئینه را شور میکند
رفته برفته آب شد آئینه از تاب رخش　چون نگردد آب آخر سد اسکندر نبود
عبث آئینه زره پوش ز جوهر شده است　تیر مژگان تو از سد سکندر گذرد
چنین که حسن تو بیخود شد از نظارهٔ خویش　مگر ز خانهٔ آئینه اش بدوش برند

باعث طلاقت زبان آوران نگار اشعار صفت زبان و تکلم و دشنام یار

صائب
هرجا کنند نقل شود نقل انجمن　حرفی که شد ازان دو لب شکرین جدا
در کام صدف تلخ کند آب گهر را　حرفی که ازان لعل گهربار برآید
ما و گلهٔ تلخی دشنام تو هیهات　حرفیست که مور از شکرستان گله دارد
شکرفشانی نطق تو نیست امروزی　بگاهواره چو عیسی تو خوش زبان بودی
دلپذیر است چنان پستهٔ شکرشکنش　که رسد پیشتر از گوش بدلها سخنش
غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو　در لفظ کس ندیده نهان صد کتاب حرف
دهنش دم تکلم سخن از عدم برارد　بجهان چو او کسی را سخن آفرین ندیدم
پیش تو حرف عیسی مریم نمیزند　تا حرف می زنی تو کسی دم نمیزند
دهد گر آب و رنگ از گفتگو یاقوت خندانرا　گریبان چاک همچون گل کند لعل بدخشانرا
چو آید در سخن لعل لب سنجیده گفتارش　زبی مغزی گهر بروی دریا چون حباب افتد
گفتار کزان مسیح دم می آید　چون روح بمردهٔ مغتنم می آید
یارب سخن است کان دهان میگوید　یا جان من است کز عدم می آید
افضل کاشی
هنگام تکلم لب آن حور لقا　گویند مسیح وش بود روح فزا
فرق است بسی از لب او تا به مسیح　کان زنده بدشنام کند این بدعا
احسان
پیداست دو رنگی ز قماش سخن تو　برگ گل رعناست زبان در دهن تو
شوکت
زهی زبان بدهان تو برگ غنچهٔ نور　زخندهٔ نمکین تو آب گوهر شور
تا قماش حرف او از خندهٔ گل بافتند　پردهٔ گوش من از مژگان بلبل یافتند
حرف نشنید کسی از تو بجز نگهت می　سخنت بوی شراب لب میگون باشد
بداغ مهر فشاند نمک تکلم او　بشیر صبح شکر افگند تبسم او
داده جان آب بقا را ز لطافت سخنت　ماهی چشمهٔ خضر است زبان در دهنت
گر زبان در گذشتم از وصف زبان تو بجاست　حاجت گفتن من نیست قناعت گویاست
نه زبان است ترا رشتهٔ جان سخن است　این شکر برگ حلاوت ده خواه سخن است
جلال اسیر
زین چرب و نرمی که بود با زبان او　چلن مغز پسته است زبان در دهان او
اگر گوید سخن نتوان شنیدن گفتگویش را　جو بوی غنچه بس در پرده تر مست آوازش
وحید
زردا که یکی نیست بعاشق سخن تو　بادام دو مغز است زبان در دهن تو

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
حفیظ اصفائم	کس ز دشنام لب لعل تو آزرده نشد	در جهان هیچکس از آتش یاقوت نسوخت
راغب	در چمن کردم چو وصف نکهت گفتار او	با زبان لال شد سر در گریبان غنچه را
امیر خسرو	دشنام تو زان لبان شیرین	زهریست که عرق انگبین است
	در دهان تنگ تو گفتار نرم	گوییا مومیست در انگشتری
غنی	سخن مهر خموشی بر نمی گیرد زبانش را	که لب چون غنچه پنهان است از تنگی دهانش را
	بحرف قتل من روزی زبانت گشت بی‌ترسم	که از تاثیر بخت من دم شمشیر برگردد
سید صلابت خان	نه تنها آب گرداند دهانش تنگ شکر را	کند تکرار حرف او خجل قند مکرر را
شیخ وجلدین عزت	نکهت روضهٔ رضوان و پیام تو یکیست	دم جان بخش مسیحا و کلام تو یکیست
	برگ گلی ز کم سخنیها زبان تست	از غنچه نکهتی که برآید بیان تست
کمال خجند	زیر لب قند مکرر سخنت را گفتم	من ترا هیچ نگفتم دهنت را گفتم
	در دهان تو ز گلبرگ زبان ساخته‌اند	برگ گل در دهن غنچه نهان ساخته‌اند
	از چرب زبانی که فتاده است چو شمع	اندر دهنش آتش و آب است بهم
میر یحیی	حرف تو می برد ز دل ذوق می شبانه را	لب بگشا و باز کن قفل شرابخانه را
سلیم	گهر افشانی لعل تو تا دید	صدف غرق عرق از انفعال است
خاشع	نه مهر و ماه بود دربدر ز خسارت	ز شرم آب گهر شد بوقت گفتارت
میر موسوی خان فطرت	آنکه از کم سخنی کشت مرا چیزی نیست	زنده ام کرد بیک حرف قیامت این است
	دردا که ز لعل تو حدیثی نشنیدیم	زین آتش خاموش کبابست دل ما
میر معصوم	بسکه دارد شوخ ما نازک کلام	از زبان تا لب کند صد جا مقام
جلال الدین محمود	در تکلم هر که از شهد لب جان میچکد	آب حسرت از دهان آب حیوان میچکد
قلندر	بلطفی حرف جان گو و برون آید از آن لبها	که پنداری گهر از طبلهٔ یاقوت میریزد
تجلی	نوگلی گو کز تکلم مست و مدهوشم کند	می ز مینای زبان در ساغر گوشم کند
قاسم بیگ	خراب تلخی دشنام آن لبهای خاموشم	که ذوق آن چو پند دوستان مانده است در گوشم
مولانا طاهر	در حیرتم آن مه دشنام از که آموخت	چون گوهری بگوشش غیر از دعا نباشد
	لطف دشنام تو تسکین دل مدهوش است	آتش از آب چه گرم و چه خنک خاموش است
عبدالعلی نجات	لبش تکرار با دشنام دارد روز و شب با من	نمیداند ز شوخی قدردان قند مکرر را

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
قتیل	از نام بدم گفتی قربان زبان تو	دشنام بمن دادی شکر بدهان تو
نورالعین واقف	اینقدر هست تفاوت ز مسیحا و صنم	او بقم زنده کند یار بدشنامی چند
	نه از نازست اگر حرفش بلب کم آشنا گردد	سخن را دل نمیخواهد کز آن لبها جدا گردد
	گلاب تلخ از یک غنچه معلوم است مقدارش	لبت آخر ازین دشنام دادن تنگ می آید
ملا ذهنی	ساده لوحیست از آن لب گله کم سخنی	چه قدر حرف بود نقش عقیق یمنی
	نقطهٔ موهوم را دو نیم نماید	در دهن تنگ آن زبان که تو داری
	پیش تو دعا گفتن و دشنام شنیدن	هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را
	پیش ما دشنام جانان از شکر شیرین‌تر است	روی تلخ بحر از آب گهر شیرین‌تر است

نورس شیرینی آرای کام تلخکامان اشعار صفت سیب ذقن و غبغب خوبان و خال و عرق آن

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
صائب	میوهٔ فردوس را تاب نگاه گرم نیست	چون نظر گستاخ بر سیب زنخدانش کنم
	این لطافت نیست هرگز میوهٔ فردوس را	میتوان چیدن بلب سیب زنخدان ترا
	بطوق غبغب سیمین او نظر وا کن	هلال ماه در آغوش را تماشا کن
	شب قدر است گرد آورده نور خویش را صائب	نه خال است این که گردیده است از آن سیب ذقن پیدا
	رنگ و بوی که از آن باغ جهان رنگین بود	گرد کردند و بآن سیب زنخدان دادند
خسرو	در زنخدان بتان افتاده خسرو غرق شد	خوب شد مستی چرا بالای چاهی بگذرد
خواجه حافظ شیرازی	ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما	آبروی خوبی از چاه زنخدان شما
حسین	ترنج غبغب آن ماه پاره	ترش کرده است دندان ستاره
	جهان را غبغبش در حیرت انداخت	که بی پرگار چندین دایره ساخت
ملا شوکت	مستانه چاه غبغب آن ماه را ببین	وان یوسف برآمده از چاه را ببین
میرزا بیدل	انگشت چو بر ذقن نهادم گفتا	بر سیب منه الف که آسیب شود
توفیق	بسکه از حسرت سیب ذقنت شد محزون	دست در زیر زنخ کرده به از شاخ ستون
	با زنخدان تو به هیچ مشابه نبود	چند لافد چه زنخ میزند این به نبود
	نیست آن چاه ذقن در نظر اهل نیاز	هست فنجان بلورین زپی بادهٔ ناز
کمال خجند	رشتهٔ عمر زنان چاه ذقن کوتاه است	بگسستن مگر این رشته بآن آب رسد

حاجی محمد صادق

کجا بما رسد آن زلف کز زنخدانش
فتاده ایم بچاهی که ریسمان نرسد

خالص

دلم از لعل لبش در ذقن افتاد بلی
بر در میکده چاه آفت مستان باشد

قلندر

بزنخدان تو خال ای گلشن اقبال نیست
تخم این سیب از لطافت بنماید خال نیست

داراب بیگ جویا

مپرس از خال آن چاه زنخدان
پری در شیشه یا یوسف بچاه است

فیضی

نکهت گل رنگ یاقوت و خمیر صبح را
گرد آورد نادر آن سیب زنخدان ساختند

غزالی مشهدی

ور زبران دو زلف زنخدان ساده بین
یک گوئی در میان دو چوگان فتاده بین

قاسمی اردستانی

گوئی ذقنت قطرهٔ آب است معلق
در چشمهٔ خورشید حباب است معلق

گرامی

کی سیب آن ذقن بکسی رایگان دهند
سیب است آن ذقن که بو سند جان دهند

طوسی

ترنج ذقن از خطب گشته شیرین
رسد انبه در کاه اگر خام باشد

محمد قلی سلیم

گفته بودی که زنخدان من از سیب به است
ما چه گوئیم بهر حال تو به میدانی

سعیدای اشرف

بیتوانست پیش خودپسندان چمن
چهچهه بلبل بجز وصف زنخدان تو نیست

کمال اسماعیل

ارم بخاطر آن ذقن وآه می‌کشم
آتشش بجای آب ازین چاه می‌کشم

در چاه زنخدانت دل ما نبواست
وان خال سیاه تو برین حال گواست

سیبی است زنخدان تو وان خال سیاه
از غایت لطف دانه در وی پیداست

ملا محمد علی مفرد

دل راز چاه غبغب او آب میدهم
این کشتی شکسته بگرداب میدهم

مولوی عبدالرحمن جامی

بزیر غبغب ار دانا برو راه
بود گرد آمده رشحی ازان چاه

مشتاق

کو بنگرد نجال زنخدان آن نگار
هر کس ندید بر چه زمزم بلال را

سالک قزوینی

گزند بوسهٔ اغیار بر نمی‌تابد
که گفت سیب ذقن کم ز نارگیس است

لا اعلم

بزنخدانت اگر مشاطه زد خال سیه
چشم بیمار ترا تخم بهی در کار بود

خوشا همسایهٔ منعم که لعل آبدار او
تا آب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را

از آن زمان گوئی سعادت بود در چوگان من
کز ترنج غبغب او بود دستنبو مرا

هلال غبغب جانان لطافتی دارد
که از اشارهٔ انگشت آب میگردد

زبس که بادهٔ لعل چکیده از لب تو
پیاله‌ایست پر از می هلال غبغب تو

ذقنش در عرق شرم دل از دستم برد
عرق سیب باین ور ندیده است کسی

هالهٔ غبغب که پهلو میزند با ماه عید
موج دور افتاده از چشمهٔ حیوان اوست

من نمیگویم زگلزارت کسی گل چیده است
رنگ آن سیب زنخدان اندکی گردیده است

جان کس از دیدن آن سیب زنخدان نبرد
این ترنجی است که هر که خورد جان نبرد

از نگاه گرم چون خون میچکد لعل لبش
از اشارت آب میگردد هلال غبغبش

گر اینچنین چکد خوی گلرنگ از لبش
جام پر از شراب شود طوق غبغبش

بدور خط ازان چاه زنخدان پیش میلرزم
ز آسیب چه خس پوش بر جان پیش میلرزم

می برم گوئی سعادت از میان عاشقان
بر سر بالین گر آن سیب ذقن باشد مرا

لب عقیق بدندان گرفته است سهیل
زدور دیده مگر سیب آن زنخدان را

ز شوخی عرق شرم سخت میترسم
که داغدار کند سیب آن زنخدان را

از زنخدان تو ولا نیست امید نجات
دل ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است

زنخدانش که سیم بی زکاتست
در و چاهی پر از آب حیاتست

زنخدان ز غبغب برانگیخته
هلالی بخورشید آویخته

ذقنت گو گرفتم از سر لطف
خون من ریختی و عذرم هست

زانکه هنگام رگ زدن شرطست
گوئی سیمین گرفتن اندر دست

سواد بخش بیاض اهل سخن اشعار صفت گلو و گردن و خال گردن

میرزا صائب

چون گلوی شیشه موج بادهٔ گلرنگ را
میتوان دید از بیاض گردن او بیحجاب

بر بیاض گردنش چون خال دیدم سوختم
کین نشان از انتخاب دیدهٔ گستاخ کیست

بیاض گردن او گر بدست من افتد
چه بوسه‌های گلو سوز انتخاب کنم

بیاض گردن او را بتان آهو چشم
ز مردمک نقط انتخاب میسازند

از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان
میشود بی پرده می چندانکه مینا نازک است

هر کس بیاض گردن او را ندیده است
افسانهٔ سحر صبح قیامت شنیده است

برد و ستم را بیاض گردن جانان نگار
دست را سازد بیاض خوش قلم بی اختیار

چون چراغ صبحدم خورشید می‌لرزد بجان
تا بیاض گردن سیمین او شد آشکار

زلف مشکین کی حجاب گردن او میشود
پردهٔ شب را فروغ صبح سازد تار تار

آنچه با رخسار یوسف بیلی اخوان نکرد
میکند با گردن او عکس زلف تا بدار

عاشقان را از تماشای بهشت و جوی شیر	گرد مستغنی بیاض گردن آن گلعذار	
گر کند از رشتهٔ جانها زه پیراهنش	از لطافت رنگ گرداند بیاض گردنش	
از بیاض گردنش تا مصرعی کردم رقم	صفحهٔ من یاد از صبح قیامت میدهد	
آنها که دل بقطعه یاقوت بسته اند	گلگون بیاض گردن او را ندیده اند	
اینچنین آیینهٔ مهر کجا صاف بود	گردنت صبح بهشت است گر انصاف بود	میر نجات
مانده‌ای ماه ز پهلوی رخ روشن تو	شمع کافوری افروخته را گردن تو	توفیق
از لطافت میتوان چون شمع در فانوس دید	از بیاض گردن او شعلهٔ آواز را	ملا واثق
بیاض گردن او صبح روشن گیسو است	بشب که دیده جز او روشن آفتاب کسی	حشمت
کتاب صبح را مانند طفلان کند میخوانم	سواد دیده روشن از بیاض گردنی دارم	میرزا جلالا
چه حاجتست بخال آن بیاض گردن را	ستاره نقطهٔ سهو است صبح روشن را	مسیح
نمی ماند سیاهی در دوات دیدهٔ آهو را	اگر دیباچه بنویسم بیاض گردن او را	میرزا غیاث الدین نکهت
چه گردن گشتهٔ او شمع کافور	بلورین دستهٔ فوارهٔ نور	نظامی
شوخ تر شد در ته معجر فروغ گردنش	شمع را کی پردهٔ فانوس حائل میشود	
خون عشاق بر آن گردن سیمین باشد	چون بیاضی که پر از معنی رنگین باشد	میرزا گرامی
دیباچه ایست صبح بر اوراق روزگار	بهر بیاض گردن او ما نوشته ایم	
نمایان از گلویش سرخی پان	چو می اندر گلوی شیشه پنهان	نعمت خان عالی
بیاض گردنت از بوسه هر جا نقطه میخواهد	بدستم ساعتی بسیار و سیر انتخابم کن	لا اعلم
روان اندر گلویش از صفا آب	چو تار پرنیان از گوهر ناب	
کسی کو از گلوی او سخن کرد	چو شمع اندر گلوی خود رسن کرد	
صراحی از گلویش نغمه جوید	که جز قلقل دگر حرفی نگوید	
سرخی پان از گلو تا حد ناف	می نماید همچو می در شیشه صاف	
چه گویم از گلوی آن دل افروز	ز شیرینی سخن گردد گلو سوز	
متاب از کشتن‌ها ای غزال حسن گردن را	به تیره شب مکن آلوده دامن صبح روشن را	
بر گردنست خون دو صد کشته چون منش	خون خورده است بوسه گرفتن ز گردنش	
خیره گردد چشم خورشید از عذار روشنش	آب گردد شمع کافور از بیاض گردنش	

اگرچه لالهٔ طور است روی روشن او	چراغ روز بود با بیاض گردن او	
قمر چون شمع در گیرد ز روی روشن ساقی	ید بیضا شود دست از بیاض گردن ساقی	
ز بیاض گردن خوبان تلاوت میکنند	ساده لوحان محبت را کتابی دیگر است	
بیاض گردن او در کتاب خانهٔ حسن	سفینه ایست که حاجت بانتخابش نیست	
می توان دید از بیاض گردنش خون مرا	گرچه رنگ از خون من شمشیر قاتل بر نداشت	
بر بیاض گردن او نقطهٔ از خال نیست	از لطافتهای ورق افشان نمیگیرد بخویش	
ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت	بیاض گردن او خال انتخاب ندارد	
در گریبان خجالت معتکف گردیده است	صبح خورشید قیامت از بیاض گردنش	

مرسلهٔ گلوی جان اشعار صفت حمائل جانان

ز لعل و گوهر و الماس قدرش افزونست	چه باغبان کند از نسترن حمائل تو	داتارام برهمن
ز بسکه لاله و نسرین و گل بهم دارد	شده است رشک فزای چمن حمائل تو	
بسان برق کند خیره دیدهٔ عشاق	چو جلوه گر شود از پیرهن حمائل تو	
حمائل از طلا بر سینه دارد ماه سیمائی	که در گردش در آید آفتابی عالم آرائی	
او در گلو حمائل گوهر کشیده است	یا شبنمی است کز گل حسنش چکیده است	
پی صید دل در بر نازنین	مسلسل کمندی حمائل به بین	
بپیش حمائل گل آن ماه بر زمین	مه افکند حمائل جوزا بر آسمان	کنور لچهمی نراین
پوشیده تا حمائل خوش آب در گلو	اشک مسلسلم چو گهر موج میزند	
از گل بنود و شاح بوقلمونش	پیداست که نیک کرده ام تحقیقی	
گلزار رقم بخط گلزار نوشت	بر صفحهٔ سینه لام نستعلیقی	
این جانفزا حمائل گل تا رسیده است	هر برگ او فسونگر تسخیر من شده	لا اعلم

دوش بدوش مسرت نمای عشاق داغ بر اشعار صفت بر و دوش دلبر

بر و دوشش زده طعنه سمن را	گل اندر جیب کرده پیرهن را	ملا عبد الرحمن جامی
برش یعنی همیشه صبح نوروز	گره کرده دو بدر عالم افروز	ناصر علی

بر و دوشت چه لطافت ز نزاکت دارد	که به اندازهٔ خوبی همه جا میرزد	داتارام برہمن
نازم آن لطف بر دوش تجلی خیزش	که بحیرت گه آئینه جلا میگیرد	
صفائی دوشش او تا باز کرده	پر از دوشش پری پرواز کرده	مسیح
برش چون داد نور خویش را عرض	نماز صبح بر عشاق شد فرض	غنیمت

شاخ گل از نظر انداز × اشعار صفت بازوی دلنواز

دو بازوی شفاف آن گلبدن	چو گلدستهٔ نسترن در چمن	داتارام برہمن
نمود صفا ز آستینش همان	چو شمعی بفانوس جلوه کنان	
صد کمان صبر و طاقت را شکست	آه از نیروی بازوئے شما	
عضد او بهر قوت باهم	نسخہ ماہے سقنقور است	لچھمی نراین
تا پیراهنش بازو نمو دار	چو ماہے در میان آب هموار	لااعلم
فلک سازد ز بهر آن پری رو	ز مهر و ماه خود تعویذ بازو	

منقبض ساز غنچه گل × اشعار صفت بغل هوشربای جزو و کل

خیاط بخیه زن که بغلهای چکنش	صبح قیامت است بوا کردن بغل	[illegible]
بغلهایش بهار بی خزانست	چه گوئی آن بغل را غنچهٔ گل	
چه اعجاز ید بیضاست در حسن بغلهایش	که شام تیره روزان را تجلی در بغل دارد	
سیم خام است یا بر سیمین	بشک افتاده ایم از بغلت	جواهر سنگه جوهر
در بر آن سیمبر نمی آید	بغلط نیست بر نمی آید	
بصفا آن بغل آئینه رنگ	می برد ز آئینهٔ دلها زنگ	داتارام برہمن
مشک تر رسته زعین کافور	میتوان کف ورا چشمهٔ نور	
حیرت دیدهٔ حور است بغل	غیرت چشمهٔ نور است بغل	
بغل بوده بخوشبوئی بدان سان	تو گوئی عطر دانی هست پنهان	لااعلم

ماهی بحر حسن و جمال × اشعار صفت ساعد محبوب خوشخصال

ساعد سیمین او را تا کلیم اصد دید	نسخهٔ افسوس شد دستی که در اعجاز داشت	صائب
مانی چو نقش آن بت بدست میکشد	چون میرسد بساعد او دست میکشد	
بهر جا که میگردد تجلی افگن از ساعد	کند همچون ید بیضا مصفا گرد بادش را	
بنا شد آستین و ساعدش را امتیاز از هم	صفائی ساعد او بسکه گشت از آستین پیدا	
ساعدت را بنظر دیدم و از کار شدم	باز ای شوخ بدست تو گرفتار شدم	ہمایون
میان آستین بازوی آن حور	چو در فانوس روشن شمع کافور	
بلورین ساعدین از بسکه صاف است	درخشان همچو تیغ بیغلاف است	
سخت آورده بکف ساعد سیمین ترا	میتوان گفت که مخلص ید بیضا دارد	مخلص
ز دست برده لم را صفای ساعد او	گواه عاشق صادق در آستین باشد	
چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس	صفای ساعد آن مه در آستین پیداست	
کر ساعد سیمین تو در دست توان دید	سوگند بدست تو که از دست توان رفت	مولانا جامی
رخش میداد با ساعد گواهی	که حسنش گیرد از مه تا بماهی	
صفا دارد بجدی ساعد نور آفرین او	که موج خندهٔ صبح است چین آستین او	یکتا
ساعد نیست زده سر از شجر طور دو شاخ	یا برون آمده از چشمهٔ کافور دو شاخ	توفیق
ساعد تو شمع کافوریست یا شاخ بلور	یا شعاع مهر انور یا ید بیضاست این	گنگا پرشاد بدر
گفتم که هست جانمن آن ساعدت چو سیم	خندید و گفت سیم تو آری بدست ماست	طوسی
بجحل تا صفای ساعد او پر تو افگن شد	ز خجلت شمع میماند سر انگشت حنائی را	حزین
دیدیم ساعد تو و دادیم دل ز دست	ما هر چه میکشیم ز دست تو میکشیم	آشوب
پیداست ز چین آستین ساعد تو	چون سینهٔ ماہے که نماید از موج	تجلے
کس از خوبان ندارد ساعدی کان نازنین دارد	ز خوبی آنچه گوئی ماه من در آستین دارد	کلامی
من کیم بوسه زنم ساعد زیبایش را	گر مرا دست دهد بوسه زنم پایش را	ہلالی
نظر بر ساعد سیمش چراغ صبح را ماند	برارد گر ید بیضا سر از یک آستین با او	لااعلم
چین ابرو شکست دل قیامت میکند	ساعد سیمین بکدست است در تاراج هوش	
روشن از فیض بیاض گردنت صبح بلور	ند فروغ ساعدت فوارهٔ نور آستین	
بلورین ساعد و جام بلورین	بنام ایزد بود نور علی نور	

	گفتم هوس ساعد دستت نه کنم	اکنون که بگردنم درآید چه کنم

سررشتهٔ آرام خمیدگان غمگسار اشعار صفت بازوبند و چوری و بارهٔ یار

عبد الجلیل	خم چوری بغایت دل پسند است	بصید هوش چون چینی کمند است
	سیه چوری بود چون تار سنبل	که پیچند بر گلدستهٔ گل
	نیارم یکگونی بهین بدست شاهان چوری	که میخواهم کنم از مهر و ماه آسمان چوری
	بود هر حلقه‌اش چون حلقه بیرون در چشمی	که دارد اشتیاق دیدن دست بتان چوری
	نیارد تاب آب و رنگ سرخ و سبز او هرگز	کند لعل و زمرد را نهان در بحر و کان چوری
	مگر اعجاز خاک هند را عیسی که در یکدم	کند گلدستهٔ دست گلرخان را در خزان چوری
	برای وحشی دل حلقه‌اش دام بلا باشد	کمند تا بدار است این بدست مهوشان چوری
کنور لچهمی نراین شفیق	یارهٔ دست یار سیمین تن	مار گنج است بهر قتل من
	حیرتی دارم بجوش آب زمرد یاره‌اش	سبزهٔ گلگون نماید ساعد گلرنگ را
داتارام برهمن	در دست نازنین تو آن یاره یار من	یاد نگین بوقلمونش بهار من
لااعلم	سیه چوری بدست آن نگار نازنین دیدم	بشاخ صندلین پیچیده ماری عنبرین دیدم
	چوری گلگون بدست آن پری تا دیده‌ام	شعلهٔ جواله سان بر خود چها پیچیده‌ام
	سه نوزین سبب بر خویشش بالید	که بازوبند آن خورشید گردید
	گفتمش بر گرد دستت چیست این چوری سیاه	گفت گنج حسن را ماران نگهبان کرده‌ام

دستگیر دل از کف دادگان با شغف × اشعار صفت دست و پشت دست و کف

میرزا صائب	انصاف آسمان که کدامی نکوتر است	یا روی آفتاب تو یا پشت دست یار
	توان همچون رگ گل دید یکدست	ز پشت دست او خط در کف دست
شوکت	خوبی خدائی بزیب عاریت محتاج نیست	دست او چون برگ گل دارد حنا از رنگ خویش
مخلص کاشی	سازی به آستین ز چه مستور پشت دست	ای روی دوست از گل و از نور پشت دست
	موسی کشیده آه ز خجلت در آستین	بنمود جلوهٔ تو چو در طور پشت دست
خسرو	ساعد که چو سیم دارد آن حور صفات	شیرین و سپید و صافی آمد چو نبات

	ببین آن کف دست و پشت دست روشن	گوئی که کف آمده است بر آبحیات
	پشت دستش نور بخش سینه‌هاست	آب از او در چشمهٔ آئینه‌هاست
تکلند	پشت و روی بتان چینی را	پشت دست تو پشت پا زده است
	عکس رخ زر پشت دست پرتاب	بتافت چو از جام بلورین می ناب
جامی	عکس رخ راحت ده هر محنت اندیش	نهاده مرهمی بر هر دل ریش

شمع بزم عشاق غم قرین × اشعار صفت انگشتان دست نازنین

شوکت	زلال گوهر از فوارهٔ یاقوت میجوشد	کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستی
	حنا از رنگ از شادی به پیراهن نمیگنجد	برون از آستین یار می‌آید کجا دستی
ملا شید اصفهانی	کف دستت گلست و غنچه سان گلهای انگشتان	چو دست از آستین بیرون کنی گلدسته را ماند
	ز پنج انگشت مه را پنجه برده	به زور پنجه مه را رنجه کرده
جامی	آن دلاویز دار داز نرمی	سر انگشت چون دم قاقم
لااعلم	بدست آورد ز انگشتان قلمها	زده از مهر بر دلها رقمها
	آری ز پستهاش شکری خواستم بچشم	فندق فراز نرگس نامهربان نهاد

رنگین بازیچهٔ آرزوی کشتگان زیبائی اشعار صفت خاتم و انگشتان دست حنائی

ناصر علی	آخر چمنی را بسر انگشت تو پیچید	وا کرد نقاب شفق و غنچه نما بست
	تا چشم کشاید مژه آغوش بهار است	رنگ سر ناخن چقدر عقده کشا بست
	گردانگری صنعت مشاطگی نیست	سحریست که بر پنجهٔ خورشید سها بست
	زین نور که از شمع سر انگشت تو گل کرد	تا شعله زند آتش یاقوت حنا بست
	یکره برار از آستین دست نگارین در چمن	تا دستها پنهان کند سرو خرامان در بغل
	بدامن میرسد چاک گریبان گلعذاران را	بهر محفل که آن دست نگارین میشود پیدا
کنور لچهمی نراین	نیست با انگشت تو انگشتری	هست درخشنده تر از مشتری
	ور انامل بهر زینت خاتم الماس نیست	غنچهای شاخ نسترن نیند لبریز سار
	خاتم نیلمین بدستش نیست	عکس داغ دل حزین منست

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
داتارام برهمن	در انگشت جانان چه انگشتری	که حیران ازو دیدهٔ مشتری
	فروزان نگینش بصد آب و تاب	گرو برده از چشمهٔ آفتاب
	به تنویر نجمی ز اوج کمال	بتدویر چون هاله گرد هلال
میرزا بیدل	نگرفته است پنجهٔ خورشید را کسی	در حیرتم که دست ترا چون حنا گرفت
	برگ گل ظلم است اگر خواهی آتش داشتن	دست در خونم مزن رنگ خواهد داشتن
قدسی	گویند که دستش ز حنا گلگون شد	نی نی ز حنا نیست بگویم چون شد
	چون شانه بزلف خویش دستی میزد	ناخن بدلم زد و کفش گلگون شد
مخلص کاشی	دلم فشردهٔ آن پنجهٔ نگارین است	مخمسی که زند ناخنی بدل این است
ملا نوید شیرازی	مید هد نور چو بر دیده بمالم دستش	شمع اینجا نه سرانگشت حنا بستهٔ اوست
شوکت	چو شمع کشته کز شمع روشن شعله واگیرد	بدست او رسد چون دست من رنگ حنا گیرد
	حنا چون شهپر طاوس گلزار است در دستت	کنار آستین داماان گلنار است در دستت
ناظم	مزین کرده انگشتان بخاتم	زده مهر خموشی بر لب جسم
	ور انگشتش نگینی مشتری تاب	چو در پای نهالی چشمهٔ آب
غنی کشمیری	از بستن حنا چه کنی رنجه دست خویش	مشق اسیر کردن خونین دلان بس است
شاپور	چون جهانی شد از آن پای نگارین پامال	آه از آن لحظه که دستش ز حنا بکشاید
حاجی محمد	گر از دست نگارینش و زان حرفی رقم سازم	حنائی گردد اوراق بیاض از شعر رنگینم
ملا شیدا همدانی	کف دستت گل است و غنچه سان حسن انگشتان	چو دست از آستین بیرون کنی گلدسته را ماند
مسیح	اشارت کرد ماه نو با نگشت	کز آن انگشت ما را بیگنه کشت
	بر آن ناخن حنا تا رنگ بسته	ستاره از شفق در خون نشسته
محمد علی تنها	بپنجه و پنجهٔ جانان کرده	شوخی رنگ حنا را دیدهٔ
ملانا خائف کشمیری	تا حنا بندد رنگین پنجهٔ آن ماه را	کاتب از شنجرف میگوئی نوشت الحمد را
خیالی هروی	شادم بدست خوبان کز بهر قتل عاشق	هر ناخن حنائی شمشیر خونچکان است
ملا محتشم	تا دست در حنا بست دل برد ازین شکسته	دل بردنی باین رنگ کاریست دستهٔ
میرزا معز فطرت	لاله دارد در جگر داغ سیاه از دست تو	ای سرانگشت فندق بنهاده از دست تو
تجلی	دست نور افشانش افتد از صفا	تاب و رنگ لعل اگر بندد حنا

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
دانا	بر کف دست صفا پرور اگر بندد حنا	چون می جام بلور از پشت دستش گل کند
شاه طاهر	رنگین بخون خویش کف یار مکه کرد	این کار دست بسته بغیر از حنا که کرد
اشرف	در گفت حلقهای انگشتر	همچو موج حباب در دریا
ملا اعلم	کر شمع با ببند آن سر انگشت	از رشک بسوزد و بمیرد
	کف دست چو سیم صدف شنجرف است	ظالم این رنگ حنا خود نبود در عالم
	ز خون دل نوشتم نامه بر برگ حنا سویش	بشوق آنکه گردد آشنای دست رنگینش
	از خون جگر بست حنا بر سر انگشت	خون دلم انگشت نما شد چه بجا شد
	جلوهٔ حسن تو آورده مرا بر سر فکر	تو حنا بستی و من معنی رنگین بستم
	انگشت توای شوخ نه رنگین ز حنا شد	خون دل من بود که انگشت نما شد
	از آن ناخن که عقد دل کشاید	هلال و بدر در یک جا نماید
	حنائی آن سرانگشتان دلکش	بدل چون دسته سوفار ترکش
	خاتم نیلمین بدستش نیست	عکس داغ دل حزین بست
	با چنین رنگ کف ساقی چه کار این شراب	دست او خواهم کشیدن جای ساغر بعد ازین

اشعار صفت صفای سینه × پر آب سار چشم آئینه

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
ملا علی رضا	صاف مروارید و مه را بختند	طرح لوح سینهٔ او ریختند
	سینه اش از بسکه باشد نرم و صاف	بوسه از لغزش نه استد تا بناف
	نموده موج رنگ پان ز سینه	برنگ موج می در آبگینه
	تعالی الله چه صافی سینه دارد	تو گوئی در بغل آئینه دارد
صائب	جمعی که در کمینگه صبح قیامت اند	آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند
	دیدم از چاک گریبانش صفائی سینه را	من گمان کردم که دارد در بغل آئینه را
توفیق	بسط آن سینه ببین قدرت صانع دریاب	استخوان بندی آن معنی ساطع دریاب
	سینهٔ آئینه پرداز صفا را نازم	لوح گنجینهٔ پر مهر و وفا را نازم
	آمد و رفت نفس شیشهٔ ساعت آسا	شده از سینه صفائی بنظر ما پیدا
حشمت	تماشا بر نتابد سینهٔ او	نظر گردیست بر آئینهٔ او

چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس — فروغ سینه‌اش از پیرهن بود روشن — مظهر
چنان آئینه پاک از زنگ کینه — که راز دل توان دیدن ز سینه — لاأعلم

آب نمائی جگر نارپستان × اشعار صفت انار پستان

ملا جامی — دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور — حبابی خاسته از غنچهٔ نور
دو نار تازه تر رسته ز یک شاخ — کف امیدشان ناسوده گستاخ
شمس الدین فقیر — چه گویم حرف از پستان آن حور — چو نو دولت بسی سرسخت و مغرور
مانند دو گوئی زر دو پستان — آسوده ز دست برد چوگان
نی نی غلطم ز بس نکوئی — از سرو دمیده نار گوئی
آن نار لطیف هر که دیده — دست طمع از پی کشیده
یا خود ز طلائی دست افشار — گوئی دو ترنج شد نمودار
بسر بلندیِ پستان خویش غره مشو — که سرنگون شود این و سیاه دست بدست
بسختی میوه نامرغوب باشد — سر پستان بسختی خوب باشد
بالیده دو پستانش بران قامت نوخیز — چون تازه نهالی که نخستین ثمر آرد
عزیز — بصافی سینه‌اش آغاز پستان — چو عکس بدر در آئینهٔ رخشان
نمیدانی سیاهی از چه بر پستان اوست — حقهٔ حسن است مُهر عشق بروی کرده اند
مسیح — بسکه پستانش ببالا سر کشید — عکس چشم کافرش بروی فتاد
چرا کردند از مرجان دو حقه — که دائم سر بمُهر است آن دو حقه
دو نورس میوهٔ باغ جوانی — تمنائی حیات جاودانی
دو نارنج رسیده نارسیده — دو امرود گزیده ناگزیده
دو پستانش دو گلناران جانند — کله بر سر فرنگی زادگانند
دو نار تازه هر یک نونهالند — دو برج قلعهٔ حسن و جمالند
حشمت — حوری تو که مانند تو کم دیده کسی — مه را بتو در حسن نسنجیده کسی
پستان همه نور و سینه‌ات جمله لطیف — یک صبح دو آفتاب نشنیده کسی
غنیمت — بروی سینه‌اش سیب دو پاره — علاج قوتِ ضعف نظاره

دو پستان هر یکی چون جوی شیر اند — بسامان حسن را دو فرش میر اند
محمد مقیم آزاد — ز جوش جلوه‌های حسن پنهان — برنگ غنچه‌اش بالید پستان
ز عنبر قفل زد بر درج کافور — که تا ماند قبای ناز مستور
تجلی — بوی گل در نسترن پنهان شده — غنچه‌سان بالیده و پستان شده
نعمت خان عالی — جز آن پستان که چشم نور دیده — حباب از آب آئینه که دیده
امیر خسرو — دو پستانش بدیدن پر ز نور است — بسختی و صفائی چون بلور است
مخلص کاشی — پستان چو لب گزیده شود کام از و مجو — زان رو که آب نیست انار مکیده را
محمد خان قدسی — زدمش دست به پستان و بخشم آمد پیش — شد یقینم که انار است جلال آبادی
توفیق — ز سنجم با سر پستان آن حور — دو اختر شد بلند از مطلع نور
لاأعلم — انار از رشک پستانش بترقید — ترنج از حسرت او زرد گردید
سر پستان دلدوزش ز تیزی — کند در دل ز پیکان تخم ریزی
سر پستانش از بس سخت و تیز است — ز بیم آغوشش زان رو گریز است
که شاید کرد در آغوش کس آید — مبادا رخنه در سینه نماید
دو پستانش که آرام دو دست اند — دو مغرور گران سر خود پرست اند
بسینه تا شکم دریای سیماب — در و پستان حباب و ناف گرداب
پستان ترا چشم بتان هست از پی — یک نار است و هزار بیمار اینجا
دو پستان چون انار نو رسیده — بهی هرگز ندیده هر که دیده
بجز پستان آن ماه سمن بر — نگردد آرام بر آئینه گوهر

پنبهٔ داغ سینهٔ دردمند × اشعار صفت سینه بند

جواهر سنگه جوهر — دل ز دستم میبرد سینه بند — کاش در دست من آید سینه بند
غنچه سان دارد شگفتن در گره — وا شود دل چون کشاید سینه بند
بند باید بست از تار نگاه — وز حریر چشم شاید سینه بند
شبنمی بر قامت گل جامه دوخت — یا بران پستان نماید سینه بند
ز رخت تنگ عیان هست نار پستانت — ترا لباس باین اعتبار گلناریست

حکیم رضی الدین بلمه	حریر پاره به پستان شوخ گلبدن است	به حباب چو دریای حسن موج زن است
تولقه	بند دلها میکشاید سینه بند	جان ز تنها می رباید سینه بند
	چو پستانش بشوخی سر کشیدند	به بند سینه بندش در کشیدند
لا اعلم	صنعتی وارد به بالای دو پستان سینه بند	پادشاه حسن گویا خیمه بر پا کرده است

شیشه بر سنگ زن ناموس جهان — اشعار صفت دل و سنگدلی جانان

فیضی	دل خوبان شهره مائل تست	سنگ آهن ربا مگر دل تست
وحدت	دلم آئینهٔ دل یار است	شیشه ام سنگ در بغل دارد
میرزا صائب	پیداست اینچه قبله نما از تهِ بلور	از سینهٔ لطیف دل همچو آهنش
میرزا جلال اسیر	از دولش پیداست دشنامی که می آید بلب	تاب گوهر در بلورین حقه پنهان کی شود

هم پهلوی لطافت گل تر × اشعار صفت پهلوی دلبر

مسیح	بعشق پهلوش دل گشته یک رو	که جای دل بود دائم به پهلو
	بوصف پهلوی آن ماه گل رو	قلم سر کرده حرف چار پهلو
میرزا صائب	گر سهو از غنچهٔ گل بالش و بستر کنند	میشود نیلوفری از رنگ گل پهلوی او
ملا طغرا	گر بود بند قبا از بوی گل باریک تر	میکند همرنگ داغ لاله پهلوی ترا
داتارام برهمن	باغبان انداخت فرش از نستری پهلوی تو	لیک می ترسم که گردد زان شکن پهلوی تو
	با همه افتادگی بنگر بلندیهای بخت	فرش مخمل را کند رشک چمن پهلوی تو

موج دریای لطافت در کنار × اشعار صفت آغوش و کنار

میرزا صائب	ز تنگنای جهان کی گشاده میگردد	دلی که در بر آغوش یار بگشاید
قلندر	چون دید بگلشن قد رعنای تو گردید	خمیازه کش حسرت آغوش تو شمشاد
سنجر	بیاد خوش کناری میبرد امشب بر و دوشم	که خواهد بی تو گشتن در هوایش نقش آغوشم

لغزش گاه پای نظر × اشعار شکم لطافت مظهر

ملا جامی	بدان نرمی که گر افشردیش مشت	برون رفتی خمیر آسا ز انگشت
	شکم چون تختهٔ قاقم کشیده	بنرمی دایه ناف او بریده
	شکمش چشمهٔ آئینه و نافش گرداب	گردش چشم پری بود کز و عکس افتاد
مسیح	نظر تا بر صفای آن شکم بود	نگه را لغزشی در هر قدم بود
	ز وصف آن شکم دل ماند ابکم	که از بهر شکم شد پشت ما خم
	بلورین بر که صافی تر از آب	مصفا موج زن دریای سیماب
	زقاقم آن شکم هر چند نرم است	دلی خورشید را زو پشت گرم است
	بجو شد از صفائی آن شکم آب	که زیر ناف باشد کان سیماب
	حریری کاغذی مهره کشیده	مصفا و سبک زینسان که دیده
محمد صالح	شکم از بس صفا آئینهٔ نور	توان دیدن دران عکس رخ از دور
لاله جوت پرکاش	شکم کز لطف قاقم یا حریر است	ز نرمی قرص صندل یا خمیر است
	بیاد آن شکم و ناف در جهان خیال	بر آب آئینه گرداب میتوان دیدن
میر عبد الجلیل بلگرامی	شکم چون لوح سیمین بسا صاف	خط مو خامهٔ مو مجرهٔ ناف
	برو نقاش حسن از دلربائی	رقم زد صورت نازک ادائی
لا اعلم	چهی آب است آن شکم لیکن درو	آب دریا نیست آب گوهر است
	شد از وصف شکم تا خامه شاداب	ورق شد جلوه گاه موج مهتاب
	شرح نتوان کرد اسرار نهان آن شکم	جام جمشید است یا آئینهٔ اسکندر است
	گشته از مساس دست محسوس	مساسش بوده گوئی دست افسوس

حلقهٔ گرداب آب حیات × اشعار صفت ناف لطافت سمات

عارف لاهوری	نه ناف است اینکه دلها کرده بیتاب	کز و افتاد فکر من بگرداب
	این غنچهٔ ناف دلپسند است	نقش گره ازار بند است
	بود ناف زیارت گاه آدم	که بیت الله باشد ناف عالم
	شکم چون چشمهٔ آب است پر صاف	شگفته زد گل نیلوفری ناف
	ز نافش ماه را شرمندگی بود	مگر گرداب آب زندگی بود

سل... ف او دیدم واز خود رفتم — گردش چشم پری بود کمر

حشمت — ...ست آن ناف که چادر شکمش را فتنه است — عکس آن نرگس شهلاست در آئینهٔ چین

میر ناصر علی — چه سود گر شکست چشمهٔ حیات آمد — بر دو جان بسلامت کسی ز ورطهٔ ناف

تو گوئی کز صفای آب حیوان — نموده صورت چاه زنخدان

خمیر آن شکم چون کرده تقدیر — نشان مانده بر و انگشت تدبیر

قلندر — کردم از تار نگه اقلیم حسنش را جریب — ناف او ناف زمین خس آمد و حباب

مولانا عاشق — چه میگویم که ناف آن پری چهر — بود گرداب اندر چشمهٔ مهر

لاله جوت پرکاش — بلورین حوض آن ناف مدور — تموج می نمود از آب گوهر

پشتیبان و پور حسن مرغوب اشعار صفت پشت و خال پشت محبوب

مسیح — نه پشت او صفای روی ماه است — که روی حسن را پشت و پناه است

به پشت و روی یکسان است الحق — که پشت و رو ندارد نور مطلق

لاعلم — پشت او تا در نگاهم جلوه کرد — کرده ام زان روی بر گلزار پشت

بود پشتش در آغوش نزاکت — چو برگ کیله لبریز لطافت

ز رشک پشت او خورشید افلاک — گذارد پشت دست خویش بر خاک

دل پشت او سخن گفتن گزاف است — که پشت و روی عینک هر دو صاف است

ای ماه رو به پشت تو دانی که چیست خال — مهر نبوت است به پیغمبر جمال

معدوم ساز فکر دقیقه سنجان اشعار صفت باریکی کمر جانان چه

صائب — نموده خویش را و دل را ربوده است — بسیار نازکست ادای میان تو

در جامهٔ گلگون کمر نازک آن شوخ — از لعل بود همچو رگ لعل نمودار

چه خوش باشد در آغوش آورم سرو انش را — کنم شیرازهٔ اوراق دل موی میانش را

سر نازک نهالی قصد جان ناتوان دارد — که تیغش جوهر از پیچ و خم موی میان دارد

ز دل خیال میانش بدر نمی آید — ز لفظ معنی پیچیده بر نمی آید

تقصیر میانش ز خم و پیچ ندارد — حرفیست که گویند الف هیچ ندارد

مکن دلیر تماشائے تاب موئی کمر — که زیر تیغ بود کامیاب موئی کمر

توفیق — ز ابر جوهر خود برق میکند ظاهر — نمیشود کمر ز رحجاب موئی کمر

خراب زلف بتان میشود دل معمور — مباد هیچ مسلمان خراب موئی کمر

ز بوده است قرار و شکیب من صائب — خیال نازک چون هیچ و تاب موئی کمر

فغان که جوهر شمشیران کمان ابرو — یلی هزار شد اهیچ و تاب موئے مر

بیان این میان از من محال است — جز این کان حلقهٔ جیم جمال است

کلیم — مو شگافی ها در آن اندام زیبا کرده ام — تا کمر را از میان زلف پیدا کرده ام

میان د خدا آفریده است از وهم — دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاده است

خیال آن کمر از سر نمیرود چکنم — که موز کاسهٔ چینی بدر نمی آید

ز شوق آن کمر هر کس دلش چاک است حیرانم — که چندین شانه در کار است یک موی میانش را

غنیمت — چو بر گرد کمر دست از ادا بست — شدی موی کمر خط کف دست

مخلص کاشی — گرد آن ثابت کمر کردم که با این نازکی — اینهمه بار لطافت را بیکمو می کشد

خامه بیجا حرف آن موئی میان سر میکند — این چنین قول ضعیفی را که باور میکند

سعدی شیرازی — هر عضو تنت صاف تر از عضو دگر بود — موی که با اندام تو دیدم کمر بود

سالک قزوینی — از آن میان که تو داری گذشتن آسان نیست — ز وجله گر گذری آب تا کمر باشد

ملا طغرا — میان می بینم و چیزی بدستم در نمی آید — بدان ماند که در آئینه باشد سایهٔ موئی

شوکت — صورت آن کمر شوخ چو نقاش کشد — قلم موئی ز مژگان پری زاد کند

علوی — تار موئیست میان تو و مضمون بسیار — کمرت معنی بکریست که بستن دارد

عارف لاهوری — ز تاب جلوهٔ سرو روانش — گره افتاد در موئے میانش

میرزا بیدل — فتد وقت تماشا اشتباهم — کمر یا سایه یا تار نگاهم

غنی — زلف از راه شرم کرشش بر گردید — عاقبت مو بمیانش نتوانست رسید

دیدم میان یار ندیدم دهان یار — نتوان ز هیچ دید چو در دیده مو فتد

ندید کس کمر تنگ و دلستان ترا — مصور از بر خود میکشد میان ترا

لاعلم — خامه را نازک کنم از تار موی — وصف نازک تر کمر خواهم نوشت

کسی نشان میانت نداد جز کمرت — زهی کمر که نشانی ز بی نشان آورد

ای هیچ سو ماهان را هر ور اچون مه ما بریک نیست
فکر آن موی میان هموار ملیسازد مرا

کسی بموی نیاویخته است خرمن گل
غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا

رشته عمرم باندک وصلتی گردد گره
گر چنین بیتاب آن موی میان سازد مرا

یک حلقه کند سلسله عمر آبدار را
تابی که میانش برگ جان من انداخت

سوفگا فا ز اکتاب دو قری در کار نیست
مصرع پیچیده موی میانش را بس است

برتنش پیچ وخم ارجو سر تیغ افزونست
کار شمشیر کند موی میانی که تراست

دسته گل راست فیض از خرمن گل بیشتر
هر قدر بند و میان تنگ جانان بخت راست

مصرع برجسته خود را می نماید در غزل
پیچ و تاب لف را موی کمر بر شیوه است

دست بپیچیدن دل بردن پنهان کشتن
هرچه میگوئی از آن موی میان می آید

هرچگونه کشم آن میان نازک را
کرد در خیال بصد پیچ و تاب می آید

تا میان نازک او جا گرفته در لباس
رشته نتواند و کرد در عقد گوهر شد سپید

نه بند و دسته گل در گلستانها کمر دیگر
میان خویش را چون تنگ انگلگون قبا بندد

بفکر نازکش نتوان ز پیچ و تاب ره بردن
در آغوش خیال هر که آن موی میان باشد

موی میانش از نگه گرم عاشقان
از زلف مشکبار فزون تاب میخورد

نمیدانم بیابان چون برم وصف میانش را
که در هر حرف موی بر زبان خامه می آید

رشته جان در تنم موی آکشیده است
تا بفکر پیچ و تاب آن کمر افتاده است

زبس گم ماختگی در نظر نمی آیم
مگر بموی میان گروه اند تصویرم

شیرین نمائی مذاق تلخکامان غم پیوند × اشعار صفت کمربند معشوق شکرخند

سعیدای اشرف

از کمربند مرصع شد میان او نهان
هرکه یابد دولتی خود را چرا گم میکند

میرزا ابوطالب کلیم

کمر از تار جان باید بر آن نازک میان بستن
نه از هر رشته آن دسته گل میتوان بستن

وه چه موزون کمر آن هوش ربا می بندد
سخت اینمعنی نازک با دامی بندد

ازپا انداز وقار کوه سیمین × اشعار صفت براقت سرین

ملا جامی

سرینش کوه لیک از سیم ساده
چو کوهی کز کمر زیر اوفتاده

سرین او که خواهد بود جادو
دو کوه آویخته از تار یک مو

توفیق

چه سرین گنبدی از نقره خالص بر پا
پشته یاسمن لطف بدان کوه صفا

مرشد

سرین صاف او آبیست روشن
که می آید بموج از باد دامن

سرینها از میانش شد هویدا
چو عالم از عدم گردید پیدا

سرین گلدسته نسرین بهاری
نی داغ تمنا پنبه زاری

نخل قد ترا چون صورت نگار جان بست
گلدسته سرین را از رشته میان بست

پر سم از سرین آن پری چهر
خمیر خورده مشت از پنجه مهر

چنان در چرب و نرمی بی نظیر ست
که پنداری کف دریای شیر ست

آن سرین توده سیم است ته دامن او
گرز کاتم ندهد دست من هوا مانش

نظرها در سرین مشغوف میدار
چو مفلس در طلای دست افشار

یاسمن بر یکدگر پیوسته اند
یا ز شیری صبح قرصی بسته اند

با عتماد سرین را بآن کمر مگذار
که مور خانه تنگ شکر نخواهد شد

چه سرین تا که هوس گرد دگرم
نهد زیر سرش بالش نرم

سرمهٔ گلوی خامهٔ دو زبان × اشعار صفت اندام نهان

نعمتخان عالی

قلم پر زور انتخاب چون زند دم
دو انگشت از ید قدرت شده خم

سخن چون گرم شد در اصل مطلب
صدف را شد گهر بتخاله لب

جواهر سنگه جوهر

در فصل بهار هر گل تر شگفد
هر غنچه بشاخ خویشتن بر شگفد

وین غنچه تو عجب شگفتن دارد
کز گلبن خود بشاخ دیگر شگفد

تذروی

بزیر دامن آن در ناسفت
دو ماه نو بیکدیگر شده جفت

چراغی کرده جا در طاق محراب
فروزان پیکری چون گوهر ناب

زسیمین نافه آن یاسمن بو
برسته چون سم آهوی چین مو

بلطف از غنچه سوسن زیاده
زبان در کام و لب بر لب نهاده

توفیق

مپرس از گوهر ناسفته او
ز راز غنچه ناشگفته او

مپرس از من از آن یا دام تو ام
دل عاشق ودیم آنجاست از غم

	چه سازم رنجه الماس تفکر	که دخلی نیست مثقب را دران در
سلیم	سوسن چون شیر بر اطراف آنسیمین تن گردد	که زیر دامن او دیده نقش پای آهوئی
اشرف	زهار و فرج او از نازنینی	چو در صحن خطائی موی چینی
آذرین	میان ران او غنچهٔ سمن بود	که نقش سم آهوی ختن بود
	در اوسط ران نیلگون رنگ	بوده است گلی چو غنچه دلتنگ
جهانگیر و نورجهان	زیر دامان تو پنهان چیست ای نازکبدن	نقش سم آهوئی چین است بر برگ سمن
لاادری	بزیر دامن آن سرو طناز	دو برگ گل بهم پیوسته از ناز
	کردم ته ناف او نظاره	دیدم دو هلال و یک ستاره
	بزیر باغ ناف آن گل اندام	شده توام مقشر کرده بادام
	چو حرف از زیر نافش کس بلب راند	نفس نیمی درون نیمی برون ماند
	مستور گلی که پرده اش دامن تست	لب بسته لبان چشمهٔ سوزن تست
	هر لحظه شگفتن و دگر غنچه شدن	رسمیست که مخصوص گل گلشن تست

لغزش دهٔ پای قلم نکته ران × اشعار صفت ران جانان ×

مسیح	حدیث ران او گفتن نشاید	پری در زیر ران کس نیاید
قلندر	فتاده است کارم بخونریز طفلی	که گلگون شود اسپ در زیر رانش
کنور لچهمی نراین نسیم	رانهای آن پریوش نگین فروش من	کاخ شکوه را دو ستون اند استوار
تندروی	چنان رانم قلم در وصف رانش	که افتد بر ملا راز نهانش
لاادری	ز بس آن صفحهٔ رانش صفاست	اگر پای قلم لغزد کجا خاست

آئینهٔ صورت نمای معانی روشن × اشعار صفت زانوی محبوبان سیمین بدن ×

خلیل	ورق زآئینه و جوهر کنم صرف	سخن در وصف زانو گر کنم صرف
مسیح	چو زانویش دهد خورشید را رو	نشیند حور پیش او دو زانو
داراب بیگ جویا	بزانو گر شود آئینه همسر	مسلسل گردد از زنجیر جوهر
کنور لچهمی نراین نسیم	زانوش نیست بیک نیزه برآمد خورشید	حشر برپاست که آثار قیامت برپاست

ستون قصر حسن بی همتا × اشعار صفت ساق مصفّا ×

مسیح	سخن از ساق او گفتن نشاید	که ساق عرش اندر لرزه آید
	بلورین ساق او داده گواهی	که حسن اوست از مه تا بماهی
	بسیمین ساق او زر بوسها داد	خوشا سیمی که در پایش زر افتاد
حشمت	ساق نورانیش در پیراهن رنگین او	شمع کافوریست در فانوس روشن کرده اند
فریدالدین احول	ساق تو مرا ز پا در آورد ز دست	هرگز ندهم ستون عنابی را
نعمتخان عالی	بگرد این سخن پروانه سانم	که شمع ساق زد آتش بجانم
غنیمت	رود هر جا سخن زان ساق پرنور	فتد آتش بجان شمع کافور
میرزا ابوطالب کلیم	ساق سیمین تو تیغیست که موج جوهر اوست	حق این تیغ تو بر گردن من بسیار است
مغز فطرت	بود از بسکه لبریز صفا آن ساق سیمینش	شود زر روز هنگام سواری دامن زینش
	بتی که برده دلم را کف نگارینش	خمیرمایهٔ صبحت ساق سیمینش
اعظم الملک اعظم	عکس ساق تو نگر زد دم تاثیر در آب	ماهی از موج بود پای بزنجیر در آب
توفیق	از محک سر زده بر سنگ و بساقت نرسید	نقره آخر شده خلخال بپایت افتاد
لاادری	پیش ساق نرم صاف ساده ات	شیر ماهی مشت خاری بیش نیست
	ساق سیمین او بلورین است	گر غلط گفته ام بگردن من
	ساق ترا ز سودهٔ صندل سرشته اند	در لغزشست پای نظر از سرشت او

فانوس شمع دلهای مستمند × اشعار صفت شلوار و شلوار بند

میرزا طاهر وحید	زند موج لطافت چون صفای ساق سیمینش	نماید آبشار نور شلوار پر از چینش
	صفای ساقش از شلوار پیدا	چو شمعی کش بفانوسی بود جا
	هست دلچسپ زیر خامهٔ او	طرز مضمون تازهٔ دارد
	بود شلوار بندش مار گستاخ	دو سر آورده بیرون از دو سوراخ
داتارام برهمن	نه این پوشاک زیب ساق و رانست	که نرخ حسن خوبان زین گرانست
	چه از زربفت پوشد از پی شان	هما تا برق رخ شد زیر دامان

حجاب خانهٔ عفت ازین است
نهان کد بانوی عصمت درین است

پوشید چو زیر جامه آن رشک پری
از جمله عیوب گشت اندام بری

در چستی و راستیش شکی نبود
شکل که گذر کند نسیم سحری

صائب
سررشتهٔ عیش دو جهانم بکف آید
در دست من آید اگران بند ازارت

جان تازه بدست آید اگر در کفم افتد
ای بافته از رشتهٔ جان بند ازارت

لا اعلم
غلط گفتم این بند شلوار نیست
درینجا کس آگه ز اسرار نیست

ثریا بجوزا درخشیده است
بریشم بگلدسته پیچیده است

شفتالوی لذت بخش مذاق جان × اشعار صفت کعب جانان

دانا رام برهمن
بپایش کعب در کار از دو سمت است
عجب لطفی نمودار از دو سمت است

یکی قطب شمالی را نمودار
دگر شکل جنوبی کرده تکرار

خاطرم در فکر کعب دلربا افتاده است
مهر ماه در ششدر رنج و عنا افتاده است

گوی سیم خام گویم یا حباب بحر حسن
بی تامل اینکه مضمون پیش پا افتاده است

نگارین پاشنه از روی انصاف
چو نارنج است سرخ و شسته و صاف

کنور لچهمی نراین نسیم
نشان کعب است کو شاخ نهال قامتش سر زد
غریب است اینکه ثمر آورد شفتالوی پیوندی

شکل کعبش را بلا تشبیه میگویم که چیست
مهر و مه از عالم بالا بزیر افتاده اند

نظیر کعب او پیدا شدن از بیحسابی نیست
که شکل هیأت کعب و بکعب بیشتر باشد

بی سر و پا نسازد عشاق غم آگین × اشعار صفت کف و ناخن و پشت پا و خرام و تمکین ×

میرزا صائب
نزاکت آنقدر دارد که هنگام خرامیدن
توان از پشت پایش دید نقش روی قالی را

خضر میروید بجای سبزه از جولانگهش
آبحیوان با خرام قامت دلجوست این

کبک از حیرت رفتار قیامت زایش
بسکه استاده بره ریخته خون در پایش

ناز پرورد خرام قامت رعنائی اوست
بر نمیخیزد به تعظیم قیامت گردباد

گردیده است همچو قدمگاه خضر سبز
روی زمین ز سرو پریشان خرام ما

بر تیغ کوه سینه فشارد ز انفعال
کبکی که آورد بنظر آن خرام ما

درگلستانی که شمشاد تو آید در خرام
بهر سرو از طوق قمری حلقه بگوش آورد

ز سرو خوشخرام او که غافل میتواند شد
که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او دارد

هر کسکه دید سرو ترا در خرام ناز
در خواب نو بهار رود پای رفتنش

بهر جا سرو او در جلوه آید کبک میسازد
بر تیغ کوه خون جگر حلال از شرم رفتارش

آب چون آئینه رفتار فراموش کند
سایه بر آب روان گر فگند تمکینش

چشم حیرت دام میگیرد ز طوق قمریان
سرو در وقت خرام قامت دلجوی تو

پنجهٔ شاهین شمارد نقش بال خویش را
کبک از بس مست و پامال کرده ز رفتار تو

مستانه سرو قامت او در خرام شد
طوق گلوی فاختگان خط جام شد

کنور لچهمی نراین نسیم
لطیف اندام پاے تازه و تر
چو پشت و روی بادام مقشر

خلیده گر بران مژگان بلبل
رسیده تا بساقش روغن گل

بکفش غنچه گر پایش رسیده
چو گلگر گش بناخن خون دویده

قدم بر بستر گل گر گذارد
رگ گل آن کف پا را بخارد

هلالی که بر آسمان جای اوست
تراشیدهٔ ناخن پاے اوست

چه نازکیست که چشم نگاه جلوه قدش
گرانی نظرم باز داردش ز خرام

مسیح
نگارین پای او رنگین تذروی
شگفته لاله بر پاے سروی

مولوی مصطفی علیخان خوشدل
بوسم من بی برگ و نوا برگ حنا را
تا بوسه به پیغام دهم آن کف پا را

وجه الدین
ناز رفتار تو نزدیک بر گم سازد
رفتن عمر من و طرز خرام تو یکیست

قتیل
بیدار شد از غلغلهٔ طرز خرامت
هر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود

شیخ محمد علی حزین
بچشم از بس خیال آن کف پا نقش میبندم
بیاض دیدهٔ روشن سواد من حنائی شد

سیفی عروضی
آزرده شد از چشم من امشب کف پایت
در وا که کف پای ترا چشم رسیده است

عبد الحسین کاشانی
اگر بر چهرهٔ گل پا گذارد رنجه میسازد
شکست رنگ گل چون زیر پای شیشه پایش را

علی
صبا طرز خرامش دید شد محو آنچنان هوشش
که می آرد بگلگشت چمن مهتاب بر دوشش

میرزا طاهر وحید
من با این رفتار شیرین عمر خود درباختم
عمر من میرفت و من پنداشتم رفتار اوست

داراب بیگ جویا
طور رفتارش ز بس از جا در آمد سایه را
همچو سروی در پی آن قد و قامت میشود

شمس الدین فقیر
خرام حیرت افزای که آن سرو سهی دارد
صبا را در گلستان از دویدن باز میدارد

مولوی احسان الله ممتاز سلمه ربه

جان فشاندن بپائی او ممتاز   پایگاهیست جان فشانی را

اشرف

جاده‌ها طومار تصویر است از رفتار او   بسکه همچون خامهٔ نقاش رنگین میرود

یکتا

جاده را پای نگارین تو سازد رگ گل   روش خامهٔ شنجرف دهد خرام تو کیست

راضی

میخرامی و ز قد تو سایه می افتد بخاک   چند سوزم زین حسد یا لیتنی کنت تراب

صفی میرزا

گذارد پا اگر در چشم بلبل   بخارد از خیال خندهٔ گل

باقر

هر سو که رفته شبها آن شوخ آتشین خو   از نقش پا در آن ره افروخته مشعل

عبدالقادر بیدل

بیا با جام و مینای طرب نقش کف پایت   خرامت موج می مخمور طرز آمد نهایت

نیست نقش پا بگلزار خرامت جلوه گر   دفتر برگ گل از دست بهار افتاده است

بسکه از طرز خرامت جلوهٔ مستانه ریخت   رنگ از روی چمن چون باده از پیمانه ریخت

موهن سنگه سهی

مخرام ای بت رعنا که بهنگام خرام   محشر تازه بهر گام بپا میگردد

میرغیاث الدین منصور

نمی افتد بدام حیرت از شوخی خرام او   کشد نقاش اگر بر صفحهٔ آئینه تصویرش

به تمکینی زجای خویش آن طناز میخیزد   که می آرد عرق بر چهره‌اش اما نمیریزد

چو بنشیند شود صد کوه تمکین همنشین با او   چو برخیزد زجا از جای برخیزد زمین با او

تا خرام قامت او برد از سر هوش ما   پشت بر دیوار چون محراب ماند آغوش ما

ای ره خوابیده را از نقش پایت بالها   از خرامت عالمی آسوده از زلزالها

گفتار تو شهدیست که جانها مگس اوست   رفتار تو سیلیست که دل خار و خس اوست

ز رفتارت امان از عالم ایجاد برخیزد   بجای گرد از بنیاد هستی داد برخیزد

عشاق را خرام تو از خویش میبرد   سیل بهار هرچه کند پیش میبرد

خشک می آید بچشمش جلوهٔ آب حیات   هر که در مستی تماشا کرد رفتار ترا

از خرام او بعمر جاودان قانع مشو   کاینچنین صد مصرع برجسته در دیوان اوست

بوستان از شاخ گلدستی که بالا کرده بود   در زمان سرو خوش رفتار او بر گل گذاشت

هر کسیکه دید سرو ترا در خرام ناز   از پا اگر نمی فتد از دست میشود

از خرامش بسکه کیفیت تراوش میکند   نقش پا رطل گران میگردد از رفتار او

لا اعلم

عاشق دل شده هر چند که آواز دهد   کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد

کوه تمکین تو تا سایه بدریا افگند   نبض بیتابی موج خطر آرام گرفت

زکوه قاف آسان است عنقا را بر آوردن   صدا از کوه تمکین تو ممکن نیست برگردد

بود چون سبزه زیر سنگ از نشو و نما عاجز   زبان عرض حال من ز تمکین گران سنگش

سهی سروی که شد چشم سفید از انتظار او   ز تمکین بر نمی خیزد غبار از رهگذار او

عیان از پشت پایش موجهٔ نور   نباشد آن جلا در چهرهٔ حور

چو برگ گل بزیر پایش آید   زبس عکسش به پشت پا نماید

ملا جامی

دل از هر ناخنش بسته خیالی   فزوده بر سر بدری هلالی

شود از بهر قتلم چون علم تیغ جفائی او   تظلم را بهانه سازم و افتم بپای او

هران پائی که برگل ناز دارد   کجا پروای پا انداز دارد

تاج فرق سرآرایان عشق جگر دوز و شعارهای ۱۲ از صفت پای حنائی و کفش و سنگ پا و خلخال و خاکپای دل افروز

میرزا صائب

حلقهٔ دیگر بزنجیر جنون من فزود   ساق سیمین تو تا در هاله از خلخال رفت

دل بسر رفته است تا آن نقش پا را دیده است   وصف نقش پا را که محراب دعا را دیده است

تری برخاک صورت بندد از نقش قدم   چون گذارد پای خود آن سرو بالا بر زمین

بود مستی زپا افتادهٔ هر نقش پائی تو   زبس سرو ترا کیفیت از رفتار می ریزد

دو جهان در نظرش دست نگارین گردد   هر که در چشم کشد خاک کف پای ترا

شبی سیر خیال دیدن آن نقش پا کردم   گریبان را پر از کیفیت رنگ حنا کردم

بهار آئینه رنگی که باشد صرف آئینت   شگفتن فرش گلزاریکه بوسد پای رنگینت

بتاراج چمن و داشت سر و فتنه بالایش   که از رنگ حنا خون بهار افتاده در پایش

گلبرگ تازه بیجا منت کش صبا شد   بر پای او کسی دست غیر از حنا ندارد

بیچاره حنا که دست گیر همه بود   دست همه را گذاشت پای تو گرفت

بعرض جوهر خوش رنگی ذاتی سنگ پای او   زند لب خندهٔ دندان نما بر پنجهٔ مرجان

خرد باور نمیدارد که باشد سنگ پایش از سنگ   چه خوش باشد که ابر مرده باشد سنگ پائی او

خمیر سنگ پایش هرگز از چینی نمی شاید   ز خاک عاشق حسرت نصیب پائی او باید

از سنگ سنگ پای ترا نیست گر پسند   طرحی بکن ز ابر کهن سنگ پائی تو

بر کفش ماه من نه نشانی مدور است   گویا که آفتاب به پابوسش آمده است

همپای تو تا رفته بگلشن گل پاپوش
بیوجه نیست خلخال در پای نازنینش
برگهای لاله می بینم چو در طرف چمن
بپایش بوسه زد و رنگ حنا سرخی ز بالا شد
خون هزار بوسه بدل جوش میزند
بوی گل در جنبش آرد سرو بالای ترا
از حنا گشته سیه پای تو ایجون پر زاغ
حنا ممنون بخت سبز گردید
ز بسکه تازه بود رنگ و بو حنای ترا
تا بپا بست حنا آن بت سیمین اندام
چو گل در پیرهن خونم ز خوشحالی نمیگنجد
جو سر پای تو سودم ز درد و سر رستم
کند و ر بر قدم فریاد خلخال
آنچنان صافست اندامش که چون طلق از صفا
ز بس نازکی گردد ش رنجه پا
بران پای حنائی روی زرد خویش مالیدم
هزاران کشته باشد جلوهٔ حیرت فزایش را
پای را حنا بستی آتشم دو بالا شد
نگار بسته بپا گرم جلوه است چنان
چمن نموده بنقش قدم غبار مرا
سرو بالای تو همسایهٔ عمر ابد است
بت شوخی که دل ناوان شد هوست ازین پامالش
نه از خلخال زرین بر آن سرو سهی کرده
شده هی حلقه زدی ناله من رفت دنبالش
از پی پابستن او رنگ گلشن آب شد

خنده زده بر لاله و سوسن گل پاپوش
رمزیست اینکه عاشق در پا کند سلاسل
آن کف پای نگارین یاد می آید مرا
دلم خون شد ز غیرت این عجب هنگامه بر پا شد
از دیدن حنای کف پای او مرا
شوخی رنگ حنا خار و کف پای ترا
خوب حرفیست که تاریک بود پای چراغ
که بر پایش رخ پر خون بمالید
بسر زنم چو گل سرخ نقش پای ترا
عشق بی تاب من آتش ته پا میدارد
که زیر پای او خوابید چون رنگ حنا شد
حنای پای تو ام کرد کار صندل سرخ
که حسن گلرخان پا در رکاب است
مینماید پشت نقش پای او زروی نقش پا
اگر کفش پوشد ز رنگ حنا
ازین گلشن که چیدین گل رعنا که من چیدیم
مدان از حلقهٔ فتراک کم خلخال پایش را
جان من سرت گردم این چه فتنه برپا شد
که دود آتش رنگ حناست گرد زمش
گرفته است بگل من مزار مرا
نقش پای تو زمین را گل روی سبد است
کسی جز من نفهمد معنی فریاد خلخالش
بپایش بوسه زد خورشید و قالب را تهی کرده
خبر از رفتن دل میدهد آواز خلخالش
گل بدست آورد و بلبل ز برای سنگ پا

لچهمی رام سرور
فضولی بغدادی
رضا
محمد قاسم
میرزا رضی دانش
لاله جوت پرکاش
خالص
سنجر کاشی
شاه ابراهیم
غنی
تائید
فطرت
حشمت
غلام علی آزاد
امانت
قلندر

آسمان از مه نو نعلی در آتش دارد
لاله را از رشک لعلت آتش اندر خرمنست
دوختت تا خادم بکف آن کفش زر دوز ترا
لطافت میچکد از جلوه های قد رعنایش
موج آب زندگانی نقشهای پای تو
بود از پی غسل هر گاه را بت
خاکپای تو قدم گر نگذارد بمیان
رنگ حناست بر کف پای مبارکت
نرگس بزمین دیدهٔ خود دوخته از شرم
از بسکه جان زنده دلان پایمال کرد
در سر کویش بمژگان خاک میروبم اسیر
نخواهد در چمن طراحی گل کرد از خجلت
گر دست دهد خاک کف پای نگارم
هر کجا بینم نقش پای او آنجا به چشم
رفتی و دل نشست بخون در قفای تو
برای کشتن من خواستی که برخیزی
بخت سبزی ز حنای طلبم همچو حنا
بتعریف حنائی پای جانان
شد از رنگ حنا تا خون پدیدار
حلقهٔ خلخال او چون دلرباست
بهنگام خرامش جلوهٔ مستانه میدارد
ز نقره نیست بپای نگار من خلخال
بپا پازیب زر بستست از ناز
نگارین پای او رنگین تذروی
برهنه پا اگر در جلوه آید

که گل کفش ترا بر سر دستار زند
از گل کفشت چمن را خار در پیراهنست
در نظرها دست او شاخ گل خورشید بود
توان رو دید چون آئینه از نقش کف پایش
خندهٔ کبک دری باشد صدائی پای تو
دل چاک چاکم سر دو سنگ پایت
که بهم صلح دهد دیده و بینائی را
یا خون عاشق است که پامال کرده
در پای تو ناید بگلشن گل پاپوش
آب حیات می چکد از خاک راه او
تا چو مهر آئینه زان نقش پا پیدا کنم
بنقاش بهاری چون نمایم نقش پایت را
بر لوح بصر خط غبارے بنگارم
خاک برداریم چندانی که آب آید برون
ای رفته از نظر چه حنا داشت پای تو
حنا بپای تو افتاد و عذر خواهی کرد
تا بمالم رخ پر خون بکف پای کسی
قلم گلبرگ شد چون شاخ مرجان
هلالی در شفق گشته نمودار
حلقهٔ چشم پری گفتن رواست
تو پنداری خط ساغر بود خلخال در پایش
کز اوج حسن فتاده بپای او در هلال
چو برگ لاله و شبنم خوش انداز
شگفته لاله بر پای سروی
حنای کف ز پشت پا نماید

امیر خسرو
میرزا محسن تأثیر
مولوی حسان السمنان
کلیم
جعفر بیگ
نصرانی همدانی
صوفی سبزواری
میرزا جلال اسیر
ملا طغرا
حافظ
عنایت ناسخ
لا اعلم

وقت پابستن زبس حرکات شیرین میکند — میشود شان عسل در دست خادم سنگ پا
لگوزنگوله بر پا بسته جانان — بپایش سوده سرلهای نالان

برنگ کلف ماه سواد افزای دم بینا — اشعار صفت بعضی عیوب اعضا

صائب

مرا در یک نظر چون سرمه گرداند سودائی — بلائی آسمانی بود چشم آسمان گونش
نگه از چشم کبود تو چه خوش می آید — یوسف از نیل باین آب نیاید بیرون
مرا افگنده در دریای غم نیلوفری چشمی — که چون خورشید عالمتاب زرین است مژگانش
نرگس نیلوفری مژگان زرین را ببین — چشم زرین چنگ آن غارتگر دین را ببین
شد ز خط سبز از آن روی آتشین — چون سبزه ضعیف که در آفتاب سوخت
نیست از آبله بر چهره آن ماه نشان — شمع من پر زده از کثرت پروانه شده است
نه تبخاله است بر گرد دهان آن پری پیدا — زنگی این صدف بیرون لب داده گوهر را
لعل تو ز روشن گهری جان جهانست — تبخال بر آن لعل مرا پرده جانست
ما چون مهر تابان داغ دارد آسمان چشمی — گشاید پنجه الماس را مژگان زرینش

ملا ظهوری ترشیزی

از چهره او شقایق اندوخته رنگ — در طره او نکهت سنبل زده چنگ
عیب دهن فراخ او نیست جز این — کز حسرت او دل جهانی شده تنگ
گر نیست بخوبان به بلندی ممتاز — گو رعنائی بجلوت خویش بناز
در رشک خوش آیند گهی قامت اوست — آن دست که در طلب نگردیده دراز
مفتون تو کی بجور خرسند شود — عشق تو بلای هر خردمند شود
بر چهره صافت اثر آبلها — بوده است ضرور تا که بند شود
خورشید ز رشک آب و ثابت در تاب — حسن همه را فسانه حسنت در خواب
رخسار تو آب این نشانهاست حباب — بر عکس نمود عکس هر چیز در آب

خلاق المعانی

ای قامت تو چو روز دردی کوتاه — زنهار مدار دست از می کوتاه
خورشید رخت بلند از آن بر ناید — تا دست زوال باشد از وی کوتاه
بر عارض لاله رنگ ای سروران — آن نیست نشان آبله گشته عیان
در شهر بخوبی شده انگشت نما — ز آسیب اشاره بر رخت ماند نشان

داری زبی چشم بدای در خوشاب — یک نرگس ناشگفته در زیر نقاب
وین از همه طرفه تر که از باده حسن — یک چشم تو مست است و دگر چشم بخواب
نه دست بزلف لاله پوش تو رسد — نه لب بلب شکرفروش تو رسد
کوتاهی قد تو برای دل ماست — تا ناله زار ما بگوش تو رسد
باور نکنی که از من ای عشوه پرست — بربود دل شکسته آن نرگس مست
تا راست بگوید این سخن در رویت — هم مردمک دیده تو کج بنشست

مولوی احسان الله ممتاز

صفرا شد داغهای بسیار چیچکش — با حسابی بود حسنش گشت اکنون بیحساب

خسرو

آن یار که شد غارت جان مذهب او — بربود دلم طره همچون شب او
زان بسته همی شود سخن در دهنش — کو شیرینی نمی گشاید لب او
گر ز آبله بر رخت نشانها پیداست — تو ظن نبری که ماه حسن تو بکاست
مشاطه تقدیر برویت گل ریخت — از غایت نازکی نشانها پیداست
آن روی چو برگ ارغوان را نگرید — وان غمزه شوخ دلستان را نگرید
تا زلف تو از روی بیک سوی فتاد — در شهر ز غوغای رخت هوی فتاد
ابروش به نیکوی دوم دارد لیک — چشمش که دوم ندارد آنرا نگرید
یارب کلف است بر رخ چون مه نو — یا سایه زلف است که بر روی فتاد

سید صلابت خان

ابروی زر و نقص جمالش نمیکند — هر سوره کلام خدا اکثر از طلاست
واحد العینی دو چندان کرد حسن وی یار — آفتاب از بهر تسخیر جهان تنها بس است
زینک چشمی ترا هرگز زیان نیست — که زیباتر بود تصویر یک چشم
ای آنکه کسی چشم تو بد مهر ندید — در دیده روشن تو گل نیست پدید
بعارض داغ چیچک نیست دانم — ببرگ یاسمن افتاده شبنم
ندارد رخ ز چیچک نقش آفت — عرق در رخ فرو رفت از لطافت
رویت چو ماه رنگ طلا داشت پیش از این — چیچک بروی ساده مرصع تمام کرد
ندارد رنگ چیچک بر رخ آن ظالم گری نی — که می آید پی قتلم عجب حسن زره پوشی
اشک است که در چشم تو بر احوالم — تا کام رسیده بود لیکن نچکید
خط مشکین بگرد رویت رنگ کافوری گرفت — غیب چو سان رنگ سیه مانده بپیش آفتاب

وحید	لکنت شیرین زبانان از فصاحت خوشتر است	سیب لبهای ترا این سکته چسپان تر است
	بیند اگر در آئینه چشم سیاه او	آئینه سرمه‌دان شود از یک نگاه او
میرزا عزت	امروز درین دیار در دیده یکیست	از خیل پریرخان پسندیده یکیست
	عالم همه را بیک نظر می بیند	آئینه و آفتاب را دیده یکیست
سلمان ساوجی	آن یار که مشک بر قمر می ساید	از لعل لبش دُر و گهر می زاید
	هر چند که خائیده سخن میگوید	شیرین دهنش ولی شکر می خاید
شاپور	گر شد گهری ز درج نوشینت کم	در حسن نگشت هیچ تمکینت کم
	صد ماه ز اطراف رخت می تابد	گو باش ستارهٔ ز پروینت کم
حکیم شفائی	زان چشم تو تیر مژه افگند ز چنگ	کز چشم تو بی سلاح میبازد جنگ
	تیر مژه بسکه ریختی بر دل تنگ	شد ترکش غمزهٔ تو خالی ز خدنگ
خاقانی	سرویست سیاه جرده آن ماه تمام	برگرد و عارضش خط آتش فام
	شکل خط او بگرد عارض مادام	چون سرخی مغرب است در اول شام
شیخ فیضی	زخم بالای دیده است او را	چشم زخمی رسیده است او را
	ای سردی وی کرده لب افکار ترا	آلوده بخون دو لعل خونخوار ترا
	نی نی غلطم بسکه دهانت تنگ است	آزرده لب از خندهٔ بسیار ترا
قاسم بیگ حالتی	گر خشک شد از باغ رخ جانانه	یک نرگس ناز پرور مستانه
	دل تکیه گه خیال یک نرگس اوست	خوش نیست دو خسته خفته در یک خانه
میر صیدی	دل مرا نگه دلبری بدنبال است	که جای آبله‌اش دلربا تر از خال است
ابوطالب کلیم	ای شوخ بغمزه بر سر جنگ مباش	وی گل ز خزان حسن بیرنگ مباش
	شمشیر که زنگش بزدایند خوش است	ابروی تو گر ریخته دلتنگ مباش
	در باغ جهان که جای آسیب بود	حسنت دائم بزینت و زیب بود
	در دیدهٔ من داغ سفید ذقنت	زیبنده تر از شگوفهٔ آسیب بود
ملا منیر	سردی که زنخدانش به از سیب بود	دلها همه از چاهش آسیب بود
	گر ساده ز مو نیست نقش عیبی نیست	مو بر تن سرو باعث زیب بود
	تبخال بران لب خموش آمده است	نی نی دهنت شکر فروش آمده است

	لعلت می و کنج دهنت تنگ شکر	از گرمی می شکر بجوش آمده است
ذهنی	تبخاله بران لب ز حرارت جوشید	یا گشت حباب از می گلرنگ پدید
	با معجزهٔ حسن جهان آرایش	آورد ز بیجاده برون مروارید
ملا محمد شریف غنی	چسان بچشم کبود تو جان توان بردن	که ناگزیر بود جور آسمان بردن
	نباشد از تغافل گر بما گویا نمیگردد	لب او بسکه شیرین است باهم وانمی گردد
	مصحف رخسارهٔ او را نشان آیه‌هاست	تا برای بوسه جا کرد انتخاب از آبله
	نمیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ	ز بیم آنکه بگویند ناتوان بین است
مظهر	رسید جان بلب نیست رخصت مردن	گره بکار من از لکنت زبانی هست
افسرت	بت فرنگ عذار مراست ابروی	فراز چهره چو سر سورهای قرآن سرخ
	بیک چشم آن پری در قتل عالم بی نظیر آمد	اگر چشمی دگر میداشتی کشتی دو عالم را
	ابروی زرد مصحف رخسارهٔ ترا	سر سورهٔ الیست کز قلم زر نوشته اند
شوکت	بچشم کوته نظر آن آبله دارش خواند	بسکه خالیست برخسار تو جای نگهم
قلندر	جواز لکنت نمی آید سخن بیرون ازان لبها	ندارد طوطیش میل برون از شکرستانش
حاجی محمد اسلم سالم	ز لکنت نیست گر حرفش بلب بر آشنا گردد	سخن گرد دهان صد بار گردد تا جدا گردد
	بگو لکنت ز بیتابی سخن بر خویش می لرزد	جدائی کی تواند از لبت طاقت کجا دارد
حشمت	حشمت ز تنگی دهن و لکنت زبانش	حرفی که کرده رقم آنهم شکسته است
اسیر	ای که سر حلقهٔ سبزان سیه فام توئی	چشم بد دور که خال رخ ایام توئی
شرف الدین علیخان سلیم	کی بود لکنت تو بی معنی	میکنی درس دلبری تکرار
داراب بیگ جویا	نشان آبله افزود حسن روی ترا	یکی هزار شود ماه چون ستاره شود
	در عرق رفتی ز می از ماه پروین زاده شد	دست بر رخسار مالیدی بر آمد آفتاب
خالص	از آبله بر برگ گلت نیست نشانها	بر روی تو جای نگه ماست که خالیست
مقیمای مقصود	چشم احول از نکویان معنی پیچیده ایست	شوخ طبعان لطف این ایهام فهمیده اند
میرزا احسن واهب	شده است نرگس سبز تو سرخ پنداری	که در پیالهٔ فیروزه کرده اند شراب
محمد قاسم سراجی	گر موی ندارد سرت ای دُر خوشاب	آزرده مباش یکسر موزین باب
	زین رو که تو شعله و روشن باشد	کاندر سر شعله موئی آرد تاب

میر سنجر کاشی	بقتلم نمی برد فرمان تو	ز چشم تو افتاد مژگان تو
کمال اسماعیل	برعارض لاله رنگت ای دُر خوشاب	غمگین نشوی که نرگست شد بی آب
	چه عیب گر مژهٔ شوخ او در افتاده	حجاب ناوک ترک نگه بر افتاده
میر ناصر علی نصیر	از ساغر ناز هر دو می میخورند	بیدار یکی ماند یکی رفت بخواب
یکتا	حرف شیرین تو از لکنت بود دلچسپ تر	چون سخن برگرد لب گردد غلطان شود
لا اعلم	آسمان چشمی که من بیمار او گردیده ام	چهرهٔ خورشید زرد از درد بیماران اوست
	دل خراب مرا جور آسمان کم بود	که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد
	نگاه نرگس نیلوفری کشنده تر است	که فتنه از فلک لاجورد می خیزد
	نباشد یک نفس بی فتنه چشم کبود او	بلا پیوسته از گردون مینا رنگ میبارد
	اگر در چشمهٔ خورشید نیلوفر نمی باشد	بر آن رخسار چشم آسمان گون را تماشا کن
	زبان بهم بست آن صنم یک چشم	که تفنگ نگه خطا نکند
	بینی اگر نماند بر آن چهره عیب نیست	منبر درون کعبه نمیدارد احتیاج
	ز رفت خوبی حسنش ز رفتن بینی	چو میرود الف از ماه مه شود پیدا
	کس در وفای عهد چو آن شوخ سست نیست	لکنت گواه اوست که قولش درست نیست
	ای برده بیاض رخت از صبح سبق	خورشید و مه از دفتر حسنت دو ورق
	رخسار تو در آبله گشته است نهان	نی نی غلطم که شعله کرده است عرق
	ز بثخاله است برگرد دهان یار افتاده	که گوهرها برون از مخزن اسرار افتاده
	حسن رویش کم نگردید از نشان آبله	از قضا این نقلدان کرده است شیرین جان را
	نه از لکنت نمیگوید سخن کم	ز شیرینی لبش چسپیده با هم
	بسکه دارد شوخ ما نازک کلام	از زبان تا لب کند صد جا مقام
	بثخاله میزند لبش از گرمی نگاه	این لعل آبدار چه بسیار نازکست
	داغ چیچک که بر آن عارض و آن رخسار است	میتوان گفت که آئینهٔ جوهر دار است
	جبین ناز را چندین منه بر ساعد سیمین	سرت گردم قران ماه با ماهی نمی باشد
	ماه من زلف ار ندارد عیب نیست	شب کجا گردد بگرد آفتاب
	چه شد گر ماه من سنبل ندارد	که بی دود است شمع ماه روشن

گفتم سخنت شکسته چون آید	با آنکه همه چو در مکنون آید
گفتا که با این دهان تنگی که مراست	گر نشکنمش چگونه بیرون آید
بی لکنتی زبان تو گویا نمی شود	چون رشته تا گره نشود وانمی شود
طاق ابروی تو قند روزهٔ دل ما	آتش از سینهٔ قندیل محراب گرفت
نه از نازست کز حرفش بلب نا آشنا گردد	سخن از خوش نمی آید کزان لبها جدا گردد
داغ چیچک نیست بر رخسارهٔ جانان پدید	شربت قند است و دروی تخم ریحان ریخته

برچهرهٔ بیخودان گلاب افشان × اشعار صفت نزاکت تن و معطر بودن آن

میرزا صائب	بسکه می غلطد در آغوش نزاکت شوخ من	خواب را در بسترش مخمل نمی بیند بخواب
	نازک اندامی که عالم تشنهٔ آغوش است	سایهٔ بالای او از سرکشی همدوش اوست
	رسیده است بجای لطافت بدنش	که از نسیم بود داغدار پیرهنش
	اگر ز نکهت گل پیرهن کند در بر	شگفت نیست که نیلوفری شود تنش
	اینچه لطف است که چون سرو شود غبار رنگ	از بغلگیری آئینهٔ تن سیمینش
	از اشارت میشود آن پیکر سیمین کبود	موج بر آب لطیف اندام نهد تهمت
شوکت	بزیر جامهٔ گلگون صفای اندامش	چو عکس ماه بود از حباب می پیدا
	نزاکت تو نسیم بهار شوخیهاست	ز بار سایهٔ گل کج شود کلاه ترا
	چنان ز روح لطافت یار روحانی سرشت من	که ظاهر میشود از پشت پایش نقش پای او
	از نزاکت بسکه افتاده است اندامت لطیف	خار ریز موج بوی گل پیراهن ترا
	بدیوار سرای او نگاه گرم نتوان کرد	که از مهتاب پر تبخال میگردد لب بامش
	گرفته است نزاکت ز بس نظر تنگش	ز آب آئینه داغست جامهٔ رنگش
ناصر علی	بود نزاکت او آنقدر که می گردد	ز باد جنبش مژگان کبود پا سیمینش
	خیال او بخواب آمد گرفتم در بغل تنگش	خزان میگشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش
	رنگ میبارد نزاکت گرم نتوان دیدنش	هر نگه صد کاروان شکست بر مژگان ما
طالب آملی	بزیر سرو کم آرام گیرد کز سبکروحی	نهالش بر نتابد سایهٔ نازک نهالی را
میر صیدی	برقع ز رخ افکنده برد ناز بباغش	تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
مسیحا	رنگش ز شوخ چشمی نظاره بشکند	برصورتش ز دیدهٔ معنی نظر کنید
	بروید صد گل نیلوفری از گلشن رویش	اگر باد صبا بهرش ز برگ گل نقاب آرد
	تنش از نور خورشید آفریده	لباسش تن ز نور تن تنیده
	تن جان بخش آن دلدار زیبا	حیات صورت تصویر دیبا
	به تن برده ز جان گوی لطافت	بجان داده ز تن بوی ظرافت
شفیعای اثر	بسکه بلورین بدنش با ضیاست	پیرهن آبی او تن نماست
حافظ	مگر نسیم تنت صبح بر چمن بگذشت	که گل ببوی تو برتن چو صبح جامه درید
تسلیم	این لطافت هیچ برگ گل ندارد در چمن	میچکاند گرمی خوی از گل رویت گلاب
	گل ز نوبت در گلستان لاف شاهی میزند	لاله از داغ تو بر گلها سیاهی میزند
آصفی	رویت نداشت تاب اشارت ز نازکی	اینک ز نیل خال برویت اثر هنوز
میر جلال الدین وحشت	صبا را مانع گلچینی دیدار میسازد	بدور خویشتن از بوی گل دیوار میسازد
ملا طغرا	تا گرم دیده ام ز رخش میچکد عرق	وارد در آستین گل رویش گلاب را
	برنگ دختر رز گر ز پیراهن برون آئی	ز صافی میتوان از پیش رو دیدن قفایت را
داراب بیگ جویا	چنان پرورده آغوش نزاکت در کنار او را	که سنگینی کند پیراهن بوی بهار او را
	به سیر گلشنش با این نزاکت چون توان بردن	رسد ترسم ز موج نکهت گل زخم خار او را
	خمیر مایهٔ صبح است از صفا بدنت	ترا بقالب خورشید و ماه ریخته اند
	بو دلبر ز صهبای لطافت ساغر رنگش	زند پهلو بموج نکهت گل جوهر رنگش
خواجه حسن لکهنوی	بباغ میروی و نسیم رنگ می آئی	ز گرمی نگه گل بتنگ می آئی
بیخود	برد بوی ناز اندامش صبا سوی چمن	گل بدامن پا کشیده وز خجالت شد گل آب
شیخ محمد علی حزین	زنهار که آن بند قبا سخت مبندید	کز نازکیش بخیه بر اندام بر آید
قلندر	ما نه تنها خویش را در جلوه اش گم کرده ایم	در صفای عکس اندام تو پیراهن گم است
امیر خسرو	مردم درین هوس که چو جان در برت کشم	گر جانست زنده هر کس و جان من از تن است
	تو از پری چابکتری و ز برگ گل نازکتری	و ز هر چه گویم بهتری حقا عجائب دلبری
معز فطرت	شمع گر با تو کند دعوی نازک بدنی	کشتنی سوختنی باشد و گردن زدنی
زلالی	سفیدی تن و سرخی اندام	بروی گل مقشر کرده بادام

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
	ترشح کرده روح از لطف اندام	چو شبنم ریزه بر گلهائی بادام
ملا قاسم کاشی	شوخی رنگ حنا خار دکف پائی ترا	بوی گل در جنبش آرد سرو بالائی ترا
محمد افضل سرخوش	گران است از نزاکت نشأه بر دماغ او	ز بار رنگ صهبا بشکند چون گل ایاغ او
بدر الدین جلالی	تا نکهت جان بخش تو همراه صبا شد	خاصیت عیسی است دم باد صبا را
لا اعلم	نزاکت انقدرتی برگ گل نی یاسمن دارد	ز هر عضو تو حرفی یوسفی در پیرهن دارد
	گر نبرده است صبا بوی ترا سوی چمن	پی تعظیم که رنگ از رخ گلها برخاست
	کشم چگونه در آغوش آرزو تنگش	که بوی گل شود از تنگی قبا رنگش
	تنت پیراهن گل بر نتابد	ز گل صد پیرهن نازکتری تو
	چکد از آب نزاکت عرق اندام ترا	بوی گل غنچه بود بالش آرام ترا
	بیتو جانم تازه شد از بوی ای گلگون عذار	باد صبح بوستانی یا دم عیسی است این
	بنفشه می دمد از یاسمین اندامت	اگر نسیم ترا در کنار می گیرد
	از نزاکت میشود رنگش گل نیلوفری	گر نگاه خیره بر رخسار تصویرش کنی
	نسرین بچمن ورنه دمد گر بدن اینست	در غنچه صبا دم نزند گر دهن اینست

معطرساز مشام روزگار اشعار صفت عطر و دیگر فوائح مالیدن یار

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
میرزا صائب	عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است	بوی گل دود دلیست در مغز صبا پیچیده است
ملا علی رضا	گر گلاب از ناز پاشد بر بدن	در غریبی بوی گل یابد وطن
تجلی	نی گلابست این که بر رخسار مهوش میزنی	تا فسوز عالمی آبی بر آتش میزنی
اسیر	حسن خلقت نیست از بهر خدا چون شاهدان	بر خود این عطر از برای دیگران مالیده
قلندر	ای که از گرمی بچشم مست می پاشی گلاب	فتنهٔ خوابیده را بیدار کردن خوب نیست
عبد الوالی عزلت	فکر درد سر عزلت شده دامنگیرت	عطر صندل بگریبان تو بی چیزی نیست
لا اعلم	بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را	شبنم چه حاجتست گل آفتاب را

بچاک ناز جیب گلبدنان گل پیرهن اشعار صفت گریبان و گوی قبا و گریبان و تکمه و سنجاف و عطف دامن

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
صائب	با لباس عنبرین امروز جولان کرده	سرو را در جامهٔ قمری نمایان کرده

می‌آید بنظر آن تن سیمین که شده است / پیرهن بال پری زاد ز لطف بدنش
از آن بجامهٔ گلرنگ مایل است آن شوخ / که در لباس کند خون عاشقان پامال
در گلستان دیدمش نشناختم / بقدش پیراهن گل تنگ بود
نازک اندامی که هردم در قبائی دیگر است / خون بسمل کی تواند دامن او را گرفت
چون آب که از پردهٔ یاقوت نماند / پیداست تن نازکش از جامهٔ گلناک
چه بهشت است که آن بند قبا بگشایند / در فردوس بروی دل ما بگشایند
تن او در قبای لاله گون لطف دگر دارد / بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را
امروز قبا سرخ و حنا بسته بدست است / تا میکدهٔ رنگ کند خانهٔ زین را
از حریر نگه ماست قبائی که تراست / تکمهٔ پیرهنت مردمک دیدهٔ ماست
بلبلان از حسرت نظاره‌اش خون میخورند / جامهٔ گلگون او را از رگ گل بافتند
شده پیراهن گلگون تو از رنگ شراب / باشد از قطرهٔ می تکمهٔ گریبان ترا

خالص

قبائے بوته دار یار دارد / که در هر بوته‌اش دل می گذارد
برخورد چنان گرم که آتش بدلم زد / چون شعله سراپا ز طلا باد له پوشی
بزم تیره بختان را به ز شمع فانوسی / طرهٔ طلا بر سر جامه یکتهی پوشی
از آن گره نگشاید که کرده اندامے گل / ز غنچهٔ دل ما تکمهٔ قبای ترا
چشم شوخ که نگه کرد گلستان ترا / که گل تکمهٔ شگفت است گلستان ترا

مخلص کاشی

صبح صادق گرچه دارد شاهدی چون آفتاب / گر کند دعوی بآن چاک گریبان کاذبست
چو دید جلوهٔ آن شوخ در لباس سفید / ز رشک پیرهن خویش چاک زد خورشید
معنی روشن بود در لفظ رنگین خوشنما / در لباس ارغوانی آن تن سیمین ببین

غنی

تکمه بنود که سر از جیب برون آورده است / جامه است گوئی ز پیراهن یوسف بر داشت
مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد / اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد
گر اثر دارد نسیم آه گل چینان وصل / غنچه گوئی گریبان تو وا خواهد شدن
تا کی آن نازک بدن را تنگ در بر میکشد / روز محشر دست ما و دامن پیراهنش

زلالی

طراز آستین را آزمون کرد / نمود ار ید بیضا بر دن کرد

وحید

بران گل چشم خود را دوختند از بسکه بلبلها / قبائی چشم بلبل یار گویا در بدن دارد

دلم وا چون شود از صحبت پهلو نشینانش / که آن بند قبا پیوسته چون ابرو گره دارد
باز چون پروانه میسوزد مرا از سرکشی / آن نگار شمع قامت در لباس آتشی

دانا رام برهمن

چادر آب روان بر سر جانان دیدم / شبنم افتاده بروی گل خندان دیدم
چادر آبی تو تا پوشیدی ای سرو روان / بر هوا مانده ز حسرت طیلسان آسمان
ستاره دوختی از زر بگرد نیلگون چادر / نموده چرخ نیلی را ز خوبیها زبون چادر
چادر گلگون که داری بر بدن / داغ گشته لاله از وی در چمن
معجر گلگون سراپای ترا پوشیده است / یا گل احمر بر اطراف چمن جوشیده است

اشرف

جامهٔ شستی خود دام تماشائی کرد / در لباس قلمی مشق خود آرائی کرد
شعله کزوی بسوخت دامن حور / باز سر بر زد از گریبانت
هرکس که چو من کشتهٔ آن معجر سرخ است / لائق زینی مرقد او چادر سرخ است

مفید بلخی

تکمه در پیرهن نمی گنجد / از هم آغوشی گریبانش

کمال الدین بنای

تر تکمهٔ لعل است بر قبای حریر / شده است قطرهٔ خون منت گریبان گیر

نجات

چون با قبای زرد قدش دلبری کند / آئینه را بهار گل جعفری کند

یکتا

ترا تکمه یاقوت بر گریبان است / که رنگ پان ز صفای گلو نمایان است

عزت

گر ز شوخی بچمن بند قبا باز کنے / غنچه را آتش سودا بگریبان افتد

همایون

تکمهٔ گهر است این بران لباس زرافشان / ستاره شده با آفتاب دست و گریبان
زرافشان میچکید چون اشک شمع از دیده خون دل / بیرنا کرده جانان جامهٔ آل مقیش را

امیر خسرو

که ره نمود ندانم قبائے تنگ ترا / که میکشید بر آن سرو لاله رنگ ترا

قتیل

چاک زد گل به قبا خاک بسر کرد صبا / آن گل باغ حیا بند قبا را بگشاد

حاجی محمد خان قدسی مشهدی

بوی پیراهن یوسف ز صبا باز دهند / هرکجا یوسف من بند قبا را بگشاید

میرزا مظهر

فشار داو نزاکت ز بسکه رنگ ترا / تن تو ساخت گلابی قبای تنگ ترا

فتحی اردستانی

لبی که ساعد سیمین خرمے بوسد / فراخ عیش ترا ز آستین تنگ تو نیست
صفای جامه‌اش مشاطهٔ حسن دگر باشد / که چین دامن او شانهٔ موی کمر باشد

نوازش قزوینی

صبا در جیب او افتاده از شادی الهی / که گل چیند از آن رخ یا شمیم پیرهن گیرد

میر محمد اسمعیل

بر گلشن آن سینه که اند جیب افروخت / شادیم که قفل از گره بند قبا ساخت

	خواهم از رشک قبا جامهٔ جان چاک زنم	که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت
	شاخ گل ما نشناسیم ولی میدانیم	آن پری چهره بااین رنگ قبایی پوشد
محسن فانی	آید همیشه بوی گل از آستین مرا	دستم مگر به بند قبای رسیده است
کنور لچهمی نراین	در بر چو کند سبز قبا گلبدن ما	سرسبز شود نخل امید چمن ما
	نیست گلبندی قبای آن قاتل بیباک را	عاشقان از داغ دلها خونفشانش کرده اند
	بر دامنش از اثر تو بهار راست	یا خندهٔ موج آبشار است
	بر قبای اطلس سرخش اگر تو	چون رگ یاقوت موجی میزند
	چه دلکش است اگر تو بر قبای تصویرش	که موج آب بقا گشته پابزنجیرش
	بر قبایش بنود موج اگر تو جلوه نما	پیچ و تاب کمر اوست که این نقش کشید
مقیمی	جامهٔ گلگونی درآمد مست در کاشانه ام	خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه ام
حاجی فریدون سابق	بزیر جامهٔ نیلوفری تنش صبحی است	که میدمد گل خورشید از گریبانش
جاکری	سرو من جامهٔ کوتاه ازان می پوشد	کش بدامن نرسد دست تمنای کسی
میرزا محمد سعید سابق	جامهٔ مشکین و آن سیمین بدن پنهان درو	همچو زندان عزیز و یوسف کنعان درو
مولانا انور	ترا نیلوفری پیراهن و من مانده حیرانش	که سر برمیزند خورشید هر دم از گریبانش
میرزا احسن واهب	قبا بناز کی رنگ یاسمن پوشی	پری برهنه شود چو تو پیرهن پوشی
شیخ محمد علی حزین	هلاک بند و بست ناز آن سرو گل اندامم	که صد چشم پری وابستهٔ بند قبا دارد
	یک دیده جلا یافته از نکهت یوسف	صد دیده شود روشن اگر پیرهن این است
لچهمی رام سرور	وقت سحر آن شوخ چو وا بند قبا کرد	خورشید بچرخ آمد و گل جامه قبا کرد
حاجی محمد جان قدسی	سبز پوشی بمیان آمد و رقصان برخاست	نوبهاریست که از صحن گلستان برخاست
برخوردار بیگ	لباس آل ببر کرده شوخ مهوش من	بجلوه آمده و تیز کرد آتش من
قزلباش خان امید	آستین از ساعدت یک کوچهٔ مهتاب بود	مشرق صبح قیامت شد گریبانت چرا
میر افضل ثابت	میزند هر تکمش موج تسلی به نظر	آبشار کمر طور بود دامانت
	لباس سبز در بر کرده ماه من برعنائی	برآمد آفتاب طالعم از چرخ مینائی
محتشم علیجان	چه دلها که آن تکمه کرده است ریش	ببین اندکی در گریبان خویش
میر نجات صفاهانی	لباس کعبه تو ای قبلهٔ نگاه بپوش	ببرگ ماکه دگر جامهٔ سیاه مپوش

غیاث شیرازی	باغبان تازه گلی در همه بستانش نیست	کز گریبان تو چاکی بگریبانش نیست
حاجی فریدون سابق	بهبین بچاک گریبان خویش تا بینی	که ماه یکشبه در آفتاب جلوه گر است
قلندر	نه تنها چاک زد گل جامه از چاک گریبانش	ز چاک پیرهن یوسف بچاه افگند پیراهن
مرشد علی بیگ	بگلشن برنشستن می خوردن و با غیر گردیدن	نمایان است همچون آفتاب از سینه چاکت
نراین داس ضمیر	نیست بر گلگون قبایش جلوه گر موج اتو	یادگار پیچ و تاب رشتهٔ جان کسی است
ناصر علی	اینقدر تنگ قبا غنچه ازین باغ برست	نازکی در بدنش جامه نهان ساخته است
ملا اعلم	خود آرا آنچنان بر جامهٔ ابریشمی نازد	که پنداری ز بر دارد مقامات حریری را
	چنان برد اختیار از دست آن تنگ قبا پوشم	که آید در نظرها خشک چون محراب آغوشم
	بگشایند قبا تا بگشاید دل من	هر گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
	از جواهر خانهٔ دل اشک سرخ آورده ام	تکمهٔ یاقوت دارم این گریبان ترا
	در جامهٔ سفید چو صبح آمدی بباغ	شاخ شگوفه دست بدندان فرو گرفت
	میشود هر روز طالع زان گریبان آفتاب	بر بدن پیراهنت یارب چه صاحب طالع است
	آه سرد که ترا گرم گرفته است ای یار	دوتهی پوش برنگ گل رعنا شده
	از عکس تنت جیب قبا آئینه وار است	پیراهن از اندام تو لبریز بهار است
	چشم لطیف او ته پیراهن سیاه	باشد میان ابر سیه روشنی ماه
	گر قبائی سبز و گاهی سرخ بینیم در برش	هر زمان در دلبری یابم برنگ دیگرش
	آن ترک آل پوش سوار سمند شد	یاران حذر کنید که آتش بلند شد
	از گلستان تو پیوسته صبا معذور است	گره بند قبا غنچهٔ این گلزار است
	بقامت دل تنگم بریده است مگر	کسیکه دوخته است این قبای تنگ ترا
	ترسم گل مزاج ترا آتشی کند	رنگ قبا چرا تو ز گلنار کردهٔ
	آن قبائی نیلگون پوشید و در سیمین برش	همچو شاخ گل که باشد خلعت نیلوفرش
	تو ای شور قیامت جامه میپوشی و میترسم	خدا حافظ کتانی را که ماهی استرش باشد
	زرد پوشید عالم آرا شد	نقرهٔ دان بدن مطلا شد
	تا شود روشن بمردم آنکه نور دیدهٔ	جان من امشب لباس سرمه پوشیده
	در لباس سیه آن دلبر شیرین حرکات	چشمهٔ آبحیات است نهان در ظلمات

لباس سبز در بر سوی دامنکشان گشتی / مسیح وقت بودی خضر راه عاشقان گشتی
لاله کز جامهٔ گلگون تو آید به نظر / حلقهٔ داغ کند نام خودآرائی را
لباس سبز پوشیده نگار حورزاد من / بحمد الله که آخر سبز شد نخل مراد من
تکمهٔ نیست ز نیلم بقبای ظالم / مردم چشم من است آنکه گلوگیر شده است
بر کی وشی که ببر جامهٔ گلنار است / بیا ببین که چه سیماب قائم النار است
چه قدر اوج دهد نشاء شان ترا / تکمه دانهٔ تاک است گریبان ترا

باعث بعث آثار قیامت اشعار صفت قامت و مناسبات قامت

صائب
طوق هر فاختهٔ حلقهٔ ماتم میشد / سرو میدید اگر قامت رعنائی ترا
آید برنگ سبزهٔ خوابیده در نظر / عمر خضر بسایهٔ سرو بلند تو
جز سایهٔ قد تو که ای پادشاه حسن / روی زمین گرفت بخوابیده ایمنی
تا قامت تو سایه نیفگند بر سرم / روشن نگشت معنی عمر دوباره ام
سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش / قمری از شهپر خود اره نهد بر پایش
حلقها در گوش سرو از طوق قمری میکشد / گر بگلشن ره فتد سرو خرامان ترا
بگلشنی که در آمد بجلوه نخل قدش / حباب از سر سرو آب انفعال گذشت
دلفریبی چون بجولان آورد آن ماه را / سرو می باید نگهدارد عنان آه را
گذشته است ز تعریف قد رعنایش / الف کشد بزمین سرو پیش بالایش
طوفان جلوهٔ تو چو در دل گذر کند / دریا شود ز موجهٔ آغوش سینه ام
سایه افتاد از آن شمشاد بالا بر زمین / آسمان رنگ قیامت ریخت گویا بر زمین
کوته بود از وصف قدش طبع بلندم / این عالم بالاست از و وهم نتوان زد

قاسم دیوانه
مصرع قد ترا حاجت تقطیعی نیست / این سخن راستی از عالم بالا دارد
بقامت و قد ناز آفرین او قاسم / چه مطلعست که یکسر عرش فراموش است
در چمن تا قد او شیفتهٔ جولان است / سرو بر صفحهٔ گلزار خط بطلان است

میرزا طاهر وحید
مانند الف که هست در دال / جا کرده قد تو در دل ما
قد رعنائی تو ای شوخ سراپاست بهشت / راست گفتند که در عالم بالاست بهشت

غنی
تا رقم زد خامه وصف قامت محبوب ما / جز الف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما
بود هر جا خرامد قامت آن نازنین موزون / که باشد مصرع سرو سهی در هر زمین موزون

جامی
سرو را با قد رعنای تو بودی نسبت / گر ز گل عارض و از غنچه دهانی میداشت
ز قد و قامت آن غارت هوش / مؤذن کرد قد قامت فراموش
بلطف قد ره جانی زود رفت / زهی لطف قد اعلی الله قدره
قامت است این یا الف یا سرو یا نخل مراد / یا مگر گلدستهٔ باغ جنان آراست این

مظهر
حرف عشق خوشقدان گردید نقد اشک من / گرد مفلس عاقبت این چرخ بالای مرا
من بگرد قد او گردم و آن سرو بمن / میشود تند که تیغش بفشان می آید

شوکت
کسی از راستی خویش نبوده است خجل / سرو پیش قدش از راستی خود خجل است
از سرو قامت تو تمنا ثمر خورد / هر کس ترا ببر کشد از عمر برخورد

مخلص
هیچ نخلی بی ثمر در گلشن ایجاد نیست / سرو را بار خجالت از قد او داده اند
کنی چو جلوه سرشکم روان ز چشم تر افتد / چو آفتاب بر آید ستاره از نظر افتد

حزین
بیرون خرام در صف نازک نهالها / کز شرم جلوهٔ تو علمها نگون کنند
فتنهٔ روز جزا در قدم جلوهٔ اوست / با قیامت قد او دست و گریبان برخاست

کلیم
بسکه حرف قامت در دل دیوانه شد / سینه از مشق الف مانند لوح شانه شد
سر بلستان چو دهی جلوهٔ یغمائی را / اول از سرو کشی جامهٔ رعنائی را

ملا منیر
سروی که قدش بخت بلند دلهاست / آشوب قیامت ز خرامش پیداست
خواهم که کشم قامت او را در بر / انداز بلند نیست خدا آرد راست

قدسی
رقم چون کرد وصف قد آن حور / قلم چون شمع شد فوارهٔ نور

مولانا همام الدین
ترا چو سرو نخوانم که سرو سرتا پا / همه تن است و تو از پای تا بسر جانی

آصفی
بو آرد در جنون سرو روان از نخل بالایش / صدای آب باشد نالهٔ زنجیر در پایش

عامل
قدش نه سرو نه شاخ گل و نه شمشاد است / براستی الف جان آدمی زاد است

سلمان ساوجی
مصور ازل از روح صورتی میخواست / مثال قد ترا بر کشید و آمد راست

حاجی فریدون سابق
شاخ گل دیوانه شد از قامت دلجوی او / باغبان تعویذ بست از غنچه بر بازوی او

عرفی
سایهٔ خود ای بلا بالا چه می پرسی که چیست / هست مضمون بلندی پیش پا افتاده

در چمن یار چو با آن قد و قامت برخاست	سرو شست دعوی قیامت برخاست
تا چه آید بسر خاک نشینان از تو	پیش بالای تو پوشیده قیامت کفنی
بقامت از قیامت مژده داده	ببالا از بلا حرفی زیاده
قد موزون ترا با سرو نسبت چون کنم	اینقدر خود فرق در موزون و ناموزون کنم
در آب عرق بسکه فتاد از قد شوخت	فواره شد آن شمع که در انجمن تست
هر که برباد قدش مصرعی انشا کرده است	فکر کسب سخن از عالم بالا کرده است
زان حسن نیاز شور و غوغا شد نیست	زان زلف دراز فتنه برپا شد نیست
از قامت او قیامتی در عالم	امروز اگر نگشت فردا شد نیست
قلم برخاست بنویسد حدیثی از سراپایش	بحرف قامتی او چون سر راهی کشید آنجا
نخل قدت که از چمن جان برآمده	شاخ گلی بصورت انسان برآمده
چون سخن گویند از بیت جهان للبقا	مصرع قدت ز دیوان بقا خواهم نوشت
میکشد هر قدر که قد آن سرو	میرود نرخ بوسه اش بالا
ز قامت تو بعالم قیامتی برخاست	قیامت است قدت گر بود قیامت راست
دل قد ترا بلای جان گفت	بالاتر ازین نمیتوان گفت
نگنجد غنچه وقت جلوه اش در پوست از شادی	قبای رنگ را بالیدن گل تنگ گرداند
تا کجا جلوه کنی مطلع صبح طرب است	بی تماشائی تو در شرق آئینه شب است
در جلوه آمدی و عرق بر رخ بتان	از خجلت تو گریهٔ بی اختیار من
رم آهو ز موج گل شود سیلی خور وحشت	بصحرا کز بهار جلوه ریزد گلعذار من
مانند شان موم گر ریزند شمع از او	شد خانها خراب که سروت نهال شد
سرو چون دید آن سهی بالا	گفت سُبحانَ رَبِّیَ الاَعلٰی
بهم گردید سامان بلا طرح قیامت شد	قیامت در زمین یکسر و قد بالید قامت شد
نمی ترسد اگر زان فتنه قامت	چرا آهسته می آید قیامت
شبی ز قد تو افتاد سایه بر دیوار	هنوز عاشق بیچاره رو بدیوار است
قامت است این یا صنوبر یا نهال باغ حسن	با سهی یا سرو یا شمشاد یا طوبی است این
سرو از شرم قدت در دو آه قمریان	چون الف در کلهٔ بسم الله پنهان میشود

فروغی ساوجی
نعمت خان عالی
مولانا نوعی
میر محمد راجح
محمد سعید اعجاز
لا اعلم

دران چمن که نهال تو جلوه گر گردد	ز طوق فاخته پا در رکاب گردد سرو
قد موزون ترا نیست بمشاطه نیاز	مصرع سرو به تقطیع چه حاجت دارد
بندهٔ آن سرو بالائیم که طوق قمریان	میشود جام شراب از جلوهٔ مستانه اش
آنچنان در خط کشیدن صفحه باطل میکند	جلوهٔ او یک خیابان سرو را از پا فگند
هر جلوهٔ که دیده ام از سرو قامتی	چون مصرع بلند ز یادم نمی رود
چون جلوه کنی از دو جهان گرو برآید	بست است بدامان تو دامان قیامت
قد تو نهالیست نشان در برم اورا	از دیده دهم آب بجان پرورم اورا
چو سرو شیشه بقدت خط غلامی داد	لب پیاله بهم ناید از مبارکباد
قد بلند ترا تا به بر نمی گیرم	درخت کام وجودم به بر نمی آید
قد تو کجا و قد رعنای قیامت	این جامه بلند است ببالای قیامت
زان قد نازآفرین در هر دلی اندیشه ایست	این نهال شوخ را در هر زمینی ریشه است
سرکشی از قامت آن دلربا زیبنده است	در جهان هر قدر باشد رسا زیبنده است
بر زبانها وصف قد دلستان خواهد دوید	مصرع برجسته بر گرد جهان خواهد دوید
هر که در وقت سماع آن قامت رعنا بدید	بی تکلف گل ز فیض عالم بالا بچید
سایه تا بر گلستان آن قامت رعنا فگند	شاخ گل را رعشه از کف ساغر صهبا فگند
چون نهال تو قد از گلشن تقدیر کشید	سرو را فاخته از طوق بزنجیر کشید
بیفتد شور چون در عالم از قد دلارایش	قیامت را دو بالا میکند از سایه بالایش
بعاشق صید عاشق میکند قد دلارایش	ز طوق قمریان فتراک دارد سرو بالایش
جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قامت را ببین	چشم بگشا موجهٔ دریای رحمت را ببین
از بسکه سرکش است قد چون نهال تو	در آب هم نگون ننماید مثال تو
نتوان در آب و آئینه دیدن مثال تو	چون مد آه سایه ندارد نهال تو
قامت او چون شود در بوستان همدوش سرو	حلقها از طوق قمری میکشد در گوش سرو
نهال عمر ابد با کمال رعنائی	گل پیاده نماید نظر بقامت دوست
دست بیداد فلک را زود کوته میکند	فتنه کز قامت رعنائی او بالا گرفت
هست دیوان قیامت را اگر بسم الهی	پیش ارباب بصیرت قامت رعنائی اوست

بر گلستانی که آن شمشاد قامت بگذرد / سرو را انگشت حیرت بر لب جو میکند
در گذر از سر نظارهٔ آن سرو بلند / کاین تماشا ز سر چرخ کلاه اندازد
میکنم فاخته جامه اش از شعلهٔ آه / سرو گر لاف رعونت بنهال تو زند
سر بسر تا باز طوق قمریان گشته است چشم / تا مگر نظارهٔ آن قامت رعنا کند
باندک فرصتی خلخال سازد طوق قمری را / باین عنوان اگر قامت کشد سرو دلارایش
علم صبح قیامت بزمین خوابیده است / تا فگنده است بره سایه قد رعنایش
ز سایه سرو و صنوبر الف کشد بر خاک / بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش
نقاش بر ورق نتواند کشید نقش / از بسکه سرکش است قد چون نهال او
ز رعنائی قدش نازک نهالان را خجل وارد / که چون مصرع بلند افتاد بر دیوان ز پهلو
میچکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت / قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری
کشیده قامتی چون تازه شمشاد / بآزادی غلامش سرو آزاد
بزمین خط از خیال سرو قدی میکشم / اول مشق جنون ماست مدی میکشم
سرو سهی که خاسته بود از چمن بناز / چون دید شکل قد ترا بر زمین نشست
ایدل چو بقا نقش فتادے / دیدار تو تا قیامت افتاد
دیدهٔ قربانیان میگشت طوق قمریان / سرو بستانی اگر میداشت رفتاری چنین
تا جلوه داد قد قیامت خرام را / آمد هزار منکر محشر براه ازو
من حیران چه سازم کز تماشای خرام او / ز گردش باز میماند فلک چون چشم قربانی

مخفی ساز خورشید رخان در سحاب حجاب و اختفا اشعار صفت شرم و حیا و شوخی دلربا

بچشم عاشق لب تشنه سبزهٔ لب جو است / اگرچه زهر ز تیغ عتاب می بارد — میرزا صائب
در خلوتی که آئینه بیدار بوده است / هرگز ز شرم بند قبا وا نکرده ای
نه چهره اش عرق از گرمی هوا کرده است / نگاه را رخ او آب از حیا کرده است
این چه شرم است که خورشید فلک جولان را / جرأت بوسه گرفتن ز لب بام تو نیست
حیا به پیش رخت چشم بسته می آید / ادب ببزم تو صد جا نشسته می آید
چه خوش نازیست ناز خوبرویان / ز دیده رانده را دزدیده جویان — نظامی

بچشمی خیرگی کردن که بر خیزد / بدیگر چشم دل دادن که نگریزد
بصد جان آرزو آن نازی که جانان / نخواهم گوید و خواهد بصد جان
ای جلوه ز پرده تا برون میجوشد / ز آئینهٔ ما چشمهٔ خون میجوشد — بیدل
در دیدهٔ عشاق ز شرم نگهش / نظاره چو اشک سرنگون میجوشد
حسن شرم آئینه داند روی تابان ترا / چشم عصمت سرمه خواند گرد دامان ترا
نقش را پیراهن عریان ندیده است / چو جان اندر تن و تن جان ندیده است — مسیح
نگه چون اشک گرداب در چشم تماشائی / باین شرم و حیا گر دلستان من برون آید
بسوی خویش هم از شرم گاهی دیده نگشاید / نگاهش گوشهٔ چشمی که دارد از حیا دارد — میرزا جلال اسیر
غبار من بجز در چشم آهو بار نگشاید / که بار منت نازش مبادا بر زمین ریزد
در پردهٔ عرق ریزی شرم تو چها کرد / رنگ از گل آئینه ز تمثال برآورد
شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد / بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد — حافظ
نی رنجد از تصور نظارهٔ خاطرت / گل هم برنگ بوی تو نازک مزاج نیست — شاه ابراهیم سالک
بزم لبریز شد از ناز تو چندانکه نبود / آنقدر جا که کس از خویش تواند رفتن — میرزا محمد علی
نبود جامه اندامت اینقدر چسپان / مگر ز خلوت دلهای تنگ می آئی — حاجی فریدون شائق
در شب عرق شرم تو آتش بدلم زد / پروانه ندیدیم که از آب بسوزد — میرزا ابو الحسن شیرازی
قدم برون ننهد ماه من ز منزل خویش / بود چو صورت آئینه زیب محفل خویش — میرزا لاهوری
بسکه بیدار و حیا در پرده محجوب مرا / دیدهٔ بیگانه داند مهر مکتوب مرا — تأمل دهلوی
از تماشاگه آن مست حیا می آیم / تنگ در بر کش ای آئینه تمثال مرا — محمد حسن خان جامع
کند جمال تو شرم از رخ نقاب هنوز / ترا حجاب ندیده است بحجاب هنوز — میرزا فدائی
زخم جانم از شکر خندی نمی بندد زبان / خنجر ناز ترا آب تبسم داده اند — میر معز فطرت
هر کسی را بر گرفت از خاک ره دامنکشان / چون بخاک ما رسید از ناز دامن بر گرفت — میرزا مهدی اصفهانی
خیال شوخ حیا کی چنان در دل نگهدارم / که از کاغذ رود چون صورت آئینه تصویرش — لا اعلم
من و طفلی که شوخیها بود گهوارهٔ خوابش / نگنجد در کنار هر دو عالم حسن بیتابش
تکلف برطرف ظالم نقاب از چهره بالا کن / حیا شرمنده میگردد از این دزدیده دیدنها
آوازهٔ حسنش شده از ناز دو بالا / چون نغمه که لطفش شود از ساز دو بالا

گوهر حدیث پاکی دامان او شنید   از شرم هر دو دست صدف را برو کشید
تر شود پیرهنش از عرق شرم و حیا   اگر آئینه در آغوش کند تمثالش
گر حجاب تو در باغ رنگ عصمت ریخت   کر طفل شبنم از آغوش گل جدا شده است
مرا آئینه روی همچو پر تو مضطرب دارد   که از شوخی نه بندد نقش در آئینه تمثالش
انگشت حرمت دین سنگ راه شوخی تو   اگر بکعبه رسیدی شکار خود کردی
گفتم بیا بمردمک دیده ام نشین   گفتا که من بخانهٔ مردم نمیروم
گر مصور صورت آن گلستان خواهد کشید   حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید
بر یک ادای تازه دل از دست داده ایم   ما را نظر بگوشهٔ ابرو و خال نیست

سبق آموز نو سبقان مکتب ولولهٔ شوق و جستجو ها اشعار صفت علم وقلم و عهد طفولیت و درس و تحریر و عبارات محبوب خوشرو

فیضی
بحر خرد را در یکتاست علم   بلکه خرد گوهر و دریاست علم
علم که از وی دو جهان روشن است   طرفه که هم رهبر و هم رهزن است
حیف که از علم نه بر راه روی   شمع بکف گیری و در چه شوی

امیر خسرو
راست بهر دستگهی همچو تیر   راستی او همه را دستگیر
سر زده در رخنه درون دوات   یافته در ظلمتش آب حیات
آب سیه خورده چنان گشته مست   کش چو نگیرند بیفتد ز دست
کسی که دید قلم در کف مبارک تو   کمانش گشته که بی رستم بر لب دریاست

منیر
الا لای دستگیر نکتهٔ دانان   سرو سر کردهٔ نازک زبانان
دبیران را بود حرف تو باور   بسر گوشی نهی بر گوش شان سر
بجز شغل سخن کاری نداری   بفکر معنی فربه نزاری
سخن را زنده کردن پیشهٔ تست   رگ جان معانی ریشهٔ تست
کنی چون مشق معنی آفریدن   زبانت تیز گردد از بریدن

ظهوری
چیست آن پیکر که سرتاپا زبانست و دهان   در سخندانی بعالم طاق از جفت زبان

چکد چون خامه بر دارد بانشا   عطارد از دواتش قطره آسا
کسوت عباسیان دریاکشان از شاهدی   بر رخ معنی ولفظ افگند مشکین طیلسان
لال وگویا ساکن و سیار سنگین و سبک   لفتر ورگ آستین دست تیر و تیردان
نکو دست کس از عبید و خدم   چو او جفت در راه خدمت قدم
کس از سینه چاکان چو او بیدریغ   برغبت نیاورده سر زیر تیغ
دل لفظ و معنی ازو تازه جان   زهی کیسهٔ فیض را ناودان
ندیده چو او کس بعشق سخن   سراپا زبان و سراپا دهن
بعشق سخن در ازل داده خط   بران خط نهاده است مهر از نقط

قدسی
بصورت چو مدی بود در حساب   چه مدی کز و زاده چندین کتاب
ز ذوق سخن چون شود بیخبر   بدست کسان میکند راه سر
زبس گرم پوئید بر صفحه راه   پیش چون پی برق باشد سیاه
نهاده است سر بر خط حرف دین   بیکدسته زنار در آستین
ازان است بیقدر این ارجمند   که مصحف نویس است و زنار بند

عصار
جوانی با محاسن لیک نو خط   بجز سودا نرفته بر سرش خط
سیه را کنی لیکن پیاده   کهن لالی زبان دایم کشاده
چون گل ز غنا بطفلی صد چمن نیرنگ داشت   غنچهٔ امید ما نشگفته چندین رنگ داشت

وحید
آن طفل خردسال باحوال عاشقان   نام خدا ببین چه بزرگانه میرسد

رحیم
بطفلی داشت ایمای اشارتهای ابرویش   که این پشت کمان آخر دم شمشیر خواهد شد

ناصر
هنوز طفلی و از نوش و نیش بیخبری   ز عشق من چه که از حسن خویش بیخبری

نورجهان بیگم
هنوز آن طفل خندیدن نداند   نگه دزدیدن و دیدن نداند

طالب
خردسالی که هنوز آبله نشناخته است   او چه داند که درون دل پر آبله چیست

رضی
نمیداند ز طفلی قدر گوهرهای اشکم را   عبث در پیش چشمش آبرو بر خاک میریزم

ناصر علی
طفل را بیتابی گهواره خواب راحت است   شوخ من آرام دارد تا دلم بیطاقت است

شائق
گه بدست آرد دل و گه سوی عاشق افگند   طرفه گلبازی نگار شوخ طرح افگنده است
بود دوات بلا شک قلم و ظلمات   زند سخن بسیار همیش موج آب حیات

شوکت	چو آید بیقراری بزم او را یاد گلناری	طپیدنهای نبض آرد بجولان داغ وحشش را
غنیمت	بمکتب میرود طفل پریزاد	مبارکباد مرگ نو باستاد
مولوی جامی	افتاد دل هر کس سیپاره براه تو	هرگه که بر مصحف مهلت سوی مکتب شد
بابا فغانی	معلم چون بتعلیم خطا زدستش قلم گیرد	خطا و بیند و تعلیم از آن شکین رقم گیرد
ملا وحشی	لاله اش از سیلی نیلوفری گردیده آه	ای معلم حیف از آن رویت نشد رویت سیاه
میرزا صائب	بیش از آنم که دهد خامه بدستش استاد	الف قامت او مشق قیامت کرده
	بخونم زد رقم چون با قلم گشت آشنا دستش	پریروی که میبردم بمکتب من کتابش را
ظفر همدانی	جان من خاک کف پای بتی یاد که او	کرد بسمل دل من دوشش به بسم اللهی
سعدی	معلمت همه شوخی و دلبری آموخت	عتاب و ناز و کرشمه ستمگری آموخت
ملا فتحی	ببلبل گلشن رخسار تو دیدم روزی	که معلم بتو تعلیم گلستان میداد
نعمت خان	دبستان را گلستان چون بناز و غنچه لب طفلی	که برگ گل ز گفتارش بهنگام سبق ریزد
جواهر سنگه جوهر	کرده ای غیرت غلمان دبستان را بهشت	منصب رضوان مبارکباد استاد ترا
زیب النساء مخفی	از گلی آلوده آن مه پنجه چون آفتاب	شد مرا ورد زبان یا لیتنی کنت تراب
حکیم ابوبکر	ای گل رخ و سرو قامت ای مایهٔ ناز	بر تو ز نماز و روزه رنجی است دراز
قزلباش خان امید	چندین بنماز و روزه تن را مگداز	برگل بنود روزه و بر سرو نماز
	زناه روزه حسن آن پری پیکر دو چندان شد	ازین مهر خطائی ماه من خورشید تابان شد
میلی	رفتم بمسجدی پی نظارهٔ رخش	برروگرفت دست دعا را بهانه ساخت
وحید	بذوق دیدن طفلان دلم دیوانه میگردد	اگر خاکم شود گل صرف مکتب خانه میگردد
محمد بیگ سالم	بقتلم چون کشد شمشیر نازش بیم جان ترسم	که طفل است او چو بیند کشته ام ترسد از آن ترسم
حسن	بمکتبی که در او میروی همه طفلان	بغیر سورهٔ یوسف دگر نمیدانند
عباس	چه خوش است ختم قرآن ز تو دلربا شنیدن	برخت نظاره کردن سخن خدا شنیدن
رضی	کلام دلکش او معنی آرا	معانی از سوادش آشکارا
نورجهان بیگم	دقیقه های معانیش در سواد حروف	چو در سیاهی شب روشنی پروین است
غنی	آن شوخ چو در مکتب بیداد درآید	مد الفی میشمرد تیر و کمان را
لا اعلم	طفل است کار بر دل ما تنگ میکند	خود حرف صلح گوید و خود جنگ میکند

	ماه من در مکتب و من بر سر ره منتظر	ای معلم یک زمان آن سرو را آزاد کن
	برزنی که شود شعر تو چون اسپ روان	پردهٔ گوش کند اهل سخن پا انداز

گره بازنمائی مطالب عشاق تنگ پرواز در اشعار صفت کبوتر بازی یار طناز

هلالی	هر پری پیکری بجلوهٔ ناز	راست چون مرغ شوق در پرواز
	گرم خو همچو طبع برنایان	دور رو همچو عقل دانایان
	ره نوردان آسمان و زمین	دانه چینان خوشهٔ پروین
	همه کرم بلند پروازی	از فلک گوی برده در بازی
شاه ابراهیم سالک	کبوتر باز معشوقی بدست آورد دلها را	که از خیل ملک همچون کبوتر دسته دارد
کنور لچهمی نراین نسیم	کبوتران معانی بلند پرواز اند	ولی ز رفعت خیل کبوترش پست اند
	زان کبوترهای عالم جمله در دامش بود	گو سلیمان است خیل این پری رامش بود

گسستن رشتهٔ صبر عشاق نامراد از اشعار صفت شغل محبوب بکاغذ باد

کنور لچهمی نراین نسیم	کاغذ بادش ندارد در هوا جلوه گری	پیشکش دست سلیمان است ابر دوش پری
	نوای بر هوا آن چنگ میزد	بسان چنگ بر دل چنگ میزد
	کاغذ باد را پری گفتن	حرف پا بر هوا نمیدانم
	زانکه بر باد میرود چو پری	شاعرم از خطا نمیدانم
رای انند رام	در تماشا نیست کاغذ باد رنگین کسی	تخت خود را در هوا گویا پری پرواز داد
لا اعلم	کاغذ بادی بدستت هست و هم در دعا	رشتهٔ عمرت فزاید دشمنانت در هوا

برات عیش خویش قمار بازان محبت را وا نمود از اشعار صفت گنجفه و شطرنج و نرد و بازی آن محبوب آفتاب لقا

شوکت	مرا گنجفه بازی بود نظر بازی	که میکند ورق آفتاب آئینه را
کنور لچهمی نراین نسیم	شش پنج چه میکنی ببازی	نراد چو نقش ششدر انداخت
طالب	فال احسان چو زند دست بجای از شوق	نقش زر از ورق گنجفه پرواز کند
فائق	تا گنجفه باخت با من آن تاج سرم	گفتم که غلام زر خرید تو منم

تسلیم لا اعلم

باخت تا شطرنج آن سر با رقیب از التفات	درمیان آن دو رخ از رشک ما گشتیم مات
روز من سیاه گشته ز شوخی که هر زمان	چو آفتاب کنجفه در دست دیگر است
من دو دیوانه خو طفلی که هر جا سر کند بازی	دو عالم رنگ بر هم چیند و ابتر کند بازی
آن روز که شطرنج جفا گستری آموخت	در اول بازی برخ خویش دل من برد

گرم نمائی بازار اندیشه* اشعار صفت معشوقان اهل پیشه

امیرخسرو

ای یار مقامر چه مرا افروختهٔ	داوی زدهٔ و بنده را سوختهٔ
آن دست چو سیم را چه دزدی بقمار	در دیدن سیم از که آموختهٔ
تنبولی من دوش عیاری میکرد	خوش خوش بدکان برگ شماری میکرد
او برگ بخلق می سپرد و همه کس	در پیش دکانش جان سپاری میکرد
ای کاه فروش کاه بر دوش مکن	هر جا که خسی بود در آغوش مکن
بر سر کردی گه از پی مصلحتی	دل در خم موی تست خس پوش مکن
ای کفشگر از من دل و دین خواست مکن	مه را ز جمال خویش دکاست مکن
بر کفش زنی درفش جانم دوزی	جان می برود و تو کفش راست مکن
ای پنبه زن از رخت تن پنبه شود	در دست تو استخوان تن پنبه شود
بستی ره دیده در کمان ابرو	زان تیر سم که جان من پنبه شود
ماهیگیرا چو شست کردی پرتاب	بستی دل من چو ماهی اندر آب
از حسرت دیدنت چو دام ماهی	گشتم همه تن چشم و همه چشم پر آب
جولا بچهٔ که عشقبافی آموخت	درزی جز از و جامهٔ تلبیس ندوخت
بنمود میان و نقد جان میطلبد	گوئی که چه ریسمان باریک فروخت
آن شانه گری که ساخت در دل خانه	افتادم و در باش من دیوانه
یک تودهٔ شانه بود در پیش و من	یک موی بدم میان چندین شانه
سوزن گر من که سوز غم زد بجگر	سوها نگر صبر من شد آن طرفه پسر
دل میدهد و بباش جان میطلبد	آهن نتوان خرید از سوزن گر
حسن دگران پیش تو نه پسندد گل	زلفت که بر همه همی خندد گل

ای هندوی گلفروش آن روی بپوش	گر دوست تو زنار همی بندد گل
ای پور طبیب نیک با تدبیری	در داروی درد ما چه با تقصیری
بیمار شوم نبض بدست تو دهم	تا بو که بدین بهانه دستم گیری
سه جوهر فروش آن غارت هوش	که گوهر گشته او را حلقه در گوش
چه غم دارد اگر عاشق هلاک است	گهر را چه صدف گر سینه چاک است
کمانگر خم ابروی دلبران	نشانیده در خانهای کمان
خدنگ آنچنان تیرگر کرده ساز	که سوفار در زه زبان کرده باز
زیر از گل کرده گلزار سود	تر و گرم گردیده بازار سود
تسبیح گر گشته گرد آن بها	گزان بی قیمتی گشته ذکر ریا
چه سازم رقم وصف مقراض گر	که زو شد مرا ریزه ریزه جگر
چه گویم ز خیام خورشید وش	که گردون چو گردون بود خانه اش
سر شکم ز غم سرخ و رخ گشت زرد	مرا رنگ زر همچنین رنگ کرد
قفک نیست آن بت سر انجام داد	که انگشت بر حرف آتش نهاد
یقین گشت از زر نشانش مرا	که زر میکند در دل سنگ جا
بمو میکشد جد دل آن سیمتن	که گم را برون میکشد از بدن
قدم هر که در راه عشقش فشرد	دل خویش چون دانهٔ سبحه خورد
نجار پسر که تیشه رانی میکرد	بر عاشق خویش سرگرانی میکرد
هر حرف جفا همی تراشید ز دل	اره بر ما ستم نهانی میکرد
حجام پسر بخوبی و رعنائی	آئینه رخی بود بصد زیبائی
گفتم صنما بر درت آیم روزی	فریاد برآورد که تا بی نائی
دی آن بت نعل بند نعلی در دست	بر بست میان را و دو زانو بنشست
دیگر چه توان گفت درین عالم پست	بدری بسم اسپ هلالی می بست
جوگی پسری نهفته در خاکستر	لیلی روشی بود ولی مجنون سر
از خاک بیفزود چه آتش آری	آئینه ز خاک میشود روشن تر
سقا پسرا بهشتیا ماه وشی	چون آتش بیج آب باردی خوشی

پیوسته ز آب لب تو تشنه لبم   با آنکه تو آب خلق بر دوش کشی
زرگر پسری ز هوش مدهوشم کرد   گوشم بگرفت و حلقه در گوشم کرد
گفتم که ز درد گوش فریاد کنم   لب بر لب من نهاد و خاموشم کرد

قاسم بیک حالتی

صورت بازی که دوست غم حاصل ما   خوش آنکه بود معرکه اش منزل ما
هردم بلباس دیگر آید بیرون   هر لحظه بصورتی رباید دل ما
قناد که از لعل گهر می ریزد   بر دل نمک از پسته شکر می ریزد
ریزند همه قند ز شکر آن گل   از قند لب خویش شکر می ریزد
چون شوخ نمدباف سیه چشمی نیست   با هیچکسش بغیر من خشمی نیست
پا از سر من کشید از ناز مگر   دانست که در کلاه من پشمی نیست
ای بت علاف خرمن سوز جانگاه کسی   روز اول گر ز من بیدل ربودی عقل و هوش
روی گندم گون نمودی آخرم کشتی بجور   میتوان گفتن ترا گندم نمای جو فروش
آن ماه مصور که رخ نیکوئیش   گشته خوشبو ز جعد عنبر بویش
او چهره کشوده و من از رشک خراب   کز بهر چه دیده چشم صورت سویش

فیضی

دیدم پسری میوه فروشی عیار   همراه پدر جلوه کنان در بازار
گفتم صنعانی پدرت یا بم گفت   خربوزه بخور ترا بفالیز چه کار
ای سنگ تراش دل ترا یاد کند   از سنگدلیهای تو فریاد کند
از بهر چه تیشه میزنی بر سر سنگ   شیرین نشنود که کار فرهاد کند
آن شوخ مجلد که وفا کم دارد   سر رشتهٔ جان بدست محکم دارد
اجزای وجود من که ابتر شده بود   عمریست که در شکنجهٔ غم دارد

لسانی

دقاق پسر کار دلت بیداد است   داد از دل سخت تو که چون فولاد است
آیین ستمگری چنانت یاد است   کز دست تو چوب سنگ در فریاد است
دلاک من از مدار بر کینه نهد   داغی بدل عاشق دیرینه نهد
در مرهم دل داغ شود عاشق را   از غایت لطف سینه بر سینه نهد
ابریشمی من همه بیداد مکن   لطفی بنما و از ستم یاد مکن
هر روز بمهر دگری رشته متاب   هر شب بکشتی علاقه بنیاد مکن

شاطر بچه که تکیه بر باد گرفت   صد ملک دل از حسن خداداد گرفت
بالای وی از دود دل من آموخت   وز چشم ترم قطره زدن یاد گرفت
ترکش دوزی که دامن آتش زده است   بر قلب پریرخان مهوش زده است
سرتاقدم آراسته از زیور حسن   دستی عجب القصه بترکش زده است
تا پرده ز رخ شوخ کمانگر بگشود   همچون مه نو هلال ابرو بنمود
هر نقد دل که بود در قبضهٔ خلق   از گوشهٔ ابرو عملی کرد و ربود

کلیم

ز تنبولی دلی دارم همه ریش   ز غم پیچیده همچون بیره بر خویش
منه بر وعدهٔ تنبولیان دل   که جز خون خوردن از وی نیست حاصل
قراری نیست با اقرار ایشان   ورق گرداندن آمد کار ایشان
بت صراف با صد عشوه و ناز   بنقد قلب ما کی بنگرد باز
بدستش نقد دل از هر که افتاد   درست از وی گرفت و خرده پس داد
مه جوهر فروش آن آفت هوش   که گوهر گشته او را حلقه در گوش
بت خیاط شوخ جامه زیب است   صنوبر قامت و عاشق فریب است
تنان را خار در پیراهن از ویست   گریبانها همه در دامن از ویست
بت زرگر آن عاشق گدازی   سراپا راست است و دلنوازی
عرق چون از رخش در بوته ریزد   گل تر از میان شعله خیزد
ز حسن شستهٔ دوبی چه گویم   وز آن بی پرده محبوبی چه گویم
تر و تازه شگفته آشنارو   بسان سرو دائم بر لب جو
همه افغان پسر عاشق نظاره   بدستی زلف و در دستی کناره

غنی

مرا بر تن زبانی گشت هر مو   شوم در وصف حمامی سخنگو
کلاه از نخوت شاهان ربوده   سران را زیردست خود نموده
شده از سر تراشی سرور خلق   روان چون آب حکمش بر سر خلق
شود چون نشترش از دور پیدا   پی تعظیم او خیزد رگ از جا
می شوقش مگر نوشیده حمام   که نام شیشه گرداند ز بیخودی جام
براه انتظار آن گل اندام   شده محتاج عینک چشم حمام

پس از عمری چو رست از انتظارش / خزانه کرد خالی در نثارش
جز زخم زسر تراش ستم چه رسد / بر کاسهٔ سر بجز شکستم چه رسد
دل کیسه بدستگیریش دوخته بود / ناخن نگرفت تا بدستم چه رسد
صدای استرهٔ اوست بسکه شور انگیز / ز مهر تراشی او پای میجهد از خواب

ظهوری
گرمی جوگی پسر پر شعله است / می فشاند زد و بر خاکسترم
شاهی که ز پوستینش مه تار بخیست / پرداختهٔ یک بدهش صد گنجیست
کمتر عددی بدفتر کمترتش / تضعیف بیوت عرصهٔ شطرنجیست

شهرت
شوخیکه نظر بر آب بند و چو حباب / ماهی شود از شوق شکارش در تاب
بندد به بهانهٔ شکار ماهی / آن ماه رخ خویش در آئینهٔ آب
در کورهٔ هجر تا که تابی ندهد / راه وصلم هیچ بابی ندهد

مولانا محتشم کاشی
چون تیغ مرا تا نهد در آتش / آن شوخ جفا جو دم آبی ندهد
سلاح که آدمی کشی شیوهٔ اوست / چون ریزش خون بدست همیشه دوست
گر سر ببرد مرا نه پیچم گردن / ور پوست کند مرا نگنجم در پوست

شمس الدین نسوی
حسن تو ز حدِ وصف افزون آمد / وز شرم تو لاله غرق در خون آمد
گل دید که درزی بچهٔ زان معنی / از شاخ دریده جامه بیرون آمد

سیفی بخاری
تا بنقد جان سر خباز من نان میدهد / عاشق بیچاره نان میگوید و جان میدهد
ترازو در کفِ بقال و من بی صورتش حیران / بیا ای مشتری بنگر قمر در خانهٔ میزان

عبد الحی حزنی
آن شوخ موذن که بخوبیست علم / نخل قد اوست سروبستانِ ارم
هم غایت حسن و حسنِ قامت دارد / در حسن قیامت است و در قامت هم

باقر
عصّار پسر مکن رخ از من پنهان / خواهی که ترا ببینم ای آفت جان
چون گاوِ خراس چشمهایم بربند / وانگاه بگردِ سرِ خود میگردان

سیفی
مرا محبت قلپاق دوز ماهی هست / ازین نمد من درویش را کلاهی هست
برای زیب فراویز دور قلپاقش / سواد دیدهٔ من اطلس سیاهی هست

اشرف
من بسودا از ان سری دارم / که دکان دار دلبری دارم
نکنم پاره چون گریبان را / منکه شوخی رفوگری دارم

تا سحر با عشقبازان حرفها در پرده داشت / شمع فانوس خیال آن دو ابرِ شب باز من
هر که زان گردی حمامی جدا خواهد شدن / پایش از سنگ ندامت سنگپا خواهد شدن

امیر یوسف
عطار که هست دلبرِ عشوه گران / جان بردلیش از کفِ صاحب نظران
هر کیسه که در دکان او حلقه زده / چون دیدهٔ ماست بر جمالش نگران

محتشم علیخان حشمت
در کوچه و بازار بهر سو غوغاست / کان آفت دهر نانبازاده بلاست
دیدم چو خراب جلوه اش خلقی را / گفتم ز تنور باز طوفان برخاست

میر نجات صفاهانی
گچ دست بت بیداد گرم / کشته و مرده بنا پسرم
ضعف دل کاهگلی می خواهد / زودش آرید حریفان بسرم

وحیدی قمی
دلبر شیشه گر برعنائی / مردم دیده راست بینائی
بسکه شد شیشه اش پسندیده / همچو عینک نهند بر دیده

صائب
اگرچه دست بر تاراج هر یک خویش کم دارد / میان بهله داران ترک من دست دگر دارد
تا بهله محرم کمر آن نگار شد / دست ز کار رفته ام امیدوار شد
کجا سر پنجهٔ خورشید یابد جای دست تو / بغیر از بهله دستی نیست بر بالای دست تو

حکیم شفائی
دلبر حلاجِ مهوشش را به بین / در میان پنبه آتش را به بین

ابو اسحاق اطعمه
چو عشق کله پز بر گردن افتاد / دلا خوش باش نان در روغن افتاد

فطرت
بت تنبولیم تا داد پان رشتهٔ پیچیده / مرا سر رشتهٔ اسباب خون خوردن بدست آمد

لا اعلم
با بر همیشه در عتابش بینم / سر گرم بمهر آفتابش بینم
گر مردمک دیدهٔ من نیست چرا / هر گه که نظر کنم در آبش بینم
نواش بچه که چو تو ام نیست کسی / کردیم خلال و بر نگیری بخسی
تا خیمهٔ حسن خود بصحرا زده / سر کوفتهٔ ز تو اند اوتادِ بسی
ای کاه فردوس راز من فاش کنی / صحبت همه با مردم اوباش کنی
مارا بکرشمه بر نگیری بخسی / هر جا که خسی بر سر خود جاش کنی
شاطر بچه که کرد مشکین طاقش / انگشت نمای خلق در آفاقش
هوش از سر من برده صدای زنگش / زنگ از دل من برده صفائی ساقش
از دست ز عشق خاک بیزی ردیم / دین نادره را بهر کسی چون گویم

این طرفه که خاک بیز زرخرید من	زر در کف و خاک بیز را می جویم
قناد پسر چه شکر آمیختهٔ	شوری عجبی ز شکر انگیختهٔ
قند تو بدل بسی سیه افتاده است	گویا که بقالب دلم ریختهٔ
هندی زن سرخ فام ناری دیدم	تیغ مژه اش سیاه کاری دیدم
پیرایه او که نازک از جان خست	سر تا بقدم تمام ساری دیدم
تنبولی پسر که با تو یاری دارم	بی برگم و کار خویش زاری دارم
در راه تو شد چو نه صفت دیده سپید	باز آ که میل جان سپاری دارم
حلوائی من که عشوه سازی میکرد	از خنده شهد قند بازی میکرد
با لعل لبش شکر چو دعوی میداشت	دیدی که چه سان شکر گدازی میکرد
صراف پسر که لایق بازار است	بهر زر قلب بوالهوس معیار است
نقد دل من ربوده پنهان ز نظر	دزدی عجبی تمام ساهوکار است
در دست کجک چو بر سر فیل نشست	دلها همه در زلف چو زنجیر شکست
این نادره در جهان کسی کم دیدست	خورشید بر آسمان هلالی در دست
خواهم چو بهله با تو دمی همرهی کنم	دستی بران میان زده قالب تهی کنم

منکسف ساز خورشید افکار بلند طبعان اشعار عوارض معشوق از روی عشق و جز آن

صائب

پرده مشکین بچشم شوخ بست آن نگار	یا شدست از ناف آهوی ختن مشک آشکار
چشم عیارش لباس شیروان پوشیده است	یا ز موج افگنده بحر حسن عنبر بر کنار
پاره گشته ست از خورشید تابان منکشف	یا شده است ابر سیه بر لاله زاری پرده دار
منخسف شد پارهٔ ماه تمامش یا شده ست	از نگاه گرم برگ لالهٔ او داغدار
هیچ رنگی بر سیاهی نیست بالاتر چرا	لاله رنگ از رو شد چشم سیاه آن نگار
در سواد آفرینش غیر چشم ظالمش	کیست کز خون خانه خود را کشد نقش و نگار
نرگس میگون او از پردهٔ نیلوفری	مینماید چون شفق از دامن شبهای تار

بوی خون می آید از چشمش همانا غمزه اش	شست تیغ خود درین سرچشمه از خون نگار
زیر دامن کعبه را آهوی زنهاری بود	در نقاب مشکفام دیده آهو شکار
همچو ابر تیره دارد گر بهار آستین	پردهٔ نیلوفری بر گوشهٔ ابروی یار
از چه رو بست است چشم خویش را آن سنگدل	چون بر آهوی حرم هرگز نباشد گیرودار
جای حیرت نیست سرخی بر بیاض چشم او	گر شراب سرخ باشد رخت مستان داغدار
نیست حیرت چشم او گر لاله رنگ از رو شد	جوش مستی میزند میخانه در فصل بهار
عنبرین موی غزالی را بدام آورده است	یا شدست از چشمهٔ خورشید سنبل آشکار
پردهٔ نیلوفری بر چشم گلرنگش ببین	گر ندیدی قطعهٔ ابر سیه بالا زار
همچو شاهینست چشم لاله رنگ آن پری	شهپر خود را نگارین کرده از خون شکار
می درخشد همچو برق از پردهٔ ابر سیاه	از حجاب پردهٔ نیلی نگاه گرم یار
همچو آهوئیست کز مستی همی غلطد بمشک	از حجاب پردهٔ شبرنگ چشم مست یار
صائب از بیماری آن چشم حال من مپرس	چون شود احوال بیماری که شد بیماردار
لعل تو روشنگری جان جهان ست	تبخاله بران لعل سراپردهٔ جان ست
ای از تب تو دل جهانی در تاب	خورشید رخت گرفته رنگ مهتاب
از لرزهٔ تپ تن تو در زیر عرق	زانگونه بود که عکس خورشید در آب
رگ دست ترا کز رشتهٔ جانست نازک تر	طبیب بیمردت بوسه گاه نیشتر کرده
بامیدی که با نبض تو دستی آشنا دارد	مسیح از خانه خورشید آهنگ سفر کرده

بیدل

باز طوفان جنون انگیخت ابر نوبهار	جوش نواز شاخ گلشن خون عیش فندگار
هر نفس افسون نیشی داغست فصاد سحر	کز رگ هر شاخ گل چون شد برنگ آتشکار
ناله رنگین ز منقار خموش بلبلان	هر طرف نشتر برنگ خون ز دلهائی فگار
در رگ اندیشه می پیچید خون تیرهٔ	حلقهٔ سنبل نظرها دوخت سوی نیش خار
ساز و برگ بزم اصلاح نشاط آماده شد	سبزه و نشتر در بغل جوشید و سنبل رگ شمار
در چنین فصلی که از رنگینی طبع هوا	پنجه اندیشه را نظاره بربستی نگار
قصد فصدی کرد گلگون بهار آئینه	کز نهال کهکشان رنگ شفق آرد بیار
رشتهٔ قانون خون گرمی طپش آغاز کرد	نبض باز از جوش شوخی بر دبیتابی بکار

آمد آن عیسی‌دم لقمان خصال و خضر پی
از رگ جان بست بر بازوی سیمینش دوال
شد کف زرین او با گوی سیمین آشنا
از بیاض ساعد او جلوهٔ رگهای سبز
حیرت از کیفیت آن جلوه بالیدن گرفت
چشم فصاد از فروغ دست و ساعد خیره ماند
انتظار از حد گذشت آن نرگس مخمور را
نشتر از شرم آب گشت و برگ دستش چکید
شعلهٔ مضمون بمصرعی چست ز بازن سر ز آتش
طشتها از اشک خونین کرد لبریز جنون
رنگ آن گلبرگ تر ساز شکست آغاز کرد
بسکه طوفان کرد شوخیهای رنگ ریخته
ناز بر گرد سرش گردید قربان گشت لیک
غمزه هم غیر از تغافل چارهٔ دیگر ندید
تا بمیزان بر کشند آن خون نازاندو درا
عاشقان از صبح عشرت سر ز داز چاک جگر
تا کشاید لب باهنگ مبارکباد شوق
از طپیدن عقد انجم رشتهٔ پروین گسیخت
ای جوانمردی که هر کس بر درت پیشت احتیاج
دی بقصد فصد نشتر بوسه زد بر دست تو
گرچه از حرف زبان نیشکر آگه نیم
جوش رنگ ارغوانت شوخی فوارهٔ داشت
ای رگ گل ابجدی از دفتر رنگینیت
شمع از دست تو روشن شد که چون من ای شهاب
گر نه حاجتها شهید دست احسان تو اند

تا بهار ناز را از الکحلش گیرد عیار
گوئی از مستی بشاخ صندلی پیچیده مار
صبح صادق پنجهٔ خورشید دید اندر کنار
گشت از آئینه گوئی موج جوهر آشکار
عالمی را شد هجوم بیخودی آئینه دار
خواب صبح از پنجهٔ بیداریش برد اختیار
خواست تا مژگان کند دلهای مشتاقان فگار
کرد شبنم سبزه را فوارهٔ رنگ بهار
صد شکست رنگ تکلیف ز خود رفتن بهار
زین تماشا چشم حیرت دیدگان شد بیقرار
زعفران زاری دمید از ارغوان زار عذار
شد لگن یک تخت دل زان شعلهٔ یاقوت بار
پنبه آورد از سفیدیهای چشم انتظار
بست چشم خویش و گشت آنچ خونریزی‌ده دار
کفهای برگ گل خالی شد از رنگ بهار
داغ دلها خرین از خرمی شد لاله کار
چون صدف افشاند دریا عقد گوهر بر کنار
شد برنگ چشم بیدل عقد گوهر بر کنار
همت پیش از طلبگاریش سامان کرده بود
یا زبان سایلی تکلیف احسان کرده بود
لیک دیدم رنگ یاقوتی که طوفان کرده بود
یا بهارت صد چمن را یک خیابان کرده بود
مصرع شوخت جهانی را گلستان کرده بود
سر بسر یک شعلهٔ بی دود سامان کرده بود
آستینت اینقدر خون که پنهان کرده بود

سحر گاهی که صبح از راه دستور
چنین روزی که سرگرم عرق شد
مسیحا مهرهٔ خورشید بر کف
نجومی گشت چون ساعت مقرر
برای فصد چون پروانگی یافت
برآمد ساعدی در جامه پنهان
لطافت بر نزاکت ناز کرده
که شد ناگه بصد فکر و تامل
شریک موج نشتر پیشتر شد
لب رگ بسته شد چون از تحکم
بفصدش شد دلیری کرد ناچار
بقصد فصد قدسی بارگاهی
برای بستن دستش حذر کرد
چو دلبر کرد بالا آستین را
بدستش خار نشتر نارسیده
چنان جوشید گل از شاخ نسرین
آمد آن رگ زن مسیح پرست
طشت زرین و آبدستان خواست
نیش بگریست گفت غیر خله
سر فرو برد بوسهٔ دادش
ذقن ساده رو چو شاه گرفت
گفت شاها چنین خطا باشد
شاه گفتا خطا نگردد ستم
شرط باشد گه گشادن رگ
دل آشفته و دیده خونبار داری

حکیم رگ خورشید زد از نشتر نور
افق طشتی پر از خون شفق شد
بر سم حاضران آماده وصف
مسیحا را درون بردند از در
بسوی شمع نشتر زود بشتافت
چه ساعد جسم را سرمایهٔ جان
بر آب خضر دست انداز کرده
رگ گل را چمن منقار بلبل
رگ جان مسیحا را خبر شد
مبارکباد سر کردند مردم
سپهر از مهر انور شد لگن دار
جهان جاه را عفت پناهی
در آخر بسته از مد نظر کرد
تبسم بنده شد چین جبین را
روان شاخ گلی از وی دمیده
که شد دامان گلچین طشت زرین
حکیم شهاب الدین نیش الماس گون گرفته بدست
بازوی شهریار را بربست
اینچنین بازوی که خواهد خست
وز سخن شاخ ارغوان بر جست
از دو لعلی یکی شکر بشکست
دست هر سوزدن چو مردم مست
ور خطا کرده ام جوابم است
سیب سیمین گرفتن اندر دست
حزین مگر با محبت سروکار داری

که نشتر فرو برده در مغز جانت — که رگهای مژگان گهر بار داری
وصالت نصیب است یا آنکه چون من — دل حسرت آگین دیدار داری
بگو عاشقان رازداران عشقند — چو خود بیوفا یا وفادار داری
گل ناز پرورد من بیقراری — همانا که در پیرهن خار داری
دل فارغ خویش را نامسلمان — ز زلف که در بند زنار داری
وفا پیشه یار است یا آنکه چون خود — ستمگر جفاجوی آزار داری
شکسته است خاری بدل چون خزینت — که بلبل صفت ناله زار داری
بنماید چند روزی شد که از ابریت هست — غالباً دل در کف چون خود ستمگاریت هست — وحشی
چاره خود کن اگر بیچاره سوزی همچو تست — وای بر جانت اگر مانند خود یاریت هست
عشقبازان را ز رندان بمنداز من بپوش — همچو من بی عزتی با قدر و مقداریت هست
تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا — تصدق سگ آن دلبرم که بردر جایت — محتشم
اشارتی که سرت افگنده پیش بمجلس — که بسته راه نگه کردن حریف ربایت
سیاستی که ترا رازدار کرده بدنسیان — که حرف مهر کسی سر نمیزند ز ادایت
گهی بصفحه رو زلف می نهی که بپوشد — شکسته رنگی رخسار آفتاب جلایت
گهی به سنبل مو دست میکشی که بگردد — دلیل عاشقی آشفتگی زلف دوتایت
ید بیضا برون از آستین کرد — فروغ مهر را خلوت نشین کرد — شفائی
زحیرت پای در گل ماند فصاد — که خار گل شدن دستش نمیداد
که ناگه سایه از مژگانش بر دست — فتاد و ارغوانش از چمن جست
الی سرو روان پستی از خوی که داری — افتادگی از قامت دلجوی که داری
برهم زنی دیده زحیرانی دیدار — خورشید من آخر نظری سوی که داری
بالاف محبت سر عشاق نداری — دیوانه خوی تو شوم خوی که داری
یار عاشق گشت و دردی در دل شیدا رسید — منت ایزد که یار ما بدرد ما رسید — ملا ملک قمی
زتاب آتش تب پرعرق شد بستر خوابت — سرت گردم چسان بینم و گرد آتش و آبت — شاه طاهر دکهنی
شب اگر نقل طلب کرد ببازار مرا — مغز بادام تر و پسته خندان اینجاست — همام الدین تبریزی
خانه ام روز بهشت است که رضوان اینجاست — وقت بر دن جان است که جانان اینجاست

از بستر آراسته آرام گرفتم — فارغ شده از هر دو جهان کام گرفتم — لا اعلم
چون بیادت بگذرد موج خیال رگ زدن — آسمان سوزن ز مژگان مسیحا میکند
آن ماه جبین چو پیش فصاد نشست — فصاد بیکدست سبک دستش بست
چون دشنه نشترش بدستش پیوست — از شاخ بلور شاخ مرجان بر جست

واسطه ثبات اعضای نشاط قلوب اشعار متفرقه در توصیف اعضائے محبوب

از گل طبقی نهاده کین روی منست — وز مشک خطی کشیده کین موی منست — کمال اسماعیل
صد نافه بباد داد کین بوی منست — آتش بجهان فگنده کین خوی منست
آن خوی همیشه آتشین می باید — آن شوخ مدام خشمگین مے باید
گر بوسه طلب کنم بر دوست بکار — شفتالوی کاردی چنین مے باید
رنگ در روی شراب آن لب میگون نگذاشت — حرکت در الف آن قامت موزون نگذاشت — صائب
گل پیرهنی بوقت می خوردن خویش — زد چاک زغصه پیرهن بر تن خویش — نظمی
این چاک به پیرهن نه از مستی بود — از حسن نگنجید به پیراهن خویش
بیت زلف و مصرع قد خواندم از دیوان حسن — کردم از سی جزو مصحف یک الف لام انتخاب — فانی
بالش خوبان دگر از پر است — شوخ مرا فتنه بزیر سر است — غنی
شب عید آمدی بربام و برگردون نظر کردی — کواکب همچو ماه نو تهی کردند قالبها — ناصر علی
چو حرف دانه خالش قلم مذکور میسازد — ورق را گریه ام افشان چشم مور میسازد — رفیع واعظ
دهان تو میم است بالا الف — خدا آفرید این دو از بهر ما
چشمان و خطت بیکدگر پیوستند — بر خون من دل شده محضر بستند
قاضی تو درین مسئله فتوی چه دهی — خطیست پریشان و گواهان مستند
دهانت میم و ابروی تو نون است — که نقش هر دو یک جا بسته ام من
رویت دریای حسن و لعلت مرجان — زلفت عنبر صدف دهان دُر دندان
ابرو کشتی و چین پیشانی موج — گرداب بلا غبغب و چشمت طوفان
دو چشمت عین بادام است بادام است افسانرا — لب لعل تو یاقوت است یاقوت است مرجانرا
بخمیازه چو آرد دست بر سر از خمار ست — تو گوئی عمق آب حسن را پیمانه میگردد

ترک شوخم دو دیده مے آید	تیغ ابرو کشیده مے آید
دو لب لعل او بود دو گواه	خون عاشق چشیده مے آید

حدیقه دوم

شگفتگی بخش لاله زار افگار یعنی اشعار صفت عشق و سراپا و دیگر حالات عشاق دلفگار

تاراج نمای مملکت سلاطین جسم حشمت و سلطنت بخش گدایان کوچه گرد اشعار صفت شهنشاه عشق و عاشقان غم پرورد

صائب	گردون صدف گوهر یکدانهٔ عشق ست	خورشید جهانتاب نگین خانهٔ عشق است
	خورشید قیامت که کند داغ جهان را	از سوختگان شمع دیوانهٔ عشق است
	شاهنشهیست عشق که دل جلوگاه اوست	آهی که خیزد از دل ما گرد راه اوست
	عشق است که اکسیر بقا خاک در اوست	از هر دو جهان سیر شدن ماحضر اوست
	جوهر عشق ز پیشانی عاشق گویاست	نشود سوختگی سرمهٔ کوتاهی شمع
	خم سپهر برین را بدست بردارند	سبوکشان ضعیف سر خجانهٔ عشق
	عشق تا نیست خرد تیغ زبانی دارد	صبح چون شد علم شمع نگونسار شود
	عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیله گر	شیر کی سازد عصای خود دم روباه را
	دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز	بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل
	اول ثنائی عشق فصیحان ادا کنند	آری طعام را بنمک ابتدا کنند
	مرکز خاک ست گردون آسمان عشق را	لامکان یک پله باشد لامکان عشق را
	خاک همچون باد نعل جستجو در آتش ست	نیست آسایش زمین و آسمان عشق را
	مطلب ز عشقبازی تحصیل خاکساریست	افتادگیست حاصل از پختگی ثمر را
	نیست خورشید اینکه می بینی برین چرخ بلند	مانده هر جا آتشی از کاروان عاشقان
	عشق ست غمگسار دل ناتوان ما	برق ست شمع بر سر بالین گیاه را
	میکند خال لب چشمهٔ کوثر رضوان	گر بفردوس رود عاشق سودائی تو
	عشق در کف ز دل سوختهٔ خاکستر داشت	حسن آنروز که آئینه مصفا میکرد

	عشق است که هم بنده و هم بنده نواز است	این حاصل افسانهٔ محمود و ایاز است
غنی	شد مرا از قفس بیضهٔ بلبل معلوم	که گرفتاری عشاق بود مادرزاد
	جان را بکوی دوست روان میکنیم ما	یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما
	کسی که عشق بود روز اول استادش	کتاب صرف هوائیست کاغذ بادش
	سوز عشق ما ز حرف سرد ناصح کم نشد	گرمی آتش نمیکردد ز سرما برطرف
	عاشقان ظل هما دارند از بخت سیاه	شعله بر سر افسر شاهی بود پروانه را
غنیمت	اگر از آتش جانسوز عشقت بهره ور گردد	شرر چون دیدهٔ ماهی بدریا بیخطر گردد
میرزا بیدل	خون از مژه ریزد لاله زاری دریاب	اشکی بفشان ابر بهاری دریاب
	بی درد کشاد دل خیالیست محال	این آبله را بنوک خاری دریاب
	بر عشق غیور نیک و بد یکسان است	آتش تفریق عود و هیزم نکند
مولانای روم	آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست	نابوده به که بودن او غیر عار نیست
	در مسلخ عشق جز نکو را نکشند	لاغر صفتان زشت خو را نکشند
	گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز	مردار بود هر آنچه او را نکشند
باقر اشرف	ای عشق مگر مایهٔ بود آمدهٔ	از سر تا پا تمام سود آمدهٔ
	نقصان بتو از چشم بد کس مرساد	کارایش دکان وخود آمده
زلالی	کمند عشق چون گردد گلوگیر	کند رگهای گردن کار زنجیر
	زهی فیضی که عشق پاک دارد	که هم زهر است و هم تریاق دارد
نعمتخان عالی	تپیدن گریه کردن رفتن از خود مردن از حسرت	کم است افسوس عمر و کارها بسیار عاشق را
	تپیدن سوختن بر خاک و خون غلطیدن و مردن	بحمد الله که درد عاشقی تدبیرها دارد
زمانی کاشی	از شبنم عشق خاک آدم گل شد	صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
	صد نشتر عشق بر رگ روح زدند	یکقطره فرو چکید نامش دل شد
فطرت	چو سوز عشق را کامل کنی عیب هنر گردد	شود یاقوت هر سنگی که لبریز شرر گردد
شائق	دل چو عاشق شود از ننگ چه پروا دارد	شیشه چون آب شد از سنگ چه پروا دارد
مخفی	برق عشق آمد که سوزد خرمن تدبیر را	باگریبان کار افتد دست دامنگیر را
نور جهان	عشقت چنان گداخت تنم را که آب شد	گردی که ماند سرمهٔ چشم حباب شد

سرتاپا چو شمع همه اشک و آه باش / بر راه عشق سر چو نهی سربراه باش

فروغ
در عشق چو شمعم سخنی شب بزبان بود / میگفتم و میسوختم و اشک روان بود
عشق آمد و صبر از دل دیوانه بدر رفت / صد شکر که بیگانه ازین خانه برون رفت
نباشد دل از عشق گر بهره ور / بدن بی سر است و صدف بی گهر
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
عجب راهیست راه عشق کاینجا / کسی سر بر کند افسر نباشد
خلل پذیر بود هر بنا که می بینی / بجز بنای محبت که خالی از خلل است

شوکت
حذر باید نمودن از شکایت کردن عاشق / که آتش میجهد از لب بهم آوردن عاشق
عشق خواهی بی شکستن کی شود کارت درست / در کف معشوق دل بر روی عاشق رنگ باش
عشق با جان افسرده گردد شعلهٔ خشمش دوست / بهر نفع مردان عاشق مداوا آتش است

سعیدالدین
خبر ز دوری منزل مگیر در ره عشق / سر بریده درین ره نشان فرسنگ است

قریشی
پنهان چکنی عشق که راز دل منصور / بر روی زمین با قلم دار نوشتند
محبت شمع فانوس است کی پوشیده میماند / غم او عاقبت در پرده رسوا میکند ما را

اسیر
خرقه پوشیست خودنمائی نیست / عشق بازیست میرزائی نیست
محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گرد د / چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

عظیم نیشاپوری
عشرت یعقوب در جان زلیخا آتش است / عشق را بنگر که یکجا آب و یکجا آتش است

میرزا منصور لاهیجی
دل از نیرنگ فسون از همه کس نتوان برد / دوستی کن که محبت ز محبت خیزد

میرزا صادق سبزواری
براه عشق قدم چون نهی مجرد شو / برهنگی بود اسباب ره شناور را

محمد علی اسلم
در ره عشق دلم شد هدف تیر کسی / زخم من به شدنی نیست ز تدبیر کسی

میرزا محمد حسن قتیل
چند بیاد آشنا دل طپد آشنای را / قوت باده ای خدا مرگ شکسته پای را

عراقی
موج زد صبح ازل دریای بی پایان عشق / هر دو عالم غرق گردیدند در طوفان عشق

محمد افضل سرخوش
در عدم هم ز عشق شوری هشت / گل گریبان دریده مے آید
رونق بیداد او را اضطراب ما بود / جوهر شمشیر نازش پیچ و تاب ما بود

میر احمد علی رضا
ز شکل ماه نو بر چرخ گردیده است تابنده / کهن تمنای سرگردانی عشق است بر دامنش

گلشن
در ره عشق تو اخنع نبود غیر فنا / دست برداشتن از خویش سلام اینجاست

ناصر علی
محبت جادهٔ داد و نهان در خلوت دلها / چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها

باذل
عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهر است / قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهر است

احمد بیگ اصفهانی
کوی عشق است که خورشید بود خاک آنجا / گوی بازیچهٔ طفلان بود افلاک آنجا
همه شمشیر یکی را دو کند در عالم / غیر شمشیر محبت که دو را یک سازد

ذوقی اردستانی
سر رشتهٔ محبت ازان پاره میکنم / تا باز بندم و بتو نزدیکتر شوم

ملا نظیر
کمینه بو العجبی در دیار عشق اینست / که حاکمی شود از حکم کودکی معزول

فیضی
خاصیت سیماب بود عاشق را / تا کشته نگردد اضطرابش نرود

نظیری
عشق یوسف را درین سودا نیاری فروخت / بندگی باید پیمبرزادگی منظور نیست

کلیم
بود آرایش معشوق حال درهم عاشق / سیه روزی مجنون سرمه باشد چشم لیلی را

شیخ عبد العزیز عزت
عشق است نهالی که شهادت ثمر اوست / نخلی است محبت که دل پاره بر اوست

ماهر
میکند معشوق از پهلوی عاشق دلبری / از سر خود شمع را پروانه میسازد پری

راسخ
خونبهای عاشق برفروزد حسن رخسارش / پر پدنهای رنگم آتشش را باد دامان شد

داغی
در طوف درش چه گفت باید لبیک / اینجا نه سلام رسم باشد نه علیک
اینحضرت عشق است نگهدار ادب / این ارض مقدس است فاخلع نعلیک

جویا
میتوان در عاشقی دیدن عیار مرد کار / سوختن عیب و هنر ظاهر نماید مرد را

فضولی
عاشقی رونق ز اطوار من حیران گرفت / عشق از فرهاد صورت بست از من جان گرفت

از زبان ملای بهاء الدین عاملی
دل که فارغ شد ز عشق آن نگار / سنگ استنجای شیطانش شمار

میرزا محمد
دل چو بی عشق شد از رحمت حق دور شود / مرده را موجهٔ دریا بکنار اندازد

مولوی احسان اصفهانی
شیشه های که شکستیم ز سرمستی عشق / در ازل مایه شد این گنبد مینائی را

فصیحی
ای فصیحی هر که نخواهد در دیوان عشق / ورنه جیب قدسیان هم از در ایمان پر است

ملا اعلم
غیرت عشق چه آتش که معشوق نزد / شمع چون شعله ز جا خاست چو پروانه نشست
به پیچیدن سر از دو جهان افسر عشق است / برخاستن از جان علم لشکر عشق است
گلگونهٔ رخسار گهر گرد یتیمی است / خواری و عزیزی پدر و مادر عشق است
پیچ و تاب عشق را نتوان ز جان برداشتن / نیست ممکن موج را از آب روان برداشتن
فلک نیلوفر دریای عشق است / زمین درد ته مینای عشق است

حسرت از درد تو باشد جان غمناک مرا
شعله می بندد حنا بر دست خاشاک مرا

عشق آتش دست چون ناخن زند بر ساز خویش
کوه خاکستر کند از شعلهٔ آواز خویش

در طبینت بیدرد که تمیز کم است
غیر از آثار مرگ هر چیز کم است

از ناخن و موی شخص می باید برد
در هر جا خون کم است حس نیز کم است

گر عقل کند هزار محفل روشن
مشکل شود سواد کاملی روشن

چون مجمر اگر پر تو عشقی باشد
صد چشم توان کرد بیک دل روشن

بر نمی آید غرور حسن با تمکین عشق
یوسف از کنعان بسودائی زلیخا میرود

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست
پیش مردم شمع در بر میکند پروانه را

عشق حقیقی است مجازی مگیر
این دم مار است بهازی مگیر

میتوان عشق بتان داشت ز مردم لیکن
زردی رنگ رخ و خشکی لب را چه علاج

محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد
که شاخ نخل پیوندی بر از اول ثمر باید

اگر معمورهٔ کفر است و گر دین
خراب سیل بی پروای عشق است

خرد هر چند مغز کائنات است
کف بیمغزی از دریای عشق است

عشق در جوش آورد خون دل افسرده را
شعله جنبش میدهد نبض چراغ مرده را

مرا عشق میخواهی برو دل گاه جان سوز
همان آتش که دارد شمع را روشن همان سوزد

دوام عشق میخواهی مکن با وصل آمیزش
که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را

عشق است میر قافلهٔ عالم وجود
چرخ میان تهی جرس کاروان اوست

کسی کز اتحاد عشق آگاه است میداند
که گل فردی بود از دفتر بال و پر بلبل

حقارت پیشه کن گر اعتبار از عشق میخواهی
که مهش بادشاهان مهر کوچک معتبر باشد

بزم عشق میا بی سینهٔ بی داغ
خطی که مهر ندارد قبول دیوان نیست

نور عشق از رهگذار داغ می افتد بدل
خانهٔ در بسته دل را همین یک روزن است

چوب هم از عاشقی بیرون نشد
بید مجنون شد اگر مجنون نشد

دم آخر زلیخا همین ترانه تن زد
که بجذبهٔ محبت پسر از پدر گرفتم

نالهٔ ما صورتی تا گرفت بلبل ساختند
لخته‌های دل بهم جا جمع شد گل ساختند

آنچه کم از طاقت ما شد تمکینش فزود
صبر ما بردند و در حیثش تغافل ساختند

مصرع برجستهٔ آهم چنین استاده ام
آب گردد شمع گر در انجمن بیند مرا

عشق میخواهی بیفشان آستین بر هر چه هست
دامن پاکان بدست پاک میباید گرفت

خواستگاری عمر دوباره × اشعار استدعای یار مه پاره

صائب
گر بدانی چه قدر تشنهٔ دیدار توام
خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا

قزلباش خان امید
بشکفد امید دل از آه سرد
باشد آری غنچه را باد آشنا

همچمن سرد گلعذار بیا
باخط چون بنفشه زار بیا

باغ از نرگس است چشم براه
کوری چشم انتظار بیا

اشرف
بیا که موسم نوروز و فصل گلزار است
ز موج بادهٔ گل جام باغ سرشار است

بچوب شاخ کند تکیه تا که برخیزد
نسیم همچو هوا خوردگان بیمار است

عیان ز آئینهٔ آب عکس لاله و گل
بسان معنی رنگین بجز اشعار است

مخلص کاشی
روز ما بی تو سیاه است بیا
حال ما بی تو تباه است بیا

دیدها بسکه بود در راه است
جاده یک مد نگاه است بیا

امتیاز خان خالص
ای کله گوشه نمکن شوخ پریزاد بیا
انتخابی ورق دفتر ایجاد بیا

بیا بباغ که بلبل زبوی تو مست است
در انتظار تو گلبن پیاله در دست است

ناصر علی
بیا ای نور چشم پاکبازان رنگ سیاست
که چون نرگس درون دیده خالی کرده ام جایت

مردمک دیده بری آید از شوق رخت
روی بنما تا نگردد خانهٔ مردم خراب

خواجه حافظ
ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی
دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
از خدا میطلبم بر سر ما باز آید

شهرت
مگو که حال تو چونست شوخ وعده خلاف
بیا بیا لب گفتگو مکیار مرا

بیحجابانه در آ از در کاشانهٔ ما
که کسی نیست بجز درد تو در خانهٔ ما

وحید
بسان مغز بادامی که از توام جدا ماند
در آغوشم نهانست خالی بودن جایت

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
عارف فقیه	چون ماه نو کنار تمنا کشاده ایم	باشد که در بغل کشیم آن آفتاب را
شکیبی اصفهانی	غنچه دهان من بیا تنگدلی من ببین	بیتو هنوز زنده ام سنگدلی من ببین
واضح	بیا بیا که جدائی نهایتی دارد	طپیدن دل بی صبر غایتی دارد
اهلی خراسانی	گر میرسی هنوز شناساست چشم من	ای هوش من فدائی تو رفتم بیا بیا
نظیری نیشاپوری	سایهٔ بر خاکم فگن چون شدم خاک رهت	سرمهٔ اهل نظر کن خاک راه خویش را
محمد ابراهیم شوکت	بیا که مردم و بر راه چشم جان باز است	بگفتگوئی تو زخم مراد هان باز است
زاهد علیخان سخا	نشان ز آمدنت میدهد طپیدن دل	نوید وصل هزار اضطراب می آرد
لطفی نیشاپوری	نثار در باده گهر در صدف و بو در گل	آنقدر لطف ندارد که تو در خانهٔ ما
	یکشب بیا تا در چمن سازیم پر پیمانه را	تو شمع و گل را داغ کن من بلبل و پروانه را
امیر خسرو	بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم	پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد
عالی	در کنار من تو و من از دو عالم بر کنار	این دو دولت از خدا یکبار میخواهد دلم
خالص	بیا ای نوگل خندان و رنگین ساز باغم را	برنگ غنچه کن لبریز بوی خود دماغم را
اهلی خراسانی	دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه آنجا	بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا
فنائی	در راه انتظار فنائی گریست خون	چندانکه یار آمد و از خون او گذشت
مومن بخارائی	بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو	شراب در خم و گل در قبا نمیگنجد
قلندر	برنگ مردم بیمار هردم مردم چشمم	نمیدانم چرا غلطد ز پهلوی به پهلوئی
محمد فاروق	خستهٔ را که تو چون عمر بسر می آئی	پی تعظیم تو باید ز سر جان برخاست
میرزا محمد	گر چون سبو بمیکده بر دوش من در آ	گاهی چو می لب شیشه در آغوش من در آ
اهلی شیرازی	خوش آن که تو باز آئی و من پای تو بوسم	در سجده فتم خاک قدمهائی تو بوسم
سعدی	ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست	بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست
برهان	بیا که بی گل رویت بهار دلگیر است	دهان غنچه ز خشکی چو طفل بی شیر است
حزین	وقت است پا گذاری بر دیدهٔ سپیدم	تا کی بحیله دارم صبر گریز پا را
از انشاء مادهو رام	برخیز و بیا و خرمی کن	در دیده نشین و مردمی کن
غنی	از برای سرو جائی چون کنار آب نیست	آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا
جعفر	خوش آنکه آئی برای قتلم کشیده خنجر کشاده سیما	وفا ز یک سو گرفته دامن جفا ز یک سو عتاب فرما

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
	چون گذاری قدم بخانهٔ ما	بشود عرش آستانهٔ ما
میرزا محمود	سر تا پا دو آغوش تو بی اندازه می آید	چو موجم هر زمان خمیازه بر خمیازه می آید
لا اعلم	ای از تو مرا گوش پر و دیده تهی	خوش آنکه گوش پای بر دیده نهی
	تو مردم دیدهٔ نه آویزهٔ گوش	از گوش بدیده آکه در دیده بهی
	ای بت بسرار مسیح و گر ترسائی	باید که بسوی بنده بی ترس آئی
	گه چشم ترم باستین پاک کنی	گه بر لب خشک من لب تر سائی

بشر آمد آمد روح در جسد بیجان اشعار صفت مقدم معشوق و مقتضیات آن

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
حافظ	گر نثار قدم یار گرامی نکنم	گوهر جان بچه کار دگرم باز آید
	مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید	که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
	مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد	هدهد خوش خبر از شهر سبا باز آمد
	برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز	که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
	مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن	کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
نعمتخان عالی	وه گراهی سرو روان خوش بادا آمده	گل بسر فاختهٔ رنگ قبا آمده
	در و دیوار چو محراب کشاید آغوش	که تو اینجا بصد آمین و دعا آمده
	بنشین باده طلب کن بکشا بند قبا	گر بدلداری ارباب وفا آمده
میرزا بیدل	هر نور که ماه بر ورق داشته است	سامان نثارت بطبق داشته است
	از چرخ چکید تا بپائی تو رسید	این جبهه چه مقدار عرق داشته است
غنیمت	گهر از بس نثارش کرد بر سر	هوا در آب گوهر شد شناور
	بپایش ریخت از بس گوهر ناب	زمین در آب گوهر گشت نایاب
ابوالفتح گیلانی	بمنت گرم تر از آه و روان تر از اشک	ظاهر از دل و از دیده ما می آئی
ملا جامی	خبر از مقدم عیسی نفسی دادنیم	که توان کرد بجای قدمش جان تسلیم
قلندر	بعزم دلنوازیها که می آید که در گوشم	صدائی آمد آمد از در و دیوار می آید
شیخ محمد علی حزین لاهیجی	حزین آباد کن بهر نثار مقدمش جان را	دل از خود رفته آمد آمد یار است پنداری
	بجلوه های رسا سر فراز می آئی	مگر بغارت عمر دراز می آئی

روشن شد از وصال تو شبهای تار ما — صبح قیامت است چراغ مزار ما
بی زبانان محبت چو ز دورت بینند — سر گذارند که تسلیم سلام است اینجا
جان ما پیر قصد از شادی مگر پا آمده است — می جهد چشم همانا وقت دیدار آمده است
سلامم میدهد جانان و چون غیر است همراهش — نوعی بخلد در دل کو دشنام است پنداری
گر از تو نشنویم جواب سلام خویش — بالای آفتاب نویسیم نام خویش
گر سلام من قبول افتد چه دور — اوست مهر روشن و ما ذره ایم
بی جواب سلامم چو دست بردارد — هزار پنجهٔ مرجان شکست بردارد
می مالم دست در غم دوش — او کرد سلام رفتم از هوش
گفتم که جواب میتوان داد — حیرت در گوش گفت خاموش
کی ز دست تو برد جان بسلامت عزت — دست بردن بسر تیغ و سلام دگریست
از صبا شاخ گلی خم شده بیتاب شدم — نازکیهای سلام تو مرا یاد آمد
شب وصال برای نثار دلبر ما — گهر بدامن خود ریخت دیدهٔ تر ما
الله الله این توئی یارب که مهمان منی — دوش در دل بودهٔ امروز در جان منی
مست و ساغر بکف آن ترک قمر می آید — بمن از بیخبری باز خبر می آید
منور ساختی ای شمع خوبان محفل ما را — فروغ مطلع خورشید دادی منزل ما را
خوش آمدی ز کجا میرسی بنا بنشین — بیا که میدهمت بر دو دیده جا بنشین
جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد — از سر راه عدم رقص کنان باز آمد
زان سر بلند شد شرف آستانه ام — هم خانه ساخت روشن و هم چشم خانه ام
تا قدم رنجه نمود است بکاشانهٔ ما — رشک فردوس برین ساخته ویرانهٔ ما
آن دولتی که می طلبیدیم سالها — پرسید راه خانه و خود بر در آمده
برخاستن از جان بگه آمدن دوست — رسمی است که ما از پی تعظیم نهادیم
پرتو از خورشید و نور از ماه و باران از سحاب — گل ز گلبن دُر ز دریا گوهر از کان آمده
ز اقبالت دلم فارغ شد از غم — جزاک الله خیرا خیر مقدم
از ما سلام از تو تغافل ز حد بس است — گویا تغافل است جواب سلام ما
آمد سحر بخانهٔ من یار بی حجاب — امروز از کدام طرف سر زد آفتاب

محمد صالح مصلح استرابادی
جلال الدین محمد سالم
محسن تاثیر
جلال اسیر
دانا رام برهمن
وحید الدین عزت
میر لطف الله
ٹیکارام ظفر
خواجه حسن
فقیر
بابا فغانی
خواجه سلمان ساوجی
بابا یقینی
ملک قمی
ملا وحشی
ملا ضمیری
مجیر بیلقانی
میرزا قاسم
میرزا صائب

از شادی بسیار مبادا که بمیرم — با من خبر وصل بیکبار مگوئید
بگوشم مژده وصل از در و دیوار می آید — دلم هم می طپد ای سینه امشب یار می آید
یار آمد و انتظار برخاست — بنشست ز دل غبار برخاست
گشت تا بیت الشرف از مقدمت کاشانه ام — طعنه بر خورشید دارد فرش خشت خانه ام
چرا خوشدل نباشم چون تو شوخی همنشین دارم — برنگ چرخ من هم آفتابی بر زمین دارم
خانهٔ چشمان سیاه و منزل دل هم خراب — یار می آید و خالی کن ای جان جای خویش
خوش آمدی و خوشت باد دائما ایام — هزار بار علیک و هزار بار سلام
یک جان چه متاعیست که سازیم فدایت — اما چه توان کرد که موجود همین است
مضطرب جان بتنم هر نفسی می آید — میتوان یافت که امروز کسی می آید
می پرد چشم و می طپد پهلو — مژده ای دل که یار می آید
بلند چون نشود قدر آشیانهٔ ما — که آفتاب قدم می نهد بخانهٔ ما
سر بالین من خسته جگر می آئی — جان فدائی تو که چون عمر بسر می آئی

اشرف جهان
محتشم
نسبتی تهانیسری
مخلص کاشی
یحیی کاشی
لا اعلم

آئینهٔ حال شبنم و آفتاب اشعار صفت محویت عشاق بیتاب

تو از تمکین من از حیرت نه ایمائی نه تقریری — بدان مانیم هم بزم است تصویری به تصویری
بسکه از خود رفته ام چون یار آید بر سرم — رنگ از رخسار بیخیزد که آوازم کند
ز شرم وصل شدم آب و دوستان پندند — که نخل موم من از آفتاب بردارند
ای خوش آن وصل که از حیرت نظارهٔ او — بر لبش لب چو نهم بوسه ام از یاد رود
به بزم وصل دل ما ز جائی نجنبد — سرم چو شمع برقص است و پا نمی جنبد
از بسکه محو حسن تو گشتم بجای خویش — خود را کنم نگاه و ترا میکنم خیال
هوش ما از سر نظارهٔ روی تو برده است — آئینه داغ منصب حیرانی منست
نمیدانم کرا دیدم که از خود میرود هوشم — جنون آهسته میگوید مبارکباد در گوشم
تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را — شد نهان در دیدهٔ همچون شمع تا سر پای من
خواب بعد وصلت نه بندد چشم حیران مرا — بر قفا بست است حیرت دست مژگان مرا
همچون آئینه از جلوه ات آگاه نگشتم — از حیرت دیدار بخواب است دل ما

شوکت
محمد اسماعیل
نورس قزوینی
محمد قلی سلیم
بیخبر
طائری
صائب
میرزا بیدل
میر احمد فائق
شمس الدین فقیر

در بر آمد یار و ما بیخود شدیم بخت شد بیدار و ما را خواب برد

غنی

خواستم کز گلشن رخسار بر چینم گلی چشم وا کردن در حیرت برویم باز کرد

جلال اسیر

در مکتب تماشا یک حرف حیرت است این از گریه چشم بستن وز خنده لب گزیدن

حیران ترا لب بسخن وا شدنی نیست چون بلبل تصویر که گویا شدنی نیست

حزین

در بیخودی از وصل خبردار نگشتم افسوس که یار آمد و هوشم بسفر برد

صرفی ساوجی

هان ببین ای دیده آن حسنی که میکردی طلب مردمی باید که حالا تاب دیدار آورد

محمد سعید

شب وصل است و حیرت را تمام اسباب می بینم بجان محرومم که پنداری ترا در خواب می بینم

واعظ

لطف کردی قدمی رنجه نمودی باری آنقدر باش که از خود روم و باز آیم

قزلباش خان امید

آمدِ کار را تماشا کن رفتم از خویشتن چو یار آمد

لا اعلم

خواب در چشم و نفس در دل محزون بار است از که دورم که بخود ساختنم دشوار است

لب بلب چسپاننده خامه محبت نگار × اشعار صفت شب وصل و بوس و کنار

میرزا صائب

با دل تیره اش اگرچه پیکانی کرد دوشم لب او به بوسه مهمانی کرد

لب بر لب من گذاشت در خواب شدم گفتا که شکر خواب چنین دانی کرد

دل شب وصل تو از صبح مکدر شده است عیش من تلخ ازین قند مکرر شده است

مانده در عقده حیرت نفس موی شکاف بوسه چون راه برد لعل شکرخای ترا

آنقدر بهره ای از طالع خود میخواهم که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

دزدی بوسه عجب دزدی خوش عاقبت است که اگر باز ستانند دوچندان گردد

خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار زمین شوق هواگیر شد چو ابر بهار

سخت میخواهم که در آغوش تنگ آرم ترا هر قدر افسرده دل را بیفشارم ترا

تا بوسه بمن ز لب دلستان رسید جانم بلب رسید و لب من بجان رسید

آنچنان کز سر خمار می بمی بیرون رود نیست غیر از بوسه درمانی خمار بوسه را

افگنده ایم تمامی در شمار من غلط کرد و صد نوبت ز سر گیرم شمار بوسه را

تلخ را امید شیرینی گوارا میکند نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را

گشت صائب در مذاقم تلخ آب زندگی تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

طمع بوسه ازان لعل شکرخا دارم خیر از خانه در بسته تمنا دارم

کی بعاشق بوسه لعل لب میگون دهد نیست ممکن گوهر شاداب نم بیرون دهد

ز تلخ گوئی من عیش عالمی تنگ است ببوسه تند شود گر مرا دهان بندی

از باغ وصال تو گر شرم است نگهبان یک حلقه بیرون در آغوش بهار است

دو دولت است که یکبار آرزو دارم تو در کنار من و شرم از میان رفته

گه دهان یار می بوسم بستی گاه چشم پیش مستان هیچ فرق از پسته و بادام نیست

حافظ

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست گرت چو شمع جفا میرسد بسوز و بساز

شب قدر است و طی شد نامه هجر سلام فیه حتی مطلع الفجر

معاشران گره از زلف یار باز کنند شبی خوش است بدین حیله اش دراز کنند

مستم از باده شبانه هنوز ساقی ما نرفت خانه هنوز

هست مجلس بران قرار که بود هست مطرب بران ترانه هنوز

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیاده طلبیم دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش معاشر دلبر شیرین و ساقی گلعذاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بده که مهتاب دل افروزی و طرف جویباری خوش

گل در بر و می برکف و معشوق بکام است سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مجلس ما عطر میارید که جان را هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

تعالی الله چه دولت دارم امشب که آمد ناگهان دلدارم امشب

ازان لب نیم بوسی مایه بیهوشی ما شد چه مستیها که بخشد این شراب نیم رس ما را

مولوی احسان احمد ممتاز سلمه ربه

شمع در محفل ما باخته رنگ است امشب که باو پرتو حسن تو بجنگ است امشب

بوسه بر بوسه زنم فرصت منعی ندهم دهن تنگ ترا قافیه تنگ است امشب

اشک از شادی دیدار بمژگان دارم دیده را گوهر مقصود بچنگ است امشب

چشم من محو تماشای می و معشوق است گوش من وقف صدای نی و چنگ است امشب

شب وصل است برو وعظ مفرما ممتاز صحبت ما و تو میلوی خدنگ است امشب

کوتهی شب وصالم گشت / تا تبسم گفتنی سحر پیدا است
شبی که از مدد بخت یابم اقبالش / ز آب بوسه کنم سبز دانهٔ خالش
از تو امشب خانهٔ ما را صفائی دیگر است / گوهر مهتاب باشد خال روی بام ما
تو با این نازنینی در خلوت آغوش می آیی / طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را
موج تبسمت پر پرواز بوسه است / خط تو دود مشعل آواز بوسه است
خطت بود بگرد دهن گردش نگاه / از بسکه خندهٔ تو نظرباز بوسه است
یک شیوه از دهان تو بی آب و رنگ نیست / دزدیدن تبسم تو ناز بوسه است
بوسیدم و نگشت صدای از و بلند / خط لب تو سرمهٔ آواز بوسه است
از آب بوسه کلک تو فواره گشته است / شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است
جای امن و یار ساقی و حریفان یکجهت / اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
دیدهٔ بگشای دلا نوبت دیدار رسید / خار از دیده بکش کان گل بیخار رسید

باسطی
افزایش انبساط و سور است امشب / آسائش جان ناصبور است امشب
کاشانه بهشت پر سرور است امشب / در خانه بتی برنگ حور است امشب

نیشاپور
خود چه شود اگر دمی بر لب من نهی لبی / تا بلب تو بسپرم جان بلب رسیده را
حدیث بوسه نیاریم بر زبان آورد / کزین سخن دهن یار تنگ می آید

رفیع
خوشم که غیر نگنجد میانهٔ من و تو / چو خاتم دو نگین است خانهٔ من و تو

وحشت
شب وصلش مده از دست فرصت نارسان را / نخواهد داد تخلل وصل زین بهتر میسر دون

محسن شیرازی
خیال بوسه بر آن گردن بلند مبند / لبی که میرسد آنجا لب گریبان است

حسن دهلوی
صلح کردم ببوسهٔ دهنت / چکنم وقت تنگ می بینم

صیدی
امشب که از تو خانهٔ ما رشک گلشن است / چشمیکه باز مانده همین چشم روزن است

محمد قاسم
لبش بمکیدم و خاموش آرزویم کرد / کبودی لب او سرمه در گلویم کرد

سعدی
تاب مقراض ندارد ورق نازک گل / لب گستاخ رساندن بلب او ستم است
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد / مگر آنست که با دوست بپایان آید

سلیم
شب وصال اگر روز کردهٔ دانی / که آفتاب قیامت ستارهٔ صبح است

امیر خسرو
جای که از لب او باران بوسه بارد / دل غنچه غنچه خندد جان خوشه خوشه بارد

از بهار وصلم امشب جیب و دامان پر گل است / از خوشی چون غنچه چشمم تا بمژگان پر گل است

تلوک چند
تا چاشنی بوسه بدشنام گرفتم / فیض شکر از تلخی بادام گرفتم

خاشع
با تو سخن بوسه چه گفت و چه شنود است / کز موج نفس لعل تو یاقوت کبود است

میرزا بیدل
ما را ز شب وصل چه حاصل که تو از ما / تا بند قبا باز کنی صبح دمیده است

میرزا ابوطالب کلیم
حرف شب وصال که عمرش دراز باد / کوته تر است زانکه ز دل بر زبان رسد

خشمی
روز کردن با تو جانان از شب یلدا خوشست / نی غلط کردم شب وصل تو بی فردا خوشست

مانی
مه جمال تو در منزلیکه خیمه زند / زمین ز رشتهٔ جانها پر از طناب شود

منصب
شب عیشم ندارد فرصت خندیدن بی / نفس تا میکشم صبح است شام زندگانی را

دانش
نوبتی خواهم که یکشب با تو بزم آرا شوم / میکنم تا شمع روشن صبح روشن میشود

نصیر همدانی
گویند تا صباح بسوزد چراغ کس / تا جا خفت شمع من بکنارم نشسته بود

حکیم صادق
نسیم شادی و عیش انچنان وزید امشب / که شور خندهٔ گل گوش من شنید امشب
دلم از نور سحر کامیاب چون نشود / هلال ابروی خورشید خویش دید امشب

غیاثائی شیرازی
شب وصل تو میخواهم که در بر قبا بندم / گره بگشایم از زلف تو بر پای حنا بندم
دُر و دُرج چه میکشی که منم در نمی شوم / اگر قدر شوم بگوش رسم بوسها زنم
خفته بودی که لبت بوسیدم / قند دزدی چه قدر شیرین است

میر یحیی شیرازی
لب خود بلبش پیوستم از بس تشنهٔ وصلم / که شفتالو چه پیوندی بود آب دگر دارد

شرف الدین علی پیام
چو آن نسیم که با غنچه دمی شود گستاخ / بزور بوسه گشایم دهان تنگ ترا

عالی
یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود / کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکند
بیاض گردنت از بوسه هر جا نقطه میخواهد / بدستم ساعتی بگذار و سیر انتخابم کن

غنی
کامیاب امشب غنی از دست بوس او شدم / کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون آستین

خیرتی
در بزم وصال تو بهنگام تماشا / نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد

میر عماد خوشنویس
بوسه بمن دادی و رنجیدهٔ / باز ستان گر نه پسندیدهٔ

محمد سعید ماهر
شب وصال نبود اینقدر که دامن یار / بدست دل دهم و دامن سحر گیرم

حیدر کلوخ
گر میسر نشود بوسه زدن پایش را / هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را

فیضی
ای خوش آن صبح که عاشق ز شکر خواب وصال / دست در گردن معشوق حمایل برخاست

درون خانهٔ من یار بی حجاب آمد | بگیر پرده که در خانه آفتاب آمد

بابا فغانی
سایهٔ اقبال و تشریف همای وصل تو | آفتاب طالع بخت همایون منصب

میر محمد افضل ثابت
مگر درخانه آن شمع گل پیراهنست امشب | که همفانوس دیوار از دو جانب روی خشت امشب

اسلم سالم
امشب عجب شبست که عمرش دراز باد | گر صبح دم زند نفسش در گداز باد

امیر خسرو
بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضایع | که دیدم خفته در آغوش خود این سرو بالا را

ملا جامی
دستی بدست ساقی دستی بجام باده | ما را غریب عیشی امروز دست داده

حزین
لب بر لب او دارم و حسرت کش عشقم | دلبر بکنار و هوس بوس همان است
شمع سان با تو شبم رفت و تمنا ماندست | همه تن صرف نظر گشت و تماشا ماندست

ملا وارسته
ز غیرت شد ترش چون لب شیرینش بوسیدم | عجب شفتالوی خوش ز باغ حسن او چیدم

حکیم محمد سعید
بوسیدم آن دهن را از آن رو که گر بپرسد | بوسیده کجا را گوییم که هیچ جا را

میر معصوم
حرفیست حرف کوتهی روز وصل او | کز گفتن این سخن بشنیدن نمیرسد

شکوهی همدانی
کامی ندیدم از شب وصلت که داشتم | چشمی بجانب تو و چشمی بسوی صبح

سراج الدین قمری
آن شب که مرا بوصل تو راه بود | تا چشم زنم وقت سحرگاه بود
از روز رخت ظلمت شب گه برود | زین روی شب وصل تو کوتاه بود

دانشای ماه هورام
امروز بخت نیک بشارت رسان ماست | اقبال را ابروهٔ امید صد نواست

نورالعین واقف
هست آرزوی بوسه از تو من دلریش را | چیزی بده درویش را چیزی مگو درویش را

نجف علی بیگ
هر بوسهٔ او تشنهٔ بوس دگرم کرد | فریاد که این آب تنک تشنه ترم کرد

کلیم
باری ز دست بوس مکن منع یا دگیر | تنگ است جای بوسه بکنج دهان تو
تا بآن ماه دل افروز هم آغوش شدم | از سر مستی خود رفتم و بیهوش شدم
هنگام پای تو خواهم که چون رکاب | از پای تا سرم همه اعضا دهن شود

غنیمت
کشید آن هر دو را یک ماه در بر | ز ماه و مهر شد برج دو پیکر
کنار عاشق و معشوق آباد | ز بادام دو مغزش یاد میداد

میر غیاث الدین
گل اندامی که دام دل کنند زلف مسلسل را | به بستر چون رود آید پری در خواب مخمل را

قلندر
سایهٔ زلف دراز و زانوی جانان ما | بستر و بالین ما از بهر آسایش بس است
در برش من خفته بودم بخت من بیدار بود | چون سحر بیدار گشتم اخترم در خواب شد

واتارام برهمن
آفت براوج سطوت امشب آخر اخترم | چون تو ماه مهرپرور گشت تا هم بسترم
لطف صحبت را نمیدانم که گویم آشکار | اوست با من یا منم با او بحیرانی درم
در عالم نای و نوش خفتم تا صبح | با یار کرشمه کوش خفتم تا صبح
دولت بیدار بود و بختم بیدار | شب در بر او چو دوش خفتم تا صبح

جلال الدین سیادت
برهنه گر تن سرخ و سفید او بینی | گمان بری که شگفت است نخل بادامی
مهتاب گرفت در و بام جهان را | در خانهٔ آئینه چو عریان شده باشی

حسن بیگ عجزی
فگندی پوشش از اندام چون گل مردم از غیرت | ز پیراهن تو بیرون آمدی من در کفن رفتم

ناصر علی
چه برق افروخت امشب ذوق عریانی نمیدانم | که رم میکرد چون خمیازه پیراهن ز آغوشم

اشرف
خواهم آن لب را ز نقش بوسه گلبندی کنم | مصحف رخساره او را سجاوندی کنم

جویا
گردید کبود از اثر بوسه لب او | باشد گل شفتالوی ما یاسمنی رنگ
کبود از بوسه امشب لعل آن رشک پری دیدم | گل شفتالوی این باغ را نیلوفری دیدم

ملا مرشد یزدجردی
بسیار ز حد میگذرد گرمی مجلس | دلسوخته در پس دیوار نباشد

مهری عرب
هر بوسه که از دو لبم یار میدهد | عمر دوباره ایست که یکبار میدهد

گرامی
می کنم آن دو لب میگون را | نشأتین ست بکامم امروز

لا اعلم
خواهم که بآن سینه نهم سینهٔ خود را | تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را
گیرم چگونه زان لب طناز بوسه را | گر خود کند مضایقه از ناز بوسه را
از شرم گرچه نیست زبان طلب مرا | هست آرزوی بوسه گره زیر لب مرا
نمی آئی به بیداری چو در آغوش من شبها | رها کن تا بدزدم بوسه در خواب از آن لبها
بوسه از لعلت قدح در چشمهٔ کوثر زده است | خنده از تنگ دهانت غوطه در شکر زده است
آرزوی بوسه ات از دلم پیغام تلخ | بحر را آب گهر شیرین نسازد کام تلخ
بهار آرزو گل شگفت از لعل رنگینش | بجوش آورد خون بوسه را دست نگارینش
جان دگر ز بوسهٔ دلدار یافتم | عمر دوباره از دو لب یار یافتم
بوسی قانع از لبهای شکربار چون گردم | ازین قند مکرر سیر من یکبار چون گردم
میرسد اول بوسه سرانجام ابد | گر بقدر آرزو گیرم شمار بوسه را
از لب خویش مگر بوسه ستانی ورنه | ساغری در خور لبهای می آشامم تو نیست

این چه طمع است که خورشید فلک جولان را / جرات بوسه گرفتن ز لب بام تو نیست
از لبت سیراب کن امیدوار بوسه را / بر جواب خشک تیغ آبدار دیگر است
مدعا از وصل لب از بوسه شیرین کردن است / روز ماتم بهتر از عیدی که بی حلوا بود
بوسهٔ زان دهن تنگ بصد جان ندهد / هر چه کمیاب بود بیش بهائی باشد
یک بوسهٔ لب تو بصد جان رسیده است / گوهر گران ز جوشش خریدار میشود
ز سایه که بر دوش فگند حلقهٔ زلف / برائی بوسه گرفتن دهان دیگر شد
همچو غلس که فند راه بگنجش ناگاه / بوسه را راه بگنج دهن یار افتاد
از زمین گوش دهنها میشود تنگ شکر / تا چه لذتها بود در کنج لب بوسیدنش

گسترانندهٔ چادر نور بمیدان تماشا اشعار صفت شب ماه در وصال دلبر مه لقا

اشرف
وه چه مهتاب روی خوی کرده / حسن محجوب سایه پرورده
شد ز دست نشاط گل ریزان / شام پرویزن گهر بیزان
بر نهالی که پرتو افشان شد / سایهٔ او شب چراغان شد
کرده فراش چرخ سیمابی / بر طرف پهن فرش مهتابی
یا مگر از برائی غارت هوش / لولی شب شده است باوله پوش
تا نیفتاد پرتوش بر آب / نور پیدا نکرد چشم حباب
شکل عکسش بموج آب زلال / قفس سیم مرغ زرین بال
شب وصل است بزم عشرت و جام نبید اینجا / نگردد صبح از شرمندگی هرگز سفید اینجا

قلندر
ساقیا ساغر شراب بیار / شب مهتاب آفتاب بیار
هوا چکیدهٔ نور است در شب مهتاب / ستاره خندهٔ حور است در شب مهتاب
صراحی می گلرنگ سرو سیمین است / پیاله غبغب حور است در شب مهتاب
سپهر جام بلورین است پر می روشن / زمین قلمرو نور است در شب مهتاب
رسان بدامن صحرای بیخودی خود را / که خانه دیدهٔ نور است در شب مهتاب
بهشت بر مژه تصویر میکند مهتاب / پیاله را قدح شیر میکند مهتاب
امشب چه فروغ است ز مهتاب بعالم / خورشید نشسته است بمهتاب ببیند

حاجی محمد اسلم سالم
دولت بیدار دانستم خیال خواب را / وادی ایمن گمان بردم شب مهتاب را

ناصر علی
شب دران محفل که آن خلوت نشین نازبود / یک بیابان چادر مهتاب پا انداز بود

میرزا صائب
چون بسیر ماهتاب آید مه شبگرد من / ماه را از هاله در گرداب حیرت افگند

ثابت
پرتو افگند بدریا مه تابان امشب / شده در کوچهٔ هر موج چراغان امشب

میرزا رحیم تبریزی
رسمیست که رهزن بشب تار زند راه / شام شب مهتاب ره توبهٔ ما زد

ملا بقائی
امشب از مهتاب چشم روزن من سیر شد / نقشهائی بوریایم موج جوی شیر شد

ملا ظهوری
وگردش هست در عشرت سرایم ماهتاب امشب / شبم خوش شب نشینی میکنم با آفتاب امشب

امیر خسرو
شبی همچون سواد دیده پر نور / هوا عنبر فشان چون طرهٔ حور
کواکب در میان چون سترناب / درست افگند مروارید شب تاب

لا اعلم
بر و چون ابر بهاران بسکه تر دستی بکار / رنگ را سیراب کرد از آب گوهر ماهتاب
میتوان چشم از در و دیوار عالم آب داد / کرد از بس مغز خشک خاک را تر ماهتاب
مشربی دارد چو پیر دیر با موی سفید / ز اول شب میکشد تا صبح ساغر ماهتاب

عنان کش جهانی بوادی تسخیر قلوب اشعار صفت سواری بتقریب سوار شدن محبوب

میرزا صائب
رسید خانهٔ زین عاقبت بکام از تو / هلال یک شبه اش شد مه تمام از تو
از حسرت رکابت از دیده خون روانست / چیزی نمیتوان گفت پائی تو در میانست
خورشید چون هلال شود پای در رکاب / چون پای در رکاب کند شهسوار من

میرزا جلیل بلگرامی
ز سرپیچ مرصع چشم بد دور / عیان شد معنی نور علی نور
گلو آویز صدر فیض معمور / نمود از لوح محفوظ آیت نور
بود انگشتر شاه مکرم / بدست او خط پرکار عالم

شوکت
ندیدم بسکه از شوخی سمند پرشتابش را / خیال حلقهٔ چشم پری کردم رکابش را
کیجه جلوهٔ مستانهٔ سمند تو دید / کشید بادهٔ گلگون ز کاسهٔ سم او
رفتن اوست گران مایه تر از عمر عزیز / جستن او طرب انگیز تر از عهد شباب

سابق
ای شهسوار حسن عنان را کشیده رو / بیطاقتی مکن بخدا دیده دیده رو
ز نقش سم ابرشش و نعل آن / زمین پر هلال است از آسمان

آن مرکب پالکی که در جلوه گریست — وصفش زکلام وهم زتحریر بریست
گر تخت روان بگویمش خود غلط است — این تخت سلیمان است که بردوش پریست
ظهوری — چون عقل نظیر شاه یکتا آورد — دریا آورد لیک بیجا آورد
او گوهر خود ز بخل در زیر نهفت — وین گوهر خود زجود بالا آورد
بردوش و برش ببین چه دریاست بزر — شاهست سپهر واین ثریاست برو
این حرف خرد گفت و من میگویم — کان کرم است وچشم دریاست برو
این نادره طره دل افروز ببین — زد کون و مکان شعشعه اندوزه ببین
پروین که بشب نمیتوانش دیدن — با جلوهٔ آفتاب در روز ببین
شاهنشه ملک پرور و عدل پرست — گر زلف بتان درستیش راند شکست
بر ساعد خویش لعل والماس و بست — اینها دل کان است که آورده بدست
زیب النسا مخفی — این کمیت سواری که بلای دل و دین است — صد خانه برانداخته در خانهٔ زین است
بهای بوس تو ام دیده کامیاب نشد — فغان که دیدهٔ من دیدهٔ رکاب نشد
غنی — فتد در خانهٔ زین گر گذر آن لعبت چین را — پر پروانه سازد شمع روشن دامن زین را
بتوسن تو رساند فلک شتاب مرا — نمیرسد بزمین پای چون رکاب مرا
طاهر وحید — رکاب آسای بوسیدن پای نگارینش — دو چشم از دو سو شد آستان خانهٔ زینش
ناصر علی — بشوخی پای او بوسیدن قالب تهی کردن — گدا این بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را
فارغ — عجب نبینی که خورشیدش رکاب است — دوال او شعاع آفتاب است
ببین چابک بدست آن پریچهر — خط نورست گویا در کف مهر
مخلص — فتد گر جانب صحرا گذر آن شوخ سرکش را — کند گلگون پریدنهای رنگ لاله ابرش را
فغانی — جولان تو از کون و مکان گرد برآورد — آباد بدور تو همین خانهٔ زین است
نورجهان بیگم — این خانه برانداز که در خانهٔ زین است — معمار تمنای من خاک نشین است
عالی — حسن تو رود در سواری شوکت وشان دگر — جلوه را در خانهٔ زین است میدان دگر
نه گرد است این جولان سمندش بر هوا رفته — وجود خاکسارانست برباد از هوا رفته
نه دست بر دل من می نهی نه پای بچشم — بیا که رشک عنان حیرت رکابم سوخت
منم چون صید بر فتراک آن مه غرق خون گشته — پی بوسیدن پای سمندش سرنگون گشته

سلیم — ای غزال حرم آسایش اگر می خواهی — خویش را زود دران حلقهٔ فتراک بکش
خالص — ماه من هنگام جولان چون کند پا در رکاب — از میان خانهٔ زین سر برارد آفتاب
خسرو — خسرو ز آه گرم بر آتش نهاد نعل — بهر زمین که از سم اسپش نشان بماند
شفائی — ای شهسوار حسن که جانم فدای تو — هر جا سری است خاک ره باد پای تو
صائب — بر فلک از هالهٔ آغوش گردد جای تنگ — بدر گردد از سواری چون هلال زین تو
آغوش تو روزی نشد آغوش کسی را — صهبای وصال تو همین ساغر زین است
طالب آملی — گل بیم ز بیرنگی بوی تو کند — سنبل حذر از نسبت موی تو کند
چون مست غضب پای در آری برکاب — توسن عرق از گرمی خوی تو کند
دارا شکوه — گلگون قبای من چو سوار سمند شد — یاران حذر کنید که آتش بلند شد
املی — چرخ میگردد پیاده چون سوار آن مه شود — مه شود در گرد پنهان گاه جولان کردنش
فروزنده لعلی که از عکس وی — نمودی فلک شیشهٔ پر ز می
جز آن لعل سیراب در روزگار — ندیده کسی اخگر آبدار

جولان نمائی اشهب قلم خوش عنان × اشعار صفت فیل و ناقه و اسپ و ساز آن

ظهوری در صفت فیل — چنین فیل در عرصهٔ کارزار — ندیده است شطرنجی روزگار
زگوشست بر چرخ دامن فشان — که از گرد راهش نگردد گران
تماشای او سرمه بخش نظر — شب پیکرش را ز دندان سحر
مرصع سری از سرش مهرتاب — فروزان ز برج شرف آفتاب
بحیرت ز خرطوم او خرده بین — که چین کرده است اینچنین آستین
نگه تا شنا کرد در بحر دید — چنین کشتی چار لنگر ندید
فرو رفته دریا بحلقوم او — که دید آب وزدی چو خرطوم او
بخرطوم دارد فلک را نگاه — که از نقش پایش در افتد بچاه
گه خواب بهر سرش بی گزاف — یکی گوش بستر دگر یک لحاف
شده گوشها بهر او پر و بال — بکو کوه پرنده باشد محال
بعکس است چون کار هندوستان — برد آب بر بام از ناودان

ز آب است و دندانش در اجتناب ... ازان خورده دائم بما شوره آب
درختان صندل ز دندان عیان ... ز خرطوم او مار پیچان بران
سرش از کدو هاست جنترشال ... ز پهلوش صندل فرنگ تال
به پهلوش بین زنگها جلوه گر ... حصاری نگر لشگرش برکمر
جلاجل نما ناخن از هر طرف ... دف زهره آورده گوئی بکف
ببین از کجک در کف فیلبان ... کلید در قلعهٔ آسمان
اگر سایه اش گشته دریانشین ... شده موج چین جبین زمین
خود از حیرت جثهٔ خویشتن ... فرو مانده انگشتها در دهن
فشاند چو بر تارک خویش آب ... بجو شد ز فواره دریای ناب
نماید زمین لقمهٔ در دمش ... که پیچیده خرطوم او در همش
بهیکل جهان راز خود کرده پر ... بآواز در قعر یم سفته دُر
فلک زیر دست ز بردستیش ... سبق گیر هشیاری از مستیش
گیاهی شعاعی بچارم فلک ... درو کرده داس زرین کجک
جلاجل چو فرمایدش شهریار ... کشد آسمان اختران در قطار
شود اطلس چرخ زیبنده تر ... برائے جلش گر شود آستر
به پیشانی از سر زنگش نیل ... باو چشم خور روشن از چند میل
جلاجل بگردن درش سبحه سان ... ز دندانش مسواکها در دهان
ز تعریف آن دست و پای متین ... ستونهای کاخ سخن آهنین
نمایان ستونهای دندان چنان ... که در پای بام فلک نردبان
برائے خدنگ نفسهای خویش ... ز خرطوم قندیل آورده پیش
دهانش ز خرطوم اندر جفا ... گرفته در غار را اژدها
سرش گنبد عالم عقل و هوش ... چه درهای یک لخت دارد ز گوش
قمر در تفاخر همه سر شود ... چو با نقش پایش برابر شود
بروزی که جان را بدن رهزن شد ... شب از سایه اش در جهان پهن شد
ندو چون ز خرطوم ماهی فراب ... فتد زهرهائے نهنگان بر آب

نمیگشت اگر میخکن روز کین ... نفس کش نمیداشت گاو زمین
دبیرانه گه بر لب آب گیر ... ز خرطوم راند قلم بر حریر
هوا را عقاب و زمین را غزال ... نهنگ بحار و پلنگ جبال
بنازم بآن رخش افگنده ران ... که فربه شد از وصف او داستان
بگویم سبک رو چو باد بهار ... پلی چین نیفتد از و بر بحار
کواکب ز زرینش درین آرزو ... که دوزند خود را بمیخی برو
توان کرد زین زیورش را قیاس ... که خورشید لرزد ز رشک قطاس
ز سر تا قدم غرق زر و گهر ... ز زنگش هوس کرده قیصر کمر
بصحرا ز نعلش چنان جست سنگ ... که شد ازره در بحر پشت نهنگ
اگر از روانیش باشد سوال ... جوابش بدر تا رود از کام لال
ز چابک رویهای رخش قلم ... بوصفش ورق گر پذیرد رقم
نشانهای مسطر کمندش کنند ... ز زنجیر شیرازه بندش کنند
از و بشنود گر تهی پیام ... رود حرف ساکن برون از کلام
چو باشد بزین اینچنین ره نورد ... توان سیر ایام آینده کرد
بروز اجل بر چنین بادپا ... توان تاخت بیرون ز دست فنا
ازان میرود زود رنگ حنا ... که بندند گاهیش بر دست و پا
اگر قطرهٔ از خوئے او چکید ... بجای که سیماب ازو بر دمید
برفتن چو باد افگند در دماغ ... دو د از پیش برق گرم سراغ
کند بر دل عاشقان گر عبور ... برآید از آرزوهائے دور
هلالی که بر آسمان جائے اوست ... تراشیدهٔ ناخن پائے اوست
ز خفیست که ز خور داغ سر در رانش ... ابریست که هست بر زمین جولانش
برقش شرر نعل و صهیلش رعد است ... کف ز جنبش برف و عرق بارانش
قلم تا کشد نقش تصویر فیل ... گسست است از بال زنجیر فیل
ز دود کشش عروج دماغ شهے ... بخرطومش آمال را کوتهے
دلیل است بر مستی و شادیش ... ز زنجیر چون ناله آزادیش

میرزا بیدل صفت فیل

چو زنگی زبس طینتش عیش زاست برون لبش خنده دندان نماست
بهر سو زده دندان ظلمت زدا دو شمعش روان پیش و شب در قفا
لجک برق پیرو بران پرغرور سر شام باشد چراغی ضرور
ببالای او فیلبان بیگزاف چو سیمرغ بر قلهٔ کوه قاف
دو دندانش از طوق زر در نظر بود شمع کافور با تاج زر
کند سحر خرطوم او دمبدم که گاهی کند مست و گاهی علم

محمد قلی سلیم در صفت شتر

ناقهٔ صرصر روش و خوش تگی کوه به پشت وی و کوهان یکی
برق عنانی که چو فیل سحاب هیکل گردون بودش آفتاب
گفتی از انسانکه سبکتاز بود همچو شترمرغ بپرواز بود
سالک آزاده ز سامان راه سینهٔ خود در بغلش بان راه
از خورش مائدهٔ روزگار شعله صفت کرده قناعت بخار
کف بلب آورده ز مستی و جوش بر صفت صوفی پشمینه پوش
کرده نمایان جل رنگین بناز همچو عروسی که نماید جهاز

وله در صفت اسپ

بود در زیر زین نسیم بادپائے نه اسپی بلکه شوخے دلربائے
اسیر کاکلش خوبان دلجو گرفتار خم فتراکش آهو
نماید در نظر زان گوش و گردن دو غنچه بر سر یک شاخ سوسن
عنان از گردنش باشد نمودار چو دست عاشقان بر گردن یار
گلی کو را جبینش جلوه گاه هست نشان بوسهٔ خورشید و ماه هست
بوصف تندی آن پی خجسته رسد معنی بخاطر جسته جسته
ز شوخی نیست او را یکزمان تاب بجای آب گوئی خورده سیماب
زبس نرمی که او را در شتاب است بصدر زین او مخمل بخواب است
پی تندی دعوی آن خوش آهنگ بود با برق دائم بر سر جنگ
مرا عقد و مش دارد هراسان که نتوان زد گره بر باد آسان

غیاث شیرازی در صفت اسپ

چو شعله گرم کنی مرکبی که از تندی بچشم باد کند خاک در گه جولان
بجا آفتاب نشینی بآسمان سیری که باد را نشارد بخاک در جولان

هلال نعل سپهرے ولے نه گرفتار چو باد بادیه گردی دل نه سرگردان
نهد ز چار سمش چار داغ هر ساعت بگاه گرم روی بر جبین باد وزان
هزار تسمه چون کهکشان فتاده بران بوادی که شکوهش رود گسسته عنان
فشاند صد گرهٔ تار چون شرار ز نعل چو مرغ پویهٔ او پر کشاده در طیران
چو گرد باد در آید بچرخ در تک و تاز اگر عنانش بتابند در گه جولان
برد سوار نیارد شدن سوار خیال بگرد او نتواند رسید پیک گمان
دور گردی چو جنون گرم عنانی چون عشق بحر سیری چو صبا کوه بری چون سیلاب
گرم خیزی چو نگه نغز خرامی چون ناز برد باری چو درنگ و همه گیری چو شتاب
میجهد هر نفس از جا چو نهیب غم عشق میدود سوی بسو همچو نگاه پرتاب
بر پشت او نشنید اگر فارس خیال باید بهر دو دست بگرداندش عنان
تمثال او کشد چو مصور بنقش نفس محکم کنند ز شدت او کلک را بنان

واله امیر حسن در صفت شتر

چه اشتر کوه کوهانے سبکرو شبا روز است کارش بانگ و دو
مؤدب صورتی پشمینه پوشی ملا ثانک سیرتے خانه بدوشی
بهیکل با شکوهے بردباری ز گلزار جهان قانع بخاری
بقطع و بخت گوئی تند بادی قناعت پیشهٔ خاکے نهادی
بتمکین و وقار آمد چو کوهی برفتن بو العجب صاحب شکوهی
اگر لیلے بران محمل نشستے دل قیس این چنین مجنون نگشتے
جهانی را لبے شیرش خورانده ز صالح یادگار آن ناقه مانده
سری افراشته در راه تسلیم نهد گردن بقهر با نگاه تسلیم

غنیمت در صفت اسپ

نگویم توسن سرعت نژادی نسیم دل کشی باد مرادی
چه توسن توسنی شاهد پسندی عروج نشاء بخت بلندی
زبس در پویه دارد بیقراری اگر بر صفحه وصفش را نگاری
شود هر حرف کز نوک قلم دور روان گردد بروی صفحه چون مور

حسام الدین حسامی در صفت اسپ

برفتن گرم چون دل سوی دلدار برگشتن سبک چون وعدهٔ یار
یارب این رنگ خط برگرد گلگون بسته اند یا بهار از شوق برگرد تنش گردیده است

پلنگ هیئت و ضرغام دم گوزن سرین / عقاب طلعت و عنقا شکوه طوطی پر
قوی قوائم و باریک دم فراخ کفل / دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
بوقت جلوه‌گری چون تذرو خوش رفتار / بگاه حیله‌گری چون کلاغ حیلت‌گر

قدسی در صفت فیل

ز خرطومش پیدا نسیم کارساست / که هم مار است و هم سوراخ مار است
ز خرطوم است همچون مار گویا / که گه می پیچد و گه می‌کند وا

میرزا عبدالغنی بیگ در صفت اسپ

بود آیتی برق در شان او / سخن فربه از پهلوی ران او
شد آهن باقبال نعلش چنان / که بی سکه‌اش زر نگردد روان
زین سبکرو گر بدریا گذرد نعل زرش / تر نمیگردد ز آب بحر چون عکس هلال
یک نفس از مشرق آید گر بمغرب ور نیست / آن پری پیکر که از دامان زین دارد دو بال

شیخ فیضی در صفات شتر

صفات شتر گر بگویم بپیش / دفاتر شود صد شتر بار بیش
قد خود بتعظیم کرده دوتا / کمر بسته از بهر خدمت دو جا
بتعظیم بر سینه بنهاده دست / ز راه ادب باد و زانو نشست
چو درویش افگنده در بر گلیم / ریاضت کش و بردبار و حلیم

کلیم

کمان کردنی تیز رو تر ز تیر / چو تیر و کمان در سفر ناگزیر
اسپی که حنا زیب فزای تن اوست / کو هیبت که لاله زار در دامن اوست
نی نی غلطم که آسمان دگریست / از رنگ حنا شفق به پیراهن اوست
ز خوش رفتاریی آن برق آئین / مسافر را وطن شد خانه زین

میرزا نظام دست غیب در صفت اسپ

همه اعضاش باهم سبقت اندیش / کفل داغ است از پس ماندن خویش
شبرنگ ترا چو عزم جولان باشد / خاک از سم آن چو آب لرزان باشد
باانیهمه آتش صفتی رام تو شد / چون باد که در حکم سلیمان باشد

سید محمد جاه آبادی در صفت فیل

ای شاه فلک جناب خورشید سریر / فیلت به نقارخانه تا گاه زد و گیر

اشرف در صفت اسپ

آورده ز سر دمامه وز دندان چوب / صحنش شده گوشها و خرطوم نفیر
جندار خش قمر طلعت و شعری نظرش / آنکه چون فکر منجم بدود فوق سما
سخت سم نرم دم آگنده سرین پهن کفل / چرب مو خشک پی افراخته سر ریخته پا
دو وا آتش بود آن مو بسرش پنداری / کاغذ باد بود زین بفرازش گویا

مو بر اندام صفا پرور آن غیرت باد / چون حروف فیلست مرتب شده بر اوج هوا
برگ لاله است که افتاده در آغوش نسیم / بر حریر کفلش داغ نشان تمغا

میرزا ارجمند جنون در صفت فیل

چه گویم ز خرطوم آن زنده پیل / جدا گشته نهری ز دریای نیل
بچشم کسی کوست از اهل دید / نه زنگش سیاه است و دندان سفید
عیان کرده خلاق لیل و نهار / ز سنگ محک نقرهٔ شاخدار

نعمت خان عالی در صفت فیل

فیلیکه بجنب او عدو معدوم است / ز خصم چگونه جان برد معلوم است
شکل کجکش بدیده اهل نظر / پیداست که مد الف خرطوم است

کنور لچهمی نراین نسیم در صفت اسپ

کشید از خامه ایجاد بهزاد / رکابش حلقه چشم پریزاد

حکیم ازرقی در صفت اسپ

آبگروش مرکبی کز چابکی هنگام تک / نعل سخت او ز خاک رزم می‌گیرد عیار

عثمان بخاری در صفت اسپ

آتشش مزاج و کوه توان و هوا نهاد / کشتی گذار و بحر نورد و زمین سپر

وحید در صفت فیل

تفنگ است خرطوم او روز جنگ / ز دندان بود پایه این تفنگ

جامی در صفت ناقه

از گردن و موی او مثالی / طالع شده در شفق هلالی

رام سهای تمنا در صفت اسپ

بگرد اسپ رسد کی سمند ابلق فام / فلک ستاره جبین کهنه سال کج رفتار

قمی در صفت اسپ

سبکروی که چه گام خرام بردارد / نسیم را نگذارد چو گام بردارد

طالب در صفت اسپ

بکشوری که درو نام تازیانه برند / بلوح سینه نگیرد شبیه او آرام

غنی در صفت اسپ

داغ نتوان بر سرین آن سبکرو سوختن / هیچکس در باد نتواند چراغ افروختن

لا اعلم در صفت فیل

زوندانش بهنگام نظاره / دو صبح از یک شب آمد آشکاره

ظهوری

بوصف او نهم از طبع والا / معانی بر سر هم فیل بالا
عجب گردن فراز و سربلند است / که گوش او سپر بینی کمند است
نه خرطومش باوج سر رسیده / ز رود نیل موجی سر کشیده
جمالش در صفا رخشان تر از حور / دم از زیبندگی چون کاکل حور

صفت اسپ

کزین اشهبش گرم جولان گری / ز نقش سمش خاک در عنبری
ز افشاندن سنبلستان یال / پر از نافه جیب صبا و شمال

آئینه در آب تیغ ابروی بتان اشعار صفت اسلحه تشنه جان

ملا ظهوری

بجوشم بتعریف توپ بزرگ / نه توپ بزرگ اژدهائی سترگ
ازو پنجه در شعله خشم و کین / وزو دست آشوب در آستین
برای عروس زمین خط نیل / پی دیدهٔ دشمنان نفته میل
قوی پنجه نصرت ببازوی او / سبک کوهها در ترازوی او
اگر مهرهایش بدریا فتند / نهنگان محترا ببالا فتند
شود در دل روز اگر شعله بار / شب از دود سازد نجوم از شرار
شود مغز چرخ از غریوش تباه / ز گوشش ار کشد پنبهٔ مهر و ماه
شود رعد اگر دمکش ساز او / خورد بم که زیر است آواز او
چنین اژدهای عدوکش کجاست / شگفت این که خود غاره خود اژدهاست
بهر دستش از دشمنان سلخی / تن پر شرارش دل دوزخی

در صفت تیغ

که دارد چنین تیغ مغفر شگاف / کهنشان فسانست روز مصاف
بگوهر چو تیغ دم واقفان / بصیقل چو لوح دل عارفان
ازو شعله در خرمن اهل کین / وزو آب در خندق حصن دین
جهانسوز چون شعلهٔ اشتیاق / بخونریزه استاد تیغ فراق
سر خصم ازان برق پیکر سحاب / زند چرخ در بحر خون چون حباب
بدریا فرستد گر از عکس فوج / همه ماهیان را کند قیمه موج
ازان خصم ناید به پیش نظر / که گردش قضا تکیه گاه ظفر
بوصفش نفس تیغ زن کرده اند / کسانی که قطع سخن کرده اند

در صفت کمان

صفت ترکش

کمان بدست حنا بستهٔ بتان افتاد / چه آتشیست که در خانهٔ کمان افتاد
این ترکش رنگین که گلستان صفات / مجموعهٔ آیات ظفر نام خداست
در سایهٔ سرو بوستان شاهی / پر در پر هم بافتهٔ خیل هماست

صفت تیر

مدتی شد که خدنگش بدل ما نرسید / در کمانخانه مگر چله نشین شد تیرش
از بس رسید تیرش بر جان ناتوانم / چون پنبه دانه شد جمع پیکان در استخوانم
تیر تو که سینه را بهاهش رخنیست / در پهلوی دل شاهد چار ابرویست
از پر دارد چهار مصرع بر لب / سوفارهٔ او طرفه رباعی گوئیست

ای ذات مقدس تو جان عالم / جمعیت تو حرز و امان عالم
خوش باش که فضل ایزدی نپسندد / از کلفت باطنت زبان عالم

برای عالی

شد یقینم کنون که صفحهٔ دل / نسخهٔ معنی ثنای تو بود

حکیم شفائی

ای مخترع ستیزه رائی / نو بادهٔ باغ بیوفائی

لطیفهٔ مساوی

خاموش کن چراغ الفت / دامن زن آتش جدائی

ملا منیر لاهوری برای شاعر

سخن پرستم و تو پای تا بسر سخنی / سزد اگر بپرستم ترا بجای سخن

شوکت برای خوشنویس

زهی ز نام تو طغرا اسیر رقمها را / الف بسینه ز خط لبت قلمها را

وله لطیفه عالی

ای نور چشم خلقت وای عین مردمی / مژگان نه گرد دیدهٔ من کرده است جا
بهر طواف کوی تو ام مردمان چشم / از آبنوس کرده مهیا بسی عصا

ملا نظیری برای خوشنویس

ای مشک خط زیب ده برگ سمن / مثل رخسار یار بر برگ سمن
حقا که ز حسن خط مشکین رقمت / گردیده سواد چشم مردم روشن

نیرین خسرو لطائفی لطبقه اولی

چراغی چون تو اندر روو مانم / چرا روشن نباشد چشم جانم

ایضا

چو هست از روی تو چشم مرا نور / ز رویت باد یارب چشم بد دور

چمن بیگ فخری

بالد قلم آنجا که پیام تو نویسند / خورشید شود صفحه چو نام تو نویسند
از عزیزان با تو ما را هست پیوندی دگر / جای یوسف را نگیرد هیچ فرزندی دگر

لا اعلم بجانب شطر

ای اختر فیض را ضمیرت مطلع / طبع تو عروسان سخن را مجمع
از بسکه رباعی تو افتاد بلند / هر مصرع او بود چهارم مصرع
روی آینه ز رای تو مصفا شده است / طوطی ناطقه از فیض تو گویا شده است

لطیفه دوستان

اختر سوخته را مهر سر نامه کنم / که بسیه روزی ما یاد کند دلبر ما

برای خوشنویس

ای از ظلمت نور تجلی زده سر / وی از خط خورشید خطت روشن تر
گشته ز تماشای خط روشن تو / چشم آیت نور و مژها زیر و زبر
خط ریحانت که نی در ناخن یاقوت کرد / نشیان را چون قلم نی در بنان انداخته

برای ائمه اسلام

ای در پناه عقل تو مالک هنروری / وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری
زهی ضمیر تو چون آفتاب بدر منیر / ز نور علم تو قاضی چرخ فیض پذیر
چاکران تو که در رزم چو خیاط انند / بگز تیر قد خصم تو می پیمایند

گرچه خیاط نیند ای ملکِ کشورگیر	می ببرند بشمشیر و بدوزند به تیر
هم نام تو آسایش جان است مرا	هم یاد تو راحت روان است مرا
والله که دعای دولت روزافزون	هر شام و سحر ورد زبان است مرا

فهرست فقرات ولولهٔ مالایطاق اشعار متضمنهٔ تسلیم و اظهار اشتیاق

صحیفه شاهی

سلامی چو باد صبا مشکبو	که با نافهٔ چین کند گفتگو
سلامی معطر بطیب وفا	منور بآثار صدق و صفا
سلامی چون نسیم نوبهاری	قرین نافهٔ مشک تتاری
سلامی چون کف موسی منور	سلامی چون دم عیسی معطر
سلامی همچو آب زندگانی	سلامی خوشتر از عهد جوانی
سلامی چون گل ریحان معطر	سلامی چون چراغ جان منور
سلامی از و در حیا مانده شبنم	سلامی سراسر چو روح مجسم
سلامی لبالب چو عقل مصور	سلامی از و در عرق مهر انور
سلامی که چون بگذرد بر زبان	ز آثار آن تازه گردد روان
سلامی چون صفائی صبحگاهی	که روشن سازد از مه تا بماهی
سلامی چون نسیم سنبل و گل	که باشد همدم انفاس بلبل
سلامی جانفزائے روح پرور	سلامی مشک بیزی عنبر افشان
سلامی چو بادِ صبا مشکسا	سلامی چو عهدِ صبا دلگشا
سلامی چو باران که بر گل چکد	ز گل بر ورقهائے سنبل چکد
سلامی ز برگ سمن تازه تر	ز انفاس بلبل خوش آوازه تر
سلامی چون نوید شادمانی	سلامی چون امیدِ کامرانی
سلامی معنبر چو باد بهاری	سلامی معطر چو مشکِ تتاری
سلامی که در صفحهٔ نه سپهر	ملائک بخوانند از روے مهر
سلامی تازه تر از برگ ریحان	که شوید روے شبنم در گلستان
نثار مجلسِ عالی که آنجا	نماید اقتباسِ علم و عرفان

صحیفهای سلامی که چون نسیم بهار	دماغ روح معطر شود ز نکهت او
بآستان فلک شوکتی کنیم نثار	که روشن است جهانی ز مهر طلعت او
بران آفتابِ سپهر کرم	که زو فیض یابند خلق خدا
چو باد صبح بران سروِ خوشخرام شود	سلام گوییم و جان همره سلام شود
صبا سبک شو خود را بیوشلن برسان	ز ما سلام بنسرین و ارغوان برسان
ای نسیم سحری چون سوی جانان گذری	چه شود گز منِ خسته سلامی ببری
صبا اگر گذری افتدت بجانب یار	سلام ما برسان و پیام ما برسان
تحیاتی که از اوج نسیمش	ملک را بر فلک جان تازه گردد
سلام من برسان ای نسیم صبح برو	بدان دیار که منزلگهِ حبیب من است
للطفی بنما ای نسیم باد سحر	تو زود اگر رسی آنجا دعای من برسان
صبا برای خدا اگر ترا مجال افتد	دعای من بجنابِ خدایگان برسان
عرض میدارم سلام تازه چون طیب شمال	میفرستم خدمت صافی تر از آب حیات
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی	خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
نامهٔ من میرود نزدیک دوست	کاشکے من نامهٔ خود بودمے
کاشکے خود نامهٔ خود بردمے	وز نهال وصل او برخوردمے
شرحِ کمال شوق همین بس که چشم من	عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
بنزدِ آنکه راز عالمے نانوشته میخواند	زبانِ خامه فارغ باشد از حال نیاز ما
احوال دل بدوست چه محتاج گفتن است	بر شمع حالت دل پروانه روشن است
چه از صفای ارادت زنم بمهر تو دم	ضمیر پاکِ دل روشنت گواه من است
از حال دل که بستهٔ بند ارادت است	چون دوست آگه است چه تصدیع میدهے
هرچند که خامه قصد تحریر کند	کی صورت حال با تو تصویر کند
حالی که مراست با تو گفتن نتوان	دل خود بر تست با تو تقریر کند
ای ز یاد تو مرا هر نفسی شوق زیاد	نرود هیچگهم لذت یاد تو ز یاد
شرح سوزِ دلِ من کارِ قلم نیست بلی	پای چوبین ز کجا عرصهٔ آتش ز کجا
احوال ما ز حوصلهٔ نامه بیش بود	برخی از آن ببال کبوتر نوشته ایم

از انشای ملا دهرام

بخاک پای شما چهره سودنم هوس است
جز این مراد ندارم بخاک پای شما

نچنان شعله کشیده است که خاموش شود
آتش شوق من از دامن صحرای کسی است

در و دیوار من آئینه شد از کثرت شوق
هر کجا می نگرم روی ترا می بینم

گرچه میدانم شکایت را در و تاثیر نیست
میکنم خالی دل درد آشنائی خویش را

عقدهٔ مکتوب ما را از کشادن بهره نیست
این گره بیهوده بر بال کبوتر میزنیم

اینکه در نامه نویسند که احوال بخیر
پر غلط هست جدائی که بود خیر کجاست

پس از عمری بگوشش میرسی میخواهم ای قاصد
که بر رویش نگاه اولین از چشم من باشد

مردم دیده بپای قلم افتد هردم
که مرا نقطهٔ حرفی کن و با نامه فرست

سواد دیده حل کردم نوشتم نامه سوی تو
که در هنگام خواندن چشم من افتد بروی تو

ملا صبحی

جز سوختن بیادت مشقی دگر ندارم
در پر تو چراغی پروانه می نگارم

بیشود تا قلم سوخته چون رشتهٔ شمع
حرف سوز دل خود را چو در آرم برقم

بتحریر آورد گر حالت بیتابی دلها
نویسد خامه جای مد بسم الله بسملها

ندارم جز قدمبوس تو در خاطر تمنائی
مگر از سنگ پا گردید مینائی دلم پیدا

تا قیامت برندارم سر ز شادی از سجود
دست اگر روزی دهد بوسیدن آن پا مرا

جواب نامه قاصد خواست من از خویشتن رفتم
چو مضمونی که از خاطر رود از خویش من رفتم

شب که شوق رقم نامهٔ دلبر میشد
دیده هر قطره که میریخت کبوتر میشد

چنان بدیدن روی خوش تو مشتاقم
که نامه را بجز از نگاه می پیچم

هیچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست
ورنه جای نامه پیش یار ما را خواندن است

نامهٔ شوق مرا قاصد بجانان میبرد
ورقهائی نامه چشم من چو نقش خامه است

غنی

قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق
چون جاده خود رسد ز درازی بسوی دوست

عاقبت مکتوب ما را سوی او پروانه برد
تاب سوز نامه ام بال و پر دیگر نداشت

عنایت خان راسخ

بشوق نیرنگیست تازه کرده ام تحریر
ز خامه هر چه چکد سجدهٔ ز پیشانی است

بنامم کیست یارب نامه پرداز رنگ من
که می آید بردن چون طوطی نگشوده مضمونش

شود حال دل پرخون عیان از برون نامم
چو بوئی نافه سبقت میکند از نامه پیغامم

بکمال وصل آرزو دل بچه مدعا نهم
تن همه داغ داغ شد پنبه کجا کجا نهم

از سوز سخن نال قلم رشتهٔ شمع است
گر نامهٔ من شد پر پروانه عجب نیست

قلم تحریر گردد از سینه چاکم مگر حرفی
که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد

چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش
تو گوئی حلقهٔ دام است نقش مهر مکتوبم

از سوز دل نویسد حرفی چو خامه من
چون لاله داغ باشد مضمون نامهٔ من

مولوی احسان اسمتانی

او ز مضمون شوق رنجد و من
بنویسم جنا این چه مضمون را

در دل را حالیا در نامه می پیچم که کاش
دل بدرد آید ترا بر حال غم انگیز ما

رقم سوز فراقت بمن آتش در زد
گرچه از گریه نشستم رقم تحریر در آب

بداغ سینهٔ من تا نبردی محبوب
خلاف رسم کنم مهر او وسط مکتوب

صائب

هرچند چون قلم دلم از درد شد دو نیم
حرف شکایتی بزبانم نمیدهد

گر بدانی که چه مشتاق باغوش توام
نامهٔ شوق مرا بند قبا خواهی کرد

صبا رسیده از کوی او سلامم بر
جواب نامه ام آورده پیامم بر

گر شب هجر سیاهی شود و آه قلم
نامهٔ شوق محال است بپایان آید

چون قلم بر سر غمنامهٔ هجران آمد
جان بلب آه بدل اشک بمژگان آمد

شوکت

می برد شوق بسوی تو مرا می ترسم
که بخود نقش قدم بال دو فرسنگ شود

زهی بشوق تو پروانه مرغ نامهٔ ما
صدای بال کبوتر صریر خامهٔ ما

شرم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا
بر سر راهش بیندازند مکتوب مرا

ز رنگ چهرهٔ ما یار تا شود آگاه
رقم کنند ز خط شکستهٔ نامهٔ ما

ندارد هیچ قاصد تاب مکتوب محبت را
مگر این شرح بربندیم بر بال کبوترها

کلیم

در شکست ما فراقت هیچ تقصیری نکرد
پر شکن مانند مکتوب است سر تا پای ما

نامه ام را میبری قاصد زبانی هم بگو
خامه شد فرسوده ورنه شکوه ها باقیمانده است

چه حاجتست بقاصد که نامهای کلیم
بدست آه روان همچو کاغذ باد است

راغب

ز سوز فرقت او تا نوشته ام حرفی
شده است چون رگ یاقوت شعله بر انگشت

در شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس
اینجا چو خامه است سخن در گریستن

محمد میرک صالحی

خواهی ای قاصد اگر نامهٔ من خوانده شود
بهکه پیشش نهی نامه و نامم نبری

مولانا نجفی

حدیث شوق تو در نامه ثبت میکردم
سپندوار نقطه بر سر سخن میسوخت

جوش حسرت جا کجا اندر دل آواره کرد / نامه‌ام را بیقراریهای مضمون پاره کرد — شرین مذاق
شرح شوقت می نوشتیم دیدهٔ خونبار گفت / جای سرخیهاش بگذاری که من خواهم نوشت — ماجد
حدیث شوق همین بس که سوختم بی تو / سخن یکی است دگرها عبارت آرائیست — اهلی شیرازی
شوق مشتاق آرزو مشتاق جان مشتاق تست / چشم مشتاق آشکارا دل نهان مشتاق تست — ملا ضمیری
بهر عرض ناتوانی نقش مسطر هم بس است / از برای یار تولیسند مکتوب مرا — نعمتخان عالی
نیست مضمون غیر ازین کز انتظارت سوختم / میرسد پروانه گر گویند مکتوب مرا — شیخ محمد علی حزین
باخامه‌ئی شکوهٔ هجران بسیار بود / این نامه رقم میزدم و اشک روان بود
حرف حرف نامه‌ام جوش سمندر میزند / آتش پروانه هر بال کبوتر میزند — میرزا جلال اسیر
منکه کاغذ از قلم نشناسم از آشفتگی / میروی قاصد چه بنویسم چه حرف انشا کنم
حسرت گروم ادا فهمی سوی غمنامه‌ام بنگر / که پیچ و تاب او از پیچ و تاب من خبر بخشد
برآر قاصد شوق از بغل برون کاغذ / که دیده‌ام ز بهت شد سفید چون کاغذ
فراق نامه ز غم مینوشتم آن بهتر / که خون بگریم و رنگین کنم ز خون کاغذ
تا ز حال دلم شود آگاه / نامه باید باو در دیده نوشت
مینویسم نامه و مشتاق دیدار توام / بسته‌ام نرگس صفت بر خامه چشم خویش را
این شکایت نامهٔ نامهربانیهای تست / انچه دیدم از جدائیها جدا خواهم نوشت
در فراقت مینویسم نامه و از دست من / خامه خون میگرید و خط خاک بر سر میکند
ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم / دلی که نیست تسلی درو چه چاره کنم
ای چشم جهان بین تماشای تو مشتاق / نظاره بگلگشت سراپای تو مشتاق — مفیدی
اشتیاقم بملاقات تو ای یار عزیز / تا بحدیست که تقریر و بیان نتوان کرد
ای آرزوی دیده و دل بهر دیدنت / عمرم تمام صرف ره انتظار شد
انچه بی روی تو منظور نظر داشته‌ام / آستینی ست که بر دیده تر داشته‌ام
بحضرت تو مرا نیست تحفهٔ لایق / بجز دعای محبانه از دل صادق
چشم در ره گوش بر در دل طپان جان مضطرب / هیچکس یارب مبادا مبتلای اشتیاق
چه عجب جان من اگر گردد / پر ز پرکالهٔ جگر کاغذ — لچهمی نراین
نامهٔ شوق ترا در خواب اگر انشا کنم / چون کبوتر زیر سر پر میزند بالین ما — میرزا محمد

ز شوقت انبساطی در دل مکتوب پیدا شد / که هرچندش برنگ غنچه پیچیدم چو گل وا شد — زاهد علیخان سخا
چها نوشته‌ام از بیخودی بنامهٔ شوق / خدا کند که بدست نگار من برسد — محمد سالم
کاغذ مکتوب او از پردهٔ چشم من است / هرچه او خواهد نوشت از دور دارم در نظر
حرف سنگینی هجران تو انشا کردم / سطر در صفحه فرو رفت چو زنجیر در آب — میر حسن ایجاد
باو چون من نویسم نامه چشمم میشود روشن / قلم گویا شمیم پیرهن در آستین دارد — میرزا ملک مشرقی
چگونه شرح درد دل نویسم سوی مهروئی / که از آشفتگیها دل رود سوی قلم سوئی — میر عبدالباقی
من نوشتم حال چشم خویش معلوم نشد / بود انگشت بریده در کفم یا خامه — محمد اکرم غنیمت
رقم از بسکه کردم شرح بیداد جدائیها / شکست نامه‌ام مقراض شد بال کبوترها — میر محمد فایق
جدائی تو بلا کم باشتیاق تو کرد / تو با من انچه نکردی غم فراق تو کرد — ملا محتشم
ای صبا عرض زمین بوس مرا خواهی کرد / که ترا بر گذر خلوت جانان راه است — حکیم صادق
ناله برآید از ورق گریه کنان رود قلم / کاتب اگر رقم کند حال دل خراب را — طغرا
از حسرت دیدار چه گویم چه نویسم / دل میکشد آزار چه گویم چه نویسم — خاشع
خجلت کش شوق است چه تحریر چه تقریر / آخر کم و بسیار چه گویم چه نویسم
ظهوری نامه را دادی به قاصد / چه حسرتها درو پیچیده باشی — ظهوری
دمی که شرح غمت خواستم کنم تحریر / ز سوز نالهٔ من همچو نی قلم نالید — سید صلابت خان
بر خاک جبهه دارم و فریاد میکنم / یعنی که آستان ترا یاد میکنم — میرزا بیدل
میکنم انشای شوق اما ندامت میکشم / خامه تا خط میکشد بر صفحه خجلت میکشم
بشمعی نامهٔ صد دل خود کرده‌ام انشا / که مکتوب عزیزان را بپر پروانه میداند — ملا ناظم هروی
شوقت مرا ز هر دو جهان بی نیاز کرد / چندان تپید دل که شکستم کلاه ازو
سواد نامهٔ دردم چسان عیان گردد / ز موج اشک مگر گریه ترجمان گردد
آنقدر آرزوی سجدهٔ کویت کمر است / در همه روی زمینش نبود گنجائی — ملا وحشی
شبی که شرح فراق تو کرده‌ام تحریر / ز سوز شوق قلم همچو شمع سوخته است — میرزا معز فطرت
بشرح شوق خود پر خون دلی در نامه پیچیدم / چه دانستم که در هر حرف صد دریائی خون پیچید
عجب مشتاق دیدارم اگر تشریف می آری / بسر آنجا بیایم گر نمی آئی بیا اینجا — آقا محمد عاشق اصفهانی
بود جای تو خالی روز و شب در خانهٔ چشمم / کجا رفتی چرا رفتی مقام اینجا و جا اینجا

خواجه سلیمان

فراق روی تو از شرح و بسط بیرون است
زما مپرس که حال درون من چون است

اضطراب دل نمیدانم ولیکن نامه ام
همچو نبض خسته بر بال کبوتر می تپد

حافظ

از برای شرف بنوک مژه
خاک راه تو رفتنم هوس است

لا اعلم

زبان خامه بصد سال اشتیاق مرا
زصد هزار که دارم یکی بیان نکند

دلم از شوق تو خون است و جگر هم خون است
درون شوق جمالت زبیان بیرون است

نه آنچنان بلقای تو آرزومندم
که شرح آن بزبان قلم توانم گفت

مشتاقی و صبوری از حد گذشت ما را
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

نیازمند چنانم بدان جناب شریف
که وصف آن نتوان کرد شرح نتوان گفت

شرح شوقت کجا تواند داد
قلمی کز دلم شکسته تر است

حدیث اشتیاق خویش و شرح روزگار خود
نمیگویم چرا گویم چو میدانم که میدانی

آرزومندی ازان رو ندهم شرح که آن
جامه نیست که بر قد بیان آید راست

بذات پاک خدائی که مبدع الاشیاست
(ای پیدا کننده چیزها)
که اشتیاق جمالت بشرح ناید راست

بآستان شریفت که بوسه گاه من است
که شوق روی تو دارم خدا گواه نیست

بخاکپای عزیزت که آرزومندی
زحد گذشت مرا طاقت فراق نماند

من مهجور در یکنامه شرح خود چسان گویم
که در صد نامه نتوان داد شرح درد هجرانش

گر درد خود نویسم آتش بکاغذ افتد
ور شرح هجر گویم دود از قلم برآید

قلم نی است و دل آتشکده زبان قلم
چگونه شرح دهد از زبانه آتش

صد خارم از جفای تو در پای دل شکست
از گلشن وصال تو نامد گلی بدست

ور نامه نویسند که احوال بخیر است
این خیر چه خیر است که ما از تو جدائیم

از برای نامه ما قاصدی در کار نیست
کاروان اشک ما منزل بمنزل میرود

نوشته ام همه احوال درد و محنت خویش
ولی طپیدن دل را چگونه بنویسم

خاک در دیده مقراض جدائی بادا
که ازان حاشیه بزهم جدا کرد مرا

نوشتم نامه سویش زاشک لاله گون خود
که در هجرت نخواهم زیست خط دادم بخون خود

میگریزی ای کبوتر چند از مکتوب من
نامه ام آخر بیاض سینه شهباز نیست

یاد آن شوقی که مکتوبم بغیر از دل نبود
استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم

بسکه دارد اضطراب دیدن محبوب ما
میجهد چون برق از جا خود بخود مکتوب ما

تا بر و سویش کبوتر نامه چندان سوده ام
دیده بر بالش که بالش را بخون آلوده ام

سرخی چشم کبوتر هیچ میدانی که چیست
نامه ام میبرد و بر روی دلم خون میگریست

باید بکوی دوست کبوتر شده روم
باری ازین بهانه بگوید بیا بیا

شوقی که بصد زبان بیان نتوان کرد
کلک دو زبان چگونه تحریر کند

ز اشتیاق بغل گیری تو مدتهاست
چو ماه یکشبه مانده است باز آغوشم

زبان شکسته تر است از قلم نمیدانم
که شرح دل بکدامین زبان کنم تقریر

رشته طول امل را نتوان پیمودن
قصه شوق محال است بتقریر آید

درد پنهان را زبان عرض مطلب کوته است
بوی می از شیشه نتواند برون چون رنگ گرد

خامه بشکستیم و لب بستیم از تعداد شوق
کین نه در تقریر یا گنجد نه در تحریر ما

دل من لفظ یاد تو معنی است
معنی از لفظ کی جدا باشد

دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش
خاک میگشتم و همراه صبا میرفتم

دو مهر بر سر مکتوب بهر آن دادم
که انتظار دو چشم مرا کنی معلوم

ز حد گذشت بوصل تو اشتیاق مرا
نماند بی تو دگر طاقت فراق مرا

عمر ابد وفا بنوشتن نمی کند
اظهار شوق خود بچه عنوان کند کسی

ما را بیوسف خود احتیاج قاصد نیست
که بو رونده رسول است پیر کنعان را

مکتوب تو انشا کنم و خون رود از دل
شوق تو چه هم آرد مضمون رود از دل

نیاید قصه هجران بپایان
وَلَوْ قُلْنَا اِلَی یَوْمِ الْقِیَامَة

چون چراغ زیر دامن از حدیث آتشین
میدرخشد از ته بال کبوتر نامه ام

راز شوق دل ز بسیاری کجا گنجد بحرف
کاش ما را در سخن پیچید چون طومار ما

شرح حال ما اسیران نیست غیر از پیچ و تاب
عنوان پیش باز گشودن خواند مکتوب مرا

گر بصد نامه نویسم صفت مشتاقی
همه از شوق تو صد سال حکایت باقی

احوال دل بدوست چه محتاج گفتن است
بر شمع سوزش پر پروانه روشن است

بکاغذ افگری پیچیده ام یعنی دل خود را
مبادا گریه بر حالم کنی ای نامه بر رحمی

ز سوز سینه چه انشا کنیم بر کاغذ
که شعله را نتوانیم بست در کاغذ

تا چه آرد بر سر بال کبوتر نامه ام	خامه ام هر دم ز بار درد دل خم میشود	
شمع سان آب شود گر بنویسم گاهی	سوز هجران ترا با قلم فولادی	

مفتاح گنجینهٔ حصول متبغیات اشعار اظهار شوق قبل از ملاقات

عمریست که با مهر تو در ساخته ایم	پنهان ز تو با تو عشقها باخته ایم	از صحیفه شاهی
اگر چه دیده مشرف نشد بدیدارت	ولیک نیست ز تو هیچ فرق تا دیده	
هرچند بخدمت نرسیده است دعاگوی	پیوسته دعاگوی تو بوده است و ثناجوی	
گرچه رویت ندیده ام ای دوست	وصف حسنت شنیده ام ای دوست	
سالها در فضای گلشن قدس	گل وصل تو چیده ام ای دوست	
میان اهل محبت تعارف ازلیست	که بی وسیلهٔ نام و نشان نشان بدهند	
چه پنهان گفت پیغام تو در گوش شنیدنها	که بر پای شنیدنها فتد از شوق دیدنها	از انشای مادهورام
دل من و تو ز همصحبتان دیرین اند	مرا بظاهر اگر با تو آشنائی نیست	
در دیدهٔ جانم چو توی مردم دیده	عالم بتو می بینم و روی تو ندیده	
مردم همه دیده دوست دارند ترا	نادیده چو دیده دوست میدارم من	

مثمر برومندی شاخچهٔ آمال جهان اشعار در استدعای عنایت مکتوب الیه و توجه آن

نوازش دل ما کن چو دلنواز توئے	بساز کار فقیران که کارساز توئے	از صحیفه شاهی
اگر تو بر سرم از لطف سایه اندازی	چو آفتاب کنم بر فلک سرافرازی	
ز مهر لطف تو گر پرتوی بمن افتد	برند روشنی از روزگار من مه و مهر	
همای دولتت ار سایه افگند بر من	بفر دولت تو بگذرد سرم ز سپهر	
سخن به پیش که گویم چو چاره ساز توئی	مراد دل ز که جویم چو دلنواز توئی	
گرچه بیچاره ایم باکے نیست	کرم تست چاره ساز همه	
از آن ماه تابان نگاهی بس است	نگویم که پیوسته گاهی بس است	
گر گنهست کار من کار تو نیست جز کرم	بر کرمت نوشته ام عذر گناه خویش را	
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید	بلطف خویش ترا پادشاه عالم کرد	

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من	پیاده میروم و همرهان سوار انند	
لطف خاص و کرم عام توام در کار است	کار من خواه درست آمده و خواه غلط	
نمی باید کشید از دست این بیدست و پا دامن	بدامن پا کشیدم لیک دستی در دعا دارم	
گرچه من حاجت طلب از شرمساری نیستم	لیکن آخر خالی از امیدواری نیستم	
شاد باش ایدل که آخر عقده هات وا میشود	قطرهٔ من میرسد جای که دریا میشود	
ذوق الطاف توای کاش نمی یافت دلم	یاد هر لطف تو اکنون سبب صد الم است	از انشای مادهورام
بردارش ز خاک رسانیش بر فلک	هرکه بدامن تو زند چون غبار دست	
از کیمیای لطف تو زر گشت خاک من	آری بیمن مرحمتت خاک زر شود	
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست	راز کس مخفی نباشد بر دل دانای تو	
ما را بس است گوشهٔ ابروی التفات	این صید رام را بکمان میتوان گرفت	
ای از کرمت خزان بدل شد ببهار	وز ساحت دهر قحط بگرفت کنار	
بر حال مریض ما نظر کن که کند	علت ز مزاج او بفرسنگ فرار	
ای فضل تو چهره را دوامی بخشد	هر بی سر و پا را سر و پامی بخشد	
درد دل بیمار ز حد مے گذرد	امید که لطف تو شفامے بخشد	
بهرچه حکم کنی چاکریم و خدمتگار	ز حال ما نظر عاطفت دریغ مدار	از انشای یوسفی
ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت	این شام صبح گردد و این شب سحر شود	
میکنم شب همه شب ناله و زاری امید	که دعائی سحری کارگر آید آخر	
سامان کار بنده بالطاف بیکران	چون وعده داده بکرم اهتمام کن	
آغاز کرده برسانش بانتها	طرحی فگنده بعنایت تمام کن	
خوش باش گرچه روز تو شب شد بناخوشی	آخر نه شام را سحری هست در عقب	
چون ابر همت تو بصحرا گذار کرد	موج سراب را رگ ابر بهار کرد	شوکت
دریا بگوش شاهد کلک تو می کشد	رازی که از ضمیر صدف آشکار کرد	
ابر کرامتی و حدیث عطای تو	باید رقم بکاغذ ابر بهار کرد	
مدحت کجا و دست حنا بسته قلم	نتوان گهر به پنجهٔ مرجان نثار کرد	
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم	یکره سوال کن که گدا را چه حاجت است	

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بیدل
تا کی فسردگی دهد از انتظار ما / یارب بدامنی برسانی غبار ما
هر چند علل اسباب رعایت دارد / یا دیده بهار تو گهر می بارد
هرگاه که آستانت آید بخیال / آهنگ بجوی جبهه ام می آرد
دورم ز تو لیکن بگمان نزدیکم / گر پیدایم وگر نهان نزدیکم
نقش قدم خود بگرو یادم کن / هر جا با قسم باین نشان نزدیکم
ای سحاب فضل نان رشحی که عالم پرورست / آن نهال آرزو مارا بکام دل رسان
ای در پناه لطف تو چون سایه عالمی / آورده ام بسایهٔ لطفت پناه خویش
بابا فغانی
از لطف تو هیچ بنده نومید نشد / مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
سلطان ابوسعید ابوالخیر
لطفت بکدام ذره پیوست دمی / کان ذره به از هزار خورشید نشد
منیر
گر ظرف خواهش من کوتهی / قطرهٔ آبی ز دریا خواستم
ای داده ز لطف دولت جاویدم / افروخته روی بخت چون خورشیدم
از این عطایت که بود چشمهٔ فیض / افتاده بشست ماهی امیدم
صائب
می فشانم هرچه میگیرم چو ابر نوبهار / با من احسان با تمامی خلق احسان کردنست
کریم سائل خود را غنی کند یکبار / دوباره لب نگشاید صدف برابر بهار
حکیم صادق
لطف ترا چو قطرهٔ باران شمار نیست / جائیکه لطف تست غم روزگار نیست
ابر اشک بار و بحر سرافگنده میرود / آن کیست کو ز جود گفت شرمسار نیست
غیاث شیرازی
با این شکسته دل و رنج خاطرم لیکن / گر التفاتی تو باشد مرا چه باک ازان
لا اعلم
نان روی که بندهٔ تو دانند مرا / بر مردمک دیده نشانند مرا
لطف تو که عام است و عنایت مخصوص / ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا

بخاک نشاندن عتاب سیلاب روان اشعار فتن مکتوب منه جانب مکتوب الیه و اظهار آن

عنایت نامه راسخ
فرمان تو آمد و زجا برجستم / می خواندم و اسباب طرب می بستم
زان دم که گرفت این بشارت دستم / برخاستم و دگر ز پا ننشستم
مکتوب یار خواندم و سویش روان شدم / من خود جواب نامهٔ آن دلستان شدم
حافظ
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد / لیکن امید وصل توام عنقریب هست
شوکت
میبرد شوق بسوی تو مرا مستر سم / که بجود نقش قدم بالد و فرسنگ شود
لا اعلم
بشوق بزم وصالت دو دیده می آیم / ز بهر دیدن رویت بدیده می آیم
اشارهٔ بطلب گر کنی بگوشهٔ چشم / چو اشک دیدهٔ عاشق دو دیده می آیم
سوی تو چو باد تند تر می آیم / از جانب شوق بی خبر می آیم
گر آبله در پای نبینم چه عجب / زانرو که بدیده و بسر می آیم

سامعه افروز جهان و جهانیان اشعار شنیدن مقدم مکتوب الیه و فرح بخشی آن

از عنایت نامه راسخ
ای بخت مژده کز افق کبریا رسید / خورشید رحمتی که بهر ذره وا رسید
لب تشنگان بادیهٔ انتظار را / تا جان شان بلب رسد آب بقا رسید
بدل اضطرابی دعا میسازند / مگر روز وصلی خدا میسازند
هوا گل بوی گشت و شوق در پرواز می آید / بهار رفته از گلشن بگلشن باز می آید
مژده ای بخت که مقصود سحر باز آمد / مردم چشم جهان بین ز سفر باز آمد
صد قافلهٔ جان به تن رسید از قاصد / در سینه هزار گل دمید از قاصد
در خانه نمی نهد نگه پای برون / تا مژدهٔ دیدار شنید از قاصد
شادی قافلهٔ مصر بگردش نرسد / هر کرا چون تو عزیزی ز سفر باز آید
مولوی جامی
نوید آمدنت میدهند هر روز سوزم / تو فارغی و من از انتظار می سوزم
ملا نظیری
بآن جان دو دل آغوش و بغل خوش بگشاید / کان یار سفر کرده از سفر آمد
ملا وارسته
مژده ام دادی که می آئی و زین شادی مرا / هم حیات رفته آمد هم غم آینده رفت
پیر سنجر کاشی
کسیکه دولت آورده بارها مارا / تواند از در ما هم ترا درون آورد
مولانا امام لاهجی
هوای وصل او از نو بهارم در دماغ آمد / نسیم گل صدای پای جانان است در گوشم
هر صدای که زبان بر بهشت میخیزد / من چو نقش قدم گوش بر آواز بیا

خواستگاری حسن حضور و آن اشعار طلب مکتوب الیه و اظهار شوق آن

حافظ

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست

وگر چنانکه دران حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

فزوده واوند که بر ما گذری خواهد کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

اهلی ترشیزی باسطی

خوش آنکه تو بازآئی و من پای تو بوسم
در سجده فتم خاک قدمهای تو بوسم

مرهم ز کرم بر جگر خویش گذار
منت بسرم از قدم خویش گذار

عمریست که من چشم براهت دارم
ای جذبهٔ لطف دوست پا پیش گذار

مولانا امیدی رازی

ای از تو بلند قدر کاشانهٔ ما
آباد بدولت تو ویرانهٔ ما

از سایهٔ نخل دولتت میخواهم
همسایهٔ آسمان شود خانهٔ ما

نعمتخان عالی

مست و بی باک همه غمزه و انداز بیا
گل بسر دست زده بر کمر از ناز بیا

جا بجا خانهٔ دل پر شده از داغ فراق
مهرها چیده ام ای شوخ دغا باز بیا

از انشای دهمولم

برگشتن عمر را نمود آمدنت
بسیار بکام شوق بود آمدنت

از آمدنت که نوبهار عمر است
حقا که چه خوشتر است زود آمدنت

پیش ازین بی تو زندگی ستم است
میرود گر چه زود می آئی

آنقدر منتظرم در ره شوق
که اگر زود تر آئی دیر است

منیر

دل من گاه سوی چشم گاهی سوی گوش آید
بلی میخواهد اندر جست و خویت در بدر گردد

ای که از یمن آشنای تو
با دلم گشته آشنا معنی

چه شود گر بود ز مقدم تو
کار من بتو بره بهیت با معنی

ملا اسلم

بیا که کار بجان جان بلب رسید مرا
گذشت وقت اگر میرسی بفریادم

خودی شکفانه بیا شاد کن مرا
از منت هزار کس آزاد کن مرا

انتظار طلب وعده و تکلیف چرا
خانهٔ تست دل ای خانه برانداز بیا

ای آنکه ز تو گوش پر و دیده تهی
خوش آنکه ز گوش بر دیده تهی

تو مردم دیدهٔ نه آویزهٔ گوش
از گوش بدیده آکه در دیده نهی

بیا هنوز منم از خمار حسرت مست
بجام آئینهٔ سینه ام نفس باقیست

کی سزاوار طلب شان بزرگانهٔ تست
گر خود از لطف قدم رنجه کنی خانهٔ تست

می آئی اگر زود تر آئی چه شود
مانند نسیم سحر آئی چه شود

هر چند که بوی گل ز گل پیش رسد
ای گل تو ز بو پیشتر آئی چه شود

بر روی دل در رحمت کشائی چه شود
با من بسر عنایت آئی چه شود

چون در قدم تست شفای همه رنج
یک لحظه قدم رنجه نمائی چه شود

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

شکرانه که تو در عشرتی ای مرغ چمن
با سیران قفس مژده دلدار بیار

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آکه خانه خانهٔ تست

خاموش نمائی ضیائی شمع پر نور × اشعار خلوص مکتوب منه و مکتوب الیه و تساوی آن در غیبت و حضور

ما را ز خیال تو جدائی چه خیالست
آئینهٔ ما ذرهٔ خورشید مثالست

در آب و گهر فاصله جز نام نباشد
از عالم نزدیکی و دوری چه سوالست

مقامات دیده جا بت دل همان طلع تا همین محفل
بدل پیچیده ام چون اشک گر از دیده ها رفتم

بهر جا میروم شوق سجودت پیش می آید
دو عالم آستان تست گر رفتم کجا رفتم

بهر جا رفته ام از خویش همراه تو می پویم
اگر دوریم وگر نزدیک خاک آن سر کویم

چه امکانست و هم غیر گنجد در خیال من
تو ئی منظور اگر چشم تو ئی مسموع اگر گوشم

جلوهٔ دیدار جانان روز و شب در خاطر است
گر ز صورت غائب است اما بمعنی حاضر است

هر چند ز چشم من نهانی
غم نیست چو در میان جانی

از دیده گر نهانی دائم میان جانی
در صحبت ار چه دوری پیوسته در حضوری

من بظاهر گر چه دور از گلشن کوی توام
هر کجا باشم بجان و دل خریدار توام

اگر ز خدمت تو بنده غائب ست به تن
بدل ز خدمت تو هیچ لحظه غائب نیست

جدا است دیدهٔ ظاهر مرا ز طلعت دوست
ولیک خلوت جانم حریم حرمت اوست

ای بدل نزدیک و دور از دیدهٔ گریان من	نیستی غائب ز مانی از دل من جان من	
غائب نه ز چشم جهان بین چو نور چشم	تو غائبی همیشه و ما در تناظریم	
ز دل دیده دارد جسد ماه و سال	که تن در فراق ست و جان در وصال	
جان من معتکف قست برسم خدمت	تن اگر مانده جدا مانع آنصورت نیست	
بتن ز خدمت اگر دور مانده ام لیکن	نشانده ام دل و جان معتکف در آنحضرت	
اگر بلطف بخوانی مزید الطافست	دگر بقهر برانی درون ما صافست	حافظ
بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است	همیشه در نظر خاطر مرفهٔ ماست	
شعارم جز بجا آوردن فرمان نمی باشد	بگلزار وفا یک برگ نافرمان نمی باشد	قابل
نه از جور تو سر پیچم نه از لطف تو خرسندم	سراپا محو تسلیم بهر صورت رضامندم	
در دائرهٔ فرمان ما نقطهٔ پرکاریم	لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی	
خواهی که شرمسار نگردی ز کائنات	در غائبانه با همه کس در حضور باش	از انشای ماده هورام
از تلاش قرب ظاهر با خیالش هم خوشم	لفظ از هر کس که خواهی باش مضمون از من است	
گر دورم از تو نقش توام در نظر بس است	دل پیش تست دولت من اینقدر بس است	
سر برندارم از خط حکم تو چون قلم	گر بند بند من کنی از یکدگر جدا	مولوی جامی
بوفائی تو در آمیخت چنان آب و گلم	که دهد بعد وفات از گل من بوی وفات	
از دوریت چه باک که این بعد ظاهری	اصلا میان ما و تو حایل نمی شود	نامی کشمیری
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر	دیدار در حجاب و معانی برابر است	شیخ سعدی
چون شکوه کنیم از جدائی	جائی تو همیشه در دل ماست	حسن خان شاملو
چنان جوش محبت گرم دارد آشنائی را	که گر صد سال دور افتم نمی فهمم جدائی را	مرتضی خان شاملو
نسبت من بتو چون نسبت عکس است بشخص	با توام گر همه در عالم دیگر باشم	ملا علی رضائی
دوریم بصورت ز تو نزدیک بمعنی	مانند دو مصرع که ز هم فاصله دارد	شکوی همدانی
حضور و غیبت من پشت در و نمیدارد	بپرس حال مرا غائبانه از حضار	ملا ظهوری
از دیده غایبی و دلم بی حضور نیست	نزدیک بودنم بتو بسیار دور نیست	عاملای بلخی
ز دل بدل گذری هست تا محبت هست	در چمن نتوان بست تا صبا اینجاست	نظیری
فرمان پرست رسم و آئین ما را	در باغچهٔ ما گل نافرمان نیست	منیر

ز جهانیان ندارم بکسی جز از تو الفت	وگرم تو هم نخواهی سر بیکسی سلامت	رضای کاشانی
سر نپیچم چو قلم از خط حکمت قطعا	بند بندم چو کنی بندهٔ فرمان توام	سید صلابت خان
قرب روحانی اگر هست میان من و تو	چه تفاوت کند ار بعد مکانی دارد	از عیار دانش
زر کامل عیارم در وفا و دوستی خالص	گرم صد بار بگدازی نیفتم از عیار خود	خالص
بیرون نمیروم ز دیاری که جای تست	محراب طاعتم همه جا نقش پای تست	لا اعلم
بهر جا رفته ام از خویش در راه تو می پویم	اگر نزدیک ور دورم غبار آن سر کویم	
دل بدل در سخن و گوش تو هم آگه نیست	شکر بسد که نه قاصد نه پیام است اینجا	
من نه آنم که سر از خط وفا بردارم	گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند	
گرچه از خدمت بصورت غائبم یک لحظه نیست	خالی از گوش جبینش من همیدانم یقین	
جان ز مهر خاطر از بحر و ضمیر از اشتیاق	لب زیاد و دل ز اخلاص و زبان از آفرین	

از خانه بر انداز شاهد فکر مستقیم اشعار تحریر نمودن مسافر حال خود بمقیم

رویم بسوی غربت و دل جانب وطن	افتاده گاه من بمیان دو کهربا	شوکت
داغ مرا سواد وطن مشک سوده است	یارب کسی مباد باین داغ مبتلا	
رنگین ترم بدیده بود از گل بهشت	گل میخهای آبله چیدن ز خار پا	
هردم ز فراق تو ملالیست مرا	هر روز ز هجران تو سالیست مرا	همایون پادشاه
حالیست بغربتم که گفتن نتوان	سبحان الله غریب حالیست مرا	
نه روی آنکه بسوی دیار برگردم	نه رای آنکه غبار ره سفر گردم	ملتمس
نه دست اینکه کشم پا بدامن غربت	نه پای اینکه گدایانه در بدر گردم	
شاخ از گلبن جدا هر جا ثمره وا میکند	در نظر چیزی ندارد جز غبار سوختن	بیدل
رفتیم باتنی دل و جان هست پیش تو	از بازماندگان خبری میگرفته باش	از عنایت نامه راسخ
هر کرا در خاک غربت پای در گل ماند ماند	او مگر در خواب خوش بیند دیار خویش را	شیخ سعدی
بهر نماز کنم صد هزار سجدهٔ شکر	که در دیار تو دل نیت اقامت کرد	نظیری
ز هیچ جا نگذشتم بهیچ کس نرسیدم	که در دلم نگذشتی بخاطرم نرسیدی	سوری ساوجی
میروم زین شهر لیکن بسکه رویم در قفاست	میتوان هنگام رفتن کرد استقبال من	حکیم سعدی

حسن بیگ رفیع	درمیان فاصله نیست سفرها می مرا	رفتن و آمدن من به نفس میماند
غیاث بهائی	چون دانهای سبحه نیاسایم از سفر	پیوسته راه طی شده پیش آمده مرا
گرامی	ز رشک صورت چینی بچشم آب می آید	که خاکی از وطن همراه بتو در سفر دارد
لااعلم	فسرده شام غریبان ز تلخکامی ماست	درین سفر دل بریان کباب شامی ماست

خراب ساز خانهٔ انبساط وافر × اشعار از طرف مقیم بمسافر ×

حافظ	یارب سببی ساز که یارم بسلامت	بازآید و برهاندم از چنگ ملامت
	خاک ره آن یار سفر کرده بیارند	تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
	دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد	من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
	آن سفر کرده که صد قافله جان همراه اوست	هرکجا هست خدایا بسلامت دارش
صائب	بر مسند عزت بغریبی چو نشینی	از یاد مبر چشم براهان وطن را
	ز دوستان گرامی که میرود بسفر	که دل تهیه از خویش رفتنی دارد
	ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم	سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم
بیدل	بمحفل شمع تابان در گلستان رنگ و بو باشی	الهی هرکجا باشی بهار آبرو باشی
	رفتی و من از ضعف بمنزل ماندم	چون نقش قدم بگرد محمل ماندم
	چندی غم بیدلی فراموشم بود	آخر دل با تو رفت بیدل ماندم
فیضی	از من جدا شدی و گمانم چنین نبود	ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود
	ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند	مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند
از انشای هجوم	وه که رفتی ز شهر و بنهادی	بر دل من هزار صحرا درد
	دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران	چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
	یکحرف بکام دل خود با تو نگفتم	هنگام سفر گریه مرا قفل دهن شد
	ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند	هیچ زان یار سفر کرده پیامی داری
	کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد	همت اهل نظر قافله سالار تو باد
مولوی جامی	برهم بماند دیده کس از آن دیار نامد	خبری ندارم از خود که خبر ز یار نامد
	زبان پرسش آیندگانم آبله شد	کزان مسافر ره دور من خبر نرسید

	زان یار کوچ کرده که گوید پیام من	وانجا بجز صبا که رساند سلام من
ملا محتشم کاشی	رفتی و رفت بیرخت از دیده روشنی	در دیده ماند اشکی و آن نیز رفتنی
	تا از ره دریا سفری شد یارم	چون ابر ز دیده اشک غم می بارم
	که گمان داشت که روزی تو سفر خواهی کرد	روز ما را ز شب تیره بتر خواهی کرد
عنایت نامه راسخ	رفتی و گریه بحال دل حیران کردم	آب بر آئینه ریزند قفائے سفری
	رفتی که چو آفتاب یکتا باشے	وز پرتو خویش عالم آرا باشے
	ناشاد گروہے که تو زانجا بردی	آباد دیارے که تو آنجا باشے
عنایت خان آشنا	بسفر رفت ماه پارهٔ من	گردشی هست در ستارهٔ من
	با آنکه رفتن تو ز دل می برد قرار	رفتی و بیقراری من برقرار ماند
نظام دست غیب	دیده را تر کنم از اشک چو رفتی ز برم	در قفائے سفری آب بر آئینه زنند
وحشی	آه تا کی ز سفر باز نیائی باز آ	اشتیاق تو مرا سوخت کجائی باز آ
	شده نزدیک که هجران تو ما را بکشد	گر همان بر سر خونریزی مائی باز آ
مظهر	نداشت هستی ما تا عدم سر مو فرق	کمر تو بستی و من مفت از میان رفتم
از انشای یوسفی	رفتی و بی تو جان برفت از تن	از تو دارم خجالتی که مپرس
	مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست	میکنم سعی که خود را مگر آنجا فگنم
حکیم خاقانی	تا یار عنان بباد کشتے دادست	چشمم ز غمش هزار دریا زادست
زباتی یزدی	تا کی پی دیدار مه نو سفر خویش	چون سنگ نشان بر سر فرسنگ نشینم
میرزا عرب ناصح	از گریه کنار خویش دریا کردم	شاید که ز دریا بکنارش آرم
میرزا اشرف جهان	ای خوش آن روزی که بینم روی فرخ فال تو	از سفر آئی و من آیم باستقبال تو
	از تو نماند تاب جدائے دگر مرا	بهر خدا مرو بسفر یا ببر مرا
خلیفه اسد اصفهانی	طرفه حالیست که آن آتش سوزان دارد	دور تر میرود و بیشترم می سوزد
اهلی شیرازی	دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه آنجا	بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا
لااعلم	دل می طپد مگر خبر یار میرسد	جان در تردد است که دلدار میرسد
	تو عزم سفر کردی و خستے جگر من	بستی کمر خویش و شکستی کمر من
	بسفر رفتنت مبارک باد	بسلامت روی و باز آئے

بلاغت افزای فصحای متین بیان* اشعار متفرقه مشتمل بر مدح مکتوب الیه که درمیان خطوط بتحریر آن حاجت افتد وجز آن ط

از صحیفهٔ شاهی — برای پادشاه

شاه کشورگیر و گیتی بخش و گردون اقتدار / آفتاب عدل و احسان سایهٔ پروردگار

جهانگیر و جهان بخش و جوان بخت / شه خورشید تاج و آسمان تخت

سریرآرای ملک تاجداری / طراوت بخش باغ شهریاری

قبلهٔ شاهان عالم آنکه از فرط عفاف / سجدهٔ روحانیان برگوشهٔ دامان اوست

آنکه عطف دامن اقبال او / جیب دولت را طراز حشمت است

قضا نفاذ و قدر قدرت و فلک رفعت / بزرگ منصب و خورشید قدر و بحر توان

برای وزرا و امرا

امیر مشرق و مغرب که ملک و دین وارد / برای روشن او افتخار و استظهار

آنکه خاک درگهش را بوسه‌گاه دست آفتاب / خاک گرد موکبش پیرایه بر نهاد است آسمان

هم براق دولتش را فرق فرقد بارگاه / هم همای همتش را اوج برجیس آشیان

سرافراز جهان دارای اعظم / بهمت کارساز اهل عالم

صدر سپهر رفعت و والی دین پناه / دارای ملک و ملت و خورشید فر و جاه

صدری که نور شمع معانی ز رای اوست / عنوان روزنامهٔ ملت بقای اوست

برای علما

آنکه از فیض ذات اکمل او / مجمل علم شد مفصل او

آن آفتاب اوج معانی که از علو / قدرش فراز کنگرهٔ آسمان بود

آن قبلهٔ اعاظم و آن کعبهٔ افاضل / آن منبع معانی و آن مجمع فضائل

آن بحکمت حاکم شرع متین / خاطرش گنجینهٔ اسرار دین

برای مشایخ

قبلهٔ ارباب صفا قطب دین / نقطهٔ پرکار زمان و زمین

بصورت هادی راه هدایت / بمعنی قطب گردون ولایت

سلطان سریر شوق عرفان / خورشید سپهر ذوق وجدان

مهر گردون ولایت که ضمیر روشنش / هر سحر خورشید رخشان میکند نور اقتباس

بحر عرفان را گهر برج حقایق را قمر / تخت دین را پادشه قصر ولایت را اساس

برای مفسر

فضل او مفتاح کشایشست اهل علم را / آن معانی جمله میداند با شرح و بیان

برای محدث

جامع ارباب علم و حاوی اسرار دین / ناظم عقد حدیث و کاشف سر یقین

برای خطیب

از نطق دلپذیر تو جان یافت زندگی / از خطبهٔ فصیح تو دل زنده می‌شود

برای امام

امام دین که از و تازه شد مسلمانی / ز امر و نهی وی آفاق گشت نورانی

برای دبیر

طراز دولت سلطان شهنشه دوران / که خامه‌اش ز صفا ملک را منور ساخت

آنکه در پیش فیض خامهٔ او / ابر گوهرفشان خجل باشد

برای دیوان

سر دفتر اکابر آفاق کز شرف / بر فرق فرقدان بودش پای افتخار

دیباچهٔ معانی و مجموعهٔ کمال / سر دفتر اعالی و دارای کامگار

برای سادات عظام

سریرآرای ایوان سعادت / سعادت بخش دیوان سیادت

گوهر درج نقابت کز کمال قدر هست / مقتدای ملک و ملت پیشوای ملک و دین

برای پیشوایان دین

آفتاب سیادت ازلی / گوهر کان لطف لم یزلی

قدوهٔ خلق و سید سادات / قبلهٔ دین و زبدهٔ ابرار

مدار امن و امان مقتدای دوران / پناه ملت اسلام و رکن دین متین

برای اهل علم امیر

صدری که فتح باب معانی کلام اوست / منشور انتشار حقائق بنام اوست

افتخار افاضل علما / اعتبار اماجد فضلا

برای پیش نماز

مسجد ز اقامتش منور / محراب ز قامتش مزین

برای ادیب

ادیبی که از نور تعلیم او / چراغ علوم است افروخته

برای طبیب

حکیمی که جان میفزاید دمش / روان تازه میگردد از مقدمش

ید بیضاش در علاج علل / مظهر معجز مسیحائیست

برای شاعر

بلبل باغ معانی آنکه از لطف بیان / طوطیان شکرستان سخن را کرد لال

اشعار دلفریب لطیفش کشیده است / در گوش روزگار بسی در شاهوار

آنکه بازار فصاحت را رواج از نظم اوست / و آنکه گلزار بلاغت را ز شعرش رنگ و بوست

برای مصور

جواهری که بیفتد ز ساعد قلمش / برند دست بدست از برای گردن حور

نی کلکش چنان صورت نگارد / که مانی را بدیده در نیارد

ناهید اگر نغمهٔ عودت شنود / خواهد که ترا بوسه زند بر سر چنگ

برای حاجی
آنکه صافی شد از حرم دل او / کعبه دل رحمت است منزل او

برای مجاهد
از جهادش دیدهٔ اسلام روشن میشود / عرصهٔ دین تازه تر از صحن گلشن میشود

برای صوفی
آنکه صفاتش همه صدق و صفاست / خاطر او مهبط نور خداست

برای اولیا
مطلع خورشید نعت مشرق صبح جمال / دُر دریای کرامت دُرّی اوج کمال

برای امرای فقیر سیرت
محیط مرکز اقبال و آسمان جلال / سپهر مهر کرامت مه سپهر کمال
ستوده خصلت و کافی کف و مؤید ید / خجسته طالع و فرخ رخ و همایون فال
صدری که یافت چشم مکارم از و بصر / بدری که یافت چشم معالی از و روان
آنکه در مکرمت از اهل زمان ممتاز است / در اقبال شب و روز برویش باز است
آنکه مقبول جملهٔ دلهاست / ذهن پاکش کلید مشکلهاست
آنکه درج مکرمت را گوهر است / برج اقبال و شرف را اختر است

برای اغنیا
آنکه از روی مردمی و کرم / در دل خاص و عام مقبول است
آنکه دادش خدای عز و جل / از سعادت هر آنچه می باید

سرمه کش چشم منتظران حسرت تو امان سواد اشعار شکایت عدم تحریر خط از جانب محبوب و فا شعار و استدعای ارسال آن

میرزا صائب
سوختم از شوق یاران راه حرفی واکنید / نامهٔ انشا کنید و قاصدی پیدا کنید
گرچه میدانم که ننویسد جواب نامه ام / از زبان او تسلی نامهٔ انشا کنید
قاصدان را یک قلم نومید کردن خوب نیست / نامه ما پاره کردن داشت گر خواندن نداشت
وعده لطف و پیام بوسه درکار نیست / میکند مکتوب خشکی زخم ما را خشک بند
مرا پیغام لطفی از زبان خامه بس باشد / شب امیدواری از سواد نامه بس باشد
بمکتوبت حیات رفتهٔ من باز می آید / مرا صور قیامت از صریر خامه بس باشد
تا تو می آئی قیامت رفته است / وعدهٔ وصل اینقدرها دور نیست
دل بی تو طمع زهستی خویش برید / شد دیدهٔ من در انتظار تو سفید
چون نقش قدم نشسته ام بر سر راه / چون حلقه بدر دوخته ام چشم امید

حافظ
نمی آئی نمی خوانی نمی جوئی نمی پرسی / چرا از آشنایان اینقدر کس بیخبر باشد
حسب حالی ننوشتی شده ایامی چند / محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
دیر است که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران / پیکی ندوانید و غلامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی سرمست شکرلب / دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
صبا غبار رهت را بچشم ما نرساند / میان ما و صبا این غبار خاطر ماند

میرزا شریف الهام
دل عبث لب بشکوه وا نکند / شیشه تا نشکند صدا نکند
زبسکه در دل من محبت آمیز است / بطرز شکر ادا میشود شکایت تو

نظیری نیشاپوری
تی مژدهٔ وصلی نه پیامی نه حدیثی / در کوی تو بستند مگر پای صبا را

میرزا جعفر راهب
شرح جفای دوست نه بهر شکایت است / مقصود ذکر اوست وگرنه حکایت است

ملا علی فیضی
پرسیدن یاران کهن رسم قدیم است / خوب است که این رسم بعهد تو در افتاد

شیخ کمال خجندی
شادم که آشنائی فراموشی توام / نام مرا بنامهٔ بیگانه خواندهٔ

عنایت نامه راسخ
منویس در کتابت اغیار نام من / ظالم ستم بچشم رقیبان چه میکنی
هر روز دهی وعدهٔ امروز بفردا / یارب چه جواب است بفردای قیامت
مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن / ای که میگفتی فراموشت نسازم یاد کن
در نامهای او که پر از نام هر کسی است / خالیست همچو نقش نگین جای نام ما
دیری می آید بمشتاقان نسیم صبح دم / قاصدی چابکتر از باد صبا میخواستم
پس از عمری کز و یک نامه آمد تاب کو دل را / که صد بارش نه پیچد در دم و صد بار نکشاید
هزار نامه بشارت نوشت بیتابی / تغافل تو ندانم چه در جواب نوشت
منفعل شد کز حدیث اهل دل گوشم تهیست / چون صدف زین گوهر فهوار آغوشم تهیست
خجالت میکشم از نامهای بیجواب خود / که بار خاطر آن رخنهٔ دیوار میگردد
نزدیک تر ز مردم چشمی بدیگران / ما همچو چشم بد ز رخت دور مانده ایم
تغافل تا بکی لطفی نگاهی گردش چشمی / جفا قدری ستم حدی و جور اندازهٔ دارد
ذوق وصلم نیست از بس وعده اش شد خلاف / سوختم چون انتهای مفلسان در انتظار
مرا از یاد تو برد و ترا ز دیدهٔ من / ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد

از انشای [illegible]

فریاد که دلدار خطابی نفرستاد ‌ ‌ صد نامه نوشتیم جوابی نفرستاد

رشح قلم تو چشمهٔ آب بقاست ‌ ‌ انفاس خوش تو نفحهٔ باغ وفاست

این نفحه ز نسخهٔ راز من باز بگیر ‌ ‌ زیراکه دلم زنده بدین آب هواست

بیدل

دیدهٔ انتظار را دام امید کرده ام ‌ ‌ ای قدرت بچشم من خانه سفید کرده ام

بیدل از یاد خویش هم رفتم ‌ ‌ که فراموش کرده است مرا

مفیدی

به پیغامی مرا دریاب اگر مکتوب ننویسی ‌ ‌ که بلبل در قفس از بوی گل خوشنود میگردد

محرم

چه جرم رفت که هرگز بر شحنهٔ قلمی ‌ ‌ نوازشی نکنی عاشقان شیدا را

ز خون دیده بسویت نوشته ام بیتی ‌ ‌ ز شعر حافظ شیراز یاد کن ما را

تو با حبیب نشینی و باده پیمائی ‌ ‌ بیاد آر حریفان باده پیما را

اسیر

نه سلامی ز تو کز غم کند آزاد مرا ‌ ‌ نه پیامی که بوصل تو کند شاد مرا

حرفی ننوشتی دل ما شاد نکردی ‌ ‌ ما را بزبان قلمی یاد نکردی

دل بتحقیق خبرهای ز سر ساخته بود ‌ ‌ اینک از کوی کسی رو بقفا می آید

شوکت بخارائی

در انتظار تو چشم زبس غبار آورد ‌ ‌ ز گردش نگهم گردباد برخیزد

ابوطالب کلیم

در کنار نامهٔ اغیار یادم کرده ‌ ‌ تا بدانم بعد ازین قدر فراموشکاریت

گر در بلای غربت آواره از وطن را ‌ ‌ چیزی به از وطن هست مکتوب دوستانست

اگر ز گوشهٔ خاطر نرانده است مرا ‌ ‌ چرا بگوشهٔ مکتوب میبرد نامم

اگر زبان قلم را هزار جا ببرم ‌ ‌ بشکوه ات چو رسد قصه مختصر نکند

مکتوب اشک شسته دادم بقاصد او ‌ ‌ یعنی که انتظارت چشم مرا چنین کرد

وحشی طبیعتم گنه از جانب من است ‌ ‌ نامم اگر ز خاطر احباب جسته است

مخلص کاشی

بهر من آن خموش رقم انشای مکتوبی نکرد ‌ ‌ گوییا از درد چشم من خبر برسیده است

جواب نامهٔ آن بیوفا مدار طمع ‌ ‌ گر عمر چون رود از وی خبر نمی آید

از انشای یوسفی

بدوست عرض شکایت ز جور دوست نکوست ‌ ‌ وگرنه فرق چه باشد میان دشمن و دوست

نبوشت سوی غیر بسی نامهٔ وفا ‌ ‌ در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

ملا نشانی

بغل غیر ز مکتوب تو چون غنچه پر است ‌ ‌ من دل تنگ بیکحرف زبانی مشتاق

من نامه برگ گل نویسم ‌ ‌ شاید که صبا باو رساند

بال هر نامه بری نامه گشادهٔ ماست ‌ ‌ سنگ هر رهگذری قاصد افتادهٔ ماست

باباغفانی

گر من ز شوق یار فرستم هزار خط ‌ ‌ یک حرف از آن ادا نشود در هزار خط

مرا که گوش بر آواز مرغ نامه بر است ‌ ‌ نوای بربط و آهنگ ارغنون چه کنم

حزین

لب لعلت به پیامی دل ما شاد نکرد ‌ ‌ کلک مشکین تو از غمزدگان یاد نکرد

یکی دو کرد غمم را بلای وعدهٔ تو ‌ ‌ بلای هجر یکی درد انتظار یکی

حکیم فضل الله اردستانی

مکتوب گاهی رسم بود از کلک گوهربار تو ‌ ‌ منسوخ کردی آن رسم هم کم لطفی بسیار تو

شیخ ابوالقاسم

تو قاصد ار نفرستی و نامه ننویسی ‌ ‌ ازین طرف که منم راه کاروان بار است

حکیم صادق

شد نامه ام تمام و سخن ناتمام ماند ‌ ‌ پر گشت جام و باده فزون تر ز جام ماند

میرهان

ما را بنامه نیز فراموش کرده ‌ ‌ دانسته که دیدهٔ ما را سواد نیست

ابوالفضل

چو غم نمیگذرم هیچگه بخاطر تو ‌ ‌ غمت مباد که خوش کرده فراموشم

میرزا رستم فدائی

مطلبش درس فراموشی مکرر کردن است ‌ ‌ گر بخاطر بگذراند بعد ایامی مرا

امین

من از یاد تو یکدم نیستم غافل سرت گردم ‌ ‌ ترا در عمر خود گاهی نه از من یاد می آید

در نامهٔ اغیار مرا یاد نموده است ‌ ‌ صاف است که چون من نبود نامه سیاهی

درویش بیگ تجابی

شکایت نامهٔ ما را پر پروانه می باید ‌ ‌ که نوک کلک ما چون شمع آتش بر زبان دارد

مولانا نسبتی

نمیتوان بست رخنهٔ دیوار ‌ ‌ دیدهٔ انتظار نتوان بست

مولانا باقر سبزواری

عینک در انتظار تو با دیده یار شد ‌ ‌ چشم سفید گشته براهت دوچار شد

تلاش

در راه وصال تو زبس چشم براهم ‌ ‌ چون جاده بود خاک نشین مد نگاهم

طاهر وحید

اینقدر قاصد که از من سوی جانان رفته است ‌ ‌ جمع گر گردد بیک جا کاروانی میشود

اهلی خراسانی

یارب من بیدل ز که پرسم خبرت را ‌ ‌ چون هر که بکوی تو رسد بیخبر آید

فقیر

امشب نیامدی و ز چشمم رمید خواب ‌ ‌ این درد انتظار تو تا صبح باز بود

تا چند ز دیده خون دل پالائیم ‌ ‌ تا کی ز تغافل تو جان فرسائیم

از خاطر ما آنچه نرفت است توئی ‌ ‌ در خاطر تو آنچه نیاید مائیم

تا کی در انتظار تو هر دم ز اضطراب ‌ ‌ آیم برون ز خانه و در کوچه بنگرم

میرزا اشرف جهان

چند گویم برهست جان بلب آمده را ‌ ‌ که دمی باش ببینم چه خبر می آید

قزلباش خان امید

چشم سفید گشت چو روزن ز انتظار ‌ ‌ امشب نیامد آن مه و اختر دمید صبح

بجوی هم تخم خرمن اخلاص مرا / لم بود قیمت جلسی که فراوان باشد
نشسته بر سر راهت بگریه و آه هم / بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم — خواجه حسین هروی
خوش آنکه سر بزانو باشم در انتظارش / ناگه چو سر برآرم آن یار بر سر آید — بابافغانی
شد عمرها که از تو پیامی نمیرسد / قاصد کجا و نامه کجا و خبر کجاست — سایر مشهدی
در شرح بیوفائی نامهربان ما / طومار شکوه ایست زبان در دهان ما — ملا درکی قمی
صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی / این هم که جوابی ننویسند جوابست — رحیم
ز شرم وعده خلافی مکن کناره از من / نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من — میرزا انوری
نشد یکره که قاصد با خبر آمد ز پیغامش / اگر بلبل فرستم سوی او پروانه می آید — خاشع
چه می پرسی ز من حال دل غمدیده ات چون شد / دلم شد خون و خون شد آب و آب از دیده بیرون شد — فیضی فیاضی
کو قاصدی از کوی او تا در نثار مقدمش / هر طفل اشک از دیده ام آید برون جان در بغل — محمد جان قدسی
از یار کهن نمی کنی یاد / این پیشه تو مبارکت باد — مولوی جامی
عمرها شد که بیکبار نکردی یادم / کس بدینگونه فراموش بیکبار مباد — اهلی شیرازی
آنکه رفتیم چو اندیشه رحم از یادش / شمری از سابقه بندگی ما یادش — خواجه ایوب
کار با طرفه جفاپیشه مرا افتاده / که نه یادم کند و می رود از یاد مرا — عمانی
مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن / ای که میگفتی فراموشت نسازم یاد کن — محمد افضل سرخوش
دگر مرا بچه تقصیر متهم کردی / چه کرده ام که به من التفات کم کردی — یحیی لاهیجی
بسکه برگشتگی بخت منش برد ز راه / قاصد از کوی تو نا آمده بر می گردد — مولوی احسان امید ممتاز سلمه
نه خط رسید و نه پیغام ماه و سال گذشت / ز ما خیال نماندت چه در خیال گذشت
وعده گر یک نفس بود عمریست / بلکه عمرا بقدر وفا نکند — میرزا اشرف الهام
شرط عشق است که از دوست شکایت نکند / لیک از شوق حکایت بزبان می آید — سعدی
دمید صبح و با امید وعده جان بلبم / چو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت — حسین کاهی
جواب نامه ما غیر نا امیدی نیست / ز دست سوزن بال کبوترم پیداست
تا نامه نهان بردن گیرم که نمی شاید / ور نامه اگر باشد سهوا بقلم می آید — سلمان ساوجی
نی نامه میفرستی و نی یاد میکنی / بر دوستان خویش چه بیداد میکنی — حکیم حاذق
برگ گلی از شاخ بیفتاد درین باغ / کز آمدن نامه تو یاد نکردم — میرزا باقر وزیر

مشتاقم و قاصد ز برش دیرتر آید / کو بخت که یاد آید و پیشش از خبر آید — ملا ولی
گفتم مگر از نامه بخاطر رسم او را / آن هم ورق جزو فراموشی من شد — ملا واهب قندهاری
سرت گردم ادا فهمی مشو غافل ز مکتوبم / که پنهان کرده ام در سر بسر خط ناله دل را
تا دعا باشد با و کی مدعا خواهم نوشت / شکوه دارم و لیکن شکرها خواهم نوشت
زنجی گر ز طبعم در شکایت جسته معنیها / اگر خواهی به پشت میفرستم بسته معنیها — غنی
ای دل ز دست برده مشکین خط خودم / یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم — لا اعلم
بخیال قاصد آیا چه رسیده باشد آندم / که نیاز نامه ام را بستم دریده باشد
شرمنده احسان توام کز سر الطاف / هر لحظه قدم رنجه نمائی بخیالم
من عذر ز تقصیر خود ای یار چگویم / هرگز بخیالت نرسم وای بحالم
ز من لوازم لطف و کرم دریغ مدار / نوازشی بزبان قلم دریغ مدار
نشسته ام بره انتظار شام و سحر / برای نامه تو پای تا بسر همه چشم
شد مدتی که نامه نامی نمیرسد / حالم مگر بعرض گرامی نمیرسد
بر دیگران نوشت بسی نامه وفا / بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
زبانی گوی با او قصه دردم ای قاصد / که از بیطاقتی حرف از قلم بسیار افتاده
نه عینک ست که بر دیده دارم از پیری / برای خط جانان دو چشم من چار است
موی شدم از حسرت مشکین رقم تو / کو بخت که آیم بزبان قلم تو
سر وا مکند شوخ و غلط باز من از ناز / گر بر ورق گنجفه مکتوب نویسم
بیکی نامه خودم دریاب / بدو انگشت کاغذی یادی

بر طرف ساز اندوه و ملال اموات است و نا ملایم زمان

اشعار معذرت و استغفای جرائم از معشوق مهربان

احوال دل بدوست نوشتن طریق نیست / آنجا که قرب هست چه حاجت رسالت است — از صحیفه شاهی
من دم چه زنم چو هست بیرون / لطف و کرمت ز حد گفتار
در معرض عذر خواهی آن / آن به که کنم بعجز اقرار

هست امیدم که از طریق کرم	کرمت عذر خواه من باشد	
ما عذر التفات تو ناخواسته هنوز	لطف تو میکند بکرم اعتذار ما	
دوستی اقتضای آن دارد	که شود عذر دوستان مقبول	
احوال خویش عرض نمودن چه حاجت است	چون روشن است پیش تو مافی الضمیر ما	
بتقصیری که از حد بیش دارم	خجالت را شفیع خویش دارم	
من بخود معذرت جرم ندارم لیکن	چشم دارم که مرا لطف تو دارد معذور	
زبان عذر ندارم ولی هنوزم هست	امید عفو که عفو تو هست عذر پذیر	
بخشیدن درم نبود پیش ما کرم	صاحب کرم کسی است که بخشد گناه را	
هر گه رقم کنم بتو عذر گناه را	ریزم چو خامه از مژه خون سیاه را	
کارم ز بس گنه بسر افگندگی کشید	نقاش دید رویم و شرمندگی کشید	
جرم بی اندازه میخواهد عطای بیشمار	پیش عفوت قلت تقصیر با تقصیرهاست	
ندیدم بار باب آستان عفو طاعت را	در جرأت زدم منت کش تقصیر گردیدم	از عنایت نامه راسخ
کو طاقت آنم که غمینت بینم	کو صبر که درد حزینت بینم	
بیان حال مرا احتیاج قاصد نیست	که رنگ من بزبان شکسته میگوید	
بس ست نامه پروانه بوی سوختگی	بعرض حال مرا ترجمان نمی باید	
مکن ز من گله این که نامه ننوشتم	امان نیافت بدستم ز چشم تر کاغذ	
سفید شد برهت چشم و می پرد از شوق	چه حاجت است برد مرغ نامه بکاغذ	
از ضعف بار منت قاصد نمیکشم	زخمم برای بردن مکتوب می پرد	از انشای وهولم
لطفی نموده که ندارم زبان عذر	این عذر را حواله لطف تو میکنم	
گر ترک وداع کرده ام معذور	تو جان منی وداع جان نتوان کرد	
کو قاصدی که پیش تو عرض دعا کند	شرح نیازمندی اهل وفا کند	
باز آمدم که سجدهٔ این خاک پا کنم	گر طاعتی قضا شده باشد ادا کنم	
آنقدر از دل صد پاره نماندست بجا	که باحباب توان رقعه انشا کردن	صائب
پیشانی عفو ترا پر چین نسازد جرم ما	آئینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها	
چو عفوش انتظار جرم عصیان میکشد صائب	گنه ناکرده رفتن در حریم او گنه باشد	

این رسمهای تازه ز حرمان بخت ماست	عنقا بروزگار کسی نامه بر نشد	عظیمای نیشاپوری
نوشته که بمن حال خویش را بنویس	نوشتنی نبود حال من بیا و ببین	میرزا ابوالحسن
آزرده شدی چند فرستم بتو قاصد	شرمنده شدم چند نویسیم بتو نامه	آصف خان
از دل بدلت راهی میخواهم و دیگر هیچ	مکتوب نمی فهمم پیغام نمیدانم	ملا رشید یزدجردی
دور باید کرد از خاطر غبار شکوه را	صفحهٔ آئینهٔ دل در خور زنگار نیست	نظام الدوله وآفتاب
گیرم بیار نامه نویسم برنده کیست	جز رنگ آفتاب بکویش پرنده نیست	نورالدین
مرا بیوسف خود احتیاج قاصد نیست	که نور دیده رسول ست پیر کنعان را	سعدی
آنقدر از خود پشیمانم که می آید بهم	چون کف افسوس امروز من و فردای من	شوکت
ما اگر مکتوب ننویسیم عیب ما مکن	در میان راز مشتاقان قلم نامحرم ست	فیضی
رائج رقم نامه چه رسم ست ندانم	یادش چه ضرور آنکه فراموش نباشد	رائج
چنان قاصد فرستم تا نماید عرض حال آنجا	که رشکم میکشد گر بگذرد پیک خیال آنجا	رشکی
محبت کی پذیرد از خلاف وعده نقصانی	اثر زائل نگردد از شکستن مومیائی را	واله قلیخان
گر نامهٔ من دیر رسد زود نرنجی	چون نامه نویسم بتو مضمون رود از دل	احسن
گفتی که چرا بیدل غفلت تمهید	هنگام سفر بهر وداعم نرسید	بیدل
ای محمل رنگ یار معذورش دار	کس رفتن جان بچشم نتواند دید	
پیش آنکه بخوانی رقم سینه ریشم	من نامهٔ افتاده بخاک از کف خویشم	
راه دارد دل بدل گر راه باشد سالها	باز ما را قاصدی یا نامه در کار نیست	میرزا جلال اسیر
نه قاصدی نه صبای نه مرغ نامه بری	کسی ز بیکسی ما نمی برد خبری	
نه قاصدی که پیامی بنزد یار برد	نه محرمی که سلامی بدان دیار برد	میر شمس الدین فقیر
من آن نیم که توانم بدان دیار رسید	مگر صبا ز سر خاک من غبار برد	مولانا کاشی
نمیرسد بتو مکتوب گریه آلودم	که باد هم نبرد کاغذی که نم دارد	ماجد
نامهٔ خود چه سپارم به نسیم سحری	هرزه گردیست که خود باد بکف می آید	مولوی مصطفی علیخان خوشدل
ناکرده گناه در جهان کیست بگو	آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو	عمر خیام
من بد کنم و تو بد مکافات دهی	پس فرق میان ما و تو چیست بگو	
نامه سهل است نوشتن بتو لیکن ترسم	که تو آن نامه نخوانی که درو نام غیست	شیخ اوحدی

ملتمس

قاصد چو سخن ساز بود نامه چه حاجت ـــ مکتوب کسی بر پر پروانه نبسته است

از نقوع الحکم اختر لا اعلم

گر بجوانے خاک درگاه توام ـــ در برانی بندهٔ راه توام

بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است ـــ بشمع نامهٔ پروانه بال پروانه است

مشتاقم آنچنان که ز تحریر عاجزم ـــ چون گنگ خوابدیده ز تقریر عاجزم

وحی را کس جواب ننویسد ـــ در نویسد صواب ننویسد

سر غیب ست نقش خامهٔ تو ـــ که تواند جواب نامهٔ تو

بخدا اگر مجال داشتمے ـــ خود همے آمدم بجای جواب

توای قاصد بهر عنوان که خواهی عرض حالم کن ـــ جواب نامه دشوار ست پیغام زبانی هم

گر ما مقصریم تو دریاے رحمتے ـــ عذری که میرود بامید عطای تست

آئینه نمای نقوش طبائع صفوت آئین مشتاقان محبت سمات × اشعار در جواب عذرخواه و مستعفی تقصیرات خود از شفیق مودت آیات

از صحیفهٔ شاهی

تو التفات نمائی و اعتذار کنی ـــ چه اعتذار توان کرد اعتذار ترا

مارا بعذرخواهی خود بنده میکنی ـــ دلهای مرده را بکرم زنده میکنی

تقصیر کرده ایم تو مارا باعتذار ـــ صد لطف مینمائی و شرمنده میکنی

تو عذرخواهی و بر جانم انتهائی نیست ـــ تو گل فشانی و صد پایم از تو خاری نیست

بفرمانت توان از جان گذشتن ـــ چرا از جرم کس نتوان گذشتن

اهل سعادت از پی ایذا نمی شوند ـــ بر تیر هیچکس پر و بال هما ندید

هزار شکر که حالا ز لوح خاطر ما ـــ بآب عذر فشاندی اگر غباری بود

از انشای دهورام

هر که از تقصیر خود شد منفعل ـــ آب رحمت از جبین خویش یافت

پروانه سازی شمع خامهٔ اخلاص شمامه در بیان اشعار ورود نامه بر از جانب دوست محبت گزین در زمان اسعد مع نامه مودت ختامه

از صحیفهٔ شاهی برای پادشاه

شرف نامهٔ ز آفتاب بلند ـــ سوی ذرهٔ بی سروپا رسید

ز تشریف آن مکرمت ذره را ـــ سر فخر بر چرخ والا رسید

رسید قاصد و درجی ز مشکناب آورد ـــ چه جای درج که درج درّ خوشاب آورد

نوید عاطفتی کز جناب شاه رسید ـــ مرا از آن سر حشمت باوج ماه رسید

از آن جناب خطابی باین کمینه رسید ـــ گل مراد من از روضهٔ امید دمید

برای امرای عظام

ای عقد جواهر خجل از نامهٔ تو ـــ صد آب حیات در سر نامهٔ تو

برای منشی

ای ملک زنگ تو سر انجام گرفت ـــ درج گهر از نامهٔ تو نام گرفت

برای همه کس

مشکین نفسی غالیه آمیز سحرگاه ـــ منشور تو آورد صبا سلمه الله

برای آشنایان

مکتوب دلنواز تو آرام جانهاست ـــ خط خوش تو راحت روح و روانهاست

ای سواد نامه ات نور سواد دیده ام ـــ تازه جانی یافتم تا نامه ات من دیده ام

برای بزرگان

هر نامه کز جناب شریفت بمن رسید ـــ منشور کامرانی طغرای دولت است

این نامه نیست بلکه پی تحفه باغبان ـــ چیده از چمن بنفشه و پیچیده در سمن

برای دوستان خردان

نامهٔ او سواد جان من است ـــ نام او راحت روان من است

برای بزرگان و امرا

مرا خطاب خداوند برگرفت از خاک ـــ سر مفاخرتم بر گذشت از افلاک

آمد رسول آنکه پیامش مبارک است ـــ جانم فدا که نامه و نامش مبارک است

چو خامهٔ تو رقم زد بلطف نام مرا ـــ میان خلق بیفزود احترام مرا

برای دوستان

پیک مبارک است نسیم سحرگهی ـــ مشتاق را همی دهد از یار آگهی

برای معشوق

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا ـــ نهفته داد بمن بوی دلستان مرا

ای صبا پیغام یار نازنین آورده ـــ جان فدا بادت که پیغام چنین آورده

صورت خطی بدین زیبائی انجا رسم نیست ـــ من برانم کز نگارستان چین آورده

آمد بهار در رایحهٔ مشکبار داد ـــ مرغان باغ را خبر نو بهار داد

ای صبا لطف نمودی و صفا آوردی ـــ که ز جانان خبر مهر و وفا آوردی

فرخنده قاصدی که رسید از دیار یار ـــ با نامهٔ رقم زده زان کلک مشکبار

هر حرفی از آن شگفته باغے ـــ افروخته تر ز شب چراغے

سواد حروفش پر از نور بود ـــ بیاضش پر از درّ منثور بود

شکن بر شکن همچو زلف بتان   که در هر شکن داشت صد دل نهان

نیز برای بزرگ

خطاب مستطابت بوسه دادم   گهی بر دیده گه بر سر نهادم
سر بر خط تو نهاده بودم زین پیش   اکنون خط تو نهاده ام بر سر خویش
مکتوب ترا که راحت افزای دل است   بوسیدم و بر دیدهٔ خود بنهادم
دستم چه به بوسیدن دستش نرسد   باری خط و نام و نامه اش می بوسم
خط تو که تعویذ دل مسکین بود   بوسیدم و در گردن جان افگندم

برای پادشاه

خطابت بنده را از خاک برداشت   سرم بر اوج علیین برافراشت
هزار شکر که مقصود ما میسر شد   مشام جان ز خط مشک سا معطر شد
مکتوب دلکشای تو آرام جان ماست   سرمایهٔ سرور دل ناتوان ماست
خطش گوئی نسیم نوبهارست   که از وی گلشن جان تازگی یافت

از انشای یوسفی برای آشنایان

نامه آورد قاصد تازه از باغ بهشت   در وی از کافور رسته سبزهٔ عنبر سرشت
بحمد الله که آن یار گرامی   مرا از نامهٔ خود ساخت نامی
رسید قاصد و آورد نامه از بر دوست   که گشت دیده منور ز صورت رقمش
چه عذر خواهی قاصد کنم مگر گویم   هزار جان گرامی فدای هر قدمش
ز گلزار فردوس آمد گلی   بسر منزل بینوا بلبلی
این نامه چه نامه است که چون طرهٔ خوبان   صد حلقه فزون ست بهر پیچ و خم او
این تازه رقم از قلم کیست که بادا   جان و دل من هر دو فدای قلم او
آنچه در ظلمت سکندر آرزو کرد و نیافت   در سواد خط آن توقیع مضمر یافتم

برای پادشاه

مثال آصف جم اقتدار از ره لطف   رسید و افسر دولت نهاد بر سر من
نهادم بر سر و بر دیدهٔ خونبار جا کردم   گرفتم در بر و آئینهٔ جان را جلا کردم

برای احباب

رسید و دیدهٔ احباب از و منور شد   مشام روح ز انفاس او معطر شد
منت ایزد را که از نزهتگه لطف و جمال   خاطر غمدیده را سرمایهٔ شادی رسید
رشحهٔ خامه شکر خایت   مشتمل بر فنون لطف رسید
چمن سینه تازه گشت از آن   گل راحت ز باغ روح دمید
همراه صبا رایحهٔ باغ بهشت است   یا نامهٔ پاکیزهٔ آن پاک سرشت است

صورتش دیدهٔ جان را بصفا روشن کرد   معنیش در دل محزون اثر غم نگذاشت
بود نقش همه آمال و امانی در وی   آفرین بر قلمی باد که این نقش نگاشت

از انشای مادهو رام

خطت می بینم و گرد سواد نامه میگردم   فدای جنبش آن دست و طرز خامه میگردم
مرا حقیر باوج عزت افراخت   بدست مرحمت از خاک برداشت
از نکهت این فروه زبان گشت معطر   وز پرتو این لمعه جهان گشت منور
نامه تسکین ندهد دیدهٔ مشتاق ترا   کف محالست که مهر لب دریا گردد
آن خوش الحان بلبل باغ صفا   این نشاط آموز طبع نکته زا
آن یکی اوج سعادت راهنما   این دگر سوی مسرت رهنما
آن نطق جان فزا سحر آفرین   این طرب پیرای دلهای حزین
آن وهد جان قالب گفتار را   این شفا بخشد دل بیمار را
آن بخیه بها ز خوبان پرده گوی   این بسان سنبلستان تازه روی
آن ز اعجاز مسیحا دم زند   این ز مضمونها بنای غم کند
قد چون تیر از پی تعظیم آن   با هزاران شوق خم شد چون کمان
مردم چشم از پی تکریم این   در دل خود کرده جائی بالیقین
آن نگارستان چین را عرضه داد   این بروی دل در راحت کشاد
آن باحسان دست خود انباز کرد   این پی دلها مسرت ساز کرد
آن نهاد آغاز رسم بیغمی   این مضمون داد داد خرمی
قاصد رسید و کرد معطر مشام من   در چین نامه داشت مگر نافهٔ ختن
سر زد که کاتب دیوان سرای خلد کشد   سواد نسخهٔ او بر بیاض دیدهٔ حور
مرحبا طائر فرخ پی و فرخنده پیام   خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

ظهوری

حروفش چو زلف بتان پر چگل   همه جای جان است و ماوای دل
معانیش در زیر حرف سیاه   درخشنده چون مهر روشن چو ماه
من دانم و دل و اندرین نامه چها دیدیم   صد بار ز بیتابی وا کردم و پیچیدم

بیدل

این بادهٔ عشرت ز ایاغ کرم کیست   این پرتو احسان ز چراغ کرم کیست
بیتابی دل بلبل صد رنگ ثنا هاست   این روغن گل شبنم باغ کرم کیست

نامه دیگر مرا بلطف نواخت
نشا سجده را دو بالا ساخت

کاسم

نکردم جان نثار قاصد و شرمنده ام از وی
که در اول سخن مدهوش کرد از ذوق پیغامم

گردلم سوختهٔ آتش مهجوری شد
نامه ات داغ مرا مرهم کافوری شد

قاصد از آمدن او خبر آورد مرا
تازه جانی به تن خسته در آورد مرا

دلم کشود کشادم چو نامه ات گوئی
کلید باب گلستان دلکشائی بود

در دل هزار گل شگفانید نامه ات
خاصیت وزیدن باد بهار داشت

این نامه چه نامه بود کز لطف سخن
دل ساخت شگفته همچو گل در گلشن

کتابت کی تواند داد تسکین بیقراران را
سحاب خشک حسرت میدهد مشتاق باران را

حروفش چهره آرای گلستان
سطورش رونمای سنبلستان

نامه جانفزا که هر سطرش
هست مانند موج آب حیات

معانی در سوادش آشکاره
بود زان سان که اندر شب ستاره

ای پرتو آئینهٔ جان نامهٔ تو
وی نور نظر سیاهی خامهٔ تو

از دیده غبار رفت و از دل کلفت
این جامهٔ یوسف است یا نامهٔ تو

نور معنی در سواد خط اوست
چون سحر در زلف عنبر بار شب

کلیم

تا بنام من زبان خامه ات گردیده است
از تنعم میرود بیرون ز بس بالیده است

بر هوا می افگند هر دم کلاهی از حباب
قطره زین شادی که در احوال من پرسیده است

من که باشم کز من بیقدر یاد آورده
نامه از رشک همین معنی بخود پیچیده است

سایه ام را عار می آید که افتد بر زمین
آفتاب التفات تا بمن تابیده است

تا سواد خط مشکینت بچشم جا گرفت
مردمک چون خط باطل بر بیاض دیده است

کی بود یارب که یابم دولت پابوس تو
هم چو نام خود که پای خامه ات بوسیده است

خط عنبرین رقم کسی که تسلی دل شیدا شد
بخیال سرمه سواد و بیاض دیده کشیده شد

این پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

بود مکتوب معمائے بنام زندگی
چون کشودم غنچهٔ دل وا شد و جان یافتم

نامه ات خاصیت پیراهن یوسف داشت
که از آن دیدهٔ منتظران روشن شد

قاصد از یار سفر کرده سلامی آورد
یارب آن ماه مسلم بسلامت باشد

سید حسین خالص گفته سلمه الله تعالی

قاصد آمد غنچه بر سر کرده از کویش هنوز
میشود ظاهر که مکتوب مرا نگشوده است

بیا ای نامه بر گرد تو گردم
چه آوردی خبر گرد تو گردم

بسویم یک نظر چشم تو بوسم
بحالم یک گذر گرد تو گردم

جامی

آمد بر من قاصد آن سرو سهی
آورد بهی تا بمن دوست تهی

من هم رخ زرد خود بران مالیدم
یعنی ز مرض نهاده ام رو به بهی

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش
در همه غمهای دل خط امان میخوانمش

غنی

نامه را چون ز سر لطف فرستاد بمن
روشنم گشت که آن ماه خطی پیدا کرد

ز مهر نامه ات گردید روشن
که هر کس از تو دور افتاد دل خست

میرزا صائب

نوازشنامه آمد بیانمش صبح عالم شد
سواد او جواهر سرمه چشم امیدم شد

بعنوان چون آب خواندن از بیاض چشم من
نامهٔ او از بس بر چشم تر مالیده ام

ابتدای نامه اش چون بینم از خود میروم
راست میگویند بوی بس بود دیوانه را

باسطے

مکتوب نگار رود لربا آوردے
پیغام بت ماه لقا آوردے

ای قاصد یار بر سر و دیدهٔ من
بنشین که خوش آمدی صفا آوردی

اسیر

نیست ممکن یافتن مضمون خط یار را
خوبی خط پردهٔ رخسار مضمون میشود

چون کنم شکر نوازشهای پنهان چون کنم
منفعل میدارد م هر دم باحسان دگر

جان یافتم ز خواندن هر حرف نامه ات
ای من بگرد گردش آن دست خامه ات

قاصد رسید و دل ز قدومش شگفته شد
گرد الم ز خاطر پر درد رفته شد

فرقتی

جان را عوض نامه بقاصد بسپارم
مکتوب مرا هیچ جوابی به ازین نیست

میرزا طاهر وحید

گفت به پیغام تو قاصد لب او بوسیدم
در میان من و او بوسه به پیغام افتاد

ملا نظیر

بتنگی قاصد آرد نامهٔ یار از بغل بیرون
که پنداری کشد از سینهٔ خود استخوانی را

محمد اشرف اسود

سر به پیش افگنده بینم قاصد بجانده را
ظاهرا آورده واپس نامهٔ ناخوانده را

قاسم بیگ کاهی

قاصد خجل رسید ندانم چه دیده است
گویا که یار نامهٔ شوقم دریده است

حیدر

نامه لطف تو کرد از همه ممتاز مرا
پیش ارباب وفا ساخت سرافراز مرا

ظاهر

شوق با پیغام و استغنا جواب و بس است
پیش نامحرم تو ای قاصد مگو احوال را

لسانی

من و این مهربانیهای او قاصد چه میگوئی
مساز از پیش خود حرفی که میدانم زبانش را

خالص
مگر قاصد ز کوی او پیام آشنا دارد
که می آید چو صبح از دور و بر لب خنده‌ها دارد

نور الدین
قاصدا وقت سخن گفتن بسیار کجاست
تا کجا همراه یار آمده یار کجاست

آقا شاپور
هجران زده‌ام تشنه لب مژده دیدار
ای قاصد فرخنده سراز من خبر از تو

ملا ملک قمی
قاصد نظاره کن دل و جان فگار را
تا شادمان شوی برسان مژده یار را

طرفی تبریزی
قاصد رساند مژده وصل از زبان دوست
با آنکه نیست جای سخن در دهان دوست

سلیم
چنان بمقدم قاصد خوشم ز مژده وصل
که از ستاره صبح است آفتاب پرست

مکتوب وصل را دلم از شوق همچو طفل
صد بار خوانده و دگر از سر گرفته است

دو حرف متصل اندر تمام نامه نبود
کنایتیکه رسید از دیار مهجوری

میرزا قلی میلی
خندید از نسیم وصولش ریاض جان
یارب بهار عمر خط دلنواز کیست

قلندر
شد نامه محبوب خط بندگی من
من بنده آن نامه که محبوب نوشته

ملا جلالی
نامه ات گر نمیرسید بمن
تن ز جان میرمید و جان از تن

ابراهیم میرزا جاهی صفوی
شادم که بمن نامه مشکین رقمت تو
آورد سلامی ز زبان قلم تو

خواجه آصفی
گشت روشن دیده از نور سواد نامه‌ات
سبز شد کشت امید من ز رشح خامه‌ات

میرزا جانی غرقی
نثار نامه ات نازم نکردم نقد جان و دل
که در روز وصالت با دل و جان کارها دارم

ابوتراب
دل مشتاق من کی ذوق مکتوب تو دریابد
که قاصد از تو حرفی گفت و من از خویشتن رفتم

ملا باقر هروی
بیخودی کاش گذارد که بمضمون برسم
بعد عمری که ز جانان خبری می آید

شریف تبریزی
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

خواجه حافظ علیه الرحمة
صبا بخوشخبری هدهد سلیمان است
که مژده طرب از گلشن سبا آورد

بپایش نیست جز قطع محبت
خط مکتوب او باشد بریده

چون نامه ات رسید بدستم شدم ز دست
در بیخودی مگر بجوابش نوشته است

نور العین واقف
قاصد رسید و نامه رسید و خبر رسید
ای دل بگو ترا که این کنم نثار

لا اعلم
آورد صبا از طرف یار پیامی
المنة لله که رسیدیم بکامی

چون نامه ات رسید گلی در چمن شگفت
من همچو گل شگفتم و گل همچو من شگفت

محبت نامه را چون بر گشادم
گهی بر دیده گه بر سر نهادم

نمودی سرفراز از نامه چون خاکساری را
رساندی از نسیم لطف بر گردون غباری را

ز رشح خامه کردی خاطر احباب را خرم
طراوت بخش صد گلشن نمودی خارخاری را

بمهر خود مزین ساختی از لطف مکتوبم
قرین مهر کردی ذره بی اعتباری را

بکاغذ ریخت کلکت از رقم کحل سلیمانی
ازان دادی ضیا چشم سفید انتظاری را

تبارک الله ازین طایر همایون فال
خجسته نامه اقبال بسته بر پر و بال

نامه جانان نشان بخت جاوید من است
در سوادش روشنی چشم امید من است

آمد مرغی برگ گلی در منقار
بر روی خط از سنبل تر کرده نگار

مضمون خط آنکه ای خزان دیده گیاه
خوش باش که از تو یاد کرد ابر بهار

این چه نامه است کز و دیده جان روشن شد
وز نسیمش دل و جان تازه تر از گلشن شد

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

قاصد رسید و غنچه باغ دلم شگفت
بر من پیام یار نسیم بهار شد

سعادتی که همی چشم از خزانه غیب
همان زمان که خط اشرفت رسید رسید

بوسیدم و بر مردمک دیده نهادم
پیچیدم و تعویذ دل سوخته کردم

چون نامه ات رسید گشادم گریستم
آمد ز روز وصل تو یادم گریستم

قاصد رسید و نامه رسانید و من ز شوق
سر زیر پای او بنهادم گریستم

از انشای ملا ظهورام
ای محیط کمال را گوهر
وای تجلی طور را مظهر

شان اقبال و کان عز و جلال
جان فطرت جهان فضل و هنر

فی کلک تو عندلیب نوا
نخل طبع تو آفتاب ثمر

لطف کردی که از رقیمه مرا
به بهشت کرم شدی رهبر

بی تکلف زلال مضمونش
رشک تسنیم و غیرت کوثر

هر سخن از کلام منظومش
همچو آب حیات جان پرور

آنکه کردی ز درس حسن طلب
نسخه‌ئی بی تکلفی از بر

صاف سرجوش این خجسته کلام
داد از گرم جوشی تو خبر

نیست بیجا بطبع معنی زای
لازم افتاد باده احمر

آفتابی ز مطلع مینا
طوف بزم ترا کند از سر

تا کند خاطرت شگفته چو گل
زند اندر لباس غم آذر

لا اعلم

رسید قاصد و آورد نامه از بر دوست / که گشت دیده منور ز صورت رقمش
نامهات بر چشم گریان گر بمالم تر شود / ور نهم بر سینه میترسم که خاکستر شود

هشتم نشو و نمائی نخل تمنا اشعار شکر گزاری رسید میوجات و دیگر اشیا

از عنایت نامهٔ ناسخ

منکه باشم که بران خاطر عاطر گذرم / لطف ها میکنی ای مخزن صد گونه کرم
از هر چه بوی دوستی آید همان خوش است / یوسف نداشت تحفه تری از نسیم خویش
انقبله مرا بلطف ممتاز نمود / از دادن مصحفم سرافراز نمود
پیغمبر غیر مرسلش می خوانم / زیرا که رساند وحی و اعجاز نمود
چون دیدهٔ بینشم عطا فرمودند / محتاج بعینکم عبث ننمودند
کم بود دو دیده بهر عبرت ما را / زان روی دو دیده ام بران افزودند
ز سبزی بطوطی خط رو کشید / ز آب زمرد مگر قد کشید
خزان تا بسازد به بستان فراخ / نهادند این گرز بر دوش شاخ
باین طبلهٔ زعفران در چمن / دریدند از خنده گلها دهن
ز عطرش گره بسته بر نافه بوی / ز سیب ذقن در صفا برده گوی
برای مکیدن چو جان می نهند / بتان را دهان بر دهان می نهند
ندارد جز شکر گفتار آیین / ولی در پوست گوید حرف شیرین
پوستش چون عبارت رنگین / مغز در وی چو معنی شیرین
خربزهٔ مغز حلاوت سرشت / گوئی به بر و از ثمرات بهشت
که تحریر وصف ناشپاتی / نماید صفحهٔ کاغذ نباتی
چنان شد بوی شفتالو ودائی / که یابد خستهٔ او هم صفائی
انا الناس این سخن گو بگلشن / میان میوه ها آدم منم من
بذوقش خسروان مشتاق دیرین / بلی می آید از وی بوی شیرین
چو تن داده بگرمیهای بازار / شده جمله تن او آبله دار
بزهد خویشتن گردید غره / به سر دارد خیال ذکر ارّه
همچو پروین بخوشهٔ انگور / آب داده جهان ز چشمهٔ نور

دانهٔ خوشه اش چو حب نبات / در حبابی نهفته آب حیات
عشوه را بسکه گلو سوز کند / فخر بر فخری امروز کند
سراپا کیله با شد لذت اندود / ز شیرینی بود حلوای بی دود
سر عزت ازان بر چرخ سوده / که چندین ماه نو یک جا نموده
دلم ز اندیشهٔ وصفش چو بشگفت / به نرمی و به شیرینی سخن گفت
همین یک نکته بس در مدحت تو / که خوش رنگ است و خوش طبع است و خوشبو
خسرو هر میوه باشد نیشکر / از قد شیرین حلاوت بخش تر
سر سبزش نه از باد است جنبان / که طوطی بر شکر شد بال افشان
بتان چون لعل خندان میکشانید / گر بهایش بدندان می کشانید
حلاوت با مزاجش سازکار است / چو طفلان زو شکر برتی سوار است
بود از تازگی شیرین و سیراب / توان در سایه اش کردن شکر خواب
هست خوش بسکه زالوان طعام / عطر مجموعه بود خوان طعام
نقره در پیش برنجش خام است / جبل ذائقه را گلدام است
زیر بریان بنظر داشتنی است / از ته کار خبر داشتنی است
هر که در خشکهٔ دودی تو دید / معنی عنبر اشهب فهمید
وه چه نان پنجه کش دست کرم / بر رخ دشمن او سیلی غم
پیش نان تو چو طفلان بخوشی / گردهٔ نان ورقی جز و کشی
وصف وی برد از دست عنان / هست این نان بکرم گرم چنان
که نظر کرد برو تا خورشید / نان شب مانده خود را ز دید
شد نمکپاش بدلهای خراب / جلوهٔ حسن گلو سوز کباب
آتش ماهیچه چو بینم در جام / یاد ماهی دهد و حلقهٔ دام
پخته کاریست عجب سنبوسه / لذتش برده گرو از بوسه
در دل اهل جهان ریشه دواند / این مثلث چه قدر نقش نشاند
گشت تا شیر برنج تو سمر / در صدف آب شد از شرم گهر
ماست آنکس که درین مائده دید / نشود در نظرش برف سپید

گوش را بر در دل هر که نهی
سرخوشم کرده ثناخوانی او
شربتش هست به از آب حیات
ترب در صورت طاؤس ارم
نیست یخ این که دلم برده زدست
نیست یخ برق درخشنده بود
هست صد بار به از سیم مذاب
نزند هر که دم از احسانش
حلقچی تا دهدت دست ببوس
قند از شیرهٔ جانها دارد
میدهد روح بجانها شیره
لذت شهد روان است اورا
نیست جز پستهٔ قند دیگر
لوز بادام چه چشم خوبان
لوز پسته چو لب سبز خطان
از راه لطف توشه عنایت نمودهٔ
نان بادام عطا کردی و معلومم شد
بوصف تیل چون معنی دهد رو
عجب نبود بگاه مدحت او
همین شانه نه از وی تر زبان است
کسی کز جرعه اش آلوده انگشت
چراغ حسن ازوی گشت روشن
ممنونم ازان نخل برومند که کرد
شکر نعمت چگونه تحریر کنم — از صحیفهٔ شاهی
هندوانه چو سبز ته گلگون — محمد قلی سلیم

میکند وصف مربای بهی
نشأ بخش مربای کدو
گشته هر قاش ازو شاخ نبات
نو شدار وست باصحاب شکم
در نمد آئینهٔ صافی هست
که فروزان شده نا بر نمد
چقدر خوب برآمد از آب
نان سنگک شکند دندانش
(تسمی از نان که بر سنگک بریزند)
هست خلخال زر از ساق عروس
آب از شهد روا نها دارد
خواند آب خضرش همشیره
در گره شیره جان ست اورا
بخت سبزی لشکر خواب ثمر
صرف او شد همه شیرینی جان
از حلاوت سخنش قند افشان
این بوده است معنی زاد المسافرین
که بجالم ز کرم چشم عنایت داری
بود از نازکی باریک چون مو
برون آرد زبان شانه کرمو
که تار زلف او رطب اللسان است
بماندش بوی گل چون غنچه در مشت
نهاده زلف را منت بگردن
بعد از عمری به برگ سبزی یادم
کان بیشتر است زانچه تقریر کنم
کرده از آب در نگ دلها خون

آبش آب حیات مخموران
نیشکر را چو کلک دانشمند
همچو سبزان هند شور انگیز
آئینه خود لقمهٔ ایست فرسوده
کامها را غذای نوشگوار
مغز برنجش برنگ گلدسته
بی گناه از حلاوت دوران
زین انبه زبان بشهد پرورده پر است
از نامیه کیمیاگری نیست عجب
هم شیرهٔ تنگهای شکر انبه هست
ورویده بپائی نهالش نکلیست
برای کیدن چو خوان می نهند
ظهوری باد فرصت داستان گوئی
ترنج سیم دست افشار خسرو
مشام روح را در خامه پیچد
زبان دلبران است استخوانش
این انبه ز مغز استخوانی دارد
واکرده دکان خنده و کام و زبان
خلعت که بر اطلس فلک ممتاز است
در بر چو گرفتمش ز غیرت خورشید
آنرا که عنایت تو لائق سازد
کردی تو عطا قلم تراشی ز کرم
از عنایت خوش طعامی تام اکردی کرم
با حباب از شیر و شهدی چشاند
بود هر بند او چون بند ترکیب

شربتش ساز کار مخموران
شده پر شهد ناب بند از بند
همه اندام اوست شکر ریز
حقهٔ پر ز صندل سوده
دستها را طلای دست افشار
آتشی بوده است یخ بسته
بر جگر خورده زخم صد دندان
این بیضه سبز بین که از زرده پر است — ملا ظهوری
زین شیشه که از طلای حل کرده پر است
هم عطر شامهای عنبر انبه است
محور تنه برج شاخ اختر انبه است
بتان را زبان در دهان می نهند
زا نبه سرگذشتی باز بان گوئی
انار سینهٔ شیرین لبان گوئی
نه انبه بلکه دستنبوی جان گوئی
کیدن را حیات جاودان گوئی
شیرین چو لب بتان زبانی دارد
در طبله زریشه زعفرانی دارد
هر بار ورا بهر انور نا نه است — از افشانی دهورام
گفتا که برویم در خجلت باز است
در وادی ذوق عشق شائق سازد — باسطے
کز خاطر من قطع علائق سازد
خامه شد از وصف او در دست من مغز قلم — محمد پناه قابل
که در کام جان چاشنی ریشه راند
عجب ترکیب بندی داده ترتیب — منیر

	بلذت چاشنی بخش حیات است	سزد گر گویمش شاخ نبات است
	ز فیضش روح را در تن ثبات است	مگو فوارهٔ آب حیات است
اشرف	در و ریشه تریاک زهر غم است	مفرح چو معجون ابریشم است
	ازان گفته جان پرور اندیشه اش	که بر شیرهٔ جان بود ریشه اش
علی قلی خان واله	سوی من زار فرستاد آن دوست	زان زلف که جیب گل ازو عنبر بوست
	هر موی تنم زبان شکری گردید	لطفش لطف ست گر همه یکسر موست
	نه ماهی که زیبا طلسمی ز سیم	نمودار از صنع دانا حکیم
مولوی جامی	تر و تازه چون ساعد نیکوان	ربوده دل از دست پیر و جوان
	چراغ روز را این روشنی نیست	ندانم نور نارنج از چه نار است
میرزا صائب منت	دانه اش رشک گوهر شاداب	صاف بی تخم همچو قطرهٔ آب
	تا که لعاب خورده از گوهر	دانه اش گوی برده از شکر
	خوشه اش همچو عقد گردن حور	کس ندیده بدین نمط انگور
	بهی مانند رنگ عاشقان زرد	همه مغزش بلذت شیره پرورد
آرزو	میان میوه کیله بیمثال است	نهان اندر شفق چندین هلال است
	چو آرد لذتش در سلک تحریر	زبان خامه گردد چاشنی گیر
	ای هر دم از عطای تو کام دلم روا	ورد شکر نعمت تو دهان پر شکر مرا
لا اعلم	زان تحفهٔ زیبا که کرم فرمودی	بر روی دلم در فرح بکشودی
	من خود ز کرمهای تو ممنون بودم	مهر و کرمی بر سر آن افزودی
	نخل کرم تو تا ثمر می بندد	حیرت همه سو راه نظر می بندد
	شکر نعمای تو که دل مرکز اوست	تا آید بر زبان شکر می بندد
	زین حقه گلی که عنایت بمن شد	حقا که قدر خاک بلند ست از فلک

تحفه رسان فوائد مترسلان اشعار عذر خواهی مکتوب منه بعد فرستادن هدیه خود و کنایهٔ طلبیدن آن

فقیر	عیبم مکن و مدار معذور	پائی ملخیست تحفهٔ مور
کمال اسماعیل	فرستادم بخدمت کاردی خوب	که از زر و گوهر او هر چه خواهی
	ببین بر روست تیغش گزندی	زبان مار در دندان ماهی
میرزا محمد علی فروغ	این بز که جناب خان ذی شوکت و جود	از روی کرم بمن عنایت فرمود
در مطالبه بز که نام داشت	سر تا بقدم ز فرط شیرینی و لطف	قند ست ولی کاشش بکرمی بود
	ای بندگیت سعادت اختر من	در خدمت تو عیان شده جوهر من
	که چینه خریدنی ست پس کو زر من	ور نیست خریدنی نمیلن بر سر من
عالی	بجان تو اگرم دسترس بجان بودی	کمینه پیشکش بندگان همان بودی
از انشائے یوسفی	اگرچه شوخ کسی ام که تحفه میسازم	بسوی لعل بدخشان سفال رنگین را
از صحیفه شاهی	من کیستم که تحفه فرستم برای تو	باید که جان نثار کنم در هوای تو
	این تحفه چنان است بسوی تو که آرند	خرما بسوی بصره و گوهر سوی عمان
	لائق نبود قطره بعمان بردن	خار و خس صحرا بگلستان بردن
	اما چه کنم که رسم موران باشد	پای ملخی نزد سلیمان بردن
	نه بهر تحفه اندر خدمتت گلدسته آوردم	ز خوبی لاف میزد گل بچشمت بسته آوردم
	به بلبل تحفهٔ دیگر بدست ما نبود	بوی گل در دامن باد صبا پیچیده ام
	مشتاق ترا تحفه همین عرض نیاز است	جان چیست که آن راز ره دور فرستم
	این حقهٔ گلی که در ان بزم میرسد	احوال خاکساری من میکند بیان

شفابخش عشاقان و مریضان الفت کوش محبت کیش اشعار مشعر عیادت مکتوب الیه و اظهار بیماری خویش

از عنایت نامه راسخ	ای تو که خضر طالب صحبت تست	پر آب حیات ساغر عشرت تست
	تو دیدهٔ عالمی و مردم همه را	چون صاد همیشه چشم بر صحت تست
	علاج درد سرش را اگر نمیدانم	مرا برند و بگرد سرش بگردانند
	دی از سر اسپ گرفتادی بزمین	غمگین نشو و خاطرت ای مهر جبین

تو قطرهٔ رحمتی و گلگون تو ابر / از ابر فتد قطرهٔ رحمت بزمین
دل طپید تنها بیاد برق آن رو داشتم / جان من تا صبح امشب در پهلو داشتم
تا شنیدم که بپرسیدن من می آئی / صحت قول تو میخواهم و بیماری خویش
کشندهٔ ترمرض منت طبیبان است / خوش است درد که بی منت دوا افتد
مریض را چو عیادت کند دوا چه کند / کسی بپرسش یک شهر آشنا چه کند
بیماری جماعت دلسوز هم بد است / پروانه چون هجوم کند میکشد چراغ

میرزا نظام شیرازی
ای از تب تو دل جهانی در تاب / خورشید رخت گرفت رنگ مهتاب
از لرزهٔ تب تن تو در زیر عرق / زانگونه شود که عکس خورشید در آب
آن شوخ که گردیده تبش مانع سیر / پر شد ز دعای صحتش مسجد و دیر
شب لرزد و روز گرم گردد گویا / روز از دل من گذشت و شب از دل غیر
دست تو که رنگ فتنه برخیزد ازو / فصاد چو سیل خون برانگیزد ازو
گردونی هم قطره فشان آخر کار / چون شاخ گلی که برگ گل ریزد ازو

نواب خانخانان جریم
ای عمر و حیات جاودانت بادا / تا هست جهان بقای جانت بادا
حیف است نصیب دشمنان چون گویم / درد تو نصیب دوستانت بادا

فیضی
ای آنکه مرا قدر زیادت کردی / مسرور بمنشور سعادت کردی
بیمار فراق مژدهٔ صحت یافت / تا از قدم قلم عیادت کردی

رضی الدین نیشاپوری
گر سرخ شده است چشم آن حورنژاد / از دردمدان که هرگزش درد مباد

خواجه حسین ثنائی
آزار کرت بدر شهوار رسد / کی از ستم چرخ ستمگار رسد
تنگ است ترا دهان و از تنگی جا / ناچار بسا کنارش آزار رسد

قاسم بیگ حالتی
جانم بلب از لعل خموش تو رسید / از لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش تو شنیدیم که دردی دارد / درد دل من مگر بگوش تو رسید

سید محمد جامه باف فکری
ای آنکه ز سر تا بقدم جانی تو / در مصر وفا یوسف کنعانی تو
گر چشم ترا بقدر در دست مثال / چون مردم چشم دردمندانی تو

میر تشبیهی
بر مسند حسن چون نشست آوردی / هنگامهٔ مهر را شکست آوردی
دست تو شنیده ام که دردی دارد / آزرده دلی مگر بدست آوردی

قاضی نور اصفهانی
گر درد کند پای تو ای حورنژاد / از دردمدان که هرگزت درد مباد
این درد نیست برنجش رحم آمد / از بهر شفاعتم بپای تو فتاد

ذوقی تونی
گر نمی آیم بپرسش نیست از تقصیر من / کور بادا دیده ام بیمار چون بینم ترا

ملا اعلم
علم تو عرض ز نفس جوهر ببرد / فکر تو شهر ز چشم عبهر ببرد
طبع تو حکیمیست که بی زحمت نطق / دق از تن ماه و رعشه از خور ببرد
گر چشم تو شوخ شد مباداش آزار / بادام کند شگوفه آغاز بهار
شد پر می لعلگون ترا ساغر چشم / تا مردم دیده ات برآید ز خمار

واسطهٔ دل تسکینی خاطر پریشان × اشعار بی نیل ملاقات واگردیدن از در مکتوب الیه و محرومی آن

عرفی
از در دوست چه گویم بچه عنوان رفتم / همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
کعبه را دیدم دلم از درد تنهائی گذاشت / مجلس آرائی که ما را خواند مهمان نیست
چون زیار نگاه در کوی تو ماندن بسم نیست / هر که آمد پاره رو بر زمین مالید و رفت

وحشی
دل پر حسرت از کوی تو برگردیدم و رفتم / نشد پابوس وزی آستان بوسیدم و رفتم

واسطهٔ تحسر و تاسف عمر گذران × اشعار در جواب شکایت عدم توقف مکتوب الیه بر مکان مکتوب منه و استدعای آن ها

نعمت خان عالی
این نیست که از راه وفا آمده رفتی / شد راه غلط ورنه چرا آمده رفتی
چندان ننشستی که شود غنچهٔ دل باز / چون بوی گل و باد صبا آمده رفتی
چون عمر که هرگه بسر آید برود زود / خود بر سر این بی سر و پا آمده رفتی
گردم همه شب سعی که در دست من آئی / ای شوخ تو چون رنگ حنا آمده رفتی
در دیده و دل هیچ قراری نگرفتی / چون عکس در این آئینها آمده رفتی
چون دانهٔ تسبیح بدست ای دُر یکتا / آخر بصد آمین و دعا آمده رفتی

ملا وحشی
صد فصل بهار آید و بیرون ننهم گام / ترسم که بیائی تو و در خانه نباشم

از انشای ملا مهرام
رسید و مضطربم کرد آنقدر ننشست / که آشنای دل خود کنم تسلی را

مولوی جامی
لا اعلم

تشریف نیاری سوی من جز بعمری آن هم بود آن روز که در خانه نباشم
دیر آمدن و شتاب رفتن آئین کدام آشنائی است
زودای شمع ز محفل مرواز بهر خدا آنقدر باش که پروانه رساند خود را
ای گل بقدر یکدو تبسم بباغ باش پرواز کرده میرسد از شوق عندلیب

در زبان ساز عالمی بنغمه پردازی ترانهٔ مبارکبادی اشعار تهنیت عیدین و فتح جنگ و سالگره و عقد نکاح و دیگر تقاریب شادی

از افشانی مولوی هو اعلم

آمد آن روح روان کامروای اقبال وقت من خوش که بکام دل من آید
مژدهٔ مقدمش آگوش زو گل گردد خنده اش تا سر دیوار چمن می آید
نزاج فتح میداند سنانت بود نبض ظفر زه بر کمانت
برآید تیغ از دستت بهیجا چو جوی کو برون آید ز دریا
این فتح و هزار فتح دیگر از فضل خدا شود میسر
صبح را از خنده لب ناید بهم از شادیش آفتاب اندر آسمان گوید مبارکبادیش
مهی بر اوج سپهر جلال تابان شد که کس ندید چنین ماه در هزاران سال
تراز و غرق حیرت بهر آن بود که دریا را بساغر کس نه پیمود
این سالگره گره زد لها وا کرد از بهر نشاط و عیش خوش برپا کرد
صد جشن تو در سالگره میخواهم هر سال ز سال رفته به میخواهم
من عمر تو جاودانه خواهم که شود فرمان بر تو زمانه خواهم که شود
آن رشته که دارد گره سالگره تسبیح هزار دانه خواهم که شود
ای گشته ز لطف پادشاهی خشنود صد شکر که منصب تو بی سعی فزود
قدر تو بلند است که من میدانم اقبال تو هر زمان فزون خواهد بود
بگیتی است تا رسم فتح و شکست چنین فتح کس را نداده است دست
نه چشم زره این چنین فتح دید نه گوش سپر در مصافی شنید
غنچهٔ محجوب را چاک گریبان پاره کرد گر به بخت سبز خود نازد صبا میزیبدش

سزد که رقص کند آسمان برقص هوا که شد مراد مه و کام آفتاب روا
برین عطیه که فیضش بخاص و عام رسید هزار شکر خدا صد هزار شکر خدا
سپهر داد و مسرت رسید از ایام زمانه یافت بیک روز از دو شادی کام
برای عیش دو بالای روزگار فلک دو صاف عشرت ممزوج ساخت در یک جام
ای که از بخت جوانت میرسد امدادها عمرها خواهد شدن صرف مبارکبادها
میرسد میوهٔ نورس ز گلستان مراد میشود از قدمش خانهٔ دولت آباد
بخت رمیده رو بسوی من نهاده باز بر من در سعادت و دولت کشاده باز
شکر خدا که شربت صحت چشیده بار دگر بمسند راحت رسیدهٔ
کشایش گرهٔ مدعا مبارکباد ثمر فشانی نخل دعا مبارکباد
بفضل حق که شامل حال باد ش دو گل بشگفت بر شاخ مرادش
یکی چون مهر با روئی درخشان یکی چون مه بخوبی دامن افشان
این سال که بر سنین عمر تو فزود از عقدهٔ کارها کشایش فرمود
تا عمر ابد بفضل داور جهان این رشتهٔ عمر منعقد خواهد بود
وزن تو ز گوهر و زر و سیم و نقود بر روی جهانیان در فیض کشود
از آئینهٔ امید حاجتمندان با صیقل جود زنگ افلاس زدود
خیاط زمانه بی تکلف بر قد تو دوخت جامهٔ فتح
نام تو درا تبدا نوشت است منشی قضا بخامهٔ فتح
آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
مبارکباد و سال و وزن بر شاه که رستم در مصاف اوست رویا
باستقبال او فیروزی و فتح بصد اقبال دائم چشم در راه
هلال عید جهان را ز نور خویش آراست شراب چون شفق و جام چون هلال کجاست
گر شراب شفق خورد شب جام هلال که هر گهر که درو بود جمله در صحراست
برآمد ماه عید از اوج گردون طرب چون ماه نو هر دم شد افزون
بلوح آسمان نو نیست واژون که بیرون آمدست از کلک بیچون
رسید موسم عید و صلای خوش در داد پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد

امیر خسرو

عجوز چرخ نگر صد هزار مروارید
چگونه از پی یک گوشوارهٔ زردار

ملا وحشی
تا چرخ هلال گرد واز چرخ پدید
کز بهر ورِ شادی عید است کلید

روز و شب عمر بی زوالت بادا
مستلزم اجر روزه و شادی عید

از مژدهٔ صحت زبانِ خامه
طرح گل انتعاش زد بر نامه

انیست که می نگنجد از شوق مرا
دل در بر و جان در تن و تن در جامه

صد شکر که گلشن صفا گشت تنت
صحت گل عیش ریخت در پیرهنت

تپ را بغلط بر تو ره افتاد ز شرم
مشت عرقی گشت و چکید از بدنت

ملا وارسته
ای ذات تو زیب و زین این ایام است
مسجود خواص و وقت بارِ عام است

بهر تسلیم تو مهِ عید ز دور
خم گشته غلامیست هلالش نام است

بکشاد حق از جبین آمال گره
برداشت ز سر رشتهٔ اقبال گره

خواهم ز خدا که رشتهٔ عمر شریف
محکم باشد همیشه از سال گره

بر جان جهان که جان ارباب صفاست
با عیش و طرب مبارک عید اضحی است

احرام درش بدین من حج باشد
قربان سرش بکیش من رسم فداست

سلیم
نوروز شده ز دو گلستان ز فرح
طاؤس بهار چتر از قوس و قزح

در بزم ز جوش گل ز بس جای نماند
استاده چو لاله بر سر پای قدح

عید تو همیشه در طرب سازی باد
کار تو چو خورشید سرفرازی باد

در بزم تو چرخ از سر انگشت هلال
چون کاسهٔ چینی بخوش آوازی باد

عید تو بسامان طرب سازی باد
انجام نشاط تو در آغازی باد

تا بال همای عید باشد مه نو
اقبال تو در بلند پروازی باد

ای بزم ترا ساغر مے مجمرهٔ سوز
هر روز ز ایام تو روزِ نوروز

از گلشن اقبال تو کان خرم باد
خورشید بو یک گل بستان افروز

ای حاصل دور و سال و ماه عالم
دی سایهٔ لطف تو پناهِ عالم

تا نام و نشان عید در عالم هست
درگاه تو باد عیدگاه عالم

عنایت نامه راسخ
گردون بمراد بخت فیروزت باد
خورشید فلک بندهٔ دلسوزت باد

هر روز تو خوبتر ز هر روزت باد
در هفته سه عید و چار نوروزت باد

نوروز رسید عید اکبر گردید
بر گردِ سرِ ساقیِ کوثر گردید

امروز علی نشست بر تخت نبی
زان است که روز و شب برابر گردید

تا مقدم عید حج اکبر باشد
شاها حکمت بهفت کشور باشد

هر دشمنِ تو بصورتِ قربانی
همواره بزیر تیغ و خنجر باشد

از دولت وزن شاه فرخنده سیر
زر گشت عزیز و آبرو یافت گهر

در پلّهٔ میزان چو در آمد گوئے
خورشید نشست در افق تا بکمر

ازانشای یوسفی
شکر خدا که گوهر اقبال و دُرِ فتح
در پای دولت تو سعادت نثار کرد

دولت عنان ملک بدست تو باز داد
اقبال بر سمند مرادت سوار کرد

پس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم
تا بار دگر روی دل آرای تو دیدیم

از قدوم تو دیده روشن شد
سینها تازه تر ز گلشن شد

صد الحمد که آن مه ز سفر باز آمد
نورم از آمدن او ببصر باز آمد

تا جهان باشد خدایا این مکان معمور باد
ساختش چون بیت معمور از حوادث دور باد

عید آمده تا درِ طرب بکشایند
در ساغرِ ماه بادهٔ پیمایند

یارب بدعای بیدلان تا دمِ صور
چون نورِ هلال رونقت افزایند

دل فتح و دست فتح و نظر فتح و کار فتح
گلجوش هر نفس زندت صد هزار فتح

یارب چو آفتاب بهر جا قدم زنی
گرد رهت چو صبح کند آشکار فتح

گویند طرب بساز تجدید آمد
شب رفت و سحر دمید و خورشید آمد

ما را به فضولِ خیالات چه کار
هر جا تو بجلوه آمدی عید آمد

ای که از جلوهٔ روی تو جمالِ عید است
نسخهٔ عمر تو هر روز بفالِ عید است

تا شود واز دلت عقدهٔ خاطر که تراست
ناخنِ پنجهٔ خورشید هلالِ عید است

آرد رمضان چون خبر از لطفِ اله
باشد ز هلال صوم و فطرش دو گواه

آن بسملهٔ مبارکِ سورهٔ نور
وان نام خدا مائدهٔ بسم الله

سالم
جلوه گر شد مهِ نو فال مبارک باشد
بخت و فیروزی و اقبال مبارک باشد

ماه نو بشیرِ قافلهٔ امید است
هفته و روز و مه و سال مبارک باشد

باسطے
باشد بشب نیمهٔ ماه شعبان
از سیر چراغان همه مردم شادان

قزلباش خان امید

روشن بود این که شد منور عالم — از فیض وجود صاحب عصر و زمان

شب برات آمد جهان مسرور شد — از چراغان بام و در معمور شد

هر طرف بنگر بهار آتشین — ظلمت آباد جهان پر نور شد

عید است و بهار است و چمن جلوه فروش است — گل خنده فشان گشته و بلبل بخروش است

وقت است که افطار شود روزه مستان — چون شیشه بدست آمد و پیمانه بجوش است

عید قربان آمد و قربان جانان جان کنم — بر رخ و بر زلف هندویش نثار جان کنم

حاجیان بهر طواف کعبه وادی طی کنند — من بطوف قبله روی خویش را قربان کنم

کلیم

بر عقدهای رشته آن سیر کن که هست — هر یک گره نمونه صفر هزار سال

ای از ازل بقامت شمشیر نصرتت — همچون غلاف آمده چسپان قبای صبح

آمد ز بحر لطف الهی بدر گهت — چون موج سوی ساحل فتح از قفای فتح

جامی

باز صبح طرب از مطلع امید دمید — نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید

الحمد هران نقش که خاطر می‌بست — آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید

مولانای بابلی

نوروز که باغ را هوائے دگر است — هر لحظه ز بلبلان نوائے دگر است

قمری چو رسد بباغ سرو آزاد — گوید که خوش آمدی صفائی گر است

فقیر

این سالگره که بسته دل با گرهش — از کار زمانه میکند وا گرهش

این رشته که هر سال فزاید گرهی — بیش از عدد ستاره باد اگرهش

خواجه حسین مروی

بزمی که در و چشم فلک حیران است — هنگامه وزن خسرو دوران است

می ده که برابر است ما را شب و روز — امروز که آفتاب در میزان است

میرزا طاهر وحید

نوروز شد و علی ز روے تعظیم — بر تخت خلافت نبی گشت مقیم

از مقدم شاه اولیا بر کرسی — امروز نشست معنی عرش عظیم

حکیم رکن الدین سنجری

آن حلقه گوئی بر سما کرده از کمر جوزا جدا — نیمی از آن زیر قبا نیمی پدیدار آمده

آن چنبیت معلق شده از گنبد خضرا — گردان چو یکی زورق زر بر سر دریا

چون بر ورق سیم یکے دائره از زر — چون بر سر منشوره یکی نادره طغرا

صائب

هلال عید از گردون زرنگاری هویدا شد — نی بیرون شد از دریای غم کشتی هویدا شد

بیک ناخن گره نتوان کشود از عقده مشکل — دل عالم ز ماه عید حیرانم که چون وا شد

نگر دو سازه چون خالی‌تون عشرت می پرستان را — که مضراب دگر صائب نماه عید پیدا شد

ولی دشت بیاض

شوخی که از و نیست مرا آزادی — پرواز غمم کشیده از بیدادی

باآنکه سرم بخاک یکسان شده است — پایم بزمین نمیرسد از شادی

خاشع

هولی آمد که رم عشرت ما رام شود — چمن هند پر از سرو گل اندام شود

سرو قد تو بهر جلوه ادای دارد — همچو آن مصرعه برجسته که ایهام شود

طالع شد از سپهر کرم کوکب امید — خورشید رای و زهره رخ و مشتری خرد

قابل

رسیدن ثمر مدعا مبارکباد — شگفتن گل مقصود ها مبارکباد

حشمت

رگ زدن چو به نشتر رگ دست تو کشود — بر طبع تو تازه فرحتی روی نمود

این مژده بدوستان مبارک باشد — کم کردن خون تو بعمرت افزود

انورے

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسے — بی نوبت تو مباد عالم نفسے

آوازه نوبت بهر کس برساد — هرگز مرساد از تو نوبت بکسے

حافظ شیراز

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید — هلال عید در ابروے یار باید دید

لا اعلم

لب نمی آید بهم از خنده این شادیم — آفتاب از آسمان گوید مبارکبادیم

زهره در رقص بصد ناز و طرب بین شادی — چرخ خم گشته به تسلیم مبارکبادی

بعید شاد همه خلق و من بعید زیار — چو من بعید زیارم مرا بعید چه کار

ماهی از برج شرف زاده خورشید کمال — زاده الله جمالا بجهان داد جمال

گلبن انبته الله نباتا حسنا — بدمانید سپهر از چمن جاه و جلال

یارب که در آغوش تو گیرد آرام — پیوسته عروس بخت و اقبال بکام

بخانه آمدنت عید عشرت افزون است — مبارک است که امروز روز نوروز است

ای آنکه ترا بر همه فرمان باشد — حکم تو روان بر دل و بر جان باشد

هر روز تو خواهم که بود عید ولی — عید یکه در و خصم تو قربان باشد

عید قربان رسید خرم و شاد — بر همه دوستان مبارکباد

ای اوج سپهر دین و دولت را بدر — در مجمع اشراف جهان جای تو صدر

امید که تا بروز محشر باشد — هر روز تو نوروزی و هر شب شب قدر

بعید شاد از آن نیستم که یار بعید — مباد هیچکس از یار خود بعید بعید

مفتاح گشایش ابواب احسان یعنی انتها اشعار در باب سعی اهل حاجت و دعا

از صحیفه شاهی

دریاب کنون که میدهد دست / فرما کرمی چو دسترس هست

سر بر آوری بدولت پایمردی کی لطف / دسترس ثروت خدا افتادگان را دستگیر

رزمی

ذره ها را چون همه خورشید گیرد در پناه / ذره نقصان بنود او نخواهد یافت راه

نزد کار نیکوان ضایع نماند نزد حق / لا یضیع الله فی الدارین اجر المحسنین

لا اعلم

تا توانی کمکی در حق کس تقصیری / درمی یا قدمی یا سخنی یا رقمی

وادست دست حق که بدست آوری دلی / دارد و گرنه بهتر ازین پشت خار دست

جگر شگاف خامه اشعار مفید تعزیت نامه

میرزا محمد حسین قتیل

چه شد کنون که زمین خاک میکند بر سر / ز اشک آب روان شد هزار صحرا تر

نشست گرد همی بر دل هوا که مپرس / نهان بود کرهٔ نار ز شرر بجگر

همین نه بر سر عنصر بود بلا نازل / سپهر هم دل پر داغ دارد از اختر

طپید مهر درخشان بخون خود ز شفق / شد است تیره ز سیلی رخ مه انور

برهنه است ز ماتم سر بنات النعش / جدا ز گوش ثریا شد است عقد گهر

بجای دف زده ناهید سینه زانو / بآب داده عطارد ز گریه صد دفتر

عمامه زد بزمین مشتری چه پیش آمد / نهاد بهر چه مریخ بر گلو خنجر

ز بس بخاک فگندند خویش را ز فلک / زمین پر است ز بال فرشتگان یکسر

فلک چه نقش مصیبت کشید واویلا / ز چشم اهل زمین خون چکید واویلا

از انشای طبع موسوم

خدا هرچه خواهد کند بنده باش / رضا پیش گیر و سرا فگنده باش

هر زنده دل بر دم حیات منه / کس نه بست است باد را بگره

هر آنچه زاد بناچار بایدش نوشید / ز جام دهر می کل من علیها فان

عجب مصوست جانم را نمیدانم که چون گریم / ولا خون شوکتا بر حال او یک لحظه خون گریم

از انشای یوسفی

ای صبحدم چه شد که گریبان دریده / وی شب چه حالت است گیسو بریده

از دیدهٔ زمانه روان است جوی خون / ای دیدهٔ زمانه بگو تا چه دیده

آه این چه حال بود که عالم خراب شد / دلها ز آتش غم و حسرت کباب شد

وا حسرتا که رشتهٔ دولت گسسته شد / پشت اجل ز بار مصیبت شکسته شد

تا کی زمانه داغ غم بر جگر نهد / یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهد

شرمنده ام از آنکه درین تعزیت مرا / فرصت نشد که خدمت آن آستان کنم

اما بعذر خواهی این شعلهای آه / قندیل وار جانب قبرش روان کنم

عنایت نامه راسخ

آفاق از مصیبت او سینه چاک شد / خلقی بمرد و زین غم جانکاه خاک شد

قاصد جگرم سوخت چه پیغام چه نامه / دل بود همان خوش که بامید خبر بود

ای لالهٔ دلسوخته دامن چاک / داری رخ پرداغ درون آتشناک

از خاک که تو برآمدی چیست خبر / زان گل که بتازگی فرو ریخت بخاک

گر سرو را ز باغ برارند حسرت ست / دل داغ سازد آنکه ز عالم جوان گذشت

مسافری نرسید از عدم که وا پرسم / که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا

میرزا صائب

پرتو عمر چراغیست که در بزم وجود / به نسیم مژه بر هم زدنی خاموش است

طومار درود اع عزیزان رفته است / این مهلتی که عمر دراز است نام او

همه مسافر و این بس عجب که طائفهٔ / بر آنکه پیش بمنزل رسید می گریند

ملا نظامی

اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت زین کاخ دل افروز

ازین سر آمد این کاخ دلاویز / که چون جا گرم کردی گویدت خیز

تا بود چنان بود چنین نیست چنان / از حادثهٔ دهر کرا بود امان

بلقیس اگر بملک جاویدان رفت / جاوید بمان تو ای سلیمان جهان

حکیم رکنا

مردم که ز یکدگر جگر ریش تراند / جمعی بسو جماعتی بیش تراند

در غربت مرگ بیم تنهائی نیست / یاران عزیز آنطرف بیش تراند

شاه شجاع

درویش اجل که نیست درمان او را / بر شاه و گدا است حکم و فرمان او را

شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد / امروز همی خورند کرمان او را

امیر شاهی

در ماتم تو دهر بسی شیون کرد / لاله همه خون دیده در دامن کرد

گل جیب قبای ارغوانی بدرید / قمری نمد سیاه در گردن کرد

قاسم

ای کم از دشواری راه فنا ترسی مترس / بسکه آسان است این ره میتوان خوابیده رفت

شاهراه عدم چه هموار ست	چشم پوشیده می توان رفتن	محتشم
بعد مردن بتو معلوم شود رنج حیات	رهروان لحظه بنالند که بمنزل برسد	
لذتی در جهان نمی بینم	وهر گویا و هان بیمار ست	طالب آملی
درین حدیقه بهار و خزان هم آغوش ست	زمانه جام بدست و جنازه بر دوش ست	
مدت شادی و غم نیست برابر بجهان	گریهٔ شمع شبی خندهٔ صبح ست دمی	غنی کشمیری
زهجران طفلی که در خاک رفت	چه نالی که پاک آمد و پاک رفت	شیخ سعدی
نماند جهان جاودانی بکس	خدائی جهان جاودان ست و بس	
بحریست زندگی و نهنگش حوادث ست	تن کشتی ست و مرگ بساحل رسیدن است	لا اعلم
نیست پروای عدم دل زدهٔ هستی را	از قفس مرغ بهر جا که رود بستان است	
این نکته سربسته بیادم ز حباب ست	کاین عمر بیک چشم زدن نقش بر آب ست	
گر نخل رفت میوهٔ او پایدار باد	دریا اگر گذشت در شاهوار باد	
دریغا که شاخ گل نوشگفته	فرو ریخت از تند باد خزانی	

رنگین نمائی پنجهٔ حواس فرسودگان چرخ پر نیرنگ* اشعار تخصیص تحریر خطوط محبوب وفاشعار بر کاغذ نگارنگ

دل من برو مراد از غم آزادی	کاغذ نامهٔ وصل ست مرا آبادی	عنایت نامه راسخ
سرتا بپا خطایم در راه آشنائی	این عذر می نویسم بر کاغذ خطائی	
نامه ام کاغذ آتش زده را می ماند	جابجا اشک چو افشان شرری افتاده	
از پریدنهای رنگ این صفحه افشان کرده ام	در بغل باشد پر پرواز مکتوب مرا	
تا دماغ او بفریاد و جنون من رسد	نامهٔ خود در حریر بوی گل پیچیده ام	
از بسکه مانده در ره شوق تو سالها	مکتوب من چو بال کبوتر سپید شد	اسیر
بسکه در هجر گل روی تو خون میگریم	کاغذ نامه عجب نیست گلابی باشد	
نویسم نامه وا ز بسکه خون میگریم از هجرت	تو گوئی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد	
حیله باید که بوسد دست محبوب مرا	کاغذ از برگ حنا سازید مکتوب مرا	

تا بدانند بچه خون جگر انشا شده است	کاغذ نامه ضروریست حنائی باشد	
خون شد دل از فراقت از درد نارسائی	مکتوب گر نویسم کاغذ شود حنائی	
این نامه در دمی نویسم	بر کاغذ زرد می نویسم	
مکتوب خود سفید فرستاده ام بدوست	شرح وفای او که ندارد نوشته ام	
سرخ شد کاغذ ز اشک چشم من	مهربان شو بر من ای بیرحم من	
عمرها شد حسرتم خون گشته پابوس تست	صفحه می باید حنائی گردن از انشای من	بیدل
حال هجران کرده ام بر کاغذ نیلی رقم	شعله را گوئیا در دود دل پیچیده ام	
تا به آن دست نمیداشت رسائی کاغذ	کردم از خون دل و دیده حنائی کاغذ	
فشاندم نقطهای زر بر روی کاغذ نامه	که تا از داغهای آتشین دل دهد یادت	
نامه را رنگین بخوناب جگر کردم سلیم	میرود بر دوست او کاغذ حنائی بهتر است	سلیم
نیست هیچا نامه را گر کاغذ ابری کنم	یعنی از بس بی تو کردم گریه آب سر گذشت	مخلص کاشی
پیش قاصد چون قلم الماس بی صبری کند	نامه را پرواز رنگم کاغذ ابری کند	میرزا رستم فدائی
چون نویسم تو از محنت هجران کاغذ	اول از دیدهٔ خونین کنم افشان کاغذ	لا اعلم
برق شد قاصد ز بس من گریه سامان کرده ام	کاغذ ابری بود در کار مکتوب مرا	
از غم هجران که دشمن هم گرفتارش مباد	خواستم حرفی نویسم رنگ کاغذ زرد شد	
نوشتم نامه را بر کاغذ زرد	که هجران حال ما را این چنین کرد	
کاغذ امشب از شرار دل زر افشان میکنم	می نویسم شرح شوق ماه آتش پاره	
نامه ام مرقوم چون از حالت هجران شود	باید افشان دل از مژگان خون افشان شود	
رخ زرد از غم هجر تو دارم هیچ میدانی	بر و تا رنگ و بیم نامه میگردد زر افشانی	
شعلهٔ راز من است از سرخی نقطم مپرس	از شرر زار نقط میگردد افشان نامه ام	
ز سوز گریهٔ خود چون بیار بنویسم	مگر بکاغذ ابر بهار بنویسم	
تا بدانی بی تو من صد رنگ گریان میشوم	کاغذ ابری نمودم کاغذ مکتوب را	

سواد جمعیت و پریشانی برنگ زلف محبوب اشعار متفرقهٔ مفید مکتوب

احوال ما به پیش تو چون آب روشن است	عرض نیاز تشنه بگوهر چه حاجت است	میرزا صائب

هر سطر کارِ شهپرِ جبریل میکند
این نامه را ببالِ کبوتر چه حاجت است

جای اشک از مژه ام خون سیه میریزد
میرود دود دل از بسکه بسر چون قلمم

نامهٔ ماست نهان خانهٔ اسرار ازل
ظلم بر خویش کند هر که نخواند ما را

طومار ناامیدی ما ناگشودنیست
پیچیده ایم در گرهٔ اشک آه را

حقوق خدمت ما گرچه بی شمار بود
نظر بلطف تو کی در شمار می آید

کلیم
در شکستِ ما فراقت هیچ تقصیری نکرد
پر شکن مانند مکتوب است سراپای ما

اسیر
سوختم تا پارهٔ از خود خبر دارت کنم
شکوهٔ خوی تو بر بال شرر خواهم نوشت

از انشای هوهورام
ما کار خویش را بخداوند کارساز
بسپرده ایم تا کرم او چه میکند

ورق نانوشته میخوانی
سخن ناشنیده میدانی

ستم لطفی است گر پای محبت ریسمان باشد
دل از دست تو زخمی خورد گفتم نوشجان باشد

محمد قلی سلیم
بگذار تا تمام شود نامه ای صبا
بیطاقتی مکن بخدا میفرستمت

هزار نامه ام از بیم غیر قاصد را
بزیر پوست چو جلد کتاب پنهان است

توان از وانهای سبحه دانست
که دلها را بدلها هست راهی

عنایت نامه راسخ
زآمیزشِ صبا نبود غنچه را گزیر
بلبل بشکوه چند گشاید دهانِ خویش

ز رشکِ طالع تر دامنان داغم درین گلشن
که شبنم خانه از گل بلبل از خار آشیان دارد

همچو پرگار ز شوقِ تو و بیداد رقیب
یک قدم در سفر و یکقدمم در وطن است

ما از شکرِ تو کفرانِ نعمت بسته لب دارد
که شکر آشکارا بوی از حسنِ طلب دارد

ظهور خشم بزرگان تهی ز رحمت نیست
غبار چهرهٔ گردون نشانِ باران است

همانکه شست ز خاطر جواب نامهٔ ما
هزار نامهٔ ننوشته را جواب نوشت

من تنگ حوصله و ساقی من دریا دل
پر صریح است که در کوزه نگنجد دریا

بگویش قاصدی میرفت بیدان تا ندانی
همه مکتوب میداند و من واقف احوال او را

رفیع خان باذل
چه خواهم با تو حالِ دل بگویم جا نمی یابم
اگر جای کنم پیدا ترا تنها نمی یابم

اگر یابم ترا تنها و جای دل شود پیدا
ز شادی دست و پا گم میکنم خود را نمی یابم

ابن یمین
بیگانه را برسم تکلف کنند دوست
جاییکه دوستی است تکلف چه حاجت است

شوکت
بدست ناز او تا میرسد گل میکند صد جا
فغان از غنچهٔ مکتوب چون منقار بلبلها

میرزا ابوالحسن
نه مرغ نامه بر خواهد نه قاصد وقت بلبل خوش
که خود در پیش یار خویش حال خویشتن گوید

مولانا کاتبی
ز اشک و آه مرا صد هزار قاصد راز
بجستنِ تو روان هست در نشیب و فراز

عارف لاهوری
نامهٔ شوق مرا قاصد بجانان می برد
در قفای نامه چشم من چو نقش خاتم است

میرزا طاهر وحید
ازان ناخوانده در بزم تو چون مکتوب می آیم
که میدانم اگر مکتوب بفرستم نمی خوانی

محمد طاهر آشنا
خلقِ خوشت مرا به ثنا خوانی آورد
گل عندلیب را بسخندانی آورد

سلمان ساوجی
گر بدرگه نیامدم دو سه روز
من درین باب عذرها دارم

نورالدین جهانگیر بادشاه
ما نامه ببرگِ گل نوشتیم
شاید که صبا بما رساند

اختری هروی
عاقبت مکتوب ما را سوی او پروانه برد
طاقت سوزِ دلم بال و پر دیگر نداشت

آصفی
اگرچه نامهٔ شوقم ندید و دور انداخت
ولی خوشم که بمضمون رسید و دور انداخت

عبدالعلی محوی اردبیلی
تا کی ز تو ام کار به پیغام برآید
چون غنچه ام از بادِ صبا کام برآید

مخلص کاشی
نظر بنامهٔ این خاکسار نیست ترا
دماغ خواندنِ خطِ غبار نیست ترا

طرزی همدانی
ز دوربینی در اظهار شکایت ورنه
بیخبر بودم و حرفی بزبان آمده بود

حکیم صادق
قاصد در اضطراب و دلِ من در اضطراب
من سر سری نوشته ام این شوق نامه را

ملا نامی
قانع به تجلّی نشود طالب دیدار
پروانه بمهتاب تسلی نتوان کرد

حافظ شیرازی
یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

میرزا اسعدالدین محمد قاسم
ناخوانده آمدن بر ما خوشنماتر است
احسان بی سوال بفیض آشناتر است

خاقانی
مرا چو نامه نویسی نویس بر سر نامه
که قاصدش بسرِ کوچه بلا برساند

مولوی جامی
ای دیده خونبار و دل سرگشته
محروم ز صحبت و بخون آغشته

هر دم ز تو نامه کنم فرض و دهم
تصدیع جواب نامه ننوشته

کمال خجند
وی از سر اسپ ای نسیم خانه نشین
گر زانکه فتادی که کند عیب تو زین

تو برگ گلی و اسپ تو باد صبا
از بادِ صبا برگ گل افتد بزمین

شهرت
با دست تهی ملازمت کردن دوست
در مشرب من که اهل فقرم نه نکوست

از بحر رباعی به نثار قلمت
دارم صدفی که چار گوهر با اوست

شاپور
ای توسن چرخ را بداغ تو سرین
غم نیست اگر فتادی از خانهٔ زین

تو پرتو آفتابی و نیست عجب
گز پرتو آفتاب افتد بزمین

شب که در دل رقم نامهٔ دلبر میشد / دیده هر قطره که میریخت کبوتر میشد (تجلی)

چو حرف در شکن نامه از سیه‌بختی / سپهر زنده به پیچید در کفن مارا (شیدا)

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی / بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی

امروز نامه از کف قاصد گرفت و خواند / دانستم آن نگار سوادی بهم رساند (مخلص کاشی)

در انتظار تو آخر سفید شد چشمم / مراز نامهٔ ننوشته مدعای هست

نیست بیلطفی جواب نامه گر ننوشت دوست / از زبان خامه مارا یاد نتوانست کرد

مگر نشد که ره مهر و وفا مسدود است / نه کسی بهر و دا بخانه کسی می آید (حسین هروی)

زهی غفلت که زان حضرت جدائیم / سزایش اینکه با خود مبتلائیم (بیدل)

در چمن تا بلبل از پروانه نشناسد کسی / شکوهٔ خوی تو بر گلبرگ تر خواهم نوشت (لا اعلم)

من نه آنم که سر از خط وفا بردارم / گرچه سازند جدا چون قلمم بند از بند

سرخی چشم کبوتر هیچ میدانی که چیست / نامه می برد از من بر حال من خون میگریست

بسکه دارد اشتیاق دیدن مطلوب ما / بال بر بال کبوتر میبرد مکتوب ما

دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش / خاک میگشتم و همراه صبا میرفتم

بکاغذ اخگری پیچیده ام یعنی دل خود را / مبادا گریه بر حالم کنی ای نامه بر رحمی

مارا خبر ز دوری اهل وفا نبود / این حرف در قلم و مکتوب ما نبود

می نوشتم نامه و بر نامه میبردم حسد / کو چرا پیش از من بهجر بیند روی دوست

من خود از تقصیر خدمت خجلتی دارم عظیم / عذر میخواهی و آن خجلت زیاده میشود

رطب اللسان ساز جهانی بلفظ آمین * اشعار دعائیه اجابت قرین

دولت قرین حضرت صدر زمانه باد / اقبال را مقام بران آستانه باد (از صحیفهٔ شاهی)

سریر دولت و اقبال تکیه‌گاه تو باد / حمایت ازلی سال و مه پناه تو باد

اقبال تو پاینده و بخت تو جوان باد / حکمت چو قضا بر همه احکام روان باد

کلک مشکین تو کار ملک را دستور باد / جاودان چشم بد از جاه و جلالت دور باد

زمین تابع و چرخ رام تو باد / سریر وزارت مقام تو باد

مدار دائرهٔ ملک بر بقای تو باد / زبان خلق مه و سال در دعای تو باد

عدالت ز فتنه خلق جهان را پناه باد / ذات تو در حمایت لطف اله باد

نور مهر و فلک از روشنی رای تو باد / سرمهٔ اهل شرف خاک کف پای تو باد

سعادت یار و دولت همنشین باد / چنین خود هست و تا بادا چنین باد

چشم بدان ز جاه و جلال تو دور باد / در دولت تو اهل جهان را سرور باد

نامت بلند و ذکر جمیلت جمیل باد / ظلت ظلیل و دشمن جانت ذلیل باد

قدر جاهت برتر از اندازه باد / باغ ملک از فیض کلکت تازه باد

ز فیض خامهٔ تو کارها میسر باد / ز شمع مرحمتت عالمی منور باد

سر تخت جمشید جای تو باد / سر سروران خاک پای تو باد

فلک چون خاتمت زیر نگین باد / کلید عالمت در آستین باد

عرصهٔ مملکت بکام تو باد / خسروا اختران غلام تو باد

شاها مدام کار جهانت بکام باد / گردون ترا متابع و اجرام رام باد

و بخت تو آفاق پر نور باد / غبار درت سرمهٔ حور باد

سایهٔ چتر تو تا روز ابد پاینده باد / آفتاب عز و جاهت جاودان تابنده باد

سایهٔ عالم پناهت تا ابد پاینده باد / آفتاب جاهت از اوج شرف تابنده باد

بخت بیدار همعنان تو باد / سر بدخواه بر سنان تو باد

رایت اقبال تو منصور باد / چشم بد از دولت تو دور باد

وقت دعا رسید سخن مختصر کنم / عالم بکام باد سعادت مدام باد

سخن کشید باطناب وقت عرض دعاست / ظلال عاطفت و مرحمت مخلد باد

سخن دراز کشید این زبان محل دعاست / عنایت ازلی تا ابد رفیق تو باد

بادا بقای رفعت و جاه و جلال تو / چندانکه آسمان و زمین را بود بقا

سخن را بر دعایت ختم کردم / که آمین گوی او روح الامین است

موکبت را باظفر بادا عنان اندر عنان / دولتت را تا ابد بادا رکاب اندر رکاب

مطیع رای رفیع تو باد بخت بلند / غلام بخت جوان تو باد عالم پیر

همیشه درگه عدل و کمال احسانت / چو قبلهٔ کعبهٔ حاجات اهل عالم باد

همه ایام و اوقات شریفت / بکام دوستان مهربان باد

بادتا انقراض دور فلک
دلیل راه تو بادا عنایت ازلی
عمر تو هزار سال بادا
همه چیزت چنانچه باید هست
پیوسته روزگار تو بادا خجسته فال
تازه تر باد چو گلزار امانی هر روز
بادا اساس عمر تو چون دهر پایدار
هزار سال بمانی بعز و دولت و ناز
گل بخت تو از نسیم کمال
رایت دولت طرازت جاودان منصور باد
کام تو در دامن امید باد
سایهٔ زلف تو عروس ظفر
بروی زمین سایه‌ات کم مباد
جهان مسخر امر تو باد چرخ مطیع
جهان و دولت همیشه قرین سرور باد
دعوت خادمان درگاهت
سایه‌ات بر سر اکابر دین
دولت و مکرمت زیادت باد
خداوند دارنده یار تو باد
عز و اقبال در ترقی باد
همیشه شادمان باشی و فیروز
چشم بدخواهان زجاهت دور باد
آفتاب حشمتت تابنده باد
هر که گوید دعای دولت تو
عمرت دراز باد برین ختم شد سخن

ذات پاکت زعلم برخوردار
قرین حال تو انوار لطف ایزدی
اقبال تو بر کمال بادا
از همه چیز عمرت افزون باد
همواره بدسگال تو بادا شکسته بال
گلبن جاه تو از شبنم فیض ازلی
بادا بقای جاه تو چون چرخ برقرار
بکام خاطر خود سرفراز و دوست نواز
هر زمانی شگفته تر بادا
ربع مسکون در پناه دولتت معمور باد
ملک تو چون عمر تو جاوید باد
عکس توقیع مشکفام تو باد
جهان بی رضای تو یکدم مباد
خدای ناصر و دولت رفیق و بخت قرین
چشم بد زمانه زجاه تو دور باد
باجابت همیشه مقرون باد
باد پاینده تا بیوم الدین
ختم احوال بر سعادت باد
مراد تو اندر کنار تو باد
لِلنَّبِیِّ وَآلِهِ الْأَمْجَادِ
شبت از شب نکوتر روز از روز
قصر عمرت تا ابد معمور باد
روزگارت فرخ و فرخنده باد
باجابت دعای مقرون باد
بیرون نمی نهم ز حد اختصار پای

عمرت دراز باد که از یمن فضل تو
عمرت دراز باد که ورد دعای تو
عمرت دراز باد که تا در پناه تو
سعادت و جهان روز و شب قرین تو باد
گل ریاض جلالت همیشه خندان باد
دولت ترا متابع و اقبال یار باد
سپهر تابع و دور زمان مطیع تو باد
بارگاه احتشامت قبلهٔ اقبال باد
ظل والای تو بر اهل جهان پاینده باد
امر عالی ترا دور زمان معمور باد
رایت معدلت نشان تو باد
صفای محکمه شرع از خیال تو باد
دائم اساس شرع بتو استوار باد
چراغ شرع ز احکام تو منور باد
قبلهٔ روحانیان عتبهٔ جاه تو باد
تخت ارشاد خلق جای تو باد
جهان از صفات تو پرنور باد
دل روشنت قابل راز باد
گروه احترام جای تو باد
ترا ملک هدی زیر نگین باد
بلاغ دل را تازگی از حسن تقریر تو باد
دلت منور از آثار نور قرآن باد
ذات والای تو صدر مجمع اشراف باد
حدیث حجت اهل خبر باد
حدیث تو مشکات زردار باد

ما از تو برخوریم تو از عمر برخوری
هر صبح و شام راتبهٔ اهل عالم است
اهل زمانه کام دل خود روا کنند
خدای عز و جل ناصر و معین تو باد
نسیم لطف تو آرام دردمندان باد
ذات تو در حمایت پروردگار باد
پناه اهل جهان عتبهٔ منیع تو باد
سدهٔ عرش احترامت کعبهٔ آمال باد
آفتاب فضل از اوج شرف تابنده باد
آفت عین الکمال از احتشامت دور باد
قاضی چرخ مدح خوان تو باد
پناه اهل شرف سایهٔ جلال تو باد
دین نبی بدولت تو پایدار باد
دماغ دهر ز انفاس تو معطر باد
حفظ الهی مدام پشت و پناه تو باد
ورد اهل صفا ثنای تو باد
زمین از ورت بیت معمور باد
در فیض بر خاطرت باز باد
ذکر کروبیان دعای تو باد
کلید معرفت در آستین باد
شمع جان را روشنی از نور تفسیر تو باد
معانی تو بدیع از بیان فرقان باد
طبع نقادت نکات علم را کشاف باد
ز استاد تو دلها بهره‌ور باد
کلام تو فردوس اخبار باد

پایهٔ منزلت از چرخ برین برتر باد
مجلست مجمع اعاظم باد
آستانت طالبان را قبلهٔ مقصود باد
دائما گردون مطیع و دهر مامور تو باد
باطنت مخزن کرامت باد
یارب نهال دولت تو سرفراز باد
جاهت مدام و دور زمانت بکام باد
آستانت دوستان را مقصد امید باد
دلیل خرد رهنمون تو باد
ایام تو همیشه قرین سرور باد
زمین و زمان نیک خواه تو باد
محراب ز طلعت تو آراسته باد
صدر معالی بتو نازنده باد
تائید ایزدیت دلیل طریق باد
ذات تو زینت محافل باد
بخت اهل حکمت از الطاف تو بیدار باد
پرتو اشراق تلویحات تو پیوسته باد
اختر حکمت از اقبال تو نورافشان باد
شمع شفا از تو فروزنده باد
ترا ز افسر اقبال تاج تارک باد
یمن نفس پاک تو قانون شفا باد
اختر جاه تو از اوج شرف طالع باد
ذهن وقادت ز اسرار سپهر آگاه باد
چاشنی سخن از لفظ شکرریز تو باد
جهان را ز نی کلک تو دامن پر شکر باد

زیور گوش ملک را لخت گوهر باد
ظل عالیت لایزال باد
اختر فضل تو همچون فال تو مسعود باد
دشمن دین دائما مغلوب و مقهور تو باد
روشن از پرتو امامت باد
درهای فتح بر رخ بخت تو باز باد
اقبال بر دوام و شرف مستدام باد
بخت و اقبال تو همچون دولت جاوید باد
ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جان تو شادمان و دولت پر حضور باد
حصار سلامت پناه تو باد
سجاده بمقدم تو پیراسته باد
جان جهانی ز دمت زنده باد
توفیق اکتساب علومت رفیق باد
زیور مجالس افاضل باد
خاک راهت سرمهٔ چشم اولی الابصار باد
اهل حکمت را بتوضیح تو دل وابسته باد
گوهر مهر تو چون مهر فلک تابان باد
ور نفست جان جهان زنده باد
دم تو چون نفس عیسوی مبارک باد
وز مقدم تو حاجت هر خسته روا باد
مهر فضل از افق مکرمت لامع باد
صفحهٔ تقویم تو مرآت مهر و ماه باد
راحت روح روان نظم دلاویز تو باد
بر ریحان خطت دلهای گلشن تازه تر باد

گوهر پاک خطب را قیمت یاقوت باد
طراح فکر را قلمت پیشکار باد
راحت جانها ز صوت نغمه پرداز تو باد
سرود مجلس روحانیان صدای تو باد
دل از لطافت سخنت با نشاط باد
طواف کعبهٔ معنی ترا میسر باد
درت مقصد اهل امید باد
دلت ز نفحهٔ باغ مراد گلشن باد
دولت و اقبال تو جاوید باد
رتبهٔ اقبال تو مشهور باد
مدامت بخت و دولت همنشین باد
خدای هر دو جهان ناصر و معین تو باد
رویت ز نشاط لاله گون باد
شام احباب ترا شمع طرب پر نور باد
طالعت فرخنده و مسعود باد
سعادت ازلی تا ابد قرین تو باد
تا هست عقل واسطهٔ انتظام دین
از آفتاب رای تو بادا جمال علم
وار و نظام کار جهانی ز لطف تو
جهان ز رائحهٔ دلپذیر انفاس است
از وجودت مسند اقبال زینت یاب باد
الهی تا جهان را نام باشد در جهان باشی
حرز جان تو دعای دل ناکامان باد
ترا چون رای نورانیست روشن
عمرت دراز باد که وهاب ذوالمنن

وز مداد خامهٔ سحرآفرین را قوت باد
نقش تو لوح ورق روزگار باد
گوش دل پر لذت از آواز دمساز تو باد
نوای اهل دل از لحن جانفزای تو باد
جان را ز نکتههای خوشت انبساط باد
درین رهت دل اهل طریق رهبر باد
نوال تو بر خلق جاوید باد
ز نور لطف ازل چشم بخت روشن باد
درگه تو قبلهٔ امید باد
چشم بد از روزگارت دور باد
دعای صبح خیزانت قرین باد
دعای زنده دلان سال و مه قرین تو باد
اقبال زمان زمان فزون باد
روی بدخواهت ز غم همچون شب دیجور باد
سایهٔ اقبال تو ممدود باد
زمانه تابع و اقبال همنشین تو باد
از انشای وهم
تا هست علم قاعدهٔ استوار شرع
بر مرکز مراد تو بادا مدار شرع
کار ترا ز لطف الهی نظام باد
چو باغ خلد برین دائما معطر باد
در ترقی تو بخت حاسدان در خواب باد
بدولت کامیاب و کامبخش و کامران باشی
گو بداندیش چو تعویذ بپیچد بر خویش
انشای منیر
سواد خط پیشانیست گلشن
از انشای یوسفی
از هر عطیه که دهد عمر خوشتر است

	شمسهٔ افلاک باد قدر ترا زیر چرخ	ابلق ایام باد حکم ترا زیر زین
	در همه حالت ظفر باد قرین و رفیق	در همه کارت خدا باد نصیر و معین
	تا صبح نو عروس زمرد حجاب را	هر روز جلوه از تتق خاوران دهد
	بادا عروس بخت ترا زینتی که چرخ	هر ساعتش بروی نما صد جهان دهد
	همیشه باد ز تائید کردگار ترا	سپهر بنده و اختر غلام و زهره ندیم
	باد چو حکم ازل جاه تو بی انقلاب	باد چو عمر ابد عز تو بی انتها
	انفاس روح پرور صحت فزائی تو	بهر شفای خلق جهان مستدام باد
	سخن رسید باتمام وقت عرض دعاست	ظلال عاطفت و مرحمت مخلد باد
از عنایت نامه راسخ	ز خورشید جهان بر سر بگیری آفتابی را	گر در هر جانب از دست عاصید بیابانی
	الهی در جهان باشی باقبال	جوان بخت و جوان دولت جوان سال
	الهی مطلب احباب حاصل در جهان گردد	فلک چون جام می یارب بکام دوستان گردد
حافظ	خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد	ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
	زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست	دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
بیدل	یارب سیراب جاه و شوکت باشی	سرسبز ریاض عیش و عشرت باشی
	ای گلبن باغ آرزوی بیدل	هر جا باشی بهار قدرت باشی
ظهیر فاریابی	ای خیمهٔ دولت گذشته ز افلاک	چون دامن خیمه دل بدخواه تو چاک
	دشمن چو طناب خیمه پیچان و چو میخ	سر کوفته و نیمه فرو رفته بخاک
سلیم	تا بلبل طبع دارد آهنگ غزل	تا دل خواند قصیدهٔ طول امل
	باشند ز بیاض گردن دشمن تو	شمشیر تو پیش مصرع تیغ اجل
فقیر	تا هست جهان ترا بقا باد	کارت ز جهان بمدعا باد
میرزا رضی	همیشه چو خور گیتی افروز باد	همه روزت او عید نوروز باد
لا اعلم	عالمی در سایهٔ اقبال تو در راحت اند	سایهٔ اقبال و ظل دولتت ممدود باد
	گل ریاض جلالت همیشه خندان باد	نسیم لطف تو آرام دردمندان باد
	هزار سال بمانی بعز و دولت و ناز	بکام خاطر ما سرفراز بنده نواز
	بخت و دولت مدام یار تو باد	حق تعالی نگاهدار تو باد

حدیقهٔ چهارم

سرسبزی بخش نهال انبساط فصحا و طراوت افزائی بسال نشاط بلغا بآبیاری اشعار صنائع چه سؤال و جواب و مطایبات شاعران و صفت فصول اربعه و مسکرات و اغانی و دیگر اشیا

مظهر صنائع صانع بیچون اشعار مشتمل بر صنعتهای گوناگون

صفای صفوت رویت بریخت آب بهار	هوای جنت کویت بریخت مشک تتار
صفای صفوت رویت	هوای جنت کویت
اگر خبر ز صفائے تو گلستان دارد	گل از حیای رخت جاودان نیارد بار
صفائے گلستان دارد	حیات جاودان آرد

صفای صفوت رویت صفات گلستان دارد
هوائی جنت کویت حیات جاودان آرد

حکایتی از اثر مشک گیسویت چو شنید	بریخت مشک ز رشک آهوی تبت ناچار
د مشک گیسوی ت د	بر رشک آهوی تبت
بشام جعد تو چینی است زیر هر تاتار	سواد چین که شنیده است مرکزش تاتار
ب ت چینی است هر تاتار	چین ی ست مر تاتار
اسیر زلف ترا حلقه دو دو صد زنجیر	غزال چشم ترا غمزه دو دو صد بیمار

در مشک گیسوی تو بت چینی است هر تاتار را
بر رشک آهوی تبت چینی ست مر تاتار را

تونی که سنبل مشکین زلف بی آهوت	فگند خرمن مشک تتار بر رخسار
مشک بی آهوت	خرمن مشک ت را
از آنکه تاب نهادی تو بر گل از سنبل	شدست آهوی چشمت ز چین او بیزار
تا بر گل ز سنبل	شد آهوی چین
سواد زلف تو تا ساخت چینی از سنبل	بخوشه چینی او رفته است مشک تتار
ساخت چینی	خوشه چینی

مشک بی آهوی تا برگل ز سنبل ساخت چینی
خرمن مشک تر اشد آهوی چین خوشه چینی

اگرچه مهر جمالت مراست مهر و فا
مهر جمالت مرا مهر و فا
یکی براه وفا می نهد طرب در دل
می نهد

ولیک درد فراقت مراست درد و خمار
درد فراقت مرا درد
یکی ز سیل جفا میدهد غم و تیمار
جفا میدهد

مهر جمالت مرا مهر و فا می نهد
درد فراقت مرا درد جفا میدهد

ببین که برگل رویت بنفشه سر بنهاد
بگل ب رنهاد
حمیده بار جمالت گلاله را برگل
بار جمالت گلاله را (یعنی زلف)

چو سوسن آتش گل را بر و آب بهار
چو سوسن
از آن شدست زبان لال لاله در گفتار
از آن شدست زبان لال لاله را

بگل برنهاد بار جمالت گلاله را
چو سوسن از آن شدست زبان لال لاله را

وگرچه هست گلت را چو من هزار هزار
وگرچه هست گلت را چو من هزار هزار
روان چو سرو سراپا نگاری ز رسد

مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار
مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار
هزار سرو نگارین یکی بچون تو نگار

وگرچه هست گلت را چو من هزار هزاری
مرا بدست نیاید چو تو نگار نگاری

شکوفه رخ تو تا بدیده طرف چمن
تا بدید طرف چمن
یقین که گل صفت حسن روی تو بشنید
حسن روی
ورید یاسمن از شوق تو قبا چه از آنکه
یاسمن ش

شد از حیای تو اش از شکوفه حاصل بار
از حیای
که عرض عارض او شد بباد در بازار
عارض او شد د
ز لاله رخ تو یاس من شدش دیدار
لاله یاس من ش

تا بدید طرف چمن حسن روی یاسمنش
از حیای عارض او شد لاله یاس منش

نمانده از تب عشق تو در تنم تابی
از تب عشق تو تنم
ز نان چو موی میان تو شد نزار تنم
شد نزار

ز بسکه تاب غمت کرده بر دلم آثار
تاب غمت کرد دلم
وزین چو چشم سیاه تو تنگ شد دل و تار
تنگ و تار

از تب عشق تو تنم شد نزار
تاب غمت کرد دلم تنگ و تار

رخ دلم اجل ار از گل غم اندايد
اجل از از گل م ن
عذار چون گلت ار سر بر آورد از جیب
گل بر آورد

گل دل من سر بر هوایت آرد بار
گل دل من سر به هوایت
درخت گل پس از این بر نیاورد جز خار
د ر آورد

اجل ار از گل من گل بر آورد
گل من سر بهوایت و ر آورد

ایا بلعل نهان کرده لولوی خوش آب
نهان کرده
لبت بیانه که یاقوت در فشانست آن
مدار بسته بیاقوت لب دهان شکر
لب دهان

بچهره عیان کرده صورت فرخار
عیان کرده
که عهد حمایت لولوی تر گرفته قرار
مدار رنجه بعقد کمر میان نزار
بعقد کمر میان

نهان کرده بیاقوت لب دهان
عیان کرده بعقد کمر میان

سر مرا انجدا تا خیال خال تو شد
م انجدا تا خیال خال تو
ترا چه سود که من دارم از هوای غمت
دار ی م

چو حال زلف پریشان تو پریشان دار
حال پریشان ت را
هزار گونه خیال تو داریم غمخوار
ز خیال تو داریم

ما انجدا تا خیال خال تو داریم
حال پریشان تر از خیال تو داریم

ستاره چون مه روی تو نیست تابنده چو روی تو تابنده ازین غمست که اختر نتابد الا شب اختر یقین که باشد با رویت اختر آخر کور ن باشد	عقیق چون لب لعل تو نیست گوهربار چو لعل تو وزین حیاست که پاکیزه گوهر آمد خار پاکیزه گوهر یقین که باشد با لعل تو بگو هر عار ن باشد

چو روی تو تابنده اختر نباشد
چو لعل تو پاکیزه گوهر نباشد

بمی کشتی ز لب جام می عقیق بلعل جام می چو باده روز و شب آن با لب تو در طرب است روز و شب با لب تو در طرب	ولیک چشم ازان غم شده ست گوهربار لیک از غم مرا همی رسد از رشک جان بلب هر بار مرا همی رسد جان بلب

جام می روز و شب بالبت در طرب
لیک از غم مرا میرسد جان بلب

ازان لبان تو آیت نماد و چشم من است لب تو همین که گوش تو حامی لولو آمد گفت تو نی که تا خط تو مرکز دست بر لاله خط تو مرکز لاله	چو شب ز مهر تو حال بکوکب سیار شب تو حال کوکب فلک که ماه ورا و روز زهره راکبار بگرد ماه تو باشد ز خط هاله غبار تو باشد خط هاله

لب تو حامی لولو خط تو مرکز لاله
شب تو حال کوکب مه تو با خط هاله

ورای لولوی تو چیست چون دیدان لب چو دید آن	زده هر آفت بلالای تو بس اشتهار بلالای ت

بات لولو و لعل تو هیچ لولو و لعل لولو و لعل تو رخت که لاله و سنبل نهاد بر لاله لاله بر لا	بچشم هیچکسی در نیامد الا خوار در آمد لب تو لولوی لالا گرفت در زنهار لولوی لالا

چو دید آن لولو و لعل تو لالا
بلالائیت در آمد لولوی لا

عجب که باد صبا چونکه شست زلف تو بخت صبا چون شست زلف ت اگر کمان دو ابروت برگشاید تیر برگشاید	ز تیر غمزه تو خواست چرخ و مه زنهار ز تیر چرخ یقین که بانگ زه زه بر آید از سوفار بانگ زه بر آید

صبا چون شست زلف برگشاید
ز تیر چرخ بانگ زه بر آید

لقای بت نکند در دل آزر آرزو بند ای در دل آزر منم ز عشق تو سودا زده ولی چو لفظ زده مراست زان رخ شمع تو آذری در دل ا ز رخ آذر مرا چو نیست بغیر شکنج جعد کجت غیر شکن جعد کجت هنوز کلک قضا هیچ نقش بر رخ دهر کلک قضا	کشیده دایره بر نقش مانی از زنگار مانی بگردم کر خط تو گشته چون پرگار بر مرکز خط تو چ ا که خلق کشته ازان زنده شد چو شمع از نار ک ر چه مشکل ار بکشد دل بدو نگفت مدار مشکل بکشد بشکل چنبر عنبر وشت نکرده نگار

ای در دل آذر زده از رخ آذر
مانی بر مرکز خط تو چاکر
غیر شکن جعد کجت کلک قضا
مشکل بکشد بشکل چنبر عنبر

ولیست سست بهمیش تب غم عشقت
سست بمیش تب ش
بتمیش تب تن کیستم بخسته لعل لبت
تب تن پست

بجو زلف تو بتمیش پشت من شکست ز بار
بتمیش پشت
به عشق تو تن سستم شکسته گشت و فگار
تن سست شکست

سست بمیش تپش تب تن پست
بتمیش پشت تن سست شکست

سستپیشتپشتبتلبست
آیا بهار تنا چون رسید فصل بهار
چو رسید فصل بهار
دمید نفحه و شد چون بهار چمن بستان
وشد چو بهار چمن
هوای روی تو دارد بهار فصل چمن
چمن
سواد سنبل زلف از سمن بر افگن تا
از سمن

بتلشپشتتنسستتشکست
بیا که وقت نشاط می است و وصل نگار
ب نشاط
تو نیز آب رزان را خزان خزان بر راز
آب رزان خزان برزا
چنان بچم که صفا یا بد از رخ تو بهار
ن چم ای تو بهار
رخ سمن شو و از طرهٔ تو چون دینار
سن

چو رسید فصل بهار و شد چو بهار چمن چمن از سمن
انبساط آب رزان خزان برزان چم ای نوبهار من

تو خیز و راح چو گلبرگ تر وه ای ساقی
گلبرگ تر ای ساقی
خمار آب رخم ریخت در چنین فصلی
در
ازان عقیق چو گلبرگ در سمن فگن
برگ در سمن افگن

دران گلاب فشرده که هست آتش بار
در آب فشرده
بریز اشک عنب آب آتشی رخم آر
ریز ن آتش
که میکنیم تر دامنی چو گل اقرار
دامن

گل برگ ترا ای ساقی در برگ سمن افگن
در آب فشرده ریزان آتش تر دامن

شراب راز صبا شد نضارتی ظاهر
صبا شد
مدام جوی دمادم عقیق روح افزا
چو دم روح
حدود باغ دگر روح می دهد از بوی
اگر روح دهد بوی

زمانه راز زمین شد طراوتی دیدار
زمین شد
که کرد گل چو رخ حور عالم از انوار
چو رخ حور
اگر چه حور دهد روی گل شگفت مدار
اگر حور دهد روی

صبا شد چو دم روح اگر روح دهد بوی
زمین شد چو رخ حور اگر حور دهد روی

کنون که لاله سیراب گشت بر که و دشت
مخفف کوه
لاله سیراب
مده زدست تو چون لاله آتشین ساغر
چون آتش
تو عین لاله ز سنگ آتش فروخته دان
زسنگ ا فروخته

براستی چو درخشنده شمع و مشک بخار
راست چون شمع
که شرط نیست که در بزم گل چمن هشیار
یست در بزم چمن
وگر محقق سر شمع سوخته پندار
سر سوخته

لاله سیراب چون آتش ز سنگ افروخته
راست چون شمع نیست در بزم چمن سر سوخته

وگرچه غنچه دل تنگ چون لب یار است
غنچه تنگ ر
دهان غنچه اگر چند چون دهان و سیت
آن گر چون دهان
اگر لبان سمن بر سخن فشاند در
سمن بر ان

همان ولی بسخن کی بود چو پسته یار
ن ی سخن ی بود
درین ولیک سخن می بود ز حد بسیار
درین لیک سخن بود د ر
دهان غنچه کند لعل بر چمن اثیار
ان

غنچه تنگ را اگر چون لب سمن بران
نی سخنی بود درین لیک سخن بوران

ربی دعاشق او گر منم چرا غنچه عاشقا گر منم چرا غنچه و لنگ وار نماید دریده پیراهن دریده پیراهن	اسیر و کشته او گر منم چرا گلنار کشته گر منم چرا چو جام لاله بود پر بخون تنش هموار لاله بود بخون تن

عاشق اگر منم چرا غنچه دریده پیراهن
کشته اگر منم چرا لاله بود بخون تن

مثال شاخ شگوفه ببوستان گوئی بوستان لقای بتان چون آسمان شدست کنون چون آسمان شد	که آسمان بزمین بر چو برم کرده نثار آسمان چو ن بعشق بوسه ستانی خوش آید از دلدار بوستان ش د

بوستان چو آسمان شد
آسمان چون بوستان شد

کجا ز باد سحر آتشین گلی افروخت از باد سحر آتش گل تبارک الله ازین نقش در چمن افتاد در چمن افتاد	بروز خاک چمن آب نفخهٔ عطار خاک چمن آب ر که ساخت صورت فردوس بر زمین دادار خ فردوس برین داد

از باد سحر آتش گل در چمن افتاد
خاک چمن آب رخ فردوس برین داد

چمن صباح کش از باد باد دل تازه صباکش باد دل تازه	کشید بر خد گل غازه و کشاد عذار کش و بر خد گل غازه

صبا کش باد دل تازه
کشد بر خد گل غازه

مگر که باد جنان می وزد جنان بروی باد جنان ی ج ان دم نسیم بهاری که میروی چون عمر بهاری	که آب روح بنا تی نه ده ازار آب روا ی چو عمر صد قراری از آن نیست قرار صد قراری

۱ درین بیت صنعت تشبیه اضمار و مراعات نظیر است
۲ درین بیت صنعت تشبیه و عکس و موازنه و طرد و عکس است
۳ درین بیت صنعت تضاد و مراعات و استعاره است
۴ درین بیت در صنعت خفی و تجنیس مطرف و استعاره است

باد جنانی جان بهاری
و آب روانی صد قراری

باد جنانی جان بهاری ملک شد دل من سیاه شد گل ز رخ خوشبوی من رفیق خوش بود اکنون خصوص جاریه ب ا جاریه نگار سیم ذقن دلبری که عکس لبش سیم ذقن اگرت هوای نشاط است سوی صحرا رو رو سوی صحرا	آب روانی صد قراری بازگشت بختی من باز داشت آن معشوق قرار را که در صفای رخ او عیان شود اسرار در ز جام چشم زجاجی من فکند عقار جام زجاجی فکن ز باد آب عنب خواه و زیر موسیقار آب عنب ی را

با جاریهٔ سیم ذقن رو سوی صحرا
در جام زجاجی فکن آب عنبی را

یقین که جنگ گراری بچنگ باهی لعل جنگ آر بچنگ دبا نوای عیش تو چنگست و هم می گلرنگ می گلرنگ	بر آوری ز بن چنگ تا فلک پیکار آوری ز ب چنگ طرب کنان رود و در خنگ بیچ و می یکبار طرب ان در جنگ

جنگ آر بچنگ و باهی گلرنگ
آویز بچنگ طرب اندر جنگ

بتا بیابی ازین دهر عشرت آن وقتی تا یابی از عشرت ره نوای دل افروز نه نوای هزار نوای	که در کشی رگ چنگ طرب بناله زار در کش رگ چنگ طرب نه راست آید اگر بر کشی نوای حصار

تا یابی از عشرت نوای با نوا
در کش رگ چنگ طرب بر کش نوا

نظارهٔ قد و بالای سرو بستان کن بالای سرو	کر چون ز قامت تو کار اوست ناهنجار چون قامت تو کار

۱ درین بیت صنعت مضمون الغنیین عربی و فارسی و تنسیق الصفات و تضمین و تضاد و اشتقاق است
۲ درین بیت صنعت مراعات النظیر و ذوالرئیسین
۳ درین بیت صنعت مسمط و المجز علی الصدر و تجنیس تام
۴ درین بیت ذوقافیتین و رد العجز علی الصدر و تجنیس مطرف

کجا داردو در سایهٔ قدِ تو چو ابر | که نیستش هم از آن رو گرفته بالا کار
دارد در سایهٔ قدت ج ا | ش زان رو گرفته بالا

بالائی سرو دارد در سایهٔ قدرت جا
چون قامت تو کارش نازد گرفته بالا

یقین که خرم و شادان کیست فصل چنین | که با تو یار خورد جام باده نی اغیار
خرم کیست فصل چنین | با یار جام باده
نسیم وار جهد در میان سبزهٔ باغ | کشند ز ساغر رخشان شراب نوش گوار
در میان | رخشان
خوشا تفرج بستان کنون که عرعر و سرو | شدند هر دو خرامان بباغ بی رفتار
بستان | شده خرامان

فاعلیان دوباره

خرم کیست فصل چنین در میان بستان
با یار جام بادهٔ رخشان شده خرامان

اگرنه باد بهارست روح بخش چرا | پذیرد از اثر او چمن ز جان آثار
باد بهار ست | ی ا اثر ز
تشبهیست هوای نسیم را بعبیر | مگر که گرد بخاکی ز پای خواجه گذار
ی ا نسیم عبیر | گرد خاک پای
معین ملک و ملل دست یار و بخت جوان | وزیر راست سخن عادل و فلک مقدار
ست | وزیر ست

باد بهار است یا نسیم عبیر است
یا اثر از گرد خاک پای وزیر است

توی که تا قلم و تیغ زیر دست تواند | همیشه دولت و دین را تست استظهار
قلم و تیغ ز دست تو | دولت و دین بت
متابعان ترا ردی بر فروزد دهر | چو گردن سر خصم تو بر فرازد دار
ب ن زد | ب فرازد

قلم و تیغ ز دست تو بنازد
دولت و دین بتو گردن بفرازد

۵۱
درین بیت نوع سوم رد العجز علی الصدر و تشبیه مطلق و طرد و عکس است

۵۲
درین بیت نوع چهارم رد العجز علی الصدر

۵۳
درین بیت صنعت تجاهل العارف و حسن تخلص و توشیح است

۵۴
درین بیت صنعت سیاقة الاعداد و استعاره و التفات است

همی برو ز لقائی تو چشم دولت نور | همی دهد ز عطائی تو باغ دانش بار
چشم دولت | باغ دانش
روان کنی ز سواد قلم نوال سحاب | عیان کنی ز سحاب کرم خراج بحار
ز سواد قلم | ز سحاب کرم
همه است گشته ز رایت منیر بر گردون | گل است گشته ز خلقت نضیر در گلزار
ت گشته منیر | ت گشته نضیر

چشم دولت ز سواد قلمت گشته منیر
باغ دانش ز سحاب کرمت گشته نضیر

خهی ببرده ز ذوق سخن تو آب شکر | زهی ببسته ز عقد کرم تو دست ثمار
برده ز ذوق سخن ت | بسته ز عقد کرم ت
لطافت سخنت رشک جوی شکر بخش | مهابت سخطت کوه کاه جسم گسار
رشک شکر | کوه ک م ر

برده ز ذوق سخنت رشک شکر
بسته ز عقد کرمت کوه کمر

دمار کیسه کانست دست دُر پاشت | از آنکه مرد یمین تو نیست کان بسیار
م رگ کا نست دست | مرد تو نیست کان
بجود عدل تو باشد کریم مستغرق | بلطف بذل تو دارد زمانه استقرار
توب کرم | ب بذل در م

مرگ کانست دست تو بکرم
مرد تو نیست کان ببذل درم

رای تو یار صواب در دوران | فتوح فتح تو حتف حسود در داد و دار
وها اسیرهای تو شدز محض و داد | فلک ز ضیف تو فیض مراد کرد اذخار
و تو محض و داد | ضیف تو فیض مراد

رای تو یار صواب و داد تو محض و داد
فتح تو حتف حسود و ضیف تو فیض مراد

۴۱
درین بیت صنعت مستعار و دو قافیتین و موازنه و مقلوب و مسجع و توشیح

۴۲
درین بیت صنعت مقلوب بعض و تشبیه و مراعات و موازنه

۴۳
درین بیت صنعت مقلوب مجنح و لازم ما لا یلزم و تجنیس مطرف و استعاره

۴۴
درین بیت صنعت مقلوب کل و تلون و تنسیق الصفات و تجنیس ناقص و توشیح و طرد و عکس

۵ درین بیت صنعت مقلوب مستوی بیت بطلب مفهوم نمیشود

ونار ریزه شود ریگ روز تاختنش
ونار ریزد ریگ روز
هنر ز کلک تو صادر شود چو فکر از قلب
رگ ش قلب

رکاب ابلق شوخت شود گران ز وقار
ابلق ش گر زور
کسی نیارد ازین روی بر هنر انکار
ک ی روزی ر ران

نار ریزد ریگ روز رکش قلب
ابلقش کز زور گیرد زیر ران

۶ درین بیت صنعت ارسال المثلین و مع موجه و موازنه و تضاد و مستعاره و تجنیس مطرف

سران بزیر کند قهر تو باستعلا
یعنی سرداران
آن کند قهر تو با
ظلمست که باک ار ملک و دین باشد
ظلم که باک ل دی

زمان بمهر کند لطف تو باستظهار
آن کند لطف تو با
چو عدل کوه پناهست نمی شود معمار
عدل که پنا ت ن می

آن کند قهر تو با ظلم که باک دی
آن کند لطف تو با عدل که بانی حی

۷ درین بیت صنعت منقوطه و تجنیس خط و تجنیس ناقص و تجنیس مزدوج و موازنه و اشتقاق و تنسیق الصفات و تجنیس مطرف

شریعت بجاه تو پشت دین چون تو
زی ب ج ش ن
همی بشست تو جیش افگنی ز زین بر زین
ی پ ش جیش ی زین زین

بخت در خور تختی ز تخت برخوردار
بخت تختی تخت ب خ
کشی همیشه به پیش یلان بکین دیوار
نی پیش ب ین

زیب بخشی پشت جیشی زین زین
بخت تختی تخت بخشی پیش بین

۸ درین بیت صنعت مجمل الضدین و تجنیس مطرف و موازنه و مراعات و تضاد و اشتقاق

رخ ضمیر تو کان درو گلشن خرد است
درو است
عنان بدست دل و سنت دو هد گردون
دست و سنت
تمایج سر کلک تو جامع الاخبار

منورست بچشم و دل اولی الابصار
نور است بچشم
اجل بقصد سر دشمنت کز اسرار
دشمنت
نوید حرم بر راح تو قاطع الاعمار

ور دست بدست دوست اخبار
نور است بچشم دشمنت نار

ولی به بخت تو آمد همی معلا تخت
تخت ت معلا تخت
اگر تمیمه عهد ت نداشتی کوکب
ت م م ه

چنان که دشمنت آمد ز روح خود بیزار
ج ش نت م روح
چنین همیشه نگشتی مواکبش دوار
ج ی ش ت موک د

بخت معلا تخت ممهد
جشنت مروح جیشت موکد

۹ درین بیت صنعت خیفا و تضاد و اشتقاق و تجنیس مطرف و مراعات

نوازش از اثر بوی خلق روح وشت
از اثر بوی ح وش
اگر ز طبع تو باد صبا گرفتی بوی
طبع تو

شده چو باد صبا دلفروز در اشجار
باد صبا
هزار نافه بستان کشادی از ازهار
نافه بستان کشاد

از اثر بوی خوش طبع تو
باد صبا نافه بستان کشاد

۱۰ درین بیت صنعت رقطا

۱۱ دال معجمه را در کشاد ... فارسی که دال را بعد حرف علت ساکن دال معجمه ...

ز آفتاب بخشم ار تو چشم بکشائی
خشم تو چشم
ومی ز غیرت اگر بر وجود کوه دمی
غیرت گر بر
طلایه تو اگر بر فلک گمارد خشم
فلک گمارد

ز تاب خشم دراری بچشم خور شب تار
تاب ش بچشم خورش
کشاید آب مذلت ز چشمها کهسار
ید آب س
طلیعه وار فلک ار برون کند ز حصار
ی ه در ار د

خشم تو چشم غیرت گر بر فلک گمارد
تابش بچشم خور فید آب سیه در آرد

۱۲ درین بیت صنعت اغراق و تجنیس خط و استعاره

غریب گشته باحسان درین توئی حاتم
رفیع گشته برفعت توئی که بانگ زند
برفعت توئی
اگر بخاک سپردی ز بخل قارون مال
ک س ری

همیشه بنده فرمان تو صغار و کبار
پیاده صف با تمکنت بر هزار سوار
ی آصف ب بره ا
کنون توئی که چو عیسی همی کنی ایثار
ن توئی عیسی

باحسان توئی حاتم برفعت توئی کسرے
بفرمان توئی آصف ببرهان توئی عیسے

قافیه مطلق

ازابر دستِ تو دارد سحاب مایهٔ جود
ابر دارد
اگرچنار ز جود تو مایه دارد برگ
ز جود تو مایه

ازان بگسترد او بر چمن دُر شهوار
زان گسترد بر چمن
که سایه بر سر گلبن فگنده است چنار
سایه

ابر دارد ز جودِ تو سایه
زان بگسترد بر چمن سایه

زصبح چون اثرِ نور رای تست یقین
چون نور رای ت
شبیه تو نبود آفتاب نیز ازان
بود آفتاب

که این گمان زخطا آیدار کنم اظهار
کراین زخطا آیدا ن
که او ز رای صواب تو شد تمام عیار
از صواب

زچون نور رایت بود آفتاب
کراین ازخطا آید آن از صواب

وجود کلک و کف تو که منبع کرم اند
کلک دکف تو که منبع
روا بود که زر بحر و کان ساحتِ تو
ا بار سماحت
اگر بخرج کند بر سبیل استغنا
ست

اگرچه نیست کماهی زروی استحقار
آ ن ست ماهی
بخرج ما حضری این نه بهر استکثار
خ ضر این
که عین راحت خلق ست وجود بی اقتار
عین راحت ست

کلک و گفت که منبع ابر سما حتست
آنست ماهی خضر این عین راحتست

زبانِ علم و بیان و کلامست افگنده
ب ن ان د کل ک
لب دوات و زبان قاترا گفته
و زبان ات

بیک راه اسم جریاز جریدهٔ اشعار
یک ی جری ر
تو در سخن دوم اخطلی باستحضار
و دوم اخطل

۵ این بیت در صنعت طرد و عکس و تنسیق الصفات و تشبیه و این بیت بعکس در چند طریق خانده شود چنانکه بتامل واضح میشود

۶ درین بیت صنعت جمع مفرد و حسن تعلیل و تجنیس ملفوظ

۳ درین بیت صنعت تفریق جمع و تضاد و مراعات

۴ این بیت در صنعت جمع و تفریق

ندیم بزم تو گر عرض انشای کردی
جام عرض انشا

ورای سیم بری بالعشی والابکار
د سیم اعشے

بنان و کلک و زبانت بمعرض انشا
یکی جریر دوم اخطل و سیم و اعشے

قافیه مطلق

اگر تو قسم دو کس کردهٔ دور سم نکو
قسم دو کس کردهٔ دو رسم نکو
مدام گوش همی دار این دو را و بگوش
را

چنانکه مال ولی را و خصم را دم مار
مال ولی را و
بگوش مال عدو و نوازش ابرار
گوش مال عدو را

قسم دو کس کردهٔ دو رسم نکو را
مال ولی را و گوش مال عدو را

ولایتِ یم و کان جودِ کفِ کافی تو
کان چو کف ک فی
ال تست جهان را درین قبیل جهان
ل تست ن ی ان ی ج
لئیم و ممسک و بی حاصلست کان زدت
و ممسک ست کان

چنان کند که برارد زجان هر دو دمار
ج ان کند ار ج و
همی دهد بتو تزیین زمانه از اعوار
ی دهد دین
تو بی سوال دهی صد هزار کان یکبار
ب ده هزار کان

کان چو کفِ کفیل تست نی چو ممسک کان
جان کند ار جوی ده دین بده هزار کان

فوای ابر کف لطف تو بطبع چو مهر
ابر لطف تو بطبع مهر
اگرچه خلق تو با نفحهٔ دم نسیم و صبا

همی کند ز سر خار یاسمن اظهار
می کند خار سمن
بمیل طبع کند خاک در زمین چو بهار
کند خاک درم

ابر لطف تو بطبع مهر خلق تو بدم
میکند خار سمن میکند خاک درم

قافیه مطلق

بود ز صورتِ اقبال شرع احمد از انکه
صورت اقبال

زمانه داد بتو فتح نامهٔ کرار
ان ا فتح نا

۴ درین بیت صنعت تقسیم مفرد و التزام ما لا یلزم و مراعات

۵ درین بیت صنعت جمع و تقسیم و تفصیل و تجنیس

۶ درین بیت صنعت جمع و تفریق و تقسیم و رد العجز علی الصدر و تجنیس مرکب و جمع متوازن و التزام ما لا یلزم

۷ درین بیت صنعت تغییر خفی و محتمل الضدین و تجنیس زائد و طرد و عکس و استعاره و ایغال و غلو و تخریج

غلام نام ترا برجبین کشد که کند ترا برجبین	فلک ز فتح کلام تو زیب لیل و نهار لک فتح ام ب ی ن
صورت اقبال ترا برجبین إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا	قافیه مطلق حروف مردف
یمین چه چیست فلک را بدست خواجه که کار چیست بدست خواجه آن اگر زمانه یسار ترا شمار کند ماه ی مار ثبات قدرش است آنکه ماه را بر چرخ درش ک م	زمور و کرم او بر دهیشه یسار مور و م د تو فکری زدم زدن نزندم ولی بروز شمار زدم ولی ب گسسته شود از مو کمش مدام مدار سته شود زموش دم
چیست بدست خواجه آن ماهی در شکم مور و مدزدم ولی بسته شود زموش دم	قافیه مطلق مجرد
اگر ثبات تو دندان قهر ننمودی اگر ت ب دو لوای جاه ترا دست هر که برگیرد ا راد ت که بری دلم بنام تو آورد بر زمانه شرف بنام اور ه	زراه پاس تو کوه گران شدی زغار زره س ت و کوه چو ماه شاید اگر جوید از هوا مضمار و ماه ی چو ازد چه باشد از نگنی دیده بر دل بیار با نگنی ده
اگر ثبت بود ارادت که بری بنام اوره زره ست و کوه و ماهی چو ازد با نگنی ده	قافیه مطلق مجرد
یقین مرا اگر از پر تو رعایت تو مرا کر ب قور نه چون منی بسخن در عجم تواند بود عج ب	غنا نباشد و دولت نباشدم مختار غ ب ت نباشد نه در عرب که بیاشد کنون بهیچ دیار باشد
مرا اگر تبور غبت نباشد عجب باشد	

درین بیت صنعت اقتباس و لزوم ما لا یلزم و استعاره ... درین بیت صنعت لغز و چیستان و ... چیستان و اشتقاق و تجنیس ... درین بیت صنعت معما و تجنیس ...

دائره مختلفه

مرا سخن نرسد در بیان کنه ثنات
ثنای چون تو کسی برتر آمد از مذکار
سخن نرسد ب کنه ثنا ای چون تو کسی

سخن نرسد بکنه ثنای چون تو کسی

دائره مؤتلفه

حواله طبع مرا شد مدیح تو کز جاه
توزیب و زینت دیوان ملکی از اخبار
مرا شد مح ت جاه توزیب و زینت دیوان

مرا شد مدحت جاه توزیب زینت دیوان

دائره مجتلبه

معین بطبع تراشد سپهر با دولت مسخرست جهانی ترا باستحضار

تراشد ب دولت مسخر جهانی

تراشد بدولت مسخر جهانی

بحر

دران که ملک تراشد ز عدل و جاه چه شک تراشود چو تو داری زبذل استکثار

ملک تراشد ز عدل جاه تراشد و زبذل

ملک تراشد ز عدل جاه تراشد زبذل

بدانکه من نه سرایم بدین سخنگوئی ولیک در ثنائی تو میکنم تکرار

من نه سرایم ب سخن در ثنات

من نه سرایم بسخن در ثنات

اشارتی است بدانی مرا و وقت سخن	چو من بمدحت مدح تو گفته ام اشعار
شای دا روقت	چون م ح مد گفت ا
ومنی نباشم اگر بهتر از زمانه شوم	بقول سلمان کان شد سلیم از اعوار
باشم ترا ا	ل سلمان
ورنه ز اهل سخن گفت کس چنین بیتی	ندارم از قلم و اهل بیت شعر شعار
زاهل بیت	ن ا اهل بیت

شایدار وقت سخن باشم ترا از اهل بیت
چون محمد گفت السلمان منا اهل البیت

همیشه تا که بود سایهٔ زمین ممدود	مدام تا که بماند فلک برو و قرار
تاک و ی زمین	تام تک
سواد چتر شب از ظل آن شود چون قیر	چنانکه چهرهٔ صبح منیر از ان چون قار
ر ا ق ر	ج ه ان ر
تو کامگاری و باشد هم اینت فرمان بر	تو نامداری و باشد هم اینت خدمتگار
ار باشد	ا مدار باشد

تا کوی زمین را قرار باشد
تا ملک جهان را مدار باشد

انامل تو که شادست و هر از و بادا	در ممالک روزی گشاده بر زوار
ک شاد ه	گشاده
مدام باد بفرمان رای تو گردون	بدست حکم تو آسان شده همه دشوار
باد گردون	دست حکمت
یم از سحاب دولت طرف بسته از گوهر	که از برای گفت لعل بسته بر احجار
نموده خدمت تو دهر رهین از سر صدق	بسوده غیرت تو پای دشمن از مسمار
دهر رهین	پای دشمن

گشاده باد گردون به بسته دهر رهین
گشاده دست حکمت به بسته پای دشمن

۱۲ درین بیت صنعت عقد الاقتباس و حسن الاشارت

۱۳ درین بیت صنعت تضمین و تشبیه و کتابت و ترشیح

۱۴ درین بیت صنعت حسن تعلیل و تفریم جلی و متلون بطرد و عکس و لزوم ما لا یلزم و استعاره و توشیح و تضاد و مراعات و تجنیس مطرف ۱۲

قطعهٔ موشح از صدر ابیات

صاحبا تا سایهٔ خورشید نور عالمست		سایهٔ جاه تو بر عالم ممهد باد و هست
خاتم حکم تو دارد ملکت جسم و نگین		بر نگین خاتمت مهر مخلد باد و هست
مهر عنوان ابد طغرای منشور ازل	آمین	نام و القاب غیاث الدین محمد باد و هست

قطعهٔ موشح از حشو مصاریع اولی در صنعت ترک الف

صفت صدر و مسند دستور	ای برو زینت بهشت برین
میکند بخشش بذل درم	همچو روی سپهر پشت زمین
شد زروی تو پشت شرع قوی	شد بعدل تو حبل ملک متین
لعنت تو دعوت پری و ملک	لقبت سجهٔ شهور و سنین
هست در جنب بخشش تو قلیل	هرچه در گنج و معدنست دفین
دست همت بدولت تو زدم	که توئی دستگیر دولت و دین
تو گرم در هنر دهی تشهیر	تو گرم در سخن دهی تمکین
هنرم هست در خور شهرت	سخنم هست همرهٔ تحسین

قطعهٔ غیر منقوطه از حشو مصاریع ثانیه

مالک ملک کرم سرور دهر	سالک راه علا مهر کرم
ملک او صومعه دار السلام	دار او مورد و الا رهم
مطلع طالع او مهر کرم	حارس درگه او علم و حکم
هم هواء ورد او روح ملوک	هم دعاء دل او ورد امم
کار او در همه عالم اصلاح	مهر او در همه دلها مرهم
کلک او حکم رسل را همراه	دم او ورد ملک را همدم
راه او راه کرم را سالک	علم او عالم دل را محرم

ولهٔ در صنعت واسع الشفتین

ای آذر تو یافته از غالیه چادر	اندر دل عشاق زده آذرت آذر
زلفین تو ریحان دل عشاق تو جنت	دیدار تو خورد دیدهٔ عشاق تو خاور
اندر دل عشاق توان گفت ز عشقت	کاندر دل حساد شهنشاه تو خنجر
آن شاه سخاوست که درگاه سخاوت	لطفش درافشانده و دستش زر و گوهر
ای شاه تو خورشیدی زیرا که چو خورشید	نور تو رسید است بآفاق سراسر
لرزان شده از خوف سر تیغ تو فغفور	ترسان شده از هول سر گرز تو نوذر
تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار	تو خسرو صفداری ای خسرو صفدر
ای چتر ترا نصرت و تایید شده یار	وی تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور
رخسار نکوخواه تو چون لاله مخور رنگ	رخسار حسود تو شده چون گل اصفر
بادرنگ آمد نگارم با عذار باده رنگ	بادرنگی زیر ران در کف گرفته بادرنگ
گر تیغ کشی به پیش تو سر دارم	حقا که همین خیال در سر دارم
در خیل اسیران تو من سر دارم	وز درد تو هر دم نفسی سر دارم
دارم همه آرزو که حکایت کنیم بات	لاله غلام روی تو صد برگ زیر پات
بر برهمن که دید رخ خوب تو ای صنم	زنار را گسست و لگد زد بروی لات
غنچه دهنا کدام روئی	سوزن پلکا کدام سوئی
من در طلبت بگرد عالم	وه چه ذقنا کدام کوئی
هندو زن سرخ رنگ ناری دیدم	تیغ نگهش سیاه کاری دیدم
پیراهن او که نازک از جان من است	سر تا بقدم تمام ساری دیدم
رفتم بتماشای کنار جوئی	دیدم بلب آب زن هندوئی
گفتم که بهای سر زلفت چه بود	فریاد برآورد که دُر دُر موئی
پیلتن شاهی و بسارست بارت بر سریر	زین برخ ای ابر و باغ ار گو همیت بسیار بار
باز سر باز تو با سیمرغ بازی میکند	گر تو ای شیر گران سرباز داری در شکار
ای قبلهٔ ابروی تو محراب ابرار آمده	ای ساکنان کوی تو از باغ بیزار آمده
هم عاشقان در دست تو هم روز و دوران کشت تو	هم زاهدان از دست تو در بند زنار آمده
تا دیدم آن شکل بجد سوگند آن چشم مست و لب	گر لحظه خوابم هیچ شب بد چشم بیدار آمده

مردم در فراق نیست جان اندر

[illegible]

من مایل مه روی مسلسل مویم	مفتون میان مهوش مهر دیم
می میخورم و میان میخانه مدام	مدح ملک و ملک ملک میگویم
زهی نموده از آن زلف و خال و عارض خوب	۱ سواد و ۲ نقطه و ۳ مکتوب
اوست بر دل من	۱ بلا و ۲ فتنه و ۳ آشوب
او بود ما را	۱ مرا او ۲ مونس و ۳ مطلوب
هر سه از من شد	۱ جدا او ۲ غالب و ۳ مغلوب
رفت و باز آمد	۱ غلام و ۲ دولت و ۳ مرکوب
با سه چیز خوش است	۱ حضور و ۲ شادی و ۳ محبوب
من بود خسرو	۱ شراب و ۲ ساقی و ۳ رخ خوب
بهای خانه داری با بها کن	هوا داری و نادانی رها کن
ای زگفتار تو پرداخته آیات هنر	وی زکردار تو افراخته رایات ظفر
گشته ایام ز اخبار تو با قدر و شرف	گشته اسلام ز آثار تو با خیر و خطر
قدر تو هست چو جوزا بجلال و بجلو	صدر تو هست چو دریا بسخا و بهنر
از تو اسلام پر از یمن و ظفر شد جمله	وز تو ایام پر از حسن و هنر شد یکسر
کهترین طائع فرمانت سما گشت و زمین	کمترین تابع پیمانت قضا گشت و قدر
مانده در حیرت فرزانگیت هر سرور	مانده در غیرت مردانگیت هر صفدر
شده پیراسته از خامهٔ تو هر دفتر	شده آراسته از نامهٔ تو هر کشور

ولهٔ در صنعت قلب
له معنی پارسی ظاهر است اما عربی بمعنا نام شخصی مضاف بیای متکلم یعنی بهای من خان داری یعنی خیانت کرد در سرا
ولهٔ فی صنعت التضمین
پیمان من بر در آن سرا باش بهاداری فرود آمده در سرای من دانا دار

ولهٔ در صنعت
قوالا عداد
دیدی که درم را با حسن در جای دیگر وسیع باشد بنانکه این بیت عجیب بلفظ اگرچه در سه روز بیان شعر است فاما عجب کتابت اختلاف دارد
ولهٔ در صنعت مضمون التضمین قصیده مصرع اول از رشید الدین وطواط

ای صفائی سیرت چشم ظفر را چو روان	وی ضیائی هنرت چشم بشر را چو بصیر
در معانی همه اقوال جزیل تو مثل	در میانی همه افعال جلیل تو سمر
از مطالب شده گوینده مدحت دل شاد	وز مصائب شده جوینده قدحت غمخوار
هست انعام تو در برج مروت اختر	هست اکرام تو در درج فتوت گوهر
گشته اوصاف تو سرمایهٔ اشراف امم	گشته الطاف تو پیرایهٔ اصناف بشر
اصطناع کرمت مانع هر شدت و رنج	ارتفاع همت دافع هر ظلمت و شر
عاقلان را ز بیان تو همه حکمت و حکم	سائلان را ز بیان تو همه نعمت و زر
تا جهان هست ترا باد در و لذت و عیش	تا زمان هست ترا باد در و حشمت و فر
یا ببند و یا کشاید یا ستاند یا دهد	تا جهان بر پای باشد شاه را این یادگار
انچه بستاند ولایت وانچه بدهد خواسته	انچه بندد پای دشمن وانچه بگشاید حصار
ز عدل کامل خسرو ز لطف شامل سلطان	تذرو و کبک و گور و موری باشند در گیهان
یکی هم خانهٔ شاهین دوم هم خانهٔ طغرل	سه دیگر مونس ضیغم چهارم همدم ثعبان
بنان اوست در بخشش سنان اوست در کوشش	لقائی اوست در مجلس لوائی اوست در میدان
یکی ارزان را باسط دوم ارواح را قابض	سعادت را سوم مایه چهارم فتح را برهان
روز افزون حسن تو یا ماه یا آزار من	گرم تر خوی تو یا خورشید یا بازار من
تنگ غنچه یا دهانت یا دل افسرده ام	گلستان خوش یا رخت یا سینهٔ افگار من
آستینت پر شکن یا زلف یا پیشانیم	دست شه گوهر فشان یا ابر یا انگار من
روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من	ذره کمتر یا دهانت یا دل غمخوار من
شب سیه تر یا دولت یا حال من یا خال تو	شهد بهتر یا لبت یا لفظ گوهر بار من
نظم پروین خوبتر یا در و یا دندان تو	قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
وصل تو دلجوی تر یا شعرهای نغز من	هجر تو دلسوز تر یا ناله های زار من
مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو	آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من
وعدهٔ تو کوژ پشت و قد من یا ابروت	قول تو بی اصل تر یا باد یا پندار من
چشم تو خونریز تر یا چرخ یا شمشیر شاه	غمزهٔ تو تیز تر یا تیغ یا بازار من
قد تو با حد قابل خد تو با خط نوبر	خط تو ناقل بابل ید تو ضابط بربر

رخسار سیه نورس — دست نام ملک جانب جبشه

ولهٔ این شعر خوش از صنعت نداره
این شعر خوش جرعین در قطعه که وصل بحر رمل مسدس اند
او عکس و تنسیق الصفات باشد و بیان
و ترصیع و تسلون باشد و تجنیس
عنصری در صنعت سیاقة الاعداد
عبدالواسع جبلی در صنعت جامع الخوانده با وجود
منشی سالم فاعلان
مربع بار دوم مرکب فاعلان
مثمن سالم بار سوم

ولهٔ در صنعت بحر سیم ذوالقافتین عنصری
بحر مجتث مثمن مجنون
فعلاتن هشت بار چهارم
شاه خسرو شاکرد ملقب فاریابی در همین صنعت
مفاعلن فعلاتن چهار بار ۱۲

۱۸ عنصری

عظیم نیشاپوری صنعت سوال و جواب

قاصد آمد گفتمش آن ماه سیمین هر چه گفت گفت با ما جرم بسیار گفتمش دیگر چه گفت
گفت دیگر پا ز حد خویش نگذار و برون گفتمش جمعیت از ما خاطرم از سر چه گفت
گفت سر را بایدش از خاک ره کمتر شمرد گفتمش کمتر شمردم زین تن لاغر چه گفت
گفت جسم لاغرش را از غضب خواهیم سوخت گفتمش من سوختم در باب خاکستر چه گفت
گفت خاکستر چو گردد خواهمش بر باد داد گفتمش بر باد رفتم در حق محشر چه گفت
گفت در محشر بیکدم زنده اش خواهیم کرد گفتمش من زنده گردیدم ز خیر و شر چه گفت
گفت خیر و شر نباشد عاشقان را در حساب گفتمش این هم حسابی از لب کوثر چه گفت
گفت با ما بر لب کوثر نشیند عاقبت گفتمش گر عاقبت این است زین خوشتر چه گفت
گفت دیگر نگذرد بر خاطرش بار عظیم گفتمش دیگر بگو گفتا مگو دیگر چه گفت

غزل رام سهای رونق مشتمل بر چهار بحر

ای رخ و ابروی تو بدر و هلال شاهد خوبی تو حسن و جمال
طرهٔ گیسوی تو مشک ختن نرگس جادوی تو چشم غزال
مظهر نور تو در ابر بطیر جلوهٔ حسن تو بر اوج کمال
شاهد خوبی تو گشته پدید نیست برابروی تو هندوی حال
نیر حسن تو بر اوج فلک مدحت روی تو از ما محال
منفعل از خط تو سبزه خطان رخ گل و خوش قد تو سرو جمال
بستهٔ گیسوی تو جان و دلم می کشم از سوی تو رنج و ملال
زینت کوی تو از اشک من است چشمهٔ دیده به از آب زلال
ساکن کوی تو از آن تمیز رونق خسته بر امید وصال
ای جگر از غم تو گشته فگار وی ز دل از هم تو رفته قرار
تا قمر از خد تو گشته خجل سرو هم از قد تو مانده بگل

غزل مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی

بیت اول مقطع

رخ زرد دارم ز درد بی آن در زده داغ در دم درون دل آذر

چو من کاست گوئی شب فرقت تو مه نو که باشد بدین گونه لاغر
خط خضر جعد کجت مشک تبت تنت را سیم لعل لبت تنگ شکر
بجنب نعیم مقیم محبت بهشت مخلد نصیب محقر
بلبها مسیحی بگفتن فصیحی بطلعت صبیحی بگیسو معنبر
ای دل ز درد درد در آور ره و داد دار وز درد ره آور درد درش ای دو دوار
داد و دوش آواری واز درد دو داوش آواز دل آرای ورا آور ز دل زار
رخ زردی و دل زاری دارو رخ و دل رو رو و روان آرزو درد ره را دار
دوری ز درد او ره دل زاران روی از روح زدی آدر در روزن ادوار
ارادی آزادی در راه ارادت آزاد رود زود رود و در زار رار
ای گرفته فال سعد از ماه رویت مشتری وی ز جان دی ترا خورشید و زهره مشتری
دوشینه که برد بر د بر دوشم بود سر ما چو عروس نو در آغوشم بود
پوشیدنی بنو ز غیر از چشم چیزی که بزیر سر نهم گوشم بود
نهاد اندر نهاد آدمی جود بدین بخشش وجود شش کرد موجود
اگر خوب کار من آخر پر است ز اشک مدامت کنار من
ای از بر من دور چرا تا خبرت نیست کز موی چوی شدم از ناله چو نائی
من با غم عشقت ای صنم برنایم بر نخیزی ز جاه غم برنایم
تا چند نهی تیغ ستم بر نایم باید که کنی لطف و کرم برنایم
ای بت پسر از مسیح و گر ترسائی باید که بسوی بنده بی ترس آئی
من بر لب خشک دیده تر سایم تا بر لب خشک ما لب تر سائی
نگویم لب به بند و دیده بر دوز ولیکن هر مقامی را مقالیست
چون تشنه کز سراب شراب آرزو کند دل بستهٔ تو بسته دهانم باضطرار
نهنگ خدنگ از کمین کمان نیاسود بر یک زمین یک زمان
بگوئیت ناگهان گبری در آمد زدی تیری که بشکست آن سرگبر
روز و شب خواهم همی از کردگار تا سرت باشد همیشه تاجدار

سخن عشق جز بیار مگو

درصنعت اظهار مافی الضمیر

آن شاه بتان نمود با حسن و جمال
۴ شد هوش دلم چو جلوه گر شد معشوق

۲ چوگان خط و گوی که آن نقطهٔ خال
۸ یارب که مباد هرگزت بیم و زوال

صنعت سنبل شاهد گویم ۵

ایضاً

صنعت جامع الحروف لطف الله نیشاپوری

صنعت قطار که حرفی منقوط و حرفی غیر منقوط ۵

درصنعت خیفا که یک لفظ منقوط و دیگر الفاظ غیر منقوط ۵

رباعی در صنعت ... النظم که چهار روز و چهار گل و چهار سلاح و چهار جوهر و چهار عنصر مذکور هست

ا لمحزونم و ورد دل ز تو دارم صد غم
۴ زین گونه ملولم من مسکین و غریب
اثر وصف غم عشق خطت
رخ عزاست از مشکت مزعفر
برت آن لخلخه خد تو خوب است
لب عناب زنگت می مرم جان
طبرزد باش طبیع جان گزایم
بت ساده زنخ دلدار چینی
چنین ساده زنخ ماه ختن وار
بزن رطل نبیذ و لعل لغزش
بچین لاله ز جیب او بشب در
بت دلدار چینی دارم و نغز
گل داد پر پردرع فیروزه بباد
داد آب سمن خنجر مینا امروز
تغیشمنحیفگشتبغم
تن عیشم نحیف گشت بغم
تپشتپبتنپستننشست
تپش تپ به تن پست نشست
بغضب چین بچین جبینش بین
زیب بخش جبینش زینش
پیش بخشش زپیش بینی بخت

۲ بی لعل لبت حریف دردم همه دم
۸ کاخر شود آرام گهم کوی عدم
ندید حظ کسی جز بضلال
ز مشکت لخلخه بربسته بهتر
سز و بر خد خوبان لخلخه تر
چو بلبل نشسته بر شاخ صنوبر
ز صنعت میکند چون کیمیا زر
لطیفه مه جبینی دبره بینی
بچین و روم و نخشب در جبینی
کی بی رطل نبیذ از چینی
ز جیب او بجز لاله نچینی
چنین دارو بت دلدار چینی
دی جوشن لعل لاله بر خاک افتاد
یاقوت سنان آتش نیلوفر داد
گلبختمنهفتهگشتبخار
گل بختم نهفته گشت بخار
تپشتپبتنسستبسست
تپش تپ بتن سست بس است
زیب بخش جبینش چینش بین
زنخش زینتی بزینش بین
بخشش بخت پیش بینش بین

درصنعت موصل نوعی از وصل مسمی باسنان المنشار غزل سعید قریشی در صنعت منقوط

تیغ تیزی بزن بزشت خبیث
فیض بخشی بجیش بیش زبیش
بشب جشن تخت بخش بتی
به پشیزی نه بیش پیشش چین
ای کیست چشم تو چشمی چشم من خوشتر ندید
چشمهٔ نوش تو دارد چشمهٔ حیوان ولیک
با خیال چشمهٔ رضوان که چشم چشم تست
چشم آن دارم که از چشمم برآید چشمها
تا ز روی چشم تو چشم من بی صبر و دل
من نیازارم ار نیازاری
چون از و گشتی همه چیز از تو گشت
افروختن و سوختن و جامه دریدن
دید چون محراب ابروی بتان جلوه ساز

تیزی تیغ تن نشنیش بین
جیش فیضش به بیش زینش بین
تخت بخشی به بت جبینش بین
بیش بخشش ز پیش زینش بین
هیچ چشمی چشمی از چشم تو نیکوتر ندید
چشم من زان چشمه جز چشمهٔ کوثر ندید
حور در چشمم نیاید چشمهٔ کوثر ندید
زانکه چشمم جز بچشمت چشمهٔ انور ندید
چشم را خونبار کرده چشمهٔ سار خور ندید
من نیازارم ار نیازار آری
چون از و گشتی همه چیز از تو گشت
پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت
جای انداز که شیخ شهر بگزارد نماز

لا اعلم در صنعت لزوم

ترصیع مع التجنیس

لف و نشر غیر مرتب محتمل الضدین

واسطهٔ پالغز عقل اعجوبه گزینان × اشعار عجیبه لغز و چیستان

چشم

امیر خسرو

یک جفت کبوتران ابلق هستند جدا جدا معلق
پرواز بآسمان نمایند از خانهٔ خود برون نیایند

پاپوش

رنگش چو رنگ زعفران بریان چو جان عاشقان پا دارد و پرهم بران جانان بگو این چیستان

چراغ

عجائب صورتی در شام دیدم اگر گویم کسی باور ندارد
درختی بر سرش لوحی پر از آب دران ماری که ذنب و سر ندارد

تربز

آن چیست که روز بینایدت بگون صد پاره تنش ولی یکپای نگون

گر دست زنی برو ز اندازه برون
همچون دل عاشقان فرو ریزد خون

کمان حلاج

از هفت قلزم

طرفه چیزی که او همیشه بود
از سحر تا بشام در ناله
انگشت از دهان بهر ساعت
یکطرف برف و یکطرف ژاله

قفل

چیست آن گنبد خجسته دو در
که درو خفته است یک دختر
ناگهان اندرون رود پسری
کند اندر دو پای دختر سر
چون زمانی بهم بپروازند
این از آن در گریزد آن زان در

رضائی

عجب دیدم بچشم خویشتن دوش
دو شوهر کرده یک زن را در آغوش
عجب ترکان دو شوهر زاده زان زن
نکاح شان بهر مذهب معین

عقل و روح

بالای هفت طاق مقرنس دو گوهر اند
کز کائنات هرچه فرو هست بر ترند
پروردگان سایهٔ قدس اند در ازل
گوهر نیند گرچه ما وصاف گوهر اند
بی بال و پر بجانب هستی کشاده بال
بی پر با آشیانهٔ علوی همی پرند
از نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض
از باختر بخاور و از بحر تا برند
هستند و نیستند و نهانند و آشکار
چون ذات ذو الجلال نجسم و نجوهر اند
تحقیق دان که ناصر خسرو غلام است
هر کس که گوید این دو گهر از چه عنصر اند

شب و ماهتاب

فقیر

زاغی دیدم سیاه مانند مداد
از وی مرغی سفید چون برف بزاد
این طرفه که در بماندم آن مرغ سفید
پرواز نمود و بیضهٔ گرسین داد

قلم

یمنی

چه چیز است آن مرغ بی بال و پر
نزاده ز مادر نه دیده پدر
سرش تا نه بری نگوید سخن
تنش را نه در تیغ نریزد گهر

انبه

شیخ فیضی

چیست آن درج زمرد رنگ ناپیدا دهان
چون صدف یکتا در ناسفته سوار در میان
حیرتی دارم که چون آن درج بشگافد کسی
افگند آن گوهر ناسفته از کف رایگان
مبدع صوت چو ترکیب وجودش نقش بست
پوستش بر مو پدید آورد و مو بر استخوان

عضو تناسل

چیست آن چیست ناز پرورده
گه شود زنده گه شود مرده
چونکه او را بنزد گور برند
گور را دیده می شود زنده

ایضاً

چیست آن لعبت همایون فر
که دهن دارد و میان لاغر
همچو ملاح چیست و چالاک است
بسته در پای خود دو تا لنگر
چون شود گرسنه شود فربه
چون شود سیر می شود لاغر

من

چیست آن چار عشر دارد سر
یکصد و شصت پای او بنگر
نام او را صریح گفتم من
گر ترا فهم هست ای دلبر

بادنجان

چیست آن چیست که با برگ پناهی دارد
جامهٔ سوسنی و سبز کلاهی دارد
سینه اش چاک نمایند سرش را ببرند
حیرت این است چه بیچاره گناهی دارد

تنباکو

چیست آن برگی که بعد از سوختن گل میشود
دود او اندر هوا پیچیده سنبل میشود

ازاربند

چیست ماری که آن دو سر دارد
وز دو سوراخ سر بدر آرد
هر که بکشاید این معما را
دانم از عاشقی خبر دارد

چراغ

چیست ای دانا حکیم اندر میان ناودان
مار سیمین خفته باشد مرغ زرین در دهان
آب باشد قوت مار و مار باشد قوت مرغ
مار چون بی آب گردد مرغ در ماند بجان

ماهتاب و آفتاب

چیست آن پادشاه هفت اقلیم ... باهزاران سوار مے گردد

ایضاً

ناگهان یک سوار پیدا شد ... آمده فوج شاه برهم زد

قلم

سواری سراپا پیاده روان ... بمیدان کافور جولان کنان

تن رومیان چهرهٔ زنگیان ... خود اینجا و حکمش بمازندران

ایضاً

چیست آنچیزی که از اجنس حیوان مخورد ... بر سه مرکب می نشیند خود پیاده میرود

گر بدست شاه افتد ملک سکندر خورد ... گر ز رفتن باز ماند خنجری بر سر خورد

اعمی نمای چشم شعوا ذکیا × اشعار مشعر صنعت معما

باسم جلال

دهان بگشا که بس شیرین مقالے ... دُری افشان ازان دُرج لآلے

باسم حسن

بزم طرب از شمع می افروخته باد ... چشم بد حاسدان ازان دوخته باد

گر مست ز باده محتسب را سر نهے ... پا رفته و سر شکسته و دل سوخته باد

باسم معین

حاسدار گوید صنم بر چشم جامی بامنه ... عکس آن کن زانکه قول دشمنان نشنید به

باسم اشرف

اشک من بی روی گلگون تو رفت از حد برون ... روی بنما ورنه خواهد شد بدل اشکم بخون

باسم امین

وقت ست که ساز چنگ از چنگ نهی ... با تنگدلان کنی دل از جنگ تهی

در سایهٔ نارون زنی خندهٔ عیش ... در دامنش بیدم مے گلرنگ دهی

باسم بهمن

باغبان چون ندید قد تو فاش ... با همان بید و سرو گو میباش

باسم علی

زاهد که بروی خود نمائیست کسے ... بر ساحل بحر آشنا نیست خسے

جامے بروا زبی عملی بیم مدار ... کان به ز عملهای ریائیست بسے

باسم قطب

قد جانان و طوبے راد و مشمر ... یکی خوان هر دو را و زهر دو بگذر

باسم منصور

آن سرو صنوبر قد من سر بر داشت ... از خواب چو نرگس قدح زر بر داشت

پوشیده سمن رخ زخجالت چو صبا ... اطراف نقاب ازان صنوبر بر داشت

باسم هاشم

هر دم کنم از گریه سر کوئی تو تر ... باشد که خورم ز سرو دلجوی تو بر

مشاطه چو زلف تو نگونسار افتد ... از وی چو کشد طرهٔ هندوی تو سر

باسم شعبان

دل سوخت شمع را و کند سوز دل عیان ... دانم که سوزش چو دل آخر سر زبان

باسم خرم

ما را ز خمار کشت آن نرگس مست ... بنما لب میگون که خماری شکنیم

باسم نجم

بکنج مدرسه آن ماه صرف خوان با من ... نهاده گوش بنی دوش جام می بر کف

برای نام چو کردم سوالش از نی و جام ... بخنده گفت که نی ناقص ست و جام اجوف

باسم بها

هر چند بوی می و جام اے ساقی ... ذکر لب تو عیش مدام اے ساقی

خواهم که چنان کنم ازان بها یاد ... کز وی نرسد زبان بکام اے ساقی

باسم احد

یافت جامی ذوق وحدت اندکی ... زان کی همی بندد دل خود در یکی

باسم بهادر

خواهند در وصلت بها عاشق درویش ... لیکن فتد از دست رقیب تو پس و پیش

باسم نعمت

ای که شب وصل بغایت رسید | روز تنعم بنهایت رسید

باسم عماد

بتِ من راهِ عقل وصبروجان زد | چو عمداً دامنِ خود در میان زد

باسم لطف

آن طفل بدخو هر گهم بیند بگرد کوی خود | از بهر محرومیِ من دامن کشد بر روی خود

باسم بها

راز راحت ماند پنهان گرچه پست افتاده بود | سر بجای پا و پا برجای سر بنهاده بود

باسم محمد

خم چو نگون گشت یکی قطره ریخت | هوش زِ مه هوش محبت گریخت

باسم سلام

بود روی تو گل موی تو سنبل | نهد سر سنبلت بر دامن گل

باسم احمد

چو خوانی مطلع سبع المثانی | بدانی نام او بی حسرت ثانی

باسم موسی

گزیدم از خموشی لب بدندان | لب شیرین او شد گوهرافشان

باسم نور

بود نامت زبان را مایه سور | مکرر گفتنش نور علی نور

باسم تاج

دلم در هر دو عالم جات گشتست | بیا بنشین که او ماوات گشتست

باسم امین

دعا کردیم شنید آن سهی قد | ز قولِ سامعان آن مه بیخود

باسم حسن

این گوشهای محنت چون نیست جاو آنه | سر بر زند سرور روزی ازین میانه

پوست از مدعی و مغز از دوست | خواه کین مغز آمد و آن پوست

باسم نجم و خرم

ای دمبدم کشیده برون خنجر از غلاف | بر فرق من به که ندارم سر خلاف

باسم خسرو

از درخت گل اگر برگی شود پیوند سرو | قدر رعنای ترا گفتن توان مانند سرو

باسم حسن

تا علی الرغم حسوداں شمع وصل افروختی | بیشتر دلهای ایشان را ز حسرت سوختی

باسم بهلول

گفتم بهلول نام تو گفتی میان نام | گو حرفی از لبم که زبانت رسد بکام

باسم علی

آنکه در عالم ز نحی بهره یافت | پیش روی یار ما خواهد شتافت

باسم مزید

مرید عشق را بار از پست در دل | نهفتن صعب و گفتن نیز مشکل

باسم علی

بیلی را کش هوای سر قدی سرست | شاخی از عرعر بجای بید مجنون خوشترست

باسم سلمان

آن غمزهٔ شوخ و ابروان پیوسته | تیری پی قتلم بکمان پیوسته

چون من ز پی نام تو پنهان جویم | بنما بهمان قند دهان پیوسته

باسم سعدی

در سعی بکوی تو قدم سود رلم | تا خاک درت نشد نیاسود دلم

باسم بها

بوسه نا داده بها جوئی نخست | آنچه می جوئی بجو کان نام تست

باسم بابر

با بر دیده دیدم خون همی ریخت | نوشتم نام تو بالای دیده

دوشینه من شیفته دل کم خفتم | وز گریه هزار دُر بیکدم سفتم
آن مه که رسانَدم ز غمش آه بابر | شد شاه چو نام خویش بی غم گفتم

باسم شجاع

چون زشب پاسی شد آمد دل بجانانش بخشم | ریختم صد گوهر سیراب در پایش بچشم

باسم بایزید

ای صبا بگذر زسر گو مژده آن نازنین | کامد اندر دست تو آرام دلهای حزین

باسم سید

چرانی دورم از کوئی خود ای دوست | مرا راهی نما سوئی خود ای دوست

باسم شمس

گر دست دهد بپایت افگندن سر | باشم سر سروران خورشید افسر

باسم مبارک

مگر کردند بو آن گیسوان را | که ناف مشکبار است آهوان را

باسم زین الدین

دل زاهد زحال دین حزین است | که چشمت بر سر تاراج دین است

باسم بابر

قبا بر قد تو میدوزد ایام | بر آر از قاف تا قاف ای پسر نام

باسم عطا

فشاند از خنده آن لعل گهر بارم | زرنج دیده ام دُر نگونسار

باسم شجاع

شب آن شمع دل از صد غصه پرداخت | که رو بنمود و جا بر چشم من ساخت

باسم عیسی

چو بینی صورت عشق مهیا | ازان نام خوش است گرد مهیا

باسم حسن

چو بستم صورت آن لبهای خندان | نمودی در تبسم شکل دندان

باسم احمد

یکی را گر کنی اندر یکی جای | شود نقد تو نام آن دلارای

باسم صدر

اگر خورشید در چشمت زبون است | رخ آن مه به بین باری که چون است

باسم یوسف

گرفتم نیمهٔ آن لب بدندان | دهان را از دو نامم داشت پنهان

باسم عثمان

پی نام خود آن خورشید انوار | نمود از هم دو انگشت نگونسار

باسم علا

بود چشمت بلای جانم ای دوست | خلاصی زین بلا نتوانم ای دوست

باسم احمد

کنار آب و لب حوض و پای بند دوست | بشرط آنکه بود در میان رخ محبوب

باسم علی

صبحی بخواب بودم ناگاه دلبر آمد | گفتا مرا که کن خورشید بر سر آمد

باسم مالک

یک گذر بر ما نکردی ای مه از لطف و کرم | بر سر کوئی تو ما چون زلف تو پیچان بغم

باسم عالم

سوخت دل زار من از بی تو چند بار | بر الم من نشد هیچگه آگه نگار

باسم قلی

بود گر آن مه ماهت بوییم ای جانان | شب جدائی اگرچه ندارد پایان

باسم سراج

دل را بود که آه بباد فنا دهد | تا جان بتنجو از دل آشفته وا رهد

باسم اختیار

کردی آشفته و شیدا همه شیدایان را | ساختی بی سر و پائی سر بی پایان را

باسم عنایت

دلا آن گل بدست دیگرانست | چو بلبل نالهایت بهر آنست

باسم بهرام

ساقی تو نیاز ما پذیری چه شود
انعام ز ما باز نگیری چه شود

برخاک رهیم بهر جامی دریاب
دانی که جزای دستگیری چه شود

باسم شاه بابر

هوایت در درون سینه جا کرد
دلم را بهر صبر اول هبا کرد

باسم نوح

یار لیلی صفتم چون بسفر بیرون شد
سوخت از غم دل مجروح من و مجنون شد

باسم صدر و قرا و قاسم

ز نام دوست جان یابد نه آرام
صبا بر کوی یک یک حرف از آن نام

باسم امام

آن مه که بجان جود بما بر همه را
فریاد که راند و را زان ره همه را

ای محرم بزمش سوی ما خسته دلان
می بین از رو و رو نام می بر همه را

باسم قاسم

یک بانگ کلاغ و نیم کنجد
نام تن حسن وز رو عجب

ایضاً

خوش آن دم کز پی رفع حجابت
کشم یک گوشه سو از نقابت

باسم شمس

نویسم بر رخ مه نام جانان
شود چون صفحه شمس در افشان

باسم قباد

دید رویت جان ز غم شور و فغان بر کشید
سوخت وای چون دل شفتم زلف تو دید

باسم

دو چشم یار چون ابر بهاران
ز تیغ عاقبت شد شکباران

باسم عصمت

توسنش چون بر گرفته کاسه سم از زمین
کرده از همت دو دیده خویشتن را جانشین

باسم ناصر

داشت ابروی تو قصد دل نهان
آنچه پنهان بود باری شد عیان

باسم جنید

آدمی زاده را وفای نیست
دست در دامن پری زده ام

باسم الله عز و جل

نام حق پیوسته اندر جان ماست
در درون با پاش و لیها را دوا است

باسم حسین

یار قیبان ز ایران در شد مقابلم
از دل ما مهر آن مه شد تمام

باسم زکی

ما سیاره چرخ از شما کیست
که صد دره در جهان خونابه بگریست

باسم بابر بیگ

اگر خواهی ز در روم گردی آگاه
دو حرف از راز من دریاب ای ماه

باسم جنید

بنال از درد ای نی در جدائی
که یار همدم و همدرد مائی

باسم ادریس

بیا ید الفلک کاری ز حضرت
مرا خود هست ادباری ز مهرت

باسم جابر

نکردی گوش یک حرف ای ستمگر
ز جان خسته و دلهای بیمار

باسم مونس

بود مجنون اسیر مهر جانان
گذشته از سر دل وز سر جان

باسم مراد

فدا کردن نیارم جان بهشت
متاع قلب دارم جان بهشت

باسم صدر

بسعیدی از ورش بودم من زار
رخ ماهش نمود از کنج دیوار

باسم برهان

شدم روزی بکوی آن دل افروز
دلم از پا در انگند در همان روز

باسم علا

اگر لبهای لعل آن مه کشاید — بخنده دل ز مشتاقان رباید

باسم علی

مزن سنگ جفا هر چند مستی — بران مرغی که بالش را شکستی

باسم قطب

شوخی که خیال اهل دل خام گرفت — آسان نتوان ز میوه اش کام گرفت

ایضاً

یک نیمه گذردم از کنار لطفش — دل زان حرکت که داشت آرام گرفت

باسم ایاز

ز ایام ای دل محزون تو آخر — شوی آیا سبک از بار خاطر

باسم شرف

شد مشرف نام کنامی چو لب بشنو یار — یافت دل یکبارگی تخفیف از آن گونه بار

باسم روح

ز ذرّه خویش را بقدر تر دید — چو خور بازوی تو سنجیده گردید

باسم عمر

غمم ردیت کند تصویر جانم — ولی آخر نیاید بر زبانم

باسم میرجان

چو ساقی آتش دل بر فروزد — بمی بر جانب جور را بسوزد

باسم ساحر

ای عزیزان یوسف من رو نمود — دل ز رو ستم برد آخر صورتش

باسم محسن

چو خورشید از دم صبح آن رخ زیبا برافروزی — همه لبهای محروم ای از حسن ازل سوزی

باسم حسن

گردد آید از درهم آن آفتاب — گوشهای چشم ببود خراب

باسم جان

ثانی آن جوان نبینم — همچو او در جهان نبینم

باسم خیام

چیزی نمانده در ره آن شیخ ساده را — جز گوشه روا که کند صاف باده را

باسم عادل

آنکه حسنش عالمی را مست و شیدا کرده است — در میان چشم و دل سر قدش جا کرده است

باسم واسع

شب هجر وصل با من سر و سهی بود مرا — شمع دل سوخته از گریه بیا سود مرا

باسم خلیل

رخش را خط مشکین ور نقابی — بشب دیدیم روی آفتابی

باسم زاهد

عشاق بکعبه راه هرگز نشد ول از جا — زهاد را دو دل بود گشتند زیر و بالا

باسم جانی

ای جوانی که درین عصر نداری ثانی — یوسف مملکت حسنی و ما را جانی

باسم یوسف

وادی غمت که جان فزاید روی — راهیست که ترک خویش باید دروی

هر دل شده بی سر و پا را که چو من — در سر تک و پوست بنجو باید در وی

باسم هرمز

خود را سر عدویت یا رب چو بسته بیند — مغز افتد از سیاش خود ورشکسته بیند

باسم شیخ احمد

بکوی میکده گفتند بکحرف از لبت گویا — که می در خُم ز مهر سر زبان شد و خم در قفا و ازبا

باسم علی

چشم بکشا زلف بشکن جان من — بهر تسکین دل بریان من

باسم شاه

هر که حرفی ز شوق عشق آموخت — تا بلبها رساند لبها سوخت

باسم حسام

از حسن بی حد توای نازنین شمایل ۱ | عاقل شدست مجنون مجنون شدست عاقل

آئینه صورت نمای حالات ازمنه و ادوار × اشعار تواریخ مذرت اشعار

تواریخ وفات و تصریح عمر شریف آنحضرت صلی الله علیه وسلم

چون شفیع الوری بحکم خدا	شد ز دار الفنا بقصر بقا
عمر آن شاه قبلهٔ آمال	ابن عباس گفت شصت و سه سال
روز مولود و نقل آن محمود	گفت شاه نجف دو شنبه بود
لیک تاریخ آن شفیع امم	از ربیع یکم دوازدهم
سال نقلش خرد به تعمیه خواند	از محمد زمانه خالی ماند
سال نقلش چنین غم افزا شد	جان ز دین رفت و دین ز دنیا شد
شد رقم سال نقل آن عالی	حیف بی احمد است دین خالی
باز گو سال نقل آن شه دین	بدل درد مند و جان حزین
احمد از انبیا سرآمد بود	زان سبب ز انبیا عروج نمود
باز تاریخ نقل او دریاب	زندگی رفت بیشک از اصحاب
سال نقلش ز عقل ثابت گشت	روح اکبر ز اهل بیت گذشت
گفت تاریخ نقل او رضوان	که شده حیف از محمد ایمان
سال نقلش بخوان برنج و تعب	مانده صد حیف بی امام عرب
باز تاریخ نقل او برخوان	که شد از فراق او بی جان
سال نقلش بگو بناله و آه	گز مدینه بشد نبی الله
چون شفیع الوری ز دنیا شد	شده تاریخ دُر ز دریا شد
نتوان گفت دُر ز دریا شد	بلکه گویم که جان ز دنیا شد

تواریخ رحلت و تصریح عمر حضرت صدیق اکبر رضی الله عنه

آنکه او صادق الوری بوده	یار غمخوار پیغمبر خدا بوده

عمر آن شاه صادق الاقوال	بود بی اشتباه شصت و سه سال
بر سریر خلافت از تقدیر	چند ماه و دو سال ماند امیر
آنکه تاریخ او چو گوهر سفت	روز فوتش چهار شنبه گفت
بست و دوم جمادی اخری بود	که بدار البقاش نقل نمود
عقل سال وصال او فرمود	در سن جو در رفت صاحب جود
قبر او جنب قبر پیغمبر	همقران است همچو شمس و قمر

تاریخ رحلت حضرت عمر رضی الله عنه

شنبه و غره محرم بود	که عمر نقل زین جهان فرمود
بسکه در عدل سعی و کدش بود	رحلتش هم بسال کد فرمود
سال نقلش خرد بحسرت خواند	وای صد وای عدل بیکس ماند

تاریخ رحلت حضرت عثمان رضی الله عنه

چونکه او دال خیر و احسان بود	در سن دال رحلتش فرمود
سال نقلش بگو بدرد و الم	که وفا و حیا شد از عالم

تاریخ رحلت حضرت علی رضی الله عنه

آنکه زوج بتول حق بوده	ابن عم رسول حق بوده
گر تو سال شهادتش جوئی	سر ماتم چرا نمی گوئی
این سخن بس بود بصاحب غم	که سر ماتم است این ماتم
باز سال شهادتش کلبت	بیگمان آخر دو حرف علی است

تاریخ رحلت حضرت فاطمه زهرا رض

فاطمه آنکه سید مدنی	برگزیدش به بضعة منی
سال فوتش به تعمیه برخوان	ماند دنیا به ماتمش بیجان

تاریخ تولد و رحلت حضرت امام حسن رض

حسن آن پادشاه کون و مکان	کنیت او ابو محمد دان
عقل سال ولادت آن شاه	یافت حرف نخست بسم الله
لیک از روی اختلاف بگو	سر جان ست سال زادن او

مظهر الحق

انتهائی تمام بسم الله	آن دو حرف ست سال رحلت شاه (یعنی ها و میم پس شده بحصول پیوست)
هاتفم گفت سال نقل امام	حیف آفاق ماند بی اسلام
در بقیعه مزار او آمد	رحمت مستحق نثار او آمد

تاریخ ولادت و شهادت حضرت امام حسین رض

بعد او شاه کشور کونین	بیگمان آمده امام حسین
گر بحرف نخست بسم الله	سر الحمد را کنی همراه
سال مولود آن شهنشه دین	می برآید از آن دو حرف ببین
سخن مختلف زعام این ست	سال مولود او سر دین ست
جمعه و عاشر محرم بود	که سوی خلد امام نقل نمود
سورهٔ فاتحه تمام بخوان	بعد از آن هر دو حرف مقطع آن
بی شک و ریب بنگری دو گواه	بهر سال شهادت آن شاه
سال نقلش بگفت غمگینی	سر دین را برید بیدینی

تاریخ ولادت و وفات امام زین العابدین رض

آن امام زمانه زین عباد	مثل او مادر زمانه نزاد
آنکه او راست رتبهٔ اعلی	شده سال ولادتش والا
سال ترحیل آن شه بی عیب	زیب دین بود گفت هاتف غیب
سال نقلش خرد بماتم و غم	زد رقم ماه رفت از عالم

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد باقر رض

آن امامی که باقرش نام است	هادی خاص و مرشد عام است
سال مولود آن سعید و رشید	عقل با صد نشاط گفت مجید
سال شنقار آن شه دوران	هاتف غیب گفت باز جنان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام جعفر صادق رح

آنکه او بود جعفر صادق	لقب اوست ثابت و واثق
سال مولود آن شریف نجیب	هاتف از اوج عرش گفت حبیب
آنکه او بود خسرو دوران	سال نقلش مه جنان برخوان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام موسی کاظم رضی الله عنه

آنکه موسی کاظمش نام ست	قدوهٔ روزگار ایام ست
خلق را هادی خفی و جلی ست	سال مولود او امام ولی ست
ملک العرش و حور خلد برین	سال نقلش بگفت عمدهٔ دین

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی موسی رضا رضی الله عنه

آن امام زمان علی رضا	هادی و مهدی رجال و نسا
گفت هاتف بهر ولی و نقیب	سال مولود او امام نجیب
سال ترحیل آن امام زمان	خردم گفت صاحب ایمان
سال نقلش باختلاف عوام	گفته ام صاحب جنان با نام

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد تقی رضی الله عنه

آن امام تقی جواد زمان	لقب او زکی و قانع دان
در جهان بود صابر و واثق	شده سال تولدش صادق ۱۹۵
سال سم دادن تقی زمان	دین زبیر دم برون شده برخوان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام علی نقی رضی الله عنه

آن نقی زمان امام همام	هادی خلق و رهنمای انام
سال مولود آن زروی سند	اکمل الکمل ست گفت خرد
سال نقلش باتفاق جهان	کو نقی بود زیب دین برخوان
سال ترحیل آن امام زمان	خردم گفت زیب عدن و جنان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام حسن عسکری رضی الله عنه

حسن عسکری که معصوم ست	همچو آبادی خویش مسموم ست
سال مولود او بلطف قدیر	مظهر الحق رقم نمود کبیر ۲۳۲
سال نقلش براستی برخوان	که شده حرف راست از دوران (یعنی الف) ۲۶۰

تاریخ ولادت حضرت امام مهدی رح

آنکه او مهدی ست و هادی خلق	ذات والای اوست شادی خلق
سال مولود آن امام زمان	دومی عیسی آمدست بخوان
باز از روی اختلاف جهان	مهدی صاحب زمان برخوان

تاریخ شهادت حضرت امیر حمزه رضؔ

بیگمان حمزه سید الشهدا است | که خدا و رسول هر دو گواست
سال نقلش نه کم نه افزون شد | اهل دین از زمانه بیرون شد

تاریخ رحلت حضرت عباس رضؔ

در جهان بود آنکه خیر الناس | نام نامی او بگو عباس
سال نقلش بدرد و غم برخوان | ماند آفاق خالی از سلطان

تاریخ رحلت حضرت اویس قرنی رضؔ

عمدهٔ اولیا اویس قرن | قدوهٔ دهر مقتدائے زمن
سال نقلش باتفاق بخوان | حیف هادی برون شده زجهان

تاریخ رحلت خواجه حسن بصری رضؔ

حسنِ بصری آن خدا آگاه | مقتدائی همه ولے الله
حسن بصری است باحق دوست | اهل دین بود سال رحلت اوست

تاریخ رحلت حضرت خواجه حبیب عجمی رضؔ

مقتدائی زمانه شیخ حبیب | عجمی بود آن عزیز نجیب
سال نقلش سروش ربانی | گفت بوده حبیب یزدانی

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام اعظم نعمان بن ثابت ابو حنیفه کوفی رحؔ

آنکه او بود شاه مجتهدان | نام او بو حنیفه نعمان
سال مولود آن شهِ والا | سرِ علماست یا سر فقها
عقل تاریخ او چو گوهر سفت | سال ترحیل او معلّے گفت

تاریخ رحلت حضرت امام ابو یوسف رحؔ

پیشوائی زمانه یوسف بود | نقل او موجب تاسف بود
از رجب ماه بست و هفتم بود | که بفردوس رحلتش فرمود
شب آدینه بود کان والا | رفت زین تیره خاکدان بالا
سال ترحیل او بلا اشتباه | گفت هاتف امام دین الله

تاریخ رحلت حضرت امام محمد رحؔ

مفتی شرع و دین محمد بود | تابع ذلت پاک احمد بود
سال نقلش که به ز گوهر سفت | ماه اوج فلک ملائک گفت

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام شافعی رحؔ

بهمه علم و فضل و صدق و یقین | شافعی بود فخر مجتهدین
سال مولود او معلّے دان | سال ترحیل او مقیّدین خوان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رحؔ

مجتهد در زمانه مالک بود | عارف و سالک مسالک بود
سال مولود مالک دوران | گفت هاتف زهی جواد جهان
بود چون رهنمای دین متین | سال ترحیل اوست قدوهٔ دین

تاریخ رحلت حضرت امام احمد حنبل رحؔ

آنکه او بود احمد حنبل | شد از و فخر علم و زیب عمل
سال ترحیل آن خدا آگاه | شد رقیم صاحب جنان اله

تاریخ رحلت حضرت سفیان ثوری رحؔ

آنکه سفیان ثوریش نام است | مرشد خاص و رهبر عام است
مرقد عالیش به بصره بدان | سال ترحیل او همای جهان

تاریخ رحلت حضرت معروف کرخی رحؔ

آنکه معروف کرخی است بگو | دل کرخ است سال رحلت او

تاریخ وفات حضرت ذو النون مصری رحؔ

آنکه ذو النون مصریش نام است | قدوهٔ اولیای ایام است
سال شنقار آن ولے زمان | خردم گفت باز عدن و جنان

تاریخ ولادت و وفات محمد بن اسمٰعیل صحیح بخاری رحؔ

آن محمد که ابن اسماعیل | بود بیشک خلیل رب جلیل
چون صحیح بخاری است از و | زان بخاراست معتبر همه سو
در احادیث پیشوائے همه | در ره شرع مقتدائے همه
سال مولود آن خدا آگاه | گفت هاتف عزیز دین اله

سال نقلش ز اوج هفت طبق — هاتف غیب گفت قطب الحق

تاریخ رحلت حضرت سری سقطی رح

عمدهٔ اولیا سری سقطی — قدوهٔ اصفیا سری سقطی
سال ترحیل آن مه عرفان — شده مرقوم زیب عدن و جنان

تاریخ ولادت و رحلت عبد الله ابو مسلم صاحب صحیح مسلم رح

پیشوای زمانه مسلم بود — بکمالات دین مسلم بود
سال مولود آن یگانه و طاق — خردم گفت ماه بی آفاق
سال تاریخ نقل او بیشک — صاحب اهل عدن گفت ملک

تاریخ رحلت حضرت سلطان ابراهیم بن ادهم رح

پور ادهم که بود ابراهیم — صاحب معرفت بقلب سلیم
بر سر تخت فقر سلطان بود — بسرش تاج نور عرفان بود
صاحب تخت بود آن سلطان — تارک سلطنت شد از دل و جان
اختیار طریق شاقه گرفت — قوت خود را الفقر و فاقه گرفت
بشب جمعه سال رحلت آن — عقل مصباح عدن گفت بخوان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت بایزید بسطامی رح

محو حق بایزید بسطامی — روح الله روحه السامی
سال مولود آن شهنشه دین — سر صوفی بدان بصدق و یقین
سال ترحیل آن مکمل حق — شد رقم بایزید واصل حق

تاریخ وفات حسین بن منصور حلاج رح

شاهباز هوای عالم نور — هست بیشک حسین بن منصور
سال تاریخ قتل او بیشک — قبلهٔ اهل عدن گفت ملک

تاریخ وفات حضرت شیخ جنید بغدادی رح

معدن علم و قلزم عرفان — سید الطائفه جنید است آن
شافعی مذهب است آن عارف — بشنو از من اگر نه واقف
سال ترحیل او ز هفت طبق — گفت هاتف جنید واصل حق

تاریخ وفات حضرت شیخ شبلی رح

شیخ شبلی که بحر عرفان بود — روز نقلش بعید قربان بود
مالکی مذهب است آن مقبول — بیشک و ریب از فروع و اصول
اسم شبلی شمار کن بیقین — هست تاریخ آن سلاله دین

تاریخ رحلت صاحب صحاح اللغات ابو نصر اسمعیل بن حماد الجوهری رح

آنکه ذاتش بصد صفات آمد — جوهری کاشف اللغات آمد
سال ترحیل او ز روی حساب — مظهر ارحم العلی دریاب

تاریخ رحلت سلطان محمود غزنوی رح

آنکه محمود غزنوی بوده — واقف سر معنوی بوده
سال انتقال آن خدیو زمان — هاتفم گفت شاهباز جنان

تاریخ رحلت حضرت ابو الحسن خرقانی رح

بو الحسن بود آنکه خرقانی — نشنیدم مثال او ثانی
شده تاریخ صاحب خرقان — بو الحسن زیب جای عدن و جنان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت عبد الله انصاری رح

آنکه او بود قدوهٔ انصار — بیگمان مرشد صغار و کبار
نام آن عارف خدا آگاه — خواجه فیض بخش عبد الله
سال مولود و سال رحلت او — جان انصار و اهل جنت گو
سال نقلش باختلاف عباد — هاتفم گفت زیب جنت داد

تاریخ ولادت و رحلت حکیم ابو علی سینا

آن حکیمی که بو علی سیناست — در همه اعلم و واقف و بیناست
سال مولود او دل بینا — گفت قابل ابو علی سینا
سال نقلش خرد عیان و نهفت — رحمة الواحد العزیز بگفت

تاریخ رحلت حضرت امام محمد غزالی رح

آن محمد امام غزالی — صاحب کشف و رتبهٔ عالی
سال انتقالش از جهان دو رو — جاودان شاهباز عدن بگو

تاریخ رحلت حضرت حکیم سنائی مؤلف حدیقة الحقایق

آن حکیم زمان سنائی بود	عالم از وی بروشنائی بود
در جهان بود افصح الشعرا	در زمان بود احسن الفصحا
از تصانیف او حدیقه بدان	گل و میوهٔ دقیقه بدان
سال نقلش برتبه و حکمت	گفت هاتف زهے گل جنت ۵۲۵

تاریخ رحلت جار الله زمخشری صاحب تفسیر کشاف

آنکه او بود صاحب کشاف	دلش از کینه و کدورت صاف
نام نامی او است جار الله	جَعَلَ اللّٰهُ فِی الْجِنَانِ مَثْوَاه
سال نقلش ملک بهفت ورق	زد رقم رحمه الله علی الحق

تاریخ ولادت و رحلت حضرت سید محی الدین شاه عبد القادر جیلانی حنبلی رض

آنکه بیشک قطب ربانی بود	بیگمان محبوب سبحانی بود
شاه شاهان شیخ عبد القادر ست	دلنشین و دلربا و دلبر است
سید و عالی نسب ز اولیاست	نور چشم مصطفی و مرتضی ست
سال مولودش ز اوج کبریا	گفت هاتف زیب تاج اولیا
سال مولودش که بس رنگین تر است	شد رقم محبوب عبد القادر ست
عقل سال نقل آن عالی شیم	صاحب فردوس عالی زد رقم
سال مولود آن معلی شان	هاتفم گفت کاشف دو جهان

تاریخ وفات مولوی نظامی گنجوی رح

شیخ دنیا و دین نظامی بود	قدوهٔ اولیاے نامی بود
گنجه را گنج دین شده حاصل	بطفیل وجود آن کامل
خمسهٔ مثنوی ز تصنیفش	برتر از حصر عقل تالیفش
سال نقلش برفعت و حکمت	شد رقم گنجوی گل جنت ۵۹۲

تاریخ رحلت خاقانی رح

افضل الدین امام خاقانی	خلف بو علی شروانی
عمدهٔ اولیاے شعرا بود	زبدهٔ اصفیاے فصحا بود

شافعی مذهب ست آن مقبول	اندرین نیست گفتگوی فضول
سال تاریخ نقل او رضوان	گفت طوطی جنت حق خوان

تاریخ رحلت حضرت امام فخر الدین رازی رح

آن امامے که فخر رازی بود	روز جمعه ز دهر نقل نمود
ماه ترحیل آن ستوده خصال	بیگمان بود غره شوال
سال ترحیل نقل آن خوشخو	عمدهٔ اهل جنت ست بگو

تاریخ رحلت شیخ فرید الدین عطار رح

شیخ عطار حق فرید الدین	آفتاب سپهر دانش و دین
عمر او یکصد و چهارده سال	بود از لطف ایزد متعال
سال ترحیل آن مه دوران	قبلهٔ اهل جنت ست بدان

تاریخ رحلت حضرت نجم الدین کبرے رح

آنکه خورشید پیش او صغرے	الملقب به نجم دین کبرے
نهم ماه ز صوم و شنبه بود	که ز دنیا بخلد عزم نمود
سال تاریخ نقل آن محمود	اجز دم مقتداے دین فرمود

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی رح

عمدة الواصلین شهاب الدین	قدوة الکاملین شهاب الدین
سال مولود او بدان به یقین	اکمل اولیا شهاب الدین
شد رقم سال نقل آن والا	زیب داده بجنت الاعلی
باز از روی اختلاف جهان	جمعه و غره محرم دان
سال نقلش بگفت ارض و سما	ساکن اوج جنت والا ۶۳۲

تاریخ رحلت حضرت خواجه معین الدین چشتی رح

فیض بخش جهان بعلم و یقین	خواجه حق نما معین الدین
رونق خاندان چشت از وست	زینت روضهٔ بهشت از وست
سال نقلش بعزت و تمکین	گو سراج جنان معین الدین

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ محی الدین بن عربی رح

لقب خاص اوست محی الدین — مرشد کافۂ زمان و زمین
ہفدہم بود از مہ رمضان — کہ ز آفاق شد چو خور رخشان
چون شد او ثانی محے الدین — سال مولود او بہ ثانی بین
شد رقم سال نقل آن سامے — قدس اللہ سرہ السامی

تاریخ رحلت حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی رح

فیض بخش جہان بصدق و یقین — قطب آفاق خواجه قطب الدین
عقل تاریخ نقل آن محمود — آب جنت بقطب دین فرمود

تاریخ رحلت حضرت شمس الدین تبریزی رح

عارف بے نظیر شمس الدین — شہر تبریز مسکنش بیقین
سال تاریخ نقل او رضوان — زد رقم شمس اوج عین جنان

تاریخ رحلت حضرت شیخ فرید الدین گنج شکر رح

افتخار زمان و فخر زمین — شیخ دنیا و دین فرید الدین
روز ترحیل آن سخن دان — کاملی بود نیست حرف شک و گمان
سال شد شفقار او خلیل آمد — بر کمالات او دلیل آمد

تاریخ ولادت و رحلت حضرت جلال الدین رومی صاحب مثنوی رح

آنکه مولای روم و اہل یقین — نور کون و مکان جلال الدین
سال مولود آن خدا آگاه — شد رقم آفتاب بے اشتباه
شده تاریخ نقل او پنجم — بیشک و ریب از جماد دوم
سال نقلش ز اوج ہفت طبق — ہاتفم گفت قطب جنت حق
سال نقلش باشتہار زبان — نور اللہ مرقدہ برخوان

تاریخ رحلت فخر الدین عراقی رح

عارف بی نظیر فخر الدین — کہ عراقی ست نام آن بیقین
سال تاریخ نقل آن مرحوم — از خرد جان خلد شد مرقوم

تاریخ رحلت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح

شیخ سعدی کہ عارف حق بود — یکصد و بست سال عمرش بود

بشب جمعه پنجم شوال — شد بفردوس آن ستوده خصال
چون ز خاصان حق تعالی بود — خاص تاریخ او ملک فرمود
شیخ سعدی چو شد بمسکن عدن — شد رقم عندلیب گلشن عدن

تاریخ رحلت حضرت ناصر الدین قاضی بیضاوی رح

آنکه او بود قاضی بیضا — نور اللہ مضجعہ ابدا
ذات عالی او مفسر بود — عالمی را بعلم راه نمود
سال نقلش بخوان بدر دجا — ناصر از پا و سر شد است جدا
لیکه تاریخ آن اخص ودود — مظہر الحق اخص رقم فرمود

تاریخ رحلت حضرت سید حسین صاحب نزہۃ الارواح رح

بحر عرفان و علم میر حسین — فخر کونین و مفخر ثقلین
نزہۃ باآن صفت ز تالیفش — زاد و کنز الرموز تصنیفش
عقل تاریخ نقلش از دم قدس — گفت عنقای قاف عالم قدس
سال ترحیل آن خجستہ صفات — ہاتف غیب گفت قطب ہرات

تاریخ رحلت حضرت شیخ نظام الدین سلطان اولیا رح

انتظام زمان و اہل زمین — الشیخ عالی نسب نظام الدین
سال ترحیل آن ستوده شیم — زد خرد زبده بہشت رقم

تاریخ رحلت حضرت امیر خسرو دہلوی رح

خسرو دہلوے بحکم خدا — بشب جمعه شد ز دار فنا
عمر ہفتاد و پنج سالش بود — کان زمان شد بدرگہ معبود
ہردہم بود از مہ شوال — کہ گذشتہ ازین جہان ملال
خسرو دہلوے بہشتی بود — سال نقلش بگو کہ چشتی بود
سال نقلش خسرو عیان و ہفت — باز شکر مقال طوطی گفت

تاریخ رحلت حضرت امام یافعی قطب مکہ رح

آن امامی کہ یافعی بوده — تابع راه شافعی بوده
سال ترحیل آن ستوده سرشت — خردم قطب اوج خلد نوشت

تاریخ رحلت حضرت شیخ نصیر الدین چراغ دهلی رح

آنکه ذاتش چراغ راه یقین — نام نامی او نصیر الدین
ذات او را چراغ دهلی دان — بلکه خورشید هردو عالم خوان
شد ز دنیا چو آن نصیر زمان — سال نقلش مه بهشت بدان

تاریخ رحلت حضرت سید علی همدانی رح

همدانی ست سید همه دان — اسم سامی او علی همدان
شد رقم سال نقل آن والا — قطب عالی، جنت اعلی

تاریخ رحلت حضرت خواجه بهاؤالدین نقشبند رح

پیشوای طریق صدق و یقین — نقشبند جهان بها والدین
سال تاریخ نقل آن محمود — خردم خاص اهل دین فرمود

تاریخ رحلت حضرت خواجه حافظ شیرازی رح

افصح بی نظیر شمس الدین — طوطی سبزه زار خلد برین
بلبل آشیان گلشن راز — بیگمان ست خواجهٔ شیراز
بود غیب اللسان بحکم خدا — نَوَّرَ اللهُ صَدْرَهٗ اَبَداً
سالک و عارف محقق بود — حافظ و عالم مدقق بود
گفت تاریخ نقل آن عارف — طوطی خلد بیگمان هاتف ۷۹۱

تاریخ رحلت سید جلال بخاری الملقب بمخدوم جهانیان جهانگرد رح

سید بی نظیر و بی مانند — مصطفی را ست بیگمان فرزند
دلش از حرص و از هوا سرد ست — لقبش در جهان جهان گرد ست
جد او سید جلال آمد — ذات او مصدر کمال آمد
بخارا حشم بدولت اوست — بخارا شرف از نسبت اوست
اوست بی شبه با کمال علوم — بجهان و جهانیان مخدوم
سال شنقار آن عزیز جهان — گفت هاتف همای خلد و جنان
سال ترحیل آن خدا آگاه — گفت رضوان گل بهشت اله

تاریخ رحلت افصح الفصحا کمال خجندی رح

آن خجندی که نام اوست کمال — بکمال سخن نداشت مثال
سال شنقار آن فصیح عجم — زد خرد عندلیب خلد رقم

تاریخ رحلت صاحبقران اول امیر تیمور گورگان انار الله برهانه

آنکه او صاحب قران بوده — میر تیمور نام آن بوده
سال ترحیل آن شه مغفور — شد رقم وای جنان تیمور

تاریخ رحلت ملا سعد الدین تفتازانی صاحب مطول و مختصر رح

قلزم علم و جود با تمکین — فاضل بی نظیر سعد الدین
گلشن چار باغ تفتازان — نور شمع و چراغ تفتازان
مختصر نقطهٔ ز تصنیفش — هم مطول خطی ز تالیفش
سال ترحیل و نقل سعد الدین — بیگمان از کمال صدق و یقین
با همه خلق روشن ست و عیان — مظهرا صاحب بهشت بخوان

تاریخ رحلت علامه میر شریف علی الجرجانی رح

فاضل بی نظیر میر شریف — جسم او همچو روح بود لطیف
شرح و تحقیق علم منطق زو ست — بیگمان شارح مواقف اوست
سال نقلش بگو بهشت مکان ۸۱۶ — یا تو قطب بهشت او را دان

تاریخ رحلت حضرت شیخ مغربی رح ۸۱۸

آنکه او شیخ مغربی بوده — محو ذات حق و نبی بوده
سال نقلش بگو بلا اکراه — اَبَدًا اللّٰه فِی الْجِنَانِ مَثْوَاه

تاریخ رحلت حضرت سید محمد حسینی گیسو دراز رح

آنکه سید محمدش نام ست — بیگمان رهبر اهل ایام ست
عالمی را کشید از چه آز — برسنهای گیسوان دراز
سال نقلش که همچو لولو سفت — عقل مخدوم دین و دنیا گفت ۸۲۵

تاریخ رحلت حضرت سید شاه نعمت الله ولی رح

آنکه روشن تر از خور و ماه ست — شاه کونین نعمت الله ست

قدوهٔ دودمان آل عباست — زبدهٔ خاندان صدق و صفاست
آنکه مفتاح باب فردوس ست — نقل او آفتاب فردوس ست

تاریخ ولادت و رحلت حضرت بدیع الدین شاه مدار رح

آنکه قطب مدار دنیا بود — حکم فرمای ملک عقبے بود
شاهباز رواق علیین — نامدار جهان بدیع الدین
عمر آن شاه مطلع الانوار — یکصد و بست و چار سال شمار
شده سال طلوع آن بیقین — شمس دنیا و دین بدیع الدین
سال ترحیل او عیان و نهفت — عقل قطب المدار جنت گفت

تاریخ ولادت و رحلت خواجه ناصر الدین عبید الله احرار رح

مظهر فیض و فضل و لطف اله — خواجهٔ حق نما عبید الله
عزت دودمان ابرار ست — شرف خاندان احرار ست
از زبان سروش حق بشنو — سال مولود آن خدا بین ضو
سال نقلش بگو بلا اشباه — خواجهٔ عابدان عبید الله

تاریخ رحلت حضرت مولانا عبد الرحمن جامی رح

افصح بے نظیر جامی بود — بکمالات علم نامے بود
همه تصنیف آن معلے شان — عدد جاهم شد رقم برخوان
هاتفم گفت سال رحلت او — جامی جامے بهشت عدن بگو

تاریخ وفات مولانا حسین واعظ رحمه الله

ناصح و فیاض مولانا حسین کاشفی — آنکه گنج معرفت در مخزن دلها نهاد
دیدمش در واقعه بر منبر عرش از شرف — گفتمش تاریخ فوتت چیست ای صاحب رشاد
گفت چون شد بعد ازین بر منبر عرشم مقام — ازپی تاریخ نیکو منبر ما عرش باد

تاریخ رحلت شاه علاء الدین مجذوب اکبرآبادی رح

عارف راه حق بعلم و یقین — شاه عالی نسب علاء الدین
لفظ مجذوب با علاء الدین — ضم کن و سال انتقالش بین

تاریخ رحلت حضرت سید محمد غوث گوالیاری رح

سید الاولیا محمد غوث — سید الاتقیا محمد غوث
سال نقلش به تعمیه رضوان — غوث بی لوث زو رقم برخوان ۹۷۰

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ احمد مغربی رح

شیخ احمد که مغربی بوده — صاحب علم موهبی بوده
قطب حق بود عمر او از حق — عدد قطب شد به نیک نسق ۱۱۱
سال نقلش سروش غیب نوشت — جاودان جای احمد اوج بهشت ۸۴۹

تاریخ رحلت حضرت شاه علی گجراتی رح

سید بی نظیر شاه علے — مظهر ذات پاک لم یزلے
سال نقلش ازین سیراچه زشت — خردم گفت نور اوج بهشت ۹۰۲

تاریخ رحلت حضرت شیخ علی متقی گجراتی رح

آنکه او هادی خفی و جلی ست — متقی زمانه شیخ علی ست
سال ترحیل او رقم افتاد — وارث الانبیا بحق جان داد ۹۷۵

تاریخ رحلت حضرت شاه عبد الغفور عرف شاه کپور مجذوب رح

شاه عالم کپور مجذوب ست — ماه عالم کپور مجذوب ست
سال نقلش که احسن و خوب ست — گفت هاتف کپور مجذوب ست ۹۷۹

تاریخ رحلت حضرت شیخ سلیم چشتی رح

عارف بے نظیر شیخ سلیم — مرشد و رهنمای هفت اقلیم
سال ترحیل آن ولے کریم — هاتفم گفت بدر خلد سلیم ۹۸۰

تاریخ رحلت حضرت شیخ جلال تھانیسری رح

عارف ذات ایزد متعال — قطب و غوث زمانه شیخ جلال
ذات او بود از قدم تا سر — گل خورشید باغ تھانیسر
سال ترحیل آن ستوده خصال — شد رقم در بهشت جای جلال ۹۸۹

تاریخ رحلت شیخ وجیه الدین گجراتی رح

قدوة الاصفیا وجیه الدین — عالم حق نما وجیه الدین
عقل تاریخ نقل آن بنوشت — علوی صاحب جمال بهشت ۹۹۸

تاریخ رحلت حضرت شیخ فتح الله الحسنی رحمه الله

عارف و سالک خدا آگاه	شیخ عالی جناب فتح الله
سال نقلش بگو بغیر تعب	صبح آدینہ و ششم ز رجب ۱۰۲۸

تاریخ وفات بهاء الدین آملی

شیخ علامهٔ زمان و زمین	قلزم علم حق بهاء الدین
سال ترحیل او بلا اکراه	هاتفم گفت شیخ عالیجاه ۱۰۳۰

تاریخ وفات میر نور الله ششتری

میر نور الله عالی انتساب	زین زمانه با دل آگه شده
سال نقلش مظهر الحق زد رقم	عدن جائی میر نور الله شده ۱۰۱۹

تاریخ رحلت حضرت شیخ احمد سرہندی فاروقی رح

آنکه او جوهر خرد مندی ست	احمد کابلی و سرہندی ست
سال ترحیل آن خدا آگاه	شد رقم شیخ بود اهل امید ۱۰۳۴

تاریخ رحلت حضرت شیخ میر لاهوری رح

عارف راه حق بصدق و یقین	شیخ میر آفتاب کشور دین
سال نقلش ملک باوج فلک	زد رقم میر جنتی بی شک ۱۰۴۵

تاریخ رحلت حضرت سید عبد القادر بخاری اکبرآبادی رح

آنکه او را ندیده ام ثانے	بود همنام شاه جیلانے
سال نقلش که به ز گوهر سفت	عقل شهباز عرش اقدس گفت

تاریخ رحلت حضرت شیخ عبد الحق دهلوی رح

فاضل هند شیخ عبد الحق	حامی شرع و دین به نیک نسق
سال نقلش خرد عیان و نهفت	بخلائق بهشت مرقد گفت ۱۰۵۲

تاریخ رحلت شیخ ناظر رح

شیخ ناظر که عارف حق بود	کاشف راز و واقف حق بود
سال نقلش خرد باهل زبان	گفت افسوس رفت قطب جهان ۱۰۵۶

تاریخ وفات حضرت ولی محمد نارنولی

آنکه او مرشد خواص و عوام	هست او را ولی محمد نام

سال تاریخ نقل هجرت او	مظهر الحق ولی عظیم گو ۱۰۵۰

تاریخ رحلت حضرت شیخ محب الله اله آبادی رح

شیخ عرفان پناه عالیجاه	مظهر فیض حق محب الله
سال ترحیل او به نیک نسق	گفت قطب الشیوخ مظهر حق ۱۰۵۸

تاریخ وفات حضرت میر نعمان اکبرآبادی رح

میر نعمان که مظهر دین بود	تابع خاتم النبیین بود
سال نقلش سروش فرموده	میر نعمان ستوده دین بوده ۱۰۵۸

تاریخ وفات میر صالح کشفی رح

میر صالح که اهل عرفان بود	صاحب کشف راز یزدان بود
عقل تاریخ آن ستوده نژاد	گفت کشفی بجلد آب بداد ۱۰۶۱

تاریخ وفات حضرت میر ابو العلا رح

آنکه او با دل صفا بوده	در جهان میر بو العلا بوده
گفت سال وصال او مظهر	بو العلا مهر جنت اکبر ۱۰۶۱

تاریخ وفات حضرت قبله گاهی ولی نعمی مرشدی سید احمد رح

سید احمد که عمدهٔ دین بود	عزت شان و فخر تمکین بود
شد رقم سال نقل آن سید	آب و رونق بخلد از احمد ۱۰۶۲

تاریخ وفات شیخ حسین بن شیخ نصیر الله ولد شیخ عبد الواحد رح

عارف بی نظیر شیخ حسین	مرشد و پیر و هادی ثقلین
سال نقلش خرد چو گوهر سفت	شیخ حسین ست زیب جنت گفت ۱۰۶۱

تاریخ وفات حضرت شیخ فیروز رح

شیخ فیروز مقتدای انام	واقف راز خالق علام
عقل تاریخ آن ستوده سرشت	گفت فیروز زیب اهل بهشت ۱۰۶۵

تاریخ وفات حضرت شیخ مجتبی شطاری قادری رح

مجتبی شیخ الشیوخ حق نما	شد ز دنیا جانب دار البقا
در مه ذی حجه سال نقل او	گفت الحق مرشد دین مجتبی ۱۰۶۳

تاریخ وفات شاه حیدر رح

شاه حیدر کہ مظہر حق بود — راز دان وجود مطلق بود
گفت تاریخ نقل او رضوان — جای حیدر بکوثر و بجنان

تاریخ رحلت شاهجهان بادشاه رحمه الله

خود تاریخ نقلش چون گهر سفت — جمال خلد بادشاه جهان گفت ۱۰۷۶

تاریخ وفات شیخ جمال الدین محدث رح

عالم بی نظیر شیخ جمال — عارف ذات ایزد متعال
عقل تاریخش از شواهق خلد — گفت داده جمال رونق خلد ۱۰۷۵

تاریخ وفات شیخ الهداد قادری رح

شیخ الهداد بود واصل حق — ماه چرخ مقید و مطلق
عقل تاریخ نقل آن مسعود — زد رقم قدوهٔ مشایخ بود ۱۰۷۷

تاریخ وفات میرزا ابونصر متخلص بنصر چشتی رح

آنکه در دهر نادر العصر ست — بگمان میرزا ابونصر ست
گفت تاریخ نقل او ابرار — جای بونصر جنت و انهار ۱۰۷۸

تاریخ وفات شیخ معصوم سرهندی رح

قطب دین شیخ محمد معصوم — عزم چون سوی جنان فرموده
سال نقلش خرد مظهر حق — زد رقم قطب مشایخ بوده ۱۰۷۹

تاریخ وفات حضرت شیخ زاهد رح

سید بی نظیر زاهد بود — از تورع بشرع جاهد بود
سال نقلش یمین بالا شد — جای زاهد بهشت والا شد

تاریخ وفات حضرت شاه نعمت الله نارنولی رح

شاه عرفان پناه عالیجاه — نعمت الله مظهر الله
گفت تاریخ نقل او اوهام — نعمت الله مهر عدن مدام ۱۰۸۰

تاریخ وفات حضرت میر فیض الله بن میر ابوالعلا رح

قطب آفاق میر فیض الله — جعل الله فی الجنان مثواه

تاریخ وفات حضرت سید باقی رح

میر باقی مرشد آفاق از لطف خدا — چون ازین دار الفنا شد جانب قصر جنان
ساعت و روز و مه و سال وصالش عقل گفت — صبح شنبه پنجم شوال باقی دار جان ۱۰۶۵

تاریخ وفات شیخ الشیوخ محمد صالح مرشد مولف مخبر الواصلین

شیخ ما عارف ست ربانی — از مریدان شاه جیلانی
گنج کنج قناعتش میخوان — گل باغ و گلشن میدان
عقل تاریخ نقل آن مسعود — زد رقم اهل فیض صالح بود

تاریخ وفات حضرت اسمعیل چشتی اکبرابادی رح

شیخ عالی مقام اسمعیل — بر ره اهل چشت بود دلیل
گفت تاریخ نقل او هاتف — ماه فردوس و جنت اسمعیل ۱۰۸۲

تاریخ وفات حضرت مولوی عبد الحکیم سیالکوتی رح

عالم و عامل و خدا آگاه — بود عبد الحکیم رضوان جاه
سال انتقالش بگو بهفت اقلیم — مسکن مولوی بخلد نعیم ۱۰۶۸

تاریخ وفات ملا شاه مرشد دارا شکوه

مقتدای زمانه ملا شاه — نور الله مرقده و ثراه
عقل تاریخ آن خدا آگاه — گفت محبوب خلد ملا شاه ۱۰۶۹

تاریخ وفات شیخ حکیم سرمد رح

عارف حق حکیم سرمد بود — در همه عارفان سرامد بود
گفته ام سال نقل آن مقبول — بود مقبول سرمد مقبول ۱۰۷۰

تاریخ وفات شیخ عبد الحی رح

شیخ عبد الحی عالی مرتبت — چون ازین عالم بجنت زد قدم
سال نقل آن ولی در ماه صوم — شیخ اهل عدن رضوان زد رقم ۱۰۷۰

تاریخ رحلت شیخ جعفر رح

شیخ جعفر که مظهر دین بود — عارف حق نما و حق بین بود
سال نقلش زند رواق فلک — جای جعفر بهشت گفت ملک ۱۰۷۴

سال ترحیل او سروش اله / گفت زیب جنان تفیض الله ۱۰۸۱

تاریخ وفات قاسم خان

آقا سم خیر بود قاسم خان / شد ز دنیا به پنجم شعبان
گفت تاریخ نقل او رضوان / چمن عدن جای قاسم خان ۱۰۸۲

تاریخ وفات شیخ برهان قطاری رح

شیخ برهان که عارف حق بود / محو در ذات پاک مطلق بود
سال نقلش خرد عیان و نهفت / صاحب ملک خلد برهان گفت ۱۰۸۳

تاریخ وفات میرزا حسن بیگ معروف بحسن بیگ صوفی

عارف حق بین و بحق آشنا / بود حسن بیگ ز صدق و صفا
سال وصالش خرد حق نما / گفت حسن بیگ شهید خدا ۱۰۸۳

تاریخ وفات شیخ پیر محمد لکهنوی رح

شیخ پیر محمد از دنیا / شد چو مهر منیر سوی سما
در جمادی دوم ز دنیا شد / جانب اوج چرخ والا شد
سال نقلش باشکار و نهفت / شیخ الاسلام بود هاتف گفت ۱۰۸۵

تاریخ وفات شاه رفیع سبزپوش رح

آن سیادت پناه عالی جاه / که وجودش بخلد عمده خلد
سال تاریخ نقل او رضوان / گفت سید رفیع زبده خلد ۱۰۹۹

تاریخ وفات شاهزاده سلطان محمد

حسرتا صد او وا ویلا که از حتم جهان / رفت زمین چون گنج زر سلطان محمد شد نهان
اندر دوشنبه هشتم شوال سال نقل او / شد رقم سلطان محمد صاحب خلد جنان

تاریخ وفات میر محمد عاقل بن میر محمد صالح

زهی مقتدای جهان میر عاقل / که موصوف بوده بانیکو خصائل
خرد گفت سال وصالش بمظهر / بجنت بود مسکن میر عاقل

تاریخ وفات شیخ عبدالرشید رح

شیخ عبدالرشید عارف حق / بود بیشک بعلم و دانش جفت

عقل تاریخ نقل آن مرحوم / جامی عبدالرشید جنت گفت ۱۰۸۳

تاریخ وفات مریم زمانی

چو از دنیا گذشت آن مریم عهد / بسوی خلد شد با عزت و جاه
رقم زد سال نقلش مظهر الحق / ز دنیا صاحب عصمت شده آه ۱۰۸۳

تاریخ وفات قاضی قربان

قاضی که بحق همیشه راضی بوده / همتاش مگر بعهد ماضی بوده
تاریخ گذشتن محمد قربان / گفتم که بسا عزیز قاضی بوده ۱۰۸۵

تاریخ وفات معین الدین المحتسب

معین الدین چو شد از دار دنیا / بسوی قصر و کاخ جنت حق
خرد فرمود تاریخ وصالش / معین الدین بجنت داد رونق ۱۰۸۵

تاریخ وفات حضرت خلیفه ابوالقاسم رح

رفت زین دار فنا جانب خلد / آنکه بودست بسی نیک سرشت
سال نقلش بمه صوم خرد / گفت ابوالقاسم مصباح بهشت ۱۰۸۹

تاریخ وفات سید لطف الله شهید رح

آن حاجی و غازی و معارف آگاه / از نسل محمد و علی هست بجاه
تاریخ شهادتش رقم زد هاتف / حقا بیقین شهید شد لطف الله ۱۰۸۹

تاریخ وفات شیخ جلال متورع رح

حاجی بی نظیر شیخ جلال / بنده خاص ایزد متعال
عقل تاریخ نقل آن مغفور / زد رقم شد بهشت جای جلال ۱۰۸۹

تاریخ وفات قمر الدین حسین معصوم رح

قمر الدین حسین عالی قدر / بود والانژاد پاک سرشت
عقل تاریخ نقل آن معصوم / گفت شد زیب ده بهشت ۱۰۹۰

تاریخ وفات میر مومن خوشنویس متخلص بعرشی

شب پنجشنبه بتاریخ زبده / روان شد بقصر جنان میر مومن
چو پرسند سال وصالش محبان / بگو سید عرشیان میر مومن ۱۰۹۱

تاریخ وفات ملا سلمی هندی

سلمی شده ز جهان بماه رمضان ‌ ‌ هم از رمضان تو سال نقلش بر خوان

تاریخ وفات سید مصطفی رح

شد از لطف حق مصطفی صدر خلد ‌ ‌ بیفزود زو رتبه و قدر خلد
ز اوج فلک سال نقلش ملک ‌ ‌ بگفتا زهی مصطفی بدر خلد

تاریخ وفات شیخ عبد الله مرشد شاه عالمگیر رح

شیخ عبد الله والا جاه عرفان دستگاه ‌ ‌ بود بیشک حق شناس و حق پرست و حق نما
شد رقم سال وصال آن حقائق دستگاه ‌ ‌ بود عبد الله بیشک متقی از اولیا

تاریخ وفات میرزا جعفر رح

رفت جعفر بسوی والا خلد ‌ ‌ یافت از لطف حق تعالی خلد
سال نقلش خرد بمظهر گفت ‌ ‌ جای جعفر مدام با دا خلد

تاریخ وفات حضرت شیخ بایزید خویشگی

چون گذشت از دار فانی بایزید ‌ ‌ یافت قطر جاودانی بایزید
سال نقلش مظهر الحق زود رقم ‌ ‌ شد ز آفاق آه تابی بایزید

تاریخ وفات شیخ محمد زمان متوکل

محمد زمان ماه برج کمال ‌ ‌ برحمت گذشت از سر اوج خلد
فلک گفت سال سعیدش بهم ‌ ‌ محمد زمان نیر اوج خلد ۱۰۹۰

تاریخ وفات فضائل پناه مولوی عبد الله رح

مولوی زمانه عبد الله ‌ ‌ عطر الله قبره و ثراه
عقل تاریخ نقل آن مغفور ‌ ‌ گفت شد خلد جای عبد الله

تاریخ وفات شیخ طالب رح

شیخ طالب که طالب حق بود ‌ ‌ در محرم شده ز دنیا او
سال ترحیلش از زبان سروش ‌ ‌ جای طالب بهشت بیشک گو

تاریخ وفات خواجه وقار المشتهر محرم خان

خواجه وقار محرم خان از جهان برفت ‌ ‌ تاریخ فوت دوست گو وقار از جهان برفت ۱۰۹۵

تاریخ وفات آقا باقر اصفهانی

دوم بود از مه عید و دوشنبه ‌ ‌ که آقا باقر از دنیا برآمد
ملک تاریخ فوتش بر فلک گفت ‌ ‌ باوج خلد آقا باقر آمد ۱۰۹۶

تاریخ میر محمد جان نقشبندی

محمد جان صدیق بهشتی ‌ ‌ چو در عرفان حق شد محو مطلق
بگفتم از سر اکرام تاریخ ‌ ‌ محمد جان بهشتی واصل حق ۱۰۹۹

تاریخ وفات محمد وصال رح

بخلد شد چو محمد وصال واصل حق ‌ ‌ ز حق شنید سلام مرحبا طوبی لک
دران شبی که برات است سال رحلت او ‌ ‌ وصال نیر اوج بهشت گفت ملک

تاریخ وفات نواب شایسته خان

مصدر فیض و کرم شایسته خان ‌ ‌ گوئی جود و فیض از آفاق برد
سال نقل آن امیر با کرم ‌ ‌ گفت هاتف اهل خیر و داد مرد ۱۱۰۵

تاریخ وفات میر محمد فاضل از برادرزاده او

عارف حق نما بحق واصل ‌ ‌ مظهر حق محمد فاضل
عمدهٔ دودمان مصطفوی ‌ ‌ زبدهٔ خاندان مرتضوی
شنبهٔ دوم از ربیع دوم ‌ ‌ بود کو شد بسوی چرخ نهم
دل چو آفاق را پر از غم دید ‌ ‌ از خرد سال نقل او پرسید
از سر افتخام گفت بدل ‌ ‌ بجنان جای سید فاضل

قصیده متضمن تاریخ جلوس اکبر پادشاه غازی از خواجه حسین هروی که از مصاریع اولی سنه ۹۶۳ جلوس میمنت مانوس و از مصاریع ثانیه سنه ۹۷۷ تولد شاهزاده سلیم یعنی نور الدین محمد جهانگیر پادشاه مفهوم میشود

۹۶۳ ‌ ‌ ۹۷۷

سعد الحمد الله زهی جاه و جلال شهریار ‌ ‌ گوهر مجد از محیط عدل آمد در کنار
طائر شاهی ز آشیان جاه جوز آمد فرود ‌ ‌ کوکبی از اوج عز و ناز گردید آشکار
کوکبی اینگونه ننمودند بر دور زمن ‌ ‌ لاله زینگونه نکشود از میان لاله زار
شاد شد دلها که باز از آسمان عدل و داد ‌ ‌ باز دنیا زنده شد کز مهر ایام بهار

شاه اقلیم وفا سلطان ایران صفا … شمع جمع بیدلان کام دل امیدوار
عادل کامل محمد اکبر صاحبقران … پادشاه نامدار و کامجوی کامگار
کامل دانای قابل اعدل شاهان دهر … اعدل عالی عاقل نبی عدیل روزگار
سایهٔ لطف اله آن لایق تاج و نگین … پادشاه دین پناه آن عادل عالم مدار
مجلس وی را سماع چارمین دوران عود سوز … موکب وی را سماک رامح آمد نیزه دار
نیر برج وداد و گوهر دریای جود … از هوای اوج دلها شاهباز و جان شکار
مهر میگوید که می زیبد که آن مه پاره را … کز پی زیب و جمال دهر سازم آشکار
دایهٔ ابر بهار از مهر با پستان فضل … سبزه با گل هم زبان لولو بگو هر کرده یار
مهر جمع عمل و وادی مه بشام اوج نام … برق گاه عزم و جرم کوه گاه بردبار
منهل از انعام عالی معدن از لطف کرم … بابها و با دل دین پرور و پرهیزگار
حامی دین نبی ای ماحی آثار بد … ای ولی عالی علم کان کرم کوه وقار
پادشاها سلک لولوی نفیس آورده ام … هدیه با آن ماعلم ارکان مجوی وکوشدار
کس نیارد هدیه ها زین به اگر دارد کسی … هر که دارد گو بیا چیزی که داری گو بیا
بین همه ابیات هر وی پاک چون مدح عجیب … هر یکی جوئی زدی مقصود ربانی و بار
مصرع اول زدی سال جلوس پادشاه … از دوم مولود نور دیدهٔ عالم بر آنه
تا بود باقی حساب روزهای ماه و سال … آن حساب از سال و ماه و روز دوران پایدار
شاه پاینده باد و باقی آن شهزاده هم … بی حسیب روزها و سالها ئی بی شمار

قصیدهٔ شعر تاریخ وفات سید جمال علی قدس سره از سید رحم رسول بلا تخلص بگرامی اسپر سید منقوط مذکور که از هر مصرع تاریخ ۱۱۱۲ وا دو منقوط و غیر منقوط هر بیت جدا جدا تاریخ و بانضمام منقوط مصرع اولی با منقوط مصرع ثانی خواه ثالث خواه رابع خواه هر مصرعی که باشد علیحده تاریخ ست و اگر غیر منقوط را با غیر منقوط بهمین طریق با هر مصرع که خواهی ضم کنی و نیز منقوط را با غیر منقوط خواه غیر منقوط را با منقوط از هر کدام مصراع بهم نمائی در هر صورت سنه مذکور جداگانه بر می آید

مرجع اقبال و همت عمدهٔ کون و مکان … اسوهٔ ملک سعادت قبلهٔ اهل جهان
قدوهٔ اقطاب دهر و منبع ارشاد حق … داور امجاد ملت نامدار از قابلان
صاحب علم و طریقت هادی مجد و صفا … سرور اهل فغان و پیشوای امجدان

امجد ملک صلاح و کعبهٔ اهل خرد … اسلم اصحاب صولت رونق اهل جهان
داور صدق و ثواب و امجد ملک علوم … محرم مجد و علا و باعث امن و امان
اسعد اصحاب جود و همدم سر خدا … عالم نقد صواب و سجده گاه راستان
شاه اسلام جلال و صاحب شکر و کمال … عمدهٔ مهر و عطا مقبول و جان عاشقان
محسن والا مکان مستوجب و قر و عطا … امجد اصحاب نعمت کامگار عاقلان
داور امجاد در شد و کعبهٔ شاه و گدا … سرور اقطاب والا اهل جاه و اتقان
قطب اهل احترام و اجود مال و قطا … اکمل دهر امامت نور اقطاب جهان
مرشد اصحاب کامل شاه اهل مجد حلم … معدن مهر و صداقت اجود صاحبدلان
عارف حق پیشوای اهل کام و جاه و قدر … احسن اصحاب صدق و تاجدار صالحان
حامی آفاق رحمت موجب مهر و هدی … سرور ابدال جاه و قدوهٔ هندوستان
صادق و کامل ولاو قدرت و صاحب جلال … عالم مقصود عرفان پیشوائی امجدان
جان بدا و داد اهل کنت و آمال و قدر … صاحب حلم و ثنا و مصلح امر جهان
گفت بالا سال پیر امجد و مولای صدق … یافت سبحان را امام دهر والی جهان

تاریخ آمدن همایون پادشاه و پادشاه زادهٔ روم

دولت چو سر بر زده فتح و ظفر کشید … از رخ کشور شاه امن و امان نقاب
مسند سروری که شاه کامران … دارای آفتاب سریر فلک جناب
طهماسپ خان شاه جهان شاه نشان … پرکار وار نقطهٔ کل بعد بو تراب
یکطرف همای همایون که کام دهر … جست از رکاب بوسی او گشت کامیاب
از جانب دگر خلف پادشاه روم … از پای بوس او سر خود سود بر سحاب
تاریخ آن قران طلبیدم ز عقل گفت … بوسید کامجوی جوان شاه رکاب ۹۵۱
تاریخ این مقارنه کردم سوال گفت … ماه عجب رسید بپابوس آفتاب ۹۵۱

تاریخ تعمیر قصر سلیمان شاه از مرزا بدیع نصیرآبادی که از هر مصرع سنه ۱۰۸۰ بر می آید

چون شاه سلیمان شه اقبال بلند … شد بانی این مسکن بهجت پیوند
از جشن و نشاط و کامگاری دائم … در وی جای پادشه دولت مند
شاه عباس آنکه آب زندگی … با رغ عمرش را گل شادی امید

تمتم

از مرزا طاهر نصیر آبادی …

از تذکرهٔ محمد طاهر نصیرآبادی

تا بحکم شاه آب آمد بباغ — آب باغ از بهر تاریخش رسید

تاریخ مدرسهٔ میر علی شیر

چون مدرسه ساخت میر با علم و ادب — فرمود مرا افادهٔ اهل طلب
چون در ششم ماه رجب کرد جلاس — تاریخ طلب از ششم ماه رجب ۸۹۱

تاریخ وفات تیمور

تیمور که چرخ پیر را دلخون کرد — در خون عدو روی زمین گلگون کرد
در هژده شعبان سوی علیین تاخت — فی الحال ز رضوان سر و پا بیرون کرد

در وفات سلطان ابوسعید گورگان

سلطان ابوسعید که در فر خسروی — چشم سپهر پیر جوانی چو او ندید
الحق چگونه کشته نگشتی که گشته بود — تاریخ قتل مقتل سلطان ابوسعید ۸۷۳

تاریخ وفات شاه بابر صوری و معنوی

تاریخ وفات شاه بابر — در نهصد و سی و هفت بوده ۹۳۷

در وفات همایون بادشاه

ز بام قصر خود افتاد ناگاه — فزان عمر عزیزش رفت برباد
پی تاریخ او گاهی رقم زد — همایون پادشاه از بام افتاد ۹۶۲

در وفات شاه اسمعیل

شاه و شاه و شاه می گفتند بهر ماتمش — من همان الفاظ را تاریخ فوتش میکنم

در وفات میر علی شیر

چو نازل شد انوار رحمت بر روحش — بجو سال فوتش ز انوار رحمت ۹۰۶

در شهادت میر محمد یوسف صدر شاه اسمعیل

چون میر محمد خلف آل عبا — از دار فنا رفت سوی دار بقا
تاریخ شهادتش رقم کرد قضا — والله شهید هو یحیی الموتی

منقول است که این تاریخ را خواجه آصفی در فوت خود گفته

سالی که رخ آصفی بهفتاد نهاد — هفتاد تمام کرد و از پای فتاد
شد در هفتاد مصرع تاریخش — پیموده ره بقا بگام هفتاد ۹۲۸

ملا حسین کاشفی در تاریخ اخلاق محسنی که خود تالیف نموده گفته

با خامه گفتم ای که ز سرگشتگی قدم — وز مقدم تو چشم سخن یافت روشنی
اخلاق محسنی بتمامی نوشته‌ئی — تاریخ هم نویس ز اخلاق محسنی

مولانا وحشی یزدی در تاریخ مثنوی مشهور بناظر و منظور یک مصرع گفته که چهار تاریخ از و بظهور میرسد نقطه دار و بی نقطه و الفاظ متصل و منفصل

کتاب ناظر و منظور بین که هر بیتش — ز آسمان کمال ست آیتی منزل
چو درس دولت و اقبال میرسد نظام — ازین کتاب که در بیمثالیست مثل
سزد که از پی تاریخ و نظم وی گویم — دهی نظام در برج درس درج دول
گره کشائی خیالم ز مصرعی که گذشت — چهار عقدهٔ تاریخ میکند منحل
یکی ز جملهٔ حروفی که داخل نقط ست — دوم از آنچه در و نیست نقطه را مدخل
سوم از آن کلماتی که واصلند بهم — چهارم آنکه در آیند عکس آن بعمل

تاریخ صلح قیصر و شاه طهماسب از قاضی محمد رهی تخلص

پادشه روم و شه کامگار — صلح چو کردند بهم اختیار
از پی تاریخ گرفتم قلم — تازه شد از کلک رهی این رقم
منهی اقبال درین کهنه دیر — غلغله افگند که الصلح خیر ۹۶۲

وله تاریخ بنای خانقاه پادشاه اکبر

آن خانقهی که سوده بر چرخ سرش — فرمود بنا بادشه بحر و برش
تاریخ بناست خانقاه اکبر — دروازهٔ خانقاه تاریخ درش ۹۸۰

وله تاریخ فوت غزالی مشهدی صوری و معنوی

قدوهٔ نظم غزالی که سخن — همه از طبع خداداد نوشت
نامهٔ زندگی او ناگاه — آسمان بر ورق باد نوشت
عقل تاریخ وفاتش بدو طور — سنه نهصد و هشتاد نوشت ۹۸۰

از شهرت در تاریخ زفاف عنایت الله خان

سن سروز قد تو مثالی گفتم — برگ گل سوری رخ آلی گفتم
تاریخ عروسی تو اے سرو سہی — پیچیده بشاخ گل نهالی گفتم

از سرخوش در الفاظ هم عدد ۱۰۹۲

بر حسب موافقت چه کردیم نظر — آمد بعدد دینر موافق یکسر
تلخی و غم و یاس و هوس سهو و حساب — عامی اعمی عشق و دوست مهر و مادر
سرخوش عجب این دگر که از روی حساب — افتاد بتعداد موافق دریاب
شعر و کشمیر و فقر و عیش و گل و مے — قرب و شب و سبز هندی راحت خواب
سرخوش عجب این که ز اتفاق بیحد — افتاد موافق بحساب ابجد
ناز و محبوب و عاشقی و آفت — بیعقل و دراز و فتنه و کوته قد

از غنی در وفات طالب کلیم

حیف کز دیوار این گلشن پرید — طالبا آن بلبل باغ نعیم
عمرها در یاد او زیر زمین — خاک بر سر کرد قدسی و سلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر — گفته اند این هر سه در یکجا مقیم
گفت تاریخ وفات او غنی — طور معنی بود روشن از کلیم ۱۰۶۱

تاریخ وفات اکبر بادشاه از آصف خان جعفر

فوت اکبر شد از قضائی اله — گشت تاریخ فوت اکبر شاه ۱۰۱۴

تاریخ وفات جهانگیر بادشاه از کشفی

شهنشاه جهان شاه جهانگیر — که دست عدل او بر آسمان رفت
چو نور الدین محمد بود نامش — از آن از رفتنش نور جهان رفت
ازین ماتم سرا چون رخت بربست — جهان غمگین شده او از جهان رفت
چو تاریخ وفاتش جست کشفی — خرد گفتا جهانگیر از جهان رفت ۱۰۳۷

از عبد الجلیل در فتح قلعه ستاره

چو شه ابهام زیر خنصر آورد — بورد اسم اعظم در شماره
قلاع گرد شد مفتوح فی الحال — ز تیغ او عدو شد پاره پاره

ز انگشتان شه بر عقد ابهام — برابر چار الف کردم نظاره
بعینه بود شکل سال هجری — همین تاریخ شد فتح ستاره ۱۱۱۱

تاریخ غزل حکیم مهدی از شیخ امام بخش ناسخ

افتاد حکیم از نیابت — تاریخ بطرز نو رقم کن
از جای حکیم هشت برگیر — سه مرتبه نصف نصف کم کن ۱۲۴۹

تاریخ تولد شاه جهان بادشاه که از هر مصرع بر می آید

خدا وجود و بقا داده عالم امکان — برای شاه جهان پادشاه جهان
ز لطف یزدان و ز فضل وجود هفت اقلیم — بود با فر و با کاه از این سلیمان شان
ز جود شاه جهان بادشاه ملک آرای — بدید از زور شاه سوار صد عمان
ز جام قوت او باد با حیات ابد — مدام باده الطاف و قدرت یزدان
بدهر ثانی او این پناه ملک بود — که صد قران زید این همال صاحبقران
هزار سال چو از هجرت آمده بوجود — شهنشهی که بود زندگی عالمیان
هزار قرن بماناد آن که هر دم از و — بود بدو جهان صد هزار جان شادان

تاریخ وفات بابر بادشاه

پادشاه دهر بابر با کمال عدل بود — واقف احسان عالم مصدر لطف الله
سال جان او گزیدن جا بفردوس کموی — جای فردوس برگزیده بابر بادشاه

قصیدهٔ شعر تهنیت و تاریخ جلوس امجد علی شاه بادشاه بهادر که از هر مصرع بر می آید

ای جبینت آفتاب مطلع اقبال و جاه — یار کاب تو روان صبح و مسا این مهر و ماه
بحر با لطف و نوال تو بسان قطرهٔ — کوه با شان معلائی تو کم از برگ کاه
بر سر گردون دون عالم چرا نبود بجد — نام نامیت شده امجد علی عالم پناه
چون تو سلطان جهان فضل نادیده پیر آسمان — صبح صادق را در نعتی هست آرم گواه
چون بهر در ویش بیقدر زبون عاجزی — بسکه از جود و سخا و لطف در سازی نگاه
مور را زیبائی تمکین جسم افزون بسے — حاصل از انعام والای تو جاه و دستگاه
دشمنان را بزدل در و به کناری از چه رو — روز و شب حامی بود حب علی خیر الاله
عینک نایاب مهر و مه زیک مدت سپهر — با سر حکمت ز ترد همی نهد پیش نگاه

یک در شاهان سهیم تو ندیده هیچگه — متقی و صالح و پرهیزگار و دین پناه
ای که جمله شاعران در عهد اقدس کامیاب — سازز الطاف و کرم بر بتیهائی من نگاه
مبتهج هر مصرع دارد کوکب سال جلوس — تا زجود تو بطاق آسمان سایم کلاه
وح والا آمد از تعداد و حد بیرون لضمیر — شو گهر سنج دعائی شه زعز و لطف و جاه
تا زاجلاس شها انجم فلک جاه و اوج — باشد از یمن عطائی ایزدی بی اشتباه
از جلوس میمنت مانوس با صد شانها — ثانی گردون مدام اورنگ بادا یا اله

واسطه گرم بازاری کلام نکته سنجان اشعار خورشید نثار صفت تابستان ولوازم آن

بسکه جانسوزی و گرمی نمود — چوب چنان خورد که برخاست دود
امیر خسرو
تافت از گرمی خود آفتاب — تابش او کرده جهان را بتاب
خلق کشان در پی سایه رخت — سایه گریزان به پناه درخت
خواست کند خلق ز گرمای خویش — در پی سایهٔ خود جای خویش
لیک ز تاب فلک تابناک — سایه نماند از تن مردم بخاک
خون برگ مرد زبون آمده — خوی شده از پوست برون آمده
باد ز نه دست بدست همه — وز دم او باد بدست همه

میر
تاب اسباب گرمی شد چنان جمع — که آتش جوشد از فواره چون شمع
بیاد آب حوض پاک طینت — ز فواره گر هوا انگشت
بود منظور مردم جوی آبی — ندارد قدر بی جدول کتابی
بود از بسکه دل را آب مقصود — کند آهنگ ساز از نسبت رود
حنا بود که معشوقان سرکش — ز گرمی زیر پا دارند آتش
ز تن گرما همه تاب و توان برد — بی سردابه اکنون می توان مرد
باد زن با نسیم و مسازست — دم او روح بخش اعجازست
خط اعجاز بر جبین دارد — باد عیسی در آستین دارد
شیوه اش جز هوا پرستی نیست — کار او غیر با دوستی نیست

ثنائی
شد چنان باز هوا گرم که در آب روان — سینه بر ریگ نهادست چو ماهی سرطان
نیست در سایهٔ اشجار نهان پرتو مهر — آفتابیست ز گرما شده در سایه نهان

گردباد از پی آن میجهد از جا که بماه — پای پیسوز دش از بسکه زمین سوزان
در شفق نیست مه نو که ز بس تابش خور — ماهی بحر فلک گشته ز گرما بریان
چاک زد پیرهن از گرمی خورشید چنار — تا شود در جگر سوخته اش باد وزان
قسب که ریزان شده از چرخ کواکب نی — اژدهائیست که میریزدش آتش ز دهان
گشت تا خورشید نور افشان بعالم شعله بار — از نظر غائب چو طوبی شد درخت سایه دار
خرق عادت بین که دارد در چنین هنگامه — شیخ از ریش سفید خود لحاف پنبه دار
این چه آشوب ست مردم را که گردیده سپید — دره گندم برنگ میده چشم انتظار
ریش هر کس زین قحطی جو و گندم ز فکر — پیش خلق از نوخطان رو فر دفتر اعتبار
هر که دارد روغنی دایم چراغش روشن ست — از صدف دارم بخاطر این سخن کو گوش دار
چشم خونین بهر آب گوهر گوش از دو سو — دستها کرده دراز از سرمه و نباله دار
در کرم مانند حاتم میتواند شد علم — هر که بر دشمن زند امروز تیغ آبدار
جا کند بر فرق شاهان هر که دارد در گره — قطرهٔ آبی درین خشکی چو در شاهوار
من تعجب دارم از سائل درین موسم که او — از خجالت آب گردیده ندارد اعتبار
معنی ناخورده یخنی کس نمیداند چیست — تا شله برگشت شد بر خلق عالم آشکار
ذهمین کفگیر تنها دست میساید بهم — دم نمی آید برون از دیگ با صد افتخار
طرفه وقتی شد که قطعا نیست همچون شکر — چوب خوردن بد نماد پیش اهل روزگار
گر بدشمن فی المثل گوئی که آشت پخته ام — از حسد بخندید بر خود دوستان ما هیچوار
تا مباد ابرو داغ کس خورد حرفی ز هم — بخت روبا زراشد اکنون ترم گفتاری قمار
نان بادام ست هر نانی که در بازار هاست — چشم بر وی بسکه مردم دوخته از هر کنار

طالب آملی
چنان بنجار زمین تیره ساخت تلال — که قطره بر لب جو میکند نیابت خال
مزاج شخص هوا گشته آنچنان نازک — که شعله راز نسیم ست بیم اضمحلال
اگر نسیم بگرد ختن وزد شاید — که مشک بار دگر خون شود بناف غزال
ز تاب آتش رخسار مهر نزدیک ست — که بر عذار بتان شکل زلف گیرد خال
بعهد جلوهٔ تاثیر آفتاب تموز — بغایتی شده اجسام منعقد سیال
که آب آینه با آن جماد ذاتی خویش — همی بموج در آید ز غوطه تمثال

ز اشتباه نسیم سحر گهی بسموم
سپیده دم نشناسد کسی وقت زوال

هلالی

بار دیگر که خسرو انجم
سرطان را گرفت ازین قلزم

رگ و پی از تف سموم گداخت
مغز در استخوان چو موم گداخت

آب دریا فتاد در کم و کاست
تا بحدی که گرد از و برخاست

مرغ کز آب داشت مسکن خویش
بود بریان میان روغن خویش

هر که میراند توسن سرکش
توسنش نعل داشت در آتش

آن کواکب نمود شب بفلک
که عرق ریختند خیل ملک

شد عرق ریز روی ماهوشان
قرص خورشید شد ستاره فشان

کلیم

نشان از برو باران همچنان رفت
که گوئی برج آبی از میان رفت

هوا گرم آنکه ابری جلوه گر داد
بری بی آب همچون کاغذ باد

دوات از بسکه خشکی مایه دارست
رقم از هر خطی خط غبارست

اگر یک قطره آب آتشین بود
چو آب آبله پرده نشین بود

ز بیتابی دهن بر روی مردم
نمی جنبید چون لبهای مردم

خورش چون اره گر از چوب بودی
پس از چندین کشاکش رو نمودی

نهادی فاخته گر رهن از نان
برون می آمد از طوقش ز گردن

چو شکل نان بقرص ماه پیداست
ز تاثیر نظر بر آسمان کاست

ظهوری

درین تموز نه از مهر گشته گرم هوا
که جرم مهر شراریست نه آتش گرما

بدان طریق که دامن بر آتش افشانند
هوا زبانه زدن گیرد از شمال و صبا

چنین که سطح زمین شعله خیز شد امروز
عجب که پیش تواند نهاد پا فردا

بکوهسار نشاید بلند کرد آواز
چرا که سامعه سوزست استماع صدا

طریق سیر نمانند وحشی و انسی
بجز سموم نبیند کسی زمین هوا

بسان پنبه محروق بر زمین آید
اگر بفرض شود ابر پاره پیدا

ز بحر گر و بر آید اگر شود مرقوم
بروی آب بکلک اشاره لفظ هوا

گرفته مذهب خفاش آفتاب پرست
شدست همه کش معبد مغان سقا

شرار شعله فواره داغ سینه آب
بخار آب بقا آفت وجود هوا

امید خام شود پخته بالک سوز دهم
رسد ز مهر اثر گر بآتش سودا

ز روزنی که در افتد شعاع در گوئی
دهان شعله فشانی کشود اژدرها

گریزگاه همین ست خلق را که روند
بظل کاخ شفیع امم بروز جزا

میلی

آنچنان گرم شد آفتاب هوا که آب روان
که پر از آبله مانند صدف شد سرطان

همچو دود دل عشاق شد بخار شود
ابر امروز اگر آب برد از عمان

بیداران همچو ستمدیده کند خاک بسر
که دران روز بماهی شودش سایه آن

دوزخ آید بطلبگاری آتش هر دم
گر بهمسایگی او رود این تابستان

چون سپند سر آتش بزمین قطره آب
گر رسد بر جهد از جا و درآید بفغان

سلیم

تفاوت نیست از خشکی ایام
میان استخوان و مغز بادام

ز خشکی سرو آمد بر لب جو
به پیچ و تاب همچون شاخ آهو

حباب جویبار از دور افلاک
شده چون شیشه ساعت پر از خاک

ز بس بگریست بر احوال مردم
نمانده یک ثمره در چشم گندم

اگر حرفی ز خوبان درمیان ست
حدیث روی گندم گون نان است

نمک از بس درین خشکی گران شد
نمکدان مرغان را سرمه دان شد

آهن بدندان
دهد خاصیت حلوای سوهان

عبدالقادر بیدل

ز بس آسمان شعله افروز شد
تنور زمین آرزو سوز شد

زارع اگر دانه می فگند
بفریاد می جست همچون سپند

ز هر دانه در کشت زاری نبود
بجائی رگ و ریشه می خاست دود

اگر از هوا شبنمی می چکید
ز جنبش بهار شرر می دمید

ز تخمی اگر ریشه می نمود
بغیر از پریشانی دل نبود

ز مشق غبار آنقدر خیره شد
که آفاق یک صفحه تیره شد

در آئینه ابر هر قطره آب
سیه گشت همچون نقط در کتاب

هجوم آنقدر داشت موج سموم
که فولاد ممزوج میشد بموم

ز خشکی شد از جیب هر چشمه سار
نمایان چو آئینه موج غبار

اگر جوی آبی نمودار بود
ز خشکی دم تیغ خونخوار بود

صائب

بسکه شد تفتیده عالم از فروغ آفتاب — چون پر پروانه می سوزد کتان در ماهتاب

این فواره است هر سو جلوه گر در حوضها — کرده است از تشنگی بیرون زبان خویش آب

بلبل و گل در نظرها آتش و خاکستر ست — گرم شد از بس گلستان زین هوای سینه تاب

نیست جوی شیر جاری در بساط بیستون — کز حرارت استخوان سنگ گردیده ست آب

ناصر علی

گداخت بسکه برای تموز مغز خیال — شرر ز سنگ بر آید بصورت تبخال

ز بسکه نم بزمین نارسیده میسوزد — چو شمع بر سر شاخ ست ریشهای نهال

توفیق

از بسکه هوا شعله فشان گردیده — سطح خاک ست تا به تفتیده

بر روے زمین سبزه ز تاب گرما — آمد به نظر چو موے آتش دیده

قاسم بیگ حالتی

از شدت گرما شده دریا چو دخان — وز آتش خود نافه شد کوره کان

لعل از کمر و دُر از صدف گشته روان — مانند خون از رگ و شیر از پستان

سیدای اشرف

ور گرمی هند سنگ شق میگردد — چون طلق زمین ورق ورق میگردد

گر نیست بهشت از چه چون اهل بهشت — هر چیز که میخوری عرق مے گردد

ز گرمی کوه را ظاهر شده دق — گرفته سنگ را حمّائی محرق

فلک را شمع کافوری فروزان — ز تابش خلق چون فواره سوزان

چنان خورشید را هنگامه شد گرم — که از افسانه اش فولاد شد نرم

شده خون از حرارت در بدن خشک — چو در ناف غزالان ختن مشک

طراوت افزای پیوست و زوایای دماغ ارباب خیال × اشعار طراوت بار صفت برشگال

عبدالقادر بیدل

ز جوش ابر و فیض رشحه کاری — میسر نیست اینجا خاکساری

برنگ معنی خاک ست نایاب — که شد گرد یتیمی در گهر آب

چو برگ گل در و دیوار نم خیز — ز سیرابی زمین یک جام لبریز

نگه آب و نفس آب و جگر آب — ز حسرتگاه دل تا چشم تر آب

عرق باشد گواه مستی فیل — تموّج جهاد سیل شورش نیل

جگر زین نقطهٔ الفت کتاب ست — که تا مضمون دل می بندد آب ست

حبابی کز نقاب قطره جوشد — بچشم شوخم این عینک فرو شد

زهی وضع حباب بی سر و پا — که حیرانی ز نقش او ست برپا

چنان بر آب دارد سر و تمکین — که گوئی بیضهٔ مرغابیست این

گر از وصف قزح گیرد بیان رنگ — ببالد از زمین تا آسمان رنگ

سپهر رنگ اگر دارد هلالے — جز این شکل جنون بنما مثالے

نمیدانم چه سحر ست این چه افسون — که هم تیغ ست و هم زخم ست و هم خون

کلیم

ابر آب دگر بروے دریا آورد — باید بمیان ساغر و مینا آورد

اینحرف زمن زویش خود مے گویم — باران خبر از عالم بالا آورد

لا اعلم

ز بسکه برق شب و روز در تکاپو دست — نگاهداشته تیل سحاب راز خرام

زرین ساز خامهٔ فکر بی برگ و نوا × اشعار صفت خزان و برگ ریز بها

صائب

خاک را دامان پر زر میکند فصل خزان — باد ها را کیمیا گر میکند فصل خزان

طوطیان سبز پوش گلشن ایجاد را — حله طاؤس در بر میکند فصل خزان

از رخ رنگین بساط خاک را در یک نفس — آسمانی پر ز اختر میکند فصل خزان

بوسه بر رویش که از نقش و نگار دلفریب — برگها را دست دلبر میکند فصل خزان

میزند بتخانه و گلزار را بر یکدگر — کار ابراهیم و آزر میکند فصل خزان

ز رقص برگ خزان دیده میتوان دانست — که برگ عیش بسر رشتهٔ فنا اینجاست

عصار

چمن را ز ورقهاے مطلا — شده برگ زمستانے مهیا

جامی

هست هر برگ چناری چو کف رنگرزی — بسته بر چوب خزان دست همه رنگرزان

سرمایه سرور سرما خوردگان پناه رنج و عنا × اشعار مسرت بار صفت شتا

امیر خسرو

گشت آب ابر بسته بر روی سبزهٔ تر — چون برگهاے نقره بر تختهاے مینا

زین پیش کردی آتش دعوی سرفرازی — در زیر دست هر کس اکنون گرفت ملجا

گل دستها کشیده در آستین چو غنچه — غنچه فگنده چون گل بر تن لحاف دیبا

گر نار سرخ خواهی بنگر بباغ منقل — در سیب لعل خواهی در نار کن تماشا

بزیر برف نگر لاله را بدامن کوه — چو آتشیکه نهندش میان پنبه به آب

مثال آتش وا گشت چون غراب قدارو
از عمل عالم پر انقلاب
گشت غدیر ازنه خود نقصانی
لرزه کنان بر تن خوبان حریر
آتش از انجا که بدل جای کرد
گرچه زبردست عناصر نشست
غنی
موسم سردی شد و سرگرم یخ بند لب آب
حلقهای دام ماهی عینکی گشته زیخ
تا نه بیند از نگاه دور آسیبی ز برف
عیش ازین تعبیر نتوان کرد از بیداد دی
زین یا تعتها که در ایام سردی می کشند
وود هنگام وداع شعله از بیم هوا
از زبان تیشه یخ را سرزنشها میکنند
کس درین شبهائی یا بد نشان روشنی
از دم سوزستان بسته شد ره آشیان
بسکه زخم تیرباران خورد از دست فلک
میزند لبهای بام از بارهای یخ مدام
تاکند دریوزهٔ آتش بگلشن از چنار
داده یاد از مردم چشمی که بیگردد سفید
آسمان چون چرخ حلاجست اگر دم بخاک
گشت بهر لب گزیدن بیشتر اسباب جمع
سیدای نخرف
فصل سرما شد که دیگر دستها افتد زکار
بوستان کز لاله پوشیدی قبای یک تهی
قطرهای خون که باشد زرق طفلان بهرا
نغمهٔ رنگین و تر کز لب برون آید بگوش

بهم درآمده سرخی و سیه چو چشم عقاب
نقرهٔ خالص شده سیماب آب
زد لبها ربائی نقره بهای
چون گل نسرین بلب آبگیر
وود بهار از نفسهای سرد
گشت به سرما همه را زیر دست
بط ابریشمینه فولاد گردید از حباب
کاش بیند چشم او خط شعاع آفتاب
هر زمان خورشید گیرد پرده چشم سحاب
چشم میگرود چه بیدار برف آید بخواب
جای دارد گر بقند اهل زمین زرع آب
بر سر آتش فتد مانند مو در پیچ و تاب
گر نبودی سخت روا زشرم میگردید آب
آسمان تیری بتاریکی فگنده از شهاب
بیضهای عندلیبان همچو دندان در دهان
مرغ نتواند پرید از شاخ پرد زاغ کمان
خندهٔ دندان نما جست و خیز مردبان
کاسه بر کف هست سرما آشیان بلبلان
زاغ زیر برف پنهان تا شده در آشیان
پنبه و دانه ز برف و ژاله زیره هر زمان
تا ز سرما همچو دندان بسته شد آب دهان
همچو ایام خزان و برگ ریزان بهار
این زمان از برف در بر کرده رخت پنبه دار
شیر نا گردیده می بندد به پستان چون انار
آشنا نا گشته می بندد چه لعل گوخوا

موجهٔ یخ بسته کار تیغ و نشتر میکند
سینه چاک ست اخگر منقل ز دست آتش دوی
نی همین عضو جدا از پوستین افگنده دست
جای گرم از بسکه مطلوب ست در فصل چنین
این زمان آفتاب سرما همچو کرم شب چراغ
لرزهٔ سرما ز بس بیتاب دارد شعله را
فیروزه گشت خسرو گیتی ستان برف
آتش کند ز جوشن مجمر زره به بر
موی سپید زال فلک میکشد بخاک
افگنده مهر پردهٔ زنبوری سحاب
بود ست طاقت اینهمه روی زمین سفید
چون ریسمان بعقد گهر ناپدید شد
از سردی دی نبود امید نجات
خورشید مسیحا نفس از اوج فلک
چرخ بدست آلاگزک این برف ست
نی نی کرهٔ نار فسرد از سرما
خورشید دگر نقاب بر داشت
در عینک یخ نهان شد امسال
محراب جهانیان بخاری ست
باز چون موسم زمستان شد
هر کسی رو بآفتاب نشست
بسکه افسرده در یخ افتادند
قدر آتش فزون تر از گل شد
آب از یخ قبای آهن ساخت
یخ چو آئینها مکمل کرد

گشته مانند دکان سرتراشی ابر نثار
چون جگر کز سودهٔ الماس گرد و خسته
گر برآید چوب ز آتش پوست اندازد چو ما
بر نخیزد دود ز آتش همچو زلف از روی یار
هر که بینی جز و لاینفک خود کرد دستار
گر نباشد کنده بر پایش نمیگیرد قرار
فیروزه سپهر نهان شد بکان برف
بیچاره غافل ست ز زور سنان برف
از سادگی عوام کنندش گمان برف
از بیم نیش لشکر زنبور شان برف
کوه از کمر فتاد ز بار گران برف
سر رشتهٔ شهور و سنین در میان برف
شهرت
بر کاغذ برف بهر جان داشت برات
ناگاه رخی نمود و بخشید حیات
سالم
برخوان بره و قش نمک این برف ست
خاکستر گلخن فلک این برف ست
منقل معشوق هر کنار ست
کلیم
کشمیر که چشم روزگار ست
تسبیح خلایق از شرار ست
هلالی
آتش از خرمی گلستان شد
همه عالم شد آفتاب پرست
در تمنای دوزخ افتادند
دود و داد شاخ و برگ سنبل شد
موجش از بیم قوس جوشن ساخت
فعل مرکب رسید و صیقل کرد

اے چوب کلان
سوز انداز کہ ہی
سوراخ
جیرانی سوراخ
داخل کردہ بیخ بند
نمانید

برنج آن مرکبی که کام زدی
سکه بر نقرهای خام زدی

بابا عیدی گیلانی
آتش زمستان ز گل و مل خوشتر
هر لوله اش ز صوت بلبل خوشتر

در پیش دو چشم مردم سرما خور
دودش بو و از دسته سنبل خوشتر

ملا موسی حسین نیروی
افسرده شد از باد خزان صحن چمن
پژمرده شدند سنبل و سرو و سمن

اموات خزانی را غسال سحاب
شست از باران و کرد از برف کفن

بابا فغانی
از باد خزان رخت عریان گردید* چون قامت نی
وان رخ که چو لاله بود ریحان گردید* از زردی نی

از شعله شمع بود دیگری جمع* شبهای شتا
وان نیز چو برگ بید لرزان گردید* کو ساغر می

هرگز کسی نداده بدان سان نشان برف
گفتی که لقمه ایست جهان در دهان برف

مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه ست
اجرام کوهها شده پنهان میان برف

از ظفرنامه
تاب سرما که برد ز آتش تاب
آب را تیغ و تیغ را کرد آب

سرسبز نمائی خامهٔ گلفشان صفت ایام بهار و نزهت آن

میرزا عبد القادر بیدل
برنگ رگ تاک از کهکشان
ز پروین شده خوشهٔ زر عیان

محیط از تماشای عیش شراب
تراشد ز هر قطره جام حباب

بتقلید مینای عشرت بهار
زند قهقهه کبک در کوهسار

اگر بلبلی سرخوش رنگ و بوست
همی ناله در جام منقار اوست

دماغ بهار آنقدر سرخوش ست
که تا بال طاوس ساغرکش ست

ز آئینه پردازی نوبهار
تجلی ست در باغ و هر آشکار

بهار آنقدر نشاره دارد بسر
که مست ست هر گل برنگ دگر

تماشاست از بادهٔ رنگ مست
ز هر برگ گل جام عشرت بدست

هوائی که از نکهت وصف آن
رگ برگ گل شد سخن بر زبان

ز بس میچکد رنگ گل از هوا
چو جام ست لبریز می نقش پا

بهاری که چون فیض آن گل کند
ز خمیازه شاخ کمان گل کند

بصحرا درین فصل عشرت خیال
گل رم زند سر ز شاخ غزال

بدریا ز جوش نمو بید رنگ
دهد گوهر از خار پشت نهنگ

ز تاثیر نشو و نمای بهار
شود تخم اشک از نگه ریشه دار

خس و خار از بس طراوت اوست
چو آئینه دیوار جوهر نماست

رطوبت چنان شد که تخم امید
دواند بدل ریشه چون شاخ بید

شگفتن بجدی که آرد برات
بخار عداوت گل التفات

نمو آنقدر شد بعالم علم
که از ریشهٔ نال بالد قلم

زمین سبز شد بسکه از فیض نم
توان چید گلها ز نقش قدم

اگر سایه بر خاک غلطیده است
در آغوش او رنگ خوابیده است

بپرواز اندیشهٔ این بهار
نفس بال طوطی کند آشکار

اگر سایه افتد بروی زمین
کف خاک گردد زمرد نگین

اگر از دلی ناله گیرد هوا
شود سبز چون سرو سرتا بپا

غبار نفسهاست در سینه سبز
چو طوطی جوهر در آئینه سبز

بصحرا بهار آنقدر عطر داد
که با نافه همچشم شد گردباد

غباری بصحرا اگر شد بلند
که در گردن از سبزه دارد کمند

خیابان گلزار شد جوی آب
که هر موج شاخ گل ست از حباب

بلندست از سرو دست بهار
صلا میزند از لب جویبار

که لبریز صهباست مینای سرو
توان رفت چون ابر در پای سرو

بهارست و عشرت بدام هواست
جهانی بپرواز نشو و نماست

ز بس موج رنگ ست بیتاب جوش
بود شاخ گل تیغ جوهر فروش

چنان عام شد نشار فیض گل
که پهلو زند خار با موج مل

چنان گلشن از جوش گل گشت تنگ
که بیجد بهم بال پرواز رنگ

محیط ست در شبنمی موج زن
توان کرد در غنچه سیر چمن

بساط چمن بیخودی کرد ساز
که از سبزه دارد رگ خواب ناز

دهد ناله تا عیش را دستگاه
کند چشم خود بر زر گل سیاه

بوصف گل شبنم اندود داد
سخنها چو موج گهر شسته رو

محال ست از خنده بندد دهان
ز نرگس چمن میخورد زعفران

شقائق بجام می افسون کند   که شور سیه مستی افزون کند
چو مستان ز کیفیت صبحدم   نگه راز مژگان بلغزد قدم
هوا بسکه دارد طراوت بچنگ   می از شیشه جوشد برآز غنچه رنگ
ز طوفان رنگ چمن موج آب   بپا زد گهر بسته است از حباب
زهر مصرع شاخ گل بید رنگ   برآورده سر معنی رنگ رنگ
خیابان گزو چشم بد باد دور   کتاب چمن راست بین السطور
ز خاکش اگر اوج گیرد غبار   هوا را کند ابر یاقوت بار
ز فیض هوائی لطافت نقاب   ز شبنم شود شکر صبح آب
هوا خواه گل بهر دفع گزند   ز شبنم بر آتش گذارد سپند
بود یاسمن بسکه خورسند خویش   صبوحی زند از شکر خند خویش
صبا تا که بر غنچه وا می کند   گریبان صبرم قبا می کند (ای چاک میکند)
کمانها ز شاخ چمن بسته صف   دلم در ره تیر حسرت هدف
شکر خندهٔ غنچه یاسمن   نمک میزند بر دل ریش من
درین نوبهار طراوت اساس   که چون غنچه چشم است بال حواس
بپرواز حسرت چو رنگ گمم   پراگنده چون نالهٔ بلبلم
محال است نور شبستان هوش   اگر شمع مینا نشیند خموش
سواد غبار رسا رنگ گل   بود روشن از عینک جام مل
بآن رسید طراوت کنون ز فیض هوا   که از شرر بدل سنگ بشگفد گلنار
فگنده شاخ حمائل ز غنچه در گردن   دمید صبح غرائم بنرگس بیمار

نظیری

بهارست نرگس قدح بر گرفت   بروی چمن لاله ساغر گرفت
بهارست ای خلوتی مژده باد   چه سان می نشینی جمادی جماد
بهارست بلبل برآورده جوش   نخنده است مینای قلقل خروش
صبا زد دم از معجز عیسوی   جهان کهن را مبارک نوی
دهد ابر تا گشت غم را آب   ز باران روان کرد سیل شراب
ز عطاری نافهٔ یاسمن   صبا کاروان کش بملک ختن

ز کیفیت اعتدال هوا   دم روح در آستین صبا
ز لطف صبا شاخ گل در چمن   چه مستانه غلطید بر یاسمن
میان گل و لاله تو دشت و در   خرامان خرامان صبا تا کمر
بگلشن ز بس تازگیهای سرو   ز مرد توان رفت در پای سرو
هوا سینه بر سینهٔ گل نهاد   که از جیب او نکهت بگشود باد
بوصف هوا تر شود گر قلم   بفوارگی خامه گردد علم
کند کودک غنچه تا خواب ناز   صبا مهد جنبان بدست نیاز

قدسی

پر شد ز عطر خوشدلی از بسکه روزگار   چون عطسه از دماغ زمین جست نوبهار
از خار خار صحبت گل گشته در قفس   چون شاخ ارغوان پر بلبل شکوفه دار
چندان طراوت است هوا را که میچکد   آب از خط شعاع چو مژگان اشکبار
شد وقت آنکه سبز شود همچو خط یار   آئینه را بچهره نشیند اگر غبار
از بس چکیده قطرهٔ شبنم ز برگ گل   چون رشته از بلور عیان گشته نوک خار
روشن شود ز بهر چراغان روز و شب   قندیلهای شمع و چراغ از گل انار

شوکت

ساقی بیا که دامن گل شد کنار شاخ   زد چون حباب غنچه سر از جویبار شاخ
جوش بهار جنبش شوخی فگنده است   چون کف شگوفه را لب جویبار شاخ
شد قطرهای غنچه رگ ابر گلفشنی   از بسکه پر گلست برای نثار شاخ
تا راز ما مباد بغارت برد صبا   گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ
این نیست برگ گل که رود همره نسیم   سیلاب رنگ میرود از کوهسار شاخ
دیگر مرا چه حاجت مطرب که در چمن   آید صدا بگوش مراز آبشار شاخ
دهان غنچهٔ خندان کشاده تنگ شکر   گل سفید بهر سو نموده کاسهٔ شیر

صائب

ز جوش لاله و گل خار بر سر دیوار   شدست همچو رگ لعل آبدار امروز
ز جوش قطرهٔ شبنم شدست روی زمین   ستاره خیز چو رخسار شرمسار امروز
بدام و دانه چه حاجت که موج سبزه و گل   شدست سلسلهٔ گردن شکار امروز
بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی   اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی
شگوفه از افق شاخسار پیدا شد   ستارهٔ سحر نوبهار پیدا شد

از بسکه نو بهار بتعجیل میرود   شاخ شگوفه دست بدندان گرفته است
صبح شگوفه از افق شاخ سر کشید   جوش بهار رشته عقد گهر کشید
شور سرا نسیم بهاران بهانه ایست   هر شاخ گل جنون مرا تازیانه ایست
ز موج لاله و گل باغ عالم آبیست   پی کشیدن دل هر بنفشه قلابیست
از فیض نوبهار جهان بزم چیده ایست   دست نگار کرده رخ می کشیده ایست
باغ از شگوفه لیلی چادر گرفته ایست   از لاله کوه عاشق در خون طپیده ایست
گردون ز ابر موج پریزاد می زند   مهد زمین سفینه طوفان رسیده ایست
هر موج سبزه طرف کلاه شکسته ایست   هر داغ لاله چشم غزال رمیده ایست
از لاله بوستان لب لعلست می چکان   از جوش گل چمن رخ ساغر کشیده ایست
هر زلف سنبلی شب قدریست فیض بخش   هر شاخ پر شگوفه صباح دمیده ایست
هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمی ست   هر شبنم گلی نظر پاک دیده ایست
آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ   از جوش لاله شیشه پر باده گشت سنگ
از بس کشیده است ببر تنگ باغ را   میدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ
هوا یک شاخ سنبل شد زمین یکدسته گل شد   جهان زد غوطه در دریای لطف ابر نیسانی
زمین گردید از عکس شگوفه های سیمین   هوا چون بحر گوهر بار شد از فیض یزدانی
ز بس لطیف شد اجرام میتوان دیدن   چو زلف از آئنه در خاک ریشه اشجار
ز بسکه آئنه خاک ته نما گردید   چو می ز شیشه نماید گل از پس دیوار
زمین شدست ز برگ شگوفه سیمین تن   کشوده است بغل باغ از خیابانها
ز جوش گل رگ لعلست خار بر دیوار   ز لاله پنجه مرجان شدست مژگانها

میرزا طیب اصفهانی

مشو غافل که ایام بهارست   سراسر کوه و صحرا لاله زارست
شراب فیض در مینای ابرست   پیاپی رشحه صهبای ابرست
گلستان خوش چو روی باده نوش ست   چمن دلکش چو گوی می فروش ست
رخ گل را که عکس روی یارست   هوا مشاطه آب آئینه دارست
بنفشه در کنار جویباران   چو خط گرد لب سیمین عذاران
قد سرو سهی در طرف گلزار   دهد یاد از نهال قامت یار

فصاحت خان راضی

سمن چون گلرخان سیمین بناگوش   صبوبر چون جوانان دوش بر دوش
بیا بلبل که گل ساغر بدست است   گلستان از شگوفه شیرمست است
ز رخ برداشت گلشن چادر برف   عیان گردید از سیماب شنجرف
بر آرد شبنم از خود چون دگر چشم   چو نرگس روید از مد نظر چشم
کند گر ناز طفل غنچه زیباست   که بو بو ناز بویش لاله باباست

مشتاق

بنفشه پای گل را بوسه داده   کنیزی پیش بانو سر نهاده
ز صد برگش کنم گر نکته رانی   زبان گردد بکامم زعفرانی
چو از ریحان عنبر فام گویم   شمیم مشک پیچد در گلویم
بوصف جعفری روح پرور   برنگ گل دهانم گشت پر زر

کلیم

چمن تمام فرح شد ز انبساط بهار   چه باده در سر و چه گل بگوشه دستار
نهال شمع صفت آب میدهد گل را   چمن ندارد امروز باغبان درکار
چنانکه شمع نماید ز پرده فانوس   عیان بود ز دل شاخ آتش گلنار
گلچین بکندن محتاج میشود هر روز   ز بس که بالد بر خویش از هوای بهار
زمین در سبزه و سبزه در ته گل   نهان گردیده همچون نشادر مل
رطوبتیست جهانرا که از نم نسبت   ز نبض موجی تر گردد آستین ناچار
سرم از داغ سودا لاله زارست   جنون گل کرده ایام بهارست
نگو نرگس بخوبی چشم باغست   که گر چشم ست او چنبه چراغست
چه چنبه شعله شمع ست بیدود   که آتش میزند در خرمن عود

حزین

بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد   ز جوش سبزه زمین رنگ آسمان گیرد
ابر فرامنکش و گلشن خوش و ساقیست کریم   خمار خار غم ایام چه خواهد بودن
ابر تر دامن و سر دست هوای ساقی   خوش بود باده خورشید لقای ساقی
از سبزه طرفه سبز لب جویبار شد   باغ از بهار شاهد گلگون عذار شد

غنی

پیرهن گل تن گل عارض گل دلدار گل   باغبان صنع بسته دسته زین چار گل
پیکر سائی سراپا گوئی از گل ساختند   دست گل پا گل تن گل چهره گل رخسار گل
آمد بهار و نرگس در هر طرف به گلشن   وا کرده چشم گوید جائی نگاه خالیست

اشرف
نوبهار آمد که یابد گرمی بازار گل / شعلهٔ آتش دماند چون درخت نار گل
رتبهٔ نشو و نما از بس بلند افتاده است / خار اگر در بار دو میروید از دستار گل
همچو آن شمعی که از شمع دگر روشن شود / گر عصا بر شاخ گل بگذاری آرد بار گل
گو مزن کس گل بسر کز قوت نشو و نما / همچو شمع آید برون از رشتهٔ دستار گل

تمکین
از بس مفرح ست هوا او فتاده است / از خنده‌های قهقهه بر پشت آبشار
بر لاله کز میان ریاحین کشیده سر / بر قیمت جسته از دل ابر سیه بهار

سلیم
برای آنکه ز پستان صبح گیرد شیر / کند نسیم سحر طفل غنچه را بیدار
چنان بدهر اثر کرد فیض ابر بهار / که دود شد بسر شمع غنچهٔ سوسن
چو بید مشک ز فیض بهار نیست عجب / که نافه گل کند از شاخ آهوان ختن
ز باغ نیست عجب شاخ سوسن آزاد / که بر فراخته طاوس بوستان گردن
نوبهار ست و چمن در پی سامان گلگشت / ابر بر روی هوا دود چراغان گلگشت
ابر گردیست که برخاسته از راه بهار / شفق صبح غبار ره جولان گلگشت
غنچهٔ سوسن نوخیز بباغ از سر شاخ / در نظر چون قلم آید ز بنا گوش دبیر
مژده‌ای خانه خرابان که رگ ابر بهار / نی آبادی دنیاست طناب معمار
چمن ز لاله برافروخت شمع زیبائی / شگفت غنچهٔ نظارهٔ تماشائی
نوعروسان چمن مشاطه هم گشته اند / خوش تماشائیست دیگر در کنار جوی آب
سبزه سازد عکس خود را وسمهٔ ابروی موج / لاله داغ خویشتن را سرمهٔ چشم حباب

باقر
بلبل بیا بباغ که دیگر بهار شد / ساغر گرفت لاله و گل میگسار شد
رازی که سالها بدل کان لعل بود / از جوش لاله بر لب جو آشکار شد

امیر خسرو
باز ابر آمد و بر لاله دُر افشانی کرد / برگ گل را صدف لؤلؤ عمانی کرد

مظهر
بهار آمد که تا روشن نماید مشعل گل را / کند گلگیر شمع ناله‌ها منقار بلبل را
بخاطر هست کز دیوان گلشن نقل بردارم / نویسم جای بسم الله شکل شاخ سنبل را

حکیم شهرت
موج شبنم بگل ایاغ رساند / بلبل از بوی گل دماغ رساند
فصل تصحیحهٔ چمن آمد / لاله گلگون خود بداغ رساند

صفی قلی بیگ
نه ابر ست بر دامن کوهسار / بود گردی از کاروان بهار

چمن بهر چیدن آب در رنگ / ترازو ز گل کرد و از ژاله سنگ

احمد بیگ اصفهانی
از جنبش نسیم سحرگاه لاله‌ها / بر یکدگر زنند چو مستان پیاله‌ها

سیدای اشرف
عمر صرف پنج روز موسم گل ساختن / در حقیقت شعر رنگین را مخمس کردنست

عظیم نیشاپوری
بهوش سیر چمن کن که شاهدان مستند / قرابه بر سر ابر بهار بشکستند

کوکبی
شد بهار و دگر آیین گلستان بستند / عاشقان گل ز جگر بر سر مژگان بستند

مولانا نظیری مشهدی
صبح ز خندهٔ طرب گشت گره کشائی گل / ابر ز گریه میبرد خندهٔ خوش برائی گل

حکیم رکنا
ابر ست و نوبهار و دل خاک چون عروس / ساقی بیار آتش آب این هوا ببین

لاله شیو رام داس حیا
از فیض بهار ست چمن پیکر طاوس / بلبل عجبی نیست برارد پر طاوس

همای تبریزی
هوا یک خوشهٔ مروارید شفاف / زمین یکقطعه لعل آبدار ست

میرزا رضی دانش
تاک را سیراب کن ای ابر نیسان در بهار / قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

غیاث شیرازی
زبسکه پر نم فیض رطوبتست جهان / پری چو نام هوا پر شود ز آب دهان

کم گو
بهار آمد ز جوش لاله دارد کوه دیدنها / شرر خارا شگافی میکند از دل پدیدنها

میر معصوم
بهار گشت به چمن چتر پادشاهی زد / خوشم که شاهد گل عطسهٔ گواهی زد

سیادت
دمید برگ و نهال طرب ببار آمد / به نوعروس چمن رقعهٔ بهار آمد

زلالای مشهور
دگر طراوت ست هوا را که میتوان / بر پیرهن گلاب فشاندن ز بوی گل

طغرا
نوبهار آمد که مقراض از پر بلبل کند / لوله پیچ غنچه را صرف قبای گل کند

خواجه حافظ
صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست / وقت گل خوش باد کردی وقت میخواران خوشست

شاه طاهر
چمن شگفته هوا ابر و یار مهمان ست / اگر تو به شکستی رسد چه نقصانست

امیر شاهی
چمن سرسبز شد ساقی گل و نرگس بباغ آمد / بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد

نظیری
جهان جوان شد و عقد بهار می‌بندد / بهار پای چمن در نگار می‌بندد

شیخ فیضی
تیره گون شد آسمان از ابر و میناگون زمین / شد زمین چون آسمان و آسمان شد چون زمین

سلمان
دمید گرد لب جوی خط زنگاری / بیا و در قدح افگن شراب گلناری

سالم
پرسید صبا دوش ز مرغان چمن / تاج سر گلهاست چه گل در گلشن
چشمی وا کرد نرگس و گفت که من / گلها گفتند چشم گلشن روشن

لا اعلم
از سبزه بصحرا نگر ای لاله عذار / هر جا بخط سبز الفی کرده نگار

برتختهٔ خاک کوی اطفال بهار | پیوسته الف مشق کنند از زنگار
شدست چون رخ لیلی و سینهٔ مجنون | زجوش لاله و گل دامن بیابانها
زبسکه ریخته است اختر شگوفه بخاک | نشان کاهکشان میدهد خیابانها
بپنجهٔ گل دامن پاک مرا و خون کشید | از شگوفه مهتابی شد کتان توبه ام
زنو بهار جهان زینت تمام گرفت | شگوفه روی زمین را بسیم خام گرفت
شگوفه مغز شعور مرا پریشان کرد | زداغ لاله سر توبه را چراغان کرد
برار سر زگریبان که دامن صحرا | زبسکه زنگ زد لها ز دود زنگاریست
چون قفس پر رخنه شد دیوار باغ از جوش گل | بال مرغان غنچه گشت از تنگی آغوش گل
می طپد بر خاک و بر تن چاک میسازد لباس | تا چه میگوید نسیم صبحدم در گوش گل
نیست از آتش فشانی در بساط نوبهار | آنقدر فرصت که بیرون آرد از پا خار گل

بینوا سازبار بذرادان × اشعار صفت مطربان و غنا و رقص و زینت بزم عشرت عنوان

ظهوری

سرت گردم ای مطرب خوبروی | که مرغوله خوانی و مرغوله موی
زرخ طعنه در کار خورشید کن | ز دف حلقه در گوش ناهید کن
بیا مطربا پرده ساز کن | طرب میرود اینک آواز کن
به نی باد در دم ز مرجان لب | که رنگین شود نغمهای طرب
مغنی بیا زود بردار عود | که در مجمر دل جگر گشت دود
بیا ای مغنی سرودی بکش | زچشم بهر قطره رودی بکش
زبان گرچه بس طرح مجلس کشید | به ترتیب بزم تو بزمی نچید
گلی عنبر از نفحهٔ مجمرش | می کوثر از رشحهٔ ساغرش
عرق برگ گل چهره در شبنمی | نگهها پر فرده در خرمی
رشحه جرعه در موج دریای نور | زهر زخمه در رقص صحرای طور
هوا نافهٔ آهوی صحرای چین | زمین چرخ اطلس ز دیبای چین

زبس رفته عطر سمن در دماغ | زهر مغز نسرین دمد باغ باغ
دمیده آنچنان نگهت از مشک و عود | که خوشبوی شد نغمه در چنگ و عود
تنعم بمغز استخوان کرده پر | تنقل ز لذت دهان کرده پر
ره صبر دلها بقانون زنند | ز شوخی همه چنگ در خون زنند
بآن خشکی پوست مغز رباب | چکانید از نغمهای تر آب
بسنجیدن نغمه جنتر نواز | بشکل تراز و کدو کرد ساز
بهاتی گوشش اهل نوا | کدو گشته سرپوش خوان صلا
کدو نصب بر تن بجا میکنند | که در بحر نغمه شنا میکنند
دهم نسبت تال زن با صبا | که این نافه سا ست و این نغمه سا
فرو رفته در مغز ارباب حال | شراب خم مندل از جام تال
بافسون پری خوان شده مندلی | برای پری مندلش صندلی
قبا داز پری ظاهر او رگزند | که هیکل ز مندل بگردن فگند
غم و غصه چون تارک بدسگال | ز رقص سهی قامتان پایمال
گهرها چو در پیچ و تاب آورند | چه دلها که در اضطراب آورند
بافشاندن دست بیچند گوش | به برچیدن پای وزدند هوش
بآهنگ جان داده آواز شان | اصول از فروعات انداز شان
ز رخسار شان جلوه خورشید را | ز خلخال شان یاره ناهید را
بزانو برد هوش از چشم مست | نزاکت بدندان گزد پشت دست
هوس چاشنی گیر شهد دهن | گزیدن در انداز سیب ذقن
ز مو چین فشان نافهای گره | بهر تار صد دل بجای گره
زهر گوشهٔ عشوه چشم ناز | بصد وعده در نقش لوح نیاز
کند نغمه مستانه ناخن فرو | که چون باده پیچد صدا در کدو
ازان دسته آورده دندانه دار | که بر تارک غم کشد اره وار
بپرورد طفل ناز و نغم | ز پستان روان کرده شیر نغم
ز رخسار خود پرده یک گوشه نه | بلی شاهد نغمه بی پرده به

می لاله گون بر دویدن بسر / بنا شد چرا نغمه رنگین و تر
چو بار عارضت دف مقابل شود / دل ماه داغ از جلاجل شود
ز شمع شبستان سحر پرده ساز / ز قندیل ایوان قمر در گداز
فروغ انجمن از مشاعل دهد / که از زاغ بال حواصل دهد
دل از قبهٔ نور گردد مثال / اگر گرد فانوس گردد خیال
چه فانوس گلدستهٔ باغ نور / در و شعله نوباوهٔ نخل طور
منقش چو دیبای فرزانگی / زده نقشها چرخ پروانگی
ز نسرین بران نازک اندام تر / تن شمعش از نقره بس خام تر
ز پروانه بختی کشی برکران / جمالی بآن نازکی در میان
نزاکت ز پیراهنش لاف لاف / که گردد بآن پرتو شعله صاف
دخانی که از شعله پیچد دران / برند از نی سرمهٔ اختران
از رقص بتان دلی نماندست بجای / فریاد ز عشوهای آرام ربای
رانند ز جان صبر بافشاندن دست / وزنند ز دل هوش بر چیدن پای
شادابی جان ز نغمهٔ تازهٔ اوست / مالیدن گوش زهره اندازهٔ اوست
زانسانکه صبا تخت سلیمان می برد / بر دوش نفس سریر آوازهٔ اوست
بهنگامهٔ رقص سیمین تنان / شده نغمه در تال دستک زبان
نوای دف و نی دوای دل ست / اشارات قانون شفای دل ست میرزا عبدالقادر بیدل
ز قانون برون نیست ساز ظهور / ازین هر چه پیداست راز ظهور
شود سوز آهنگش از جیب تار / چو بو از رگ برگ گل آشکار
برو نغمه از تار پیچیده است / صدا ریشه اینجا دوانیده است
ز خشکی دهد جوی تارش نشان / ولی دارد از نغمه آب روان
اگر نغمه را خلقتی در برست / همان طرح قانون اتوکرست
ز قانون شفا خوان شود نکته دان / که تارش ز تشریح دارد بیان
که ترتیب این مسطر همش داد / کزو شد خط نغمه روشن سواد
ز صد تار او یک صدا حاصل ست / ز صد راه مقصود یک منزل ست

ازین تارها بر دل این فسرده بس / که راهی ست سوی حق از غیر بس
مغنی ز آهنگ نی یاد کن / طرب را ز قید غم آزاد کن
کلید در فشار موج می ست / نسیم گل نغمه صوت نی ست
ترنم خدنگی ست آتش خرام / که قندیل نی باشد او را مقام
ازین خامهٔ سحر ساز شگرف / بروی هوا نقش بست ست حرف
خدنگی کزین پی بود در کمان / شود نغمه سان دلنشین جهان
ز تاثیر پاس نفسهای او / سراپا گره گشته اعضای او
نگردد بجنبیدن گره بینوا / چو زنجیر این حلقه خیزد صدا
جدا میکند نی بیک شد آه / نفس را ز دل همچو از دانه کاه
ریاضت ز بس جزو اعضای اوست / نه مغزست با استخوانش نه پوست
چو عرض تن ناتوان میدهد / بانگشت حیرت نشان میدهد
برافشان چو نی دامن از برگ و بار / بپرداز راه نفس از غبار
بیا مطرب ای ناله پرداز دل / خروشی افگن پردهٔ ساز دل
بنه منت نغمه بر دوش دف / بکن حلقهٔ دستی در آغوش دف
ز دف کی شود نغمه وحشت فروش / صدا را رهائی نباشد ز گوش
جلاجل نگو چین دامان اوست / سراپا لب جوش افغان اوست
برقص جلاجل هجوم صداست / بهم خوردن لب تکلم نواست
خط حسن صوت آشکار از برش / بود هالهٔ ماه خود چنبرش
ز سیلیش رزق ازل قسمتش / همان پوست بر استخوان خلقتش
بجان میتوان داشتن دوستش / که مغزست در پردهٔ پوستش
نباشد جبینش بچین آشنا / نگردد بنقش این نگین آشنا
بیا مطرب ای ساقی بزم هوش / که مخموری نغمه دارم چو گوش
ز طنبور حسینی معجزنماست / که مو کاسه اش را بر آن صداست
همه شور مستی کند آشکار / که در کاسه اش موج صهباست بار
نهالی که شور طرب بار اوست / رگ و ریشهٔ بیخودی تار اوست

عجب ساغر بیخودی کرده نوش
که هردم شود شمع روشن خموش

ازان هر نفس گوشمالش دهند
که بادی ز آهنگ حالش دهند

نشاط دو عالم در آغوش اوست
می نغمه در ساغر گوش اوست

برهمن سرشتی ریاضت شعار
که گردید رگ بر تنش آشکار

ز موج رگ تار الفت نما
بزنار پیچیده سر تا به پا

مغنی بکن تازه آهنگ را
بده راستی قامت چنگ را

طرب چون دعا محو محراب اوست
ترنم چو ماهی بقلاب اوست

مگو چنگ اوج طرب را هلال
بفرق غم و غصه تیغ وبال

بمیدان حسرت کمانیست چنگ
که از نغمه جسته دارد خدنگ

کمانش ندارد گریز از فغان
هم از ناله زه کرده ام این کمان

ز بار فغان پیکر او دو تاست
بدوشش صدا بیستون بلاست

چسان گردش راست قدّ دو تا
کزو ناله خیزد و بخنده بن عصا

چه شد گر قدش از ضعیفی دو تاست
چو ابرو خم شاخ گل خوش اداست

ز هر تار او ناله کرده گل
چو امواج سیلاب در زیر پل

میرزا صائب

بعزم رقص چون از جای خود آن نازنین خیزد
فلک از پای بنشیند قیامت از زمین خیزد

شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت
شمع پیش چشم دست از شهپر پروانه داشت

شعلهٔ جواله را طعن گران جانی زند
هر که وقت رقص آن گلگون قبا را دیده است

مگو زنگوله بر پا بست جانان
بپایش سوده شد دلهای نالان

کناری وقت چرخش زیب دامن
چراغ شعلهٔ جواله روشن

صبح شد برخیز مطرب گوشمال ساز ده
عیشهای خواب پریشان گشته را آواز ده

گرد کلفت نشیند بجبین در بزمی
که بود دست فشان سرو سهی بالائی

آن مطربی که پردهٔ ما را دریده است
رقص فلک ز زمزمهٔ جان فزای اوست

دامن مطرب مده از دست در فصل بهار
رشتهٔ گلدستهٔ عشرت بود تار رباب

گرچه نی زرد و ضعیف و لاغر و بیدست و پاست
چون عصای موسوی در زهر با غم اژدهاست

گرچه سرتاپای او یکمصرع برجسته است
هر سر بندی ازو ترجیع بند نالهاست

هست در هر پرده آن جادو نفس را جلوه
صاحبان چشم را سمعست و کور را عصاست

در شکست لشکر غم تیر روی ترکش ست
در کشاد عقدهٔ حاجت گر انگشت سخاست

عاشق ناکام از دلدار دور افتاده است
آه سرد و چهرهٔ زردش بر تنگی گواست

نغمهای جان فزا در پردهٔ نی مدغم ست
یا دم روح القدس در آستین مریم ست

نالهٔ نی حدی قافلهٔ ارواح است
این کمر بستهٔ شبان گلهٔ ارواح است

اهلی شیرازی

چو شمعی چشم بد از روی او دور
بسان حوریان سر تا قدم نور

ازین گلنار روی نازنینی
لب او همچو لعل آتشینی

توفیق

مطربا بهر خدا سخت بجانم از غم
دلدهی کن نفسی باز رهانم از غم

کوک کن فیض و بزن زخمهٔ اعجاز نما
ساز این قالب بیجان چو مسیحا گویا

مطربا راه زنا نوش لبا خوش سخنا
شهد گفتار و شکر پاسخ و شیرین دهنا

مهر بکشا ز لب خویش صدائی برکش
وا شو از پردهٔ یاقوت نوائی برکش

صوت طنبور دلیل ست ترا بر اعجاز
ورنه از کاسهٔ چوبین که شنیدست آواز

مطربا ای غارت دین و دل و ایمان کسی
آفت طاقت و هوش و خرد و جان کسی

بنوائی تو درین پرده نوا سازی نیست
در نواخانهٔ دنیا است هم آوازی نیست

جز تو مطرب نشنیدم بجهان راست ز کس
قول از فعل درین بزم یکی دیدم و بس

عاشق صادقم و راست مرا منظور ست
راست با راست گر امثلی مشهور ست

از صفاهان چو کنی ساز نوای مطرب
زنده رودی رود از دیدهٔ ما ای مطرب

نام نهریست در اصفهان

مطربا و ابزن از نغمهٔ دلخواه حجاز
فرض بر اهل نوا شد سفر راه حجاز

بغارت برد رقصت ای پری نقد دل و دینم
ندانم دست انداز است این یا دست افشانی

سحابی اشرف

بی نغمه ز عیش کس نگردد آگاه
از صوت رسالت دعوی غم کوتاه

سازندهٔ خوب را بهر مجلس جاست
بتو این ترنم همه جا دارد راه

چه رقاص در باغ جان لاله
دو هفته مه چار ده ساله

قدش در نظر شمع فرزانگی
نظر گشته گردش بر پروانگی

تعالی الله ازین بزم خوش اسباب
که شد پروانه در وی کرم شبتاب

ازین پرتو بپیش تا در ایاغ ست
گهر در بحر در شب چراغ ست

نگاه از دیدنش آرد چو سیماب / مقیش باف گردد پردهٔ خواب
ز تاثیر فروغش در شب تار / شود پیراهن فانوس زرتار

لاهوت برکاتی
فروزان شمع با قد چو شمشاد / بفرقش دود چون بال پریزاد
رگ چنگ و رباب از خواب برجست / بشوق نشتر مضراب برجست
چو عود از گرمی هنگامهٔ عود / براورد آتش سوز جگر دود
دف گردون مرتب کرد ناهید / جلاجل بست از مهتاب و خورشید
بد مسازان چو سرکش گشت مردنگ / اذان در بزم خوبان حور و سر چنگ
ز انگشت مغنی تار طنبور / انا الحق خیز شد چون دار منصور

خسرو
دی چنگی من که بزم روشن میکرد / هر زخمه او کار دل من میکرد
دلها که بچنگ او وتن آمده بود / در چنگ فتاده بود و تن تن میکرد

ملا عرفی
بسماع چون درآئی من و صد هزار چون من / همه جان در آستینها که تو دست برفشان
زان مطرب مجلست زند دست بهم / کز باغ زمانه رم کند طائر غم
نی نی غلطم که دستهای مطرب / از شادی بزم بوسه گیرند بهم

قتیل
ز رقص سبزپوشی مرده زیر خاک میرقصد / تو گوئی در لباس خضر پیدا شد مسیحائی
بدستی تیغ و در دست دگر پیمانه میرقصد / تماشا کن که آن کافر چه خوش ترکانه میرقصد

فارغ
دوش آن مه مطرب که رهٔ اختر زد / بر دائره آب از نوای تر زد
تا صبح بگرد شمع رویش فارغ / پروانه صفت دف از جلاجل بر زد

اثر
پریروئی که من گفتم اسیر حسن آوازش / نباشد رشتهٔ جان قابل ابریشم سازش
چو افتد بر زمین انداز و از پا کوه طاقت را / ستاند دل برقص از شیرمردان دست اندازش

غنی
هوای رقص شان اندام میریخت / چو برگ گل که از بادام میریخت
رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز / چه توان کرد که در خاطر ما میگردد

حافظ
یار ما چون سازد آغاز سماع / قدسیان بر عرش دست افشان کنند
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست / افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

میر معز
جلوه ها کردی که افتاد آفتاب از طاق چرخ / دست افشاندی که مهتاب از کف ایام ریخت

لچهمی رام
کلهٔ کج موپریشان شیشه در بر جام می بر کف / غزلخوان مست خندان شوخ من مستانه میرفت

قلندر
این چه سامان نشاط ست زمه تا ماهی / زهره بر چرخ و زمین بر چرخ زنان ست امروز

مشتاق
بعزم رقص چون شوخ من از جا ناگاه برخیزد / برآید ناله از چنگ و نی و فریاد برخیزد

بهار اقبال اختر
بزمیست که هر گوشهٔ بهشت نور ست / بر سطح زمینش کار و گشت نور ست
نسبت بنود بخاکیان سفلیش / کین عالم علوی که سرشت نور ست

میرزا جان
در رقص چو آمد آن قیامت ایجاد / چون شعله بلند شد ز دلها فریاد
می آید و میرود خدا خیر کند / این برق بجز من که خواهد افتاد
چو خلد برین مجلس آراستند / برقص آسمانها ز جا خاستند
در عیش جاوید گردید باز / برامشگری زهره برداشت ساز
چو گل عالمی را ز عیش و طرب / فراهم نمی آید از خنده لب

استاد قدیم
سرخ پوشی بمیان آمد و رقصان برخاست / گرد بادیست که از خاک شهیدان برخاست

همدانی
ز ناخن بازی مطرب چه در ساز می آید / که مشت ناخنش بر دل ز هر آواز می آید

سلیم
چنگ در بزم طرب از بسکه گرم عشرت ست / آنقدر فرصت نمی یابد که سر بالا کند

لا اعلم
ای عارض تو چراغ کاشانهٔ حسن / روشن شده از عکس رخت خانهٔ حسن
رقاص شدی و گشت جانها مدهوش / رقص تو بود گردش پیمانهٔ حسن
طور رقص تو کم از روز قیامت نبود / بنشین یکنفس ای فتنهٔ دوران بنشین
آمد ز پی رقص و صد دل شده جان برد / تا پی بکمر داد و دلم را نه میان برد

خراب ساز معمورهٔ هوش × اشعار صفت میخانه و می نوش

میرزا عبدالقادر بیدل
نه میخانه دریائے وحدت کنار / نه میخانه صحرائے کثرت غبار
فضایش تمنائے آغوشها / غذایش ز خود رفتن هوشها
غبارش رمیدن ز دام هوا / سوادش نظر بستن از ماسوا
نه میخانه نیرنگ بزم قدم / نه میخانه آئینه دار حرم
لب جامها جمله الحمد خوان / صراحی همه قل هو الله بیان
ز اسرار وحدت قدح آگه است / بیک چشم حیران وجه احد است
ز می گردن شیشه آرد پدید / خط نسخهٔ قرب حبل الورید

برافتد اگر پرده از روی کار ‌‌ — کند هر خمش کنت کنزاً آشکار
ز میخانه اوج کمال ظهور — ز میخانه فیض بهشت حضور
ز میخانه صبح سعادت نقاب — ز میخانه سرچشمهٔ آفتاب
اساسش چو بام کرم پایدار — بنایش چو عهد کریم استوار
در او ست از بسکه زر اکتساب — بود حلقه اش دیدهٔ آفتاب
ز کیفیت طوف او دمبدم — بگردش چو پیمانه نقش قدم
مقیمان این بزم الفت بهار — بظرف طبایع چو می سازوار
چو ساغر همه فارغ از گفت و گو — همه دست بر سر برنگ سبو
همه با دل گرم در اشتلم — سری در گریبان حیرت چو خم
چو مینا جبهه مائل بندگی — خط جبهه شان سرافگندگی
ز کیفیت رنگ تمکین شان — نگه سرخوش رطلهای گران
چو ابروی خوبان تواضع سرشت — چو چشم نکویان حیا سرنوشت
همه نکته سنج خموشی کلام — زبانها چو امواج گوهر بکام
بفهم ادا چون خرد جمله هوش — چو نظاره بیتاب اما خموش
جهان نقطه از خط ساغرش — فلک چشمی از روزن مجمرش
دل صاف سرجوش صهبای او — سرافگندگی در دمینای او
ظهوری — بنازم باین قصر گردون قباب — که بر درگهش خضر پاشیده آب
ز قلقل صراحیست چینی نواز — دهان قدح مانده از خنده باز
بدورش نه خمهاست پهلوی هم — که سدّیست در راه یاجوج غم
به براز سرم واعظ این شور را — بیادم میاور شب گور را
کفن را معطر کنم زان عبیر — که منکر نگوید جواب نکیر
بایوان غفران کسی برده پی — که خشت لحد ساخت از لای می
کسی شست از چشمهٔ عفو رو — که شد در خرابات خاکش سبو
دهانت زگند ریا نیست پاک — اگر نیست مسواک از چوب تاک
ازین چوب با خود کلیدی ببر — که در گور بکشاید از خلد در

حافظ — مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه — که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازم
منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست — دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است — خداش اجر دهاد آنکه این عمارت کرد
غنی — باده نوشان را غنی از آتش دوزخ چه باک — شعلهٔ شاخ گل بود مرغان آتش خوار را
در پای نهالی چو مراست بگیرد — چون خوشه ام ای محتسب از تاک بیاویز
افتادن و برخاستن باده پرستان — در مذهب رندان خرابات نماز است
گر کسی می نخورد غم مخور ای باده فروش — این بتا علت که چون کهنه شود بیش بهاست
تا سرش از بوی می شد مست خم را شکست — هیچکس در دور ما چون محتسب سرمست نیست
اشرف — صراحی و جام است سرو و گلش — بط و بلبله قمری و بلبلش
دهد تا دعای قدح پر شراب — در هر نفس لب کشاید حباب
صائب — لب پیاله ز شادی بهم نمی آید — زمین میکده خوش خاک بیغمی دارد
گر کشد دل بخرابات مرا معذورم — فارغ دل بغم لب خندان نجاست
دو صبح صادق انداز یک گریبان بر آورده — ید بیضای ساقی با بیاض گردن مینا
دو چیز از بزم میخواران پسند آمد مرا صائب — ز پا افتادن ساقی ز سر غلطیدن مینا
حیاتی گیلانی — آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما — کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می — زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما
میر معصوم — دلی بیار و بمیخانهٔ عاشقانه درا — بگو که شیشه فروشم باین بهانه درا
مولانا فرج الله شوشتری — مغان که دانهٔ انگور آب میسازند — ستاره میشکنند آفتاب میسازند
خوش آن مستی که از میخانه در بازار هم اندازد — یکی گیر و گریبان و یکی دستار هم اندازد
میرزا الغفور لاهیجی — تا بهار خوشدلی گلشن کند میخانه را — چون صراحی بلبلی باید گل پیمانه را
محمد سعید — این بزم چه بزم است که ارباب کمال — نوشند می محبت از جام جلال
هیچ بر کف ساقی قدحی مالامال — چندی که بود تهی چو پیماز چند هلال
دردی — دلق تقوی گرو باده و جام است اینجا — نفسی بی می و معشوق حرام است اینجا
نوید — این چه منزل چه بهشت این چه مقام است اینجا — عیش باقی لب ساقی می و جام است اینجا

این چه بزمیست که لب بر لب جامست اینجا | باده خورشید و قدح ماه تمامست اینجا

سرخوشی بخش مخموران خمکدۂ انتظار × اشعار خطابیه بسوی ساقی آفتاب دیدار

شمس الدین حافظ شیرازی

الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
مرا بکشتی صهبا در افگن ای ساقی | که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز
صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن | دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب | ما را ز جام بادۂ گلگون خراب کن
ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند | ما را ازین جهان بجهان دگر رساند

میرزا صائب

بیگانگی ز حد رفت ساقی می صفا ده | ما را ز خویش بستان خود را دمی بباده
ساقی دهن شیشه را باز بلب کرد | جان عجبی در تن ارباب طرب کرد
ساقی دمید صبح علاج خمار کن | خورشید را ز پردۂ شب آشکار کن
بدریای شراب افگن من لب تشنه را ساقی | که ساغر بر لب من آتشین تبخال میگردد
خوشدلم گرد سر شیشه سلامت باشد | دختر رز که مرا کرد جوان پیر شود
ساقی بیار باده که ماه صیام رفت | درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
ساقیا مایۂ شباب بیار | یکدو ساغر شراب ناب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو | بادۂ ناب چون گلاب بیار
غلغل بلبل ار نماند بجاست | قلقل شیشۂ شراب بیار

ظهوری

چکاند ز رخ چون عرق در شراب | دماند ز روی حریف آفتاب
دلم می برد لطف ساقی ز دست | که گشت است معشوق آتش پرست
چگویم که ساقی چها میکند | ز ناز و کرشمه بلا میکند
چنان باده کش نرگس عشوه ساز | که گردد ز وصفش زبان مست ناز
حیات ابد خنده را پیش رو | صفای گهر پیش دندان کرد
نمکدان خوان ملاحت دهن | ترنج نهال لطافت ذقن

تغافل برای نگاهی بجان | گره مردۂ گوشۂ ابروان

عبدالقادر بیدل

بیا ساقی ای بحر موج سخا | بیا ای گلستان رنگ وفا
بیا ساقی ای قبلۂ هستیم | فروزندۂ شعلۂ مستیم
بیا ساقی ای نسخۂ معرفت | بیا ای حبیب مسیحا صفت
که امروز از شوق وصل مدام | ز خط می طپد نبض آغوش جام

سعید اشرف

چه ساقی مه بزم برج شراب | کف از تاب می پنجۂ آفتاب
ز مستی بدیوار و در تکیه زن | سیه مست چون سایۂ خویشتن
بمستی نظر چون بمستان کند | نگه تکیه بر دوش مژگان کند
رخ از تاب می لعل رخشان شده | عرق بر رخش در غلطان شده

میرزا جلال اسیر

دلی دارم که مست جام ساقیست | سرم سودا پرست نام ساقیست
اگر دوری بود دوران جام است | که ایام خوش است ایام ساقیست
دماغ از بیدماغی میرسانم | شراب تلخ ما دشنام ساقیست

میرزا ابوطالب کلیم

هنوز اندک شعوری دارم ای ساقی ازین مگذر | بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی را

شیخ فیضی فیاضی

باده در جوش است و رندان منتظر | ساقیا خذ ما صفا ودع ما کدر
ساقی جان خیز که شد صبح عید | صبحک الله بصبح جدید

میرزا مبارک الله

ساقیم دست چو در گردن مینا میکرد | مهر را آئینه وار از ید بیضا میکرد
ای ساقی باده محبت جامی | وی قاصد کوی دلستان پیغامی
تا کی هدف تیر تغافل باشم | لطفی قهری تبسمی دشنامی

خلیل بیگ

ساقی سروقد ما چو ز جا برخیزد | از لب ساغر می نام خدا برخیزد

ملا ذهنی

ساقی دمید صبح قدح پر شراب کن | از روی گرم خود لب می را کباب کن

ملا تقی الدین خبنی

ستم ای ساقی لب خود از لب من دور دار | ورنه گستاخی واقع شود معذور دار

سعدی

بیای لماک بیا ساقیا شراب خوریم | بزیر سایه نشینیم و آفتاب خوریم

سیاوش

برق چشمک زن ز طرف کوهساران میرسد | ساقیا سامان ساغر کن که باران میرسد

شوکت

بیار باده که فصل شگوفه ریزان شد | دهان رخنۂ دیوار پر ز دندان شد

شفیعائی اثر

سر از اطاعت ساقی نمی توان پیچید | بدست او خط ساغر خط غلامی ماست

ملا براتی

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست ‌ ساقی بیار می سبب انتظار چیست

قلندر

بیا ساقی بگردان جام می گو سر گردم ‌ بیک پیمانه بندم با تو پیمانی بجان امشب

لااعلم

ساقی ز خم در آر مینا شراب را ‌ در برج آبیم بنما آفتاب را

ساقی بریز بادهٔ عشرت بجام ما ‌ جامی بده که دور فلک شد بکام ما

پیمانهٔ نشاط جامی خواران کاسهٔ رنج و اضطراب اشعار صفت ظرف و شراب

عبدالقادر بیدل

خم آفتاب تجلی شرار ‌ محیط کمال آسمان وقار

دل روشنش بحر گردون حباب ‌ گریبان او مطلع آفتاب

نهنگی که بحرش بکام اندرست ‌ محیطی که هر قطره‌اش گوهرست

فلاطون دانش بفکرش کم ست ‌ خم آسمانی هزار انجم ست

منم بندهٔ حلقه در گوش جام ‌ که لبریز می باد آغوش جام

ادا میکند چشم جام از حباب ‌ سخنها بابروی موج شراب

برنگ دلیران صاحب جگر ‌ زرخم ست روز و شبش گل بسر

جبینش همه موج صهبا طهور ‌ خط نسخهٔ آفتابست و نور

بچشمش ز عکس می لاله گون ‌ نگاهست بیتابی موج خون

نه سرخ ست از موج می پیکرش ‌ شکست ست مژگان چشم سرش

قدح را چنان صافی مشرب ست ‌ که راز دلش چون صدا بر لب ست

قدح مرغ دست حریفان خوش ست ‌ ز امواج بال و پر افشان خوش ست

صدائی لبش نغمهٔ نی بس ست ‌ در گوش او قطرهٔ می بس ست

قدح نیست مرآت معنی نماست ‌ که موج میش جوهر هوشهاست

خوش افتاد در چشم اهل شهود ‌ ز ساغر قعود و ز مینا سجود

صراحی سوی قبلهٔ جام مل ‌ بهر سجده دارد ادا چار قل

بگلزار میخانه ساغر گلی ست ‌ که هر قلقل شیشه‌اش بلبلی ست

صراحیست فانوس شمع شراب ‌ قدح بال پروانهٔ اضطراب

کشد تا براوراق کلفت رقم ‌ بود جام و مینا دوات و قلم

[illegible]

صراحی نهالیست مستی بهار ‌ شگوفه است از پنبه‌اش آشکار

نهالش ز خشکی نگردد خراب ‌ که موج صفایش کند کار آب

رگ گردن او نه از جاهلیست ‌ همان موج دریای روشندلیست

سر غم چو دارد میش زیر پا ‌ کف نشار را گردن او عصا

شب و روز چون ساغر سحر فن ‌ ز خون دل خویش راند سخن

اگر بر سرش افگند سایه مو ‌ بزیر سیاهیست آزاد او

بنا بر کدورت دل روشنش ‌ سیه تاب تیغست مو بر تنش

نگو شیشه را پنبه بر سر ست ‌ که از آتش باده خاکستر ست

ز مینای می پنبه دارد بگوش ‌ کف آورده بر لب محیط خموش

باب و گلش درو آمیخت ست ‌ که تا دم زند زنگ دل ریخت ست

ز صافی چو آئینهٔ بی غبار ‌ تواند راز دلش آشکار

ز بس نرم خویست اطوار او ‌ نباشد بجز پنبه دستار او

مولوی احسان الله ممتاز

شکرش ادا بلهجهٔ قلقل نمی کند ‌ نعمتی که آمده از تاک شیشه را

بیاض گردن مینا چنان کیفیتی وارد ‌ که مالیده است گویا دختر رز ساق سیمین را

میرود خنده زنان باز صراحی بر کوع ‌ این نماز نیست که از قهقهه باطل نشود

صائب

آفتاب جام اگر از مشرق خم سر زند ‌ صبح شنبه میتوان کردن شب آدینه را

بچشم قدح بجلوهٔ مینای باده است ‌ این شوخ چشم قمری سرو پیاده است

جام شراب مرهم دلهای خسته است ‌ خورشید مومیائی ماه شکسته است

بط شراب که زاهد بخون او گشت ست ‌ بچشم باده پرستان کبوتر حرم ست

شوکت

باشد خم باده مشرق اختر رز ‌ مینای بلورین صدف گوهر رز

کس نیست ببزم باده بیگانه کس ‌ ساقی بسر رز ست و می دختر رز

میر مشتری

شیشه‌ی می خلعت سبزی ببالای می ست ‌ سبزهٔ گلگون که میگویند مینای می ست

مولانا نوعی

سبوی باده بدوش کسی که سایه فگند ‌ بآفتاب سر او فرو نمی آید

سیاح

کباب میکند در هم پرستی همت مینا ‌ که گر یک ساغرش کمتر دهی زنار می بندد

محمد مقیم

بی جام باده سیر گلستان تمام نیست ‌ دستی که بی پیاله بود شاخ بی گلیست

مخلص خان: خمارها ورِ توبه و لب ساقی / بیک تبسم مینا شکست و بست و کشاد

حسین شهرت: دعای میکنم شهرت که بیچون شیشه پُر می / بجانِ خود نرسید تا بگردن دشمنِ مینا

غنی: جهان تمام مسخر ز جام شد جم را / بگیر جام که خواهی گرفت عالم را

قدسی: از بسکه شیشه‌ها را از هر طرف بجوست / میخانه راز طاعت بیت الحرام کردند

سیه مست ساز خامهٔ فصاحت عنوان × اشعار صفت شراب مایهٔ شباب و کیفیت آن

ظهوری:

نگویم کزچی مایهٔ زندگی / از و جرعه جو خضرِ پایندگی
اگر عکس جامش فتد بر بحار / نه بینی بجز ابر یاقوت بار
برنگی که از گردشِ نطق جام / چو یاقوت ریزد لآلِ کلام
از و ضعف یابد اگر یاوری / ز جا بر کند سدِ اسکندری
بجودی که گر ابر از و نم کشد / ز مغزِ نباتات جا نم کشد
چکانی از و قطره در گوشِ کر / ز سرگوشی وهم گوید خبر
ز نورش اگر شب شود بهره ور / شود بر رخش خال جرمِ قمر
کند جلوه صبح صفائیِ شراب / بدر تا بد از شیشه‌ها آفتاب
صراحی بخورشید پهلو زند / حریفانه ناهید زانو زند
کند جلوه مینا بآن آب و تاب / که مهتاب را سازد از شرم آب
شرابی کز و هر ورع پروری / چو مینا به پیمانه نارد سری
بحیرت تحیر ز سیمای او / تواضع تواضع ز مینای او
هم از پرتوِ جان دل افروزتر / هم از داغ بر سینه دل سوزتر
مصفا تر از عیش هم مشربان / گوارا تر از تلخ شیرین زبان
ز جامش چکد قطرهٔ در دوات / نویسند بر عشرتِ جم برات
خواصش اگر حرف احیا زند / دمِ پیشکاری مسیحا زند
ز ساغر کنندش چو تحویل دل / خورد غوطه در نور قندیل دل

از و ساغرِ آسمان فتنه جوش / از و مرکزِ خاک نگین فروش
اگر ساغر از گردش دم زند / چو خورشید آتش بعالم زند
از و جبههٔ جام خورشید تاب / از و شیشهٔ آئینهٔ آفتاب
گر از نور فیضش نمائی رقم / شود رشتهٔ شمع نالِ قلم
نویسی اگر نام او در کتاب / خورد سطر چون برج می پیچ و تاب
گرش بر فشانی ببرگ خزان / دهد سایه اش جلوهٔ ارغوان
ز وصفش اگر رنگ گیرد سخن / چو گل ساغر باده گردد دهن
اگر غنچه یابد ز بویش فراغ / ز رنگش توان کرد روشن چراغ
گر افتد از ین می بکامِ صدف / گهر باده گردد بجامِ صدف
ز موجش اگر جام یابد زبان / دهد درس مستی بچشمِ بتان
شد مئی که خشت سر خم کتاب ماست / موج شراب سرخی سرهای باب ماست

باقر: می که بر لب ساقی اگر فتد عکسش / برنگ لعل زند قطره دانهٔ تبخال
می کر گذر رو در خیال می گردد / خط شعاعی خورشید رشتهٔ تمثال
می نشاط فزای شگفته ساز دلی / که آبروی ز صافی برون ز آب زلال
می که در شب تاریکش از لب گیرند / بزور نشأ کند روی زنگیان آل
می که دست اگر تر کند از آن ساقی / دهد فروغ هر انگشت او بسان هلال

عمر خیام:
می میخورم و مخالفان از چپ و راست / گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدو دین ست / بالله خورم خون عدو را که رواست

میرزا صایب:
می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست / شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست
می که بد نام کند اهل خرد را غلطست / بلکه می میشود از صحبت نادان بد نام

حافظ:
حیف ست که سر در سر مینا نکند کس / با دختر رز عیش دو بالا نکند کس
می خور به بانگِ چنگ مخور غصه گر کسی / گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
جمالِ دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب ز جاجی و پردهٔ عنبی ست
دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی / که در صراحی چینی و ساغر حلبی ست
کهنه هر چند شود بیشترش میخواهند / دختر تاک عجب بخت جوانی دارد

شوکت بخاری	طبع مشتاق از شراب ناب روشن میشود	شمع چشم ماهیان از آب روشن میشود
	دوستش بدام باد ز مسواک خشک تر	زاهد که خون دختر رز بیگناه ریخت
	وی محتسب بدیر گناهی عظیم کرد	خم را شکست و دختر رز را یتیم کرد
ذوق علیشاه	بخود یک لحظه بودن صد خطر در پیش دارد	خدا اجر بیخودی را که بی ما میکند ما را
غالب	بزم مستت نه صهبای ناب در مینا	پری ز شرم تو گردید آب در مینا
قضای هروی	شود بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن	عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن
اشرف	چه می مایهٔ انبساط و فرح	روان خم و آبروی قدح
افتائی ماه و هو رام	ز لعل جوانان شکر ریز تر	ز وصل بتان عشرت انگیز تر
	از وصافی نفشاش خامه سان	سیه مست گردد زبان در دهان
غنی	باده در چشم و دل پاک پر زاد شود	قطره چون در صدف افتاد گهر برخیزد
	دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب	میکشم خواهم گل ابری بچشم آفتاب
	جز می بغش مخور بهر صفائی دماغ	روغن اگر صاف نیست تیره فروزد چراغ
	آدمی خاکی ز خامی دارد از می اجتناب	کوزهٔ گل پخته چون گردد نمی‌ترسد ز آب
باذل	عارض گلرنگ از می شمع آیین میشود	از برائی آتش گل آب دامن میشود
مساة مهری	حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود	آزمودیم بیک قطرهٔ می حاصل بود
مولانای عبدالرزاق گیلانی	همین نه مرهم دلهای خسته است شراب	که مومیائی رنگ شکسته است شراب
زیب النسا مخفی	می چنان کرد مریدم که اگر پیر شوم	در کفم جای عصا گردن مینا باشد
لا اعلم	اعجاز باده بین که مسیحا بصد نیاز	تعلیم قم قم از لب مینا گرفته است

سرسبزی بخش نهال خیال ارباب دانش و فرهنگ* اشعار طراوت آثار صفت بنگ

لا اعلم	مرا با بنگ ازان رو اتفاق ست	که برگش آرهٔ بیخ نفاق ست
	سخن آفرینے نزاکت رسی	بمعنی گلستان بصورت خسی
	سبز پوشی در رسید از حضرت اعلی مرا	میکند تکلیف سیر عالم بالا مرا

	زمرد را کنم نسبت ولی آن هم نمی‌شاید	کجا در دیدهٔ مردم زمرد لعل بنماید
	بنگی زدیم و سر انا الحق شد آشکار	ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

تریاق اکبر مسمومان اشتیاق* سر اشعار بیان تریاک مسرت گنجور

سالم	ندارد دختر رز حسن عالمگیر افیون را	چه نازی در سرت این لیلی یک شهر مجنون را
واتالام برهمن	در چمن بنگر بهار کوکنار	لاله غلطان در کنار کوکنار
	گرچه افیون خویش را بیرون کشید	کم نشد زان اعتبار کوکنار
	نشاء دارد دو ساغر از خمار	شوخ پرکاری نگار کوکنار
	مخزن رازست مهر می بر دهان	اهل دل باشند یار کوکنار
	سنگ بر سر میزند از ننگ آن	بنگ تنگ آمد ز کار کوکنار
	در مذهب من اگر شوی باده پرست	زانکه بری بجانب افیون دست
	نی مرد نه زن نه مرده و نه زنده	نی خفته نه بیدار نه هشیار نه مست
باسطی	ضرورست اینی تریاک خوردن قطرهٔ آبی	گوارا میکند می تلخکامیهای دوران را
میرزا صائب	کاهش و افزایش این نشاء بایکدیگرست	میخورد افیون ترا چند انکه افیون میخوری
لا اعلم	افیون نغز ست کیف خوبی دارد	جاروب غم ست رفت و روبی دارد
	خورشید جان نیست ولی چون خورشید	او نیز طلوعی و غروبی دارد
	کیمیای به از افیون نبود پیران را	شاهد این سخنم فلفل و کافور بس ست

ماء الحیات جان دادگان ظلمات ظلم زمان اشعار صفت قهوه و لطافت آن

محمد شاه قابل	داستان بی هویت انتهای قهوه است	انتهای عشق یاران ابتدائی قهوه است
	قهوه جز یاد خدا در دل ندارد مطلبی	فهم کن هو در میان حرفهای قهوه است
شوکت	برنگ سیاهی چشم نکویان	بود عین ظلمت ولی نور افشان
	از و سرمه دارست چشم و دهنها	ازین دود شد شعله افشان سخنها
	چنان آب شد خال ازان شعله آثار	که افتاد چون اشک از چشم رخسار
	خاکستر او و کیل سرمه	خاکش در سینه میل سرمه

اشک ست گره بتار مژگان — آه‌ست نگاه گشته پیچان
چون مردمک آن ملیح طنّار — مشکین نگهی در ابروی ناز
نازش که چوسته گرد راه است — نقش پی آهوی نگاه است
دود آن مشعل است جان و بدن — سایهٔ او بود زبان و دهن
شد ز قهوه برنگ چشم سیاه — سرمه دانی که میل اوست نگاه
زخم در سینه پرورد خنجر — داغ در دل فرو برد نشتر
همه لیلی بخیمه رفته درون — همچو معنی ز لفظ گشته برون
سرو قدیست در بهار خیال — دارد از طوق قمریان خلخال
زجوش قهوه تا موج نگه دید — چو شعله خون سنگ سرمه جوشید
دل عنبر ز داغش سوخت چون عود — ازو در نافه بیند گیسوی دود
ز رنگش وسمه بر ابروی شعله — ازو شد نافه در آهوی شعله

بیرم مجلسا
شکسته چون شوی از رنج راه قهوه نوش — که مومیائی حل کرده قهوهٔ گرم ست
مراد از قهوه بودن بهتر از بزم شهان باشد — که آنجا میهمان را منّتی بر میزبان باشد

میرزا صائب
ای قهوه فشان آب حیوان داری — از خون گرمی طبیعت جان داری
در تابهٔ غم تو همچو من سوخته‌ — یعنی که خیال لب جانان داری

قزلباش خان امید لااعلم
زنده گشتم ز قهوه ات آری — آب حیوان درون تاریکیست
هرچند جهان و کار او جمله نکوست — از عمر گرانمایه که میدارم دوست
آندم که فرو رود دم قهوه بود — آندم که برون شود دم تنباکوست
چون قهوه بلب رساند آن حب نبات — او قهوه خورد قهوه خورد آب حیات
عکس رخ او بقهوه دیدم گفتم — ظاهر شده خورشید جهان در ظلمات

دمساز بینوایان کشاکش زمان* اشعار صفت تنباکو و قلیان

محمد سعید اشرف
نفسها دلکش ببلبل ز قلیان — دهن گه غنچه گاهی گل ز قلیان
چه قلیان همدم خلوت گزینان — انیس خلوت تنها نشینان
رفیق و زاد یاران مسافر — دم و دود حریفان معاشر

ازو هنگامهٔ اهل طرب گرم — دل سنگ بتان از گریش نرم
خیالش حیرت ایام روزه — بلذت دود او چون شام روزه
برای عاشق از معشوق خود کام — تن او بوسها دارد به پیغام
گهی چون جنگیان از مرد فرسود — بکف رمح و بسر خود زر اندود
گهی چون عاشق از خود فراموش — بسر داغ و بلب آه و بدل جوش
ز سرپوشش نماید دود آتش — چو کاکل بر سر خوبان مهوش

عبدالولی عزت
پیمانه ببوسهٔ لبان تو رسد — هم پنجه بهله تا میان تو رسد
خمیازه کشم من و کمان همدوشت — من سوزم و قلیان بدهان تو رسد

داراب بیگ جویا
من ایاغ قلیان کسی کار گرفتم — آخر ز لبس بوسه به پیغام گرفتم
نی قلیان مرا از بوسه داد خرسندی — به نیشکر کسی کم دیده شفتالوی پیوندی

وحید
حقه‌ئی خدمتگزارهٔ مجلس افروز ادب — تا بپرسندش نگوید حرف بیش و کمتری
می توان آموخت اداب محبت از نی — سر نمی‌پیچد اگر بر سر نهندش اخگری

اهلی شیرازی
قلیان ز لب تو بهره ور میگردد — نی در دهن تو نیشکر می گردد
برگرد رخ تو دود تنباکو نیست — ابریست که برگرد قمر می گردد

قلندر
بزم سمرقندان عشق پیچانی بود قلیان — ز دود دل چو کاکل بلستانی بود قلیان
بقصد آنکه در میدان عنانی برد گوی — خم اندر خم برنگ زلف چوگانی بود قلیان

باقر
ماقرچلی چو نافهٔ آهو کو — چون فاخته تا چند زنم کوکو
در محشر اگر آتش دوزخ بینم — فریاد برآورم که تنباکو کو

میرزا صائب
قلیان ز دود دهان وجود آشکار شد — عالم پر از ستارهٔ دنباله دار شد

میرالهی
قلیان که بهر دست چو گل جای نمود — هر دم بر او شمع نهد سر بسجود
گلزار و داغ شعلهٔ آشنامان را — سرچشمهٔ آتش ست و فوارهٔ دود
قلیان مشعبد یست هنگامه طراز — بازیچهٔ او در بود گوئی اعجاز
زین طرفه که او چه کرد آتش بدهن — دودش زدهان دیگری آید باز

شفیعای اثر
چون قلیان ست دلفریبی کمیاب — دارند ازو گرمی مجلس احباب
آن لعبت زیبا همه سحرست و فسون — کز پهلوی او موافقند آتش و آب

باسطی
کمتر باشد مرا غم تنهائی — مانوس شدم بعالم تنهائی
صحبت بکسی گو که اگر نیست چه باک — قلیان کا نیست همدم تنهائی

نواب وحید
بت قلیان کشی دارم که یکدم — چو نرگس بر نمیدارد ز نی چشم

محتشم علیخان
بزبان حلوای بی دود ست دونیا لذیذ — غیر تنباکو ندیدم دو بی حلوا لذیذ

سید محمد فارس
من صدا و افغان نی و صد بوسه بر لعلش — هزاران پیچ‌تابم داد این قلیان کشید نها

لا اعلم
حقه باغیست چرا دل نکند میل درو — گل درو غنچه درو بوی درو سیل درو
نه قلیان بلکه عین چشم یارست — زنیچه ابروی دنباله دارست
اگر بینی تو با چشم کشاده — ز سرپوش و چلم عینک نهاده
زهی نیچه بچین دلنشین ست — خطر نبود که زلفی پر ز چین ست
بدور نیچه قلیان شد هویدا — چو بدری در میانی هاله پیدا
نه قلیان ست و نیچه ای خردمند — بنزدیک مه آمد هاله چند
نه سرپوش و چلم با زیب و زین ست — بساق عرش گویا فرقدین ست
میکند آئینهٔ دل صاف تنباکو بکش — زانکه اینجا دود را خاصیت خاکستر ست
آن جوانا نیکه تنباکو کشند — اولش الله آخر هو کشند
از حقه ز حق حق سبق آموخته به — وز نار چلم سینه ز غل سوخته به
عیبم مکن از کشیدن تنباکو — دل سوخته را رفیق دل سوخته به
به تنباکو مرا الفت از انست — که دودش حلقهٔ زلف بتانست
بجز وسیلهٔ قلیان که هست همدم شان — نقش شمرده زدن کار عاقلان نبود
دود او اندر هوا پیچیده سنبل میشود — طرفه تر برگی که بعد از سوختن گل میشود
چو حقه همدم و دلسوز کس نخواهد بود — که دمبدم سخن تلخ روبرو دارد

نمونهٔ ایفای عهد و پیمان گلعذاران * اشعار توبه شکستن میخواران *

میرزا صائب
اگرچه از دل سنگین دلبران سازند — بنای توبه درین بزم دیر کی ماند
بلک یارب که سنگ شیشهٔ تقوی شکن دارد — که می آید بگوشم از شکست توبه آوازی
دراز تجربه کاران نصیحتی یادست — که توبه نامه بخط شکسته می باید

حافظ
ما از شکست توبه محابا نمی کنیم — چون زلف حسن توبهٔ ما در شکستن ست
ساقیم خضر ست و می آب حیات — توبه از وی چون کنم هیهات هات
حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

میر حسن
از بسکه شکسته باز بستم توبه — فریاد همیکند ز دستم توبه

میرزا ابوتراب مشهدی
دیروز بتوبه شکستم ساغر — امروز بشیشه شکستم توبه

میرزا محمد رفیع
از بس بیاد باده خورم هرچه میخورم — نبود عجب که توبه ام از آب بشکند

میر سنجر هاشم
توبهٔ ما چو زلف خوبان ست — چون شکستیم خوشنماتر شد

میرزا جلال اسیر
مگو که توبه شکستن نباید از دستم — که کاسه داد بدستم اگر توبه شکستم
پیمان توبه در صف مستان شکسته ایم — پیمانه بیار که پیمان شکسته ایم

ثابت
شکستی توبهٔ شیخ و خمار می رشان هم — برقص ای جام از شادی که قفلش بشکن مغبت ست

سعیدای اشرف
سیل می از طرفی بارش ابر از طرفی — خانهٔ توبهٔ بیچاره خراب ست امروز

لا اعلم
جائی که هزار شیشه بود افتادیم — صد شکر که غیر توبه دیگر نشکست

[illegible] ز جعفر ... [illegible] ... دو جات ولہ ... [illegible]

ذائقه بخش نمکچشان قول الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام
اشعار مطایبات و هزلیات و دیگر کلمات ظرافت انضمام

دگر اندر کس خراب انداز — یا بکون خر شهاب انداز
پیش ازین گفته اند اهل سلف — که بکونی کن و دراب انداز
در تنم قوت دگر باقی نماند — در قضیب آن سختی و چاقی نماند
آری آری این مثل خوش گفته اند — آن قدح بشکست و آن ساقی نماند
خیال اگر بر کس نگار بود — یا بکون صفائے یار بود
عاشقان را همین کشد آرے — کس شهد زهردار بود
عجب گیر دارم عجب خوی اوست — که می ایستد پیش دشمن چه دوست
شنیدستم اما ز کس بیخبر — تواضع ز گردن فرازان نکوست
شنوای جهان گرد پرورده پیر — شبی گفت یک کیر با کس دلیر

که ای کس مکن فخر بر نام خویش مشو شادمان بر سر انجام خویش
ترا نیست بر من شرف از حساب قلم گر نباشد چه گوید کتاب
اگر من نباشم تو ناکارهٔ چو صراف بی گوهر آوارهٔ
گهی چشمهٔ خون شوی گه دراز گهی از تری میشوی شانه باز
جراحت مثالی و تاریک و خست چه می نازی ای کس بر من نهد و بست
ترا و جهان فتح باب از نخست بکاخ و د شاخ تو آب از نخست
منم سرو بستان عشق و لوا بیک پای استاده سور و هوا
چکانم فشانم بکام تو نور رسانم فشانم بکامت سرور
پس ای کس بکن شکر احسان من دعا کن بر این تیر برّان من
چو بیچاره کس این سخنها شنفت چو گل خنده کرد و شگفت و بگفت
که ای کیر بر سختی خود مناز چه شد گر توئی سر بلند و دراز
منم مخزن گوهر راز دوست منم معدن فیض انبار دوست
ترا نیست بر ظلمت خود خبر غم ظلمت خود نداری مگر
اگر بر سر کون توجه کنی سر و روی خود غرق ورگه کنی
وگر قی کنی میشوی نار وست بترشی و بادی شوی نار وست
ترا ماندگی مے شود دمبدم مرا نیست از ماندگی هیچ غم
بقوت اگر کم شوے ناگهان خجالت ملالت کشی ناگهان
من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم که ترک صحبت شیرین کار فرما دوست
کسی بجوهر یکدانهٔ نخود نرسد که قفل حقهٔ کیسه باچه نگشاد دوست
دگر مگوی که نان نوعروس سفرهٔ ماست که این عجوزه عروس هزار داماد ست
نوشته است ز روغن بچهرهٔ حبشی که این سیاه زمال ز عفران زاد ست
حسد چه میبری ای کاسه لیس بسحاق برنج زرد و عسل روزی خدا داد ست
به پیشم دیگر گاهان گراری صحن بغرا را بوی نیکوش بخشم سمرقند و بخارا را
کباب بره آهوی فربه اگر داری غنیمت دان کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
جمال بره بریان و حسن دنبهٔ فربه چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

چه آرائی بمشک و زعفران خسار فالوده برنگ و بوی خال و خط چه حاجت روی زیبا را
بگو بسحاق وصف خوشهٔ انگور مثقالی که بر نظمت تو افشاند فلک عقد ثریا را
نمی گردم ز ذکر قلیه خالی بفکر یوم قم فی کل حالی
سحر برخیزم از بهر هریسه و من طلب العلی سهر اللیالی
درون رشتهٔ آن خورشید شلغم کأن الشمس فی جوف اللیالی
چو از هم مے درم مرغ مسمن فما ادری یمیننا عن شمالی

کمال اسمعیل هجو بخل

ز من بشنو حدیث بخل خواجه که نتوان خوبتر زین وصف کردن
اگر روزی مصافی آیدش پیش نهد خالی بزخم تیغ گردن
نیندازد بدشمن تیر از بخل ولی تو قیر داند تیر خوردن
ای کاسهٔ تو سیاه و دیگ تو سفید از آتش و آب هر دو بریده امید
این شسته نمیشود مگر از باران وان گرم نمی شود مگر از خورشید

شفیعای اثر در حمام

بنائے دیدم از هم رفته کارش زهی گنج قارون در حصارش
نباشد احتیاج ستر عورت که دارد جامه واری همچو ظلمت
دو بامش سراپا رخنه چون دام ندیده همچو مجمر روزنش جام
ز روزن بسکه میریزد در آن گرد بآب او تیمم میتوان کرد
پی غسل آنکه رو آرد باین در کند بعد از جنابت خاک بر سر
بناخن طاس آبی از ته گرد چو آب دستکی باید بر آورد
نه شسته صحن این گرمابه سرد برنگ کاسهٔ ممسک رخ از گرد
بنقش آن قدرها دود بسته که نتوان راه رفتن جز نشسته
بود زین کهنه بنیاد زمانه دری بازار شال نوره خانه
بران در کرده نقش استاد این فن که باید کندن و برباد دادن
ز قحط سنگ پا باید درین طاق چو وقت نزع سودن ساق بر ساق
چو گوش آنکس که دلاک آیدش پیش بهر دو دست چسپد بر سر خویش
شگافد پوست را با تیغ گلگون که مو را آورد از ریشه بیرون
حذر از تیغ آن جلاد باشی که سر بازیست اینجا سر تراشی

زخلج بود نهرے باصفائے — چه نهر آئینه گیتی نمائے
که هرکس جان برد بیرون زحمام — بغسل تو به آنجا شوید اندام

حاجی محمدجان قدسی

شبے شد مرا زالکی میهمان — که زال فلک بود پیشش جوان
زبس ناتوانی قدش گشته خم — طبق زن شده فرج و بینی بهم
تن از بی غذائیش چون نال بود — که قوتش همین خوردن سال بود
دو دندان پیشش بحدی دراز — که با آن کند بند شلوار باز
وجودش سبکتر ز بال مگس — همین در تنش جان گران بود و بس
سرش رفته در دوش او چون کشف — برآرد گهے بهر آب و علف

امتیازخان خالص در هجو اسپ

مرا در زیر زین لاغر سمندیست — که بر مویش بدست و پا کمندیست
بپیشش یک قدم ره صد کروهست — پر کاهے براه او چو کوهست
مرا اندیشهٔ این مرده حیوان — رسد معنی بخاطر لنگ لنگان
نمے جنبد ز جا چون اسپ تصویر — که از سم و ست و پایش رفته در قیر
زبس باشد بدم خاریدنش کار — بگرد خویش میگردد چو پرکار
علف ضایع کند آهو ستر چون رس — نگردد سیر از دانه چو دستاس
گذارد رو اگر سوئے علف زار — بدام عنکبوت افتد مگس وار
بسوئے آب هرگه رو نهاده — چو عکس خویش در آب او فتاده

ایضاً امیر خسرو

موی نی در سر و نه در اندام — دبه گوئی کشیده اند بجام
بسکه از ضعف چون خسی شده بود — ناگهان بادش آمد و بربود
آنکه وی باد را روان بگرفت — بادش امروز ناگهان بگرفت
آنکه تیری بد از بلند پری — سپر افگند تا شود سپری
تیز رو بود پائے برجا شد — تیر مجه پاے او کمان پا شد
بودش از خوردن نبات حیات — وین زمان چوب میخورد چو نبات
مهره از گردنش فرو ریزان — همچو تسبیح گشت آویزان
او روان سوی مرگ در تگ و پو — شکم او شده روان ترازو

ملا ظهوری

خواهم از اسپ خود سخن رانم — این هوس از کفم ربود عنان

کهنه دیوار عمرش افتادی — گر نبودیش سایه پشتیبان
غم فزاتر ز اول عاشور — کند روتر ز آخر رمضان
در حرونی طبائع جهلا — در نگونی مطالب دونان
بسکه کاهیده شد برو نکند — زاغ منقار تیز و سگ دندان

یار علی بیگ که از مقربان عالمگیر پادشاه بود گردنش بسبب عارضهٔ اعوجاجی داشت و زانوی پادشاه نیز در اواخر عمر از کار رفته بود و همیشه اطبا بتدبیر همین هر دو مشغول نعمت خان عالی دران باب قطعهٔ گفته اینست

روغنی چون برند فرمایند — استخوان از لوازم داروست
ببرندش به پیش یار علی — آنکه یکسان بود بدشمن و دوست
گر کند این علاج گردن او — بیشک از بهر پای مانیکوست
یعنی از رمز نکته گفتم — که نهان چون اشارهٔ ابروست
فتنهائی که ما بپا کردیم — در زمانها همه بگردن اوست

رفیع در هجو اسپ

مرا اسپیست سست و زار و لاغر — چو تار عنکبوت از پائے تا سر
برد گر برگ کاهے را کنم بار — فرو ماند بگل چون کاه دیوار
ز ضعف تن بره هر جا که استاد — چو نعل خویشتن از پا در افتاد
اگر چون اسپ شطرنج افتد از پا — بانگشتش توان برداشت از جا
از آن مونیست جسم راز او را — که بر تن مو نباشد تار مو را

قاسم در هجو ملیح قلندری نام شاعر

در شعر و سخن کس بقلندر نرسد — در شعر باو عرفی و سنجر نرسد
هر مصرع اول که بلند افتادست — ترسم که باو مصرع دیگر نرسد

وله در هجو طالب

شب و روز مخذ و منا طالبا — پی جیفهٔ دنیوی در تگ ست
مگر قول پیغمبرش یاد نیست — که دنیاست مردار و طالب سگ ست

شرف الدین علیخان

آنانکه بفرجت ذکر انداخته اند — وانی ز چه خصیه بر ند انداخته اند
از لطمهٔ موج خیز دریای کست — مضطر شده اند لنگر انداخته اند

احسان الله ممتاز

حرف هلے بیجا همے آموخت — طفلکی را معلمے بدخواه
الف خود بهاے او پیوست — گفت فهمیدیش بگفتا آه

مبرم سیاه

بدگیر مرا آن جفته پرسید
تبسم کرد و گفتا نیک گفتی
خورشید رخی صباح با لعل چو قند
پرسید که خورشید برامد یا نه
دی گفت حکیمی که کس وجفته مگای
گفتم که چو جان بناخوشی خواهد رفت

مولانای مجازی

گفتمش نیک سا قهاداری
سخن پاک و صاف میگویم

شیر فاریابی در هجو ممسک

یکدانه غله گم شده زانبار ممسکی
یاران دوستان بشفاعت بره شدند

ایضاً حکیم انوری

شان به نیندزادم وزین به از خدا
نان تو پار سا تر از زن تست
نان خود را بجای زن بنشان
گیرد بقرض هرچه زهر کس نمید هد

ایضاً خوند مسیحا صاحبی
محمد قلی سلیم در هجو ابنه‌ای شده بود

ای ابنه تو چو همت دون خودت
در هند زانبه تا بود نام و نشان

ملک قمی در هجو بخیل

خواجه از لبس جود عریان ست
دستش از آستین برون ناید

ملا رشد

دارم خرلاغری که از ضعف بدن
عمریست که مرده و هنوز از بدنش

غنی

زشوخی پشت بر من کردی بر و نمی آرم

لا اعلم

ای از تو سه روح و هیچ حس خار و خجل
چون فرج دهن باز و چو کون گنده دماغ
نظام بی نظام ار کافرم خواند
مسلمان خوانمش زیرا که نبود

بدو گفتم که انا خایه داند
بد همسایه را همسایه داند
خود را بسر نیزهٔ گیرم افگند
گفتم که شد آفتاب یک نیزه بلند
جان ست بنی درتنت ای صاحب رای
گو از سر گیرم بخوشی بیرون آئی
خاطرش رنجه شد بگفتن من
گر بدی گفته ام بگردن من
فرزند را بگشت زنان خویش را بهشت
کین نوع خوب نیست بگفتا که نیست زشت
کز بهر نیم دانه برون کردش از بهشت
کس نه نبید ز خویش و بیگانه
دان جلب را برون کن از خانه
دشنام اگر دهند با و پس نمید هد
بر ریشم درون او چو بیرون خودت
ریش تو چوانبه باد در کون خودت
فی المثل نقش پرده را ماند
کیر سنت نکرده را ماند
بار دگرش نهاده هر مو بر تن
جان را نبود قوت بیرون رفتن
کنی بر جانب ما پاد از آن نیز بردارم
در چار هنر چو چار چیزی کامل
چون کیر زبان دراز و چون خایه دو دل
چراغ کذب را نبود فروغی
دروغی را جزایی جز دروغی

حکیمان جهان گویند یک رگ
دران رگ باشد آب چشم مردم
کسی را کو نباشد آب در چشم
بت سیمین تن و سمن سیما
از تقاضای نفس کافر کیش
جا بجا نان برسرین او کردم
خایه در غنچه اش فرو بردم
گفتمش حال چیست گفت بناز
عربی در دکان طباخی
داشت در جیب تا بخانه برد
نام او را نکو نمید انست
کیر در کف گرفته گفت ای قوم

ز کون پیوسته باشد تا بدیده
چو در کون کردی آن رگ شد بریده
یقین دانم که هست او کون دریده
گشت هم بسترم زیاری بخت
زان تن لاله رنگ گندم رخت
که کی و جسم کند بزرین تخت
گشت آن غنچه همچو گل صد لخت
چه توان کرد سنگ آمد و سخت
چرب روده‌ای خرید اندر ری
ناگهان در رهی فتاد از وی
هر سوی میدوید اندر پی
هل وجدتم بشکل هذا الشی

دلچسپ تر از چسپیدگی مصرعین ابروی جانان * بیان تضمینات نکته دانان

دوشنبه بکوی میفروشان	پیمانهٔ می بزر خریدم	محمد اکبر پادشاه
اکنون ز خمار سرگرانم	زر دادم و دردسر خریدم	
آراسته آمد وه چه آراستنی	دل خواست بعشوه و دل خواستنی	اهلی شیرازی
بنشست و شراب خورد و برخاست برقص	وه وه چه نشستنی چه برخاستنی	
برهم زن کار گر رقیب بدخوست	صد شکر کنم که خوی یارم نیکوست	باسطی
پیوسته ازین شکل دلم خورسندست	دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست	
شد بی خانه دلم را ترجمان	بشنو از نی چون حکایت میکند	مولوی جامی
با زبان تیز و چشم اشک ریز	از جدائیها شکایت میکند	
ای شاه نه تخت و نه نگین میماند	آخر بتو یک دو گز زمین میماند	خواجه محمد صوفی
صندوق خود و کاسه درویشانرا	خالی کن و پر کن که همین میماند	
گر زه چیزی ز نظامی سوالی	کای بسر گنج معانی مقیم	کمال خجند

هست در انگشت کمال آن قلم — یا نه عصا نیست بدست کلیم
گفت قلم نیست عصا تیز نیست — هست کلید در گنج حکیم

امیر شاهی سبزواری

شبی با صراحی همیگفت شمع — که ای هر شبی مجلس آرای دوست
ترا با چنین قدر پیش قدح — سجود دمادم بگو از چه روست
صراحی بدو گفت نشنیدهٔ — تواضع ز گردن فرازان نکوست

غنی کشمیری

هندوی دیدم که مست از عشق بود — گفتمش زین جستجویت چیست سود
درجوابم گفت آن زنار دار — نیست در دستم عنان اختیار
رشتهٔ در گردنم افگند دوست — می برد هر جا که خاطرخواه اوست

سلمان

ای ابر بهار خاک پروردهٔ تست — ای خاک درون غنچه خون کردهٔ تست
گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور — ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

سراج الدین قمری

ای آب روان سرو برآوردهٔ تست — ای سرو چمان چمن سراپردهٔ تست
ای غنچه عروس باغ در پردهٔ تست — ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

از فنون الحکم اختر

با وجودِ تنعمِ دنیا — بکسی عیش آنچنان ندهند
این مثل در زمانه مشهورست — هرکرا این دهند آن ندهند

مولوی مصطفی علیخان خوشدل

بخلوت سرایم چو خوانی شبی — بده بوسه ام زان لبِ لعل خویش
زگفتار سعدے تو هم آگہے — که مزدور خوشدل کند کار بیش

انشلا مادهو رام

زنالهٔ ورد و بلبل از کاهش تن — گل داد بوصل خود مرادش بچمن
گفتم سبق وفا که تعلیمش کرد — بادِ سحر از میانه برخاست که من
میکرد فغان و نالهٔ بلبل بچمن — گل گوش باو نکرد و نشنید سخن
گفتم که بیا سوخت بگل بی رحمی — باد سحر از میانه برخاست که من
شد خاک چمن زبوی گل مشک ختن — بلبل نشدش چشم تمنا روشن
گفت آه بجانان که رساند خبری — بادِ سحر از میانه برخاست که من

عصمت بخاری

روزی بهار گاه سلیمان روزگار — رفتم که قبلهٔ به ازان آستان نبود
کردم ادا بمدح و ثنایش قصیدهٔ — کان نوع در سخن آخر زمان نبود
اهی کرم نمود که از جنس وحش و طیر — چون او ضعیف جانوری در میان نبود

اسپی که چون کمان شکسته وجود او — سرتا قدم بغیر پی و استخوان نبود
از بسکه گشته بود زغمخوارگی چو روح — زیچ احتیاج قالب او را بجان نبود
بهاکشادمش که بدندان نظر کنم — چیزی بجز آب حسرتش اندر دهان نبود
گفتم درین زمانه بدورِ که آمدے — گفت آن زمان که آدم و عالم نشان نبود
تا گاهش از وزیدن بادی میان شکست — بیچاره را تحمل بارِ گران نبود
چون عاقبت براه عدم رفت عقل گفت — ملا ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

میر نجات صفاهانی
ملا علم

مکن منعم از بوسهٔ خال لب — میازار موری که دانه کش ست
زمانه پردهٔ ایوان و نغمهٔ انس ست — بهر نواش که سازد تو با نواش بساز
اگر سعادت و دولت دهد بهوش و بجور — بدوستان برسان انچه از تو ماند باز
وگر مخالف طبع تو پردهٔ ساز زد — مرنج و نیز مرنجان و جان و دل مگداز
چه طرفه گفت درین قطعه فیلسوف و گر — زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز
خواهی که دل دلبر تو گرم شود — وز پرده برون آید و بی شرم شود
زاری مکن و زور مکن زر بفرست — زر بر سر فولاد نهی نرم شود
گر بمانیم زنده بر دوزیم — دامنی کز فراق چاک شده
ور بمردیم عذر ما بپذیر — ای بسا آرزو که خاک شده
دیدم که عقابی ز زمینی بهوا خاست — اندر طلب طعمه پر و بال بیاراست
زان کبر و منی که درو بود همی گفت — امروز همه ملک جهان زیر پر ماست
ناگه ز کمین گاه یکی سخت کمانے — تیری بزه آورد و قضا برد بر راست
از خوردن آن تیر زمانی بشگفتش — کین آهن و این تیر پریدن ز کجا خاست
چون نیک نظر کرد پر خویش درو دید — فریاد برآورد که از ماست که بر ماست
نشستم دوش در کنجی که سازم — سر کل را بزیر فوطه پنهان
دران وادی حکیمی در گذر بود — مرا چون دید زان رو گشت خندان
پریشان حال تر بودم ازان رو — ز فعل او شدم خاطر پریشان
مرا گفته که داروئی مراهست — که زان دارو سر کل راست درمان
بیا تا بر سرت مالم که روید — ترا مو بر سر از خاصیتِ آن

شنیدم از جگر آهی و گفتم / مگر نشنیدهٔ قول بزرگان
زمین شور سنبل بر نیارد / ورو تخم عمل ضائع مگردان
زهندستان صنوبر قد جوانی / شبی در خانهٔ من بود مهمان
چو گشتم گرم صحبت گفت از شوق / که ای بحر وفاؤ کان احسان
گلی خواهم درین مزرع بکارید / که مانند تخم سنبل یاز ریحان
بدو گفتم زروئے دردمندی / که ای چشم و چراغ مایهٔ جان
غریق رحمت حق باد سعدی / چنین فرموده بیتی در گلستان
زمین شور سنبل بر نیارد / درو تخم امل ضائع مگردان
شنیدهٔ تو که محمود غزنوی شبِ دی / نشاط کرد و شبش بر سمور گذشت
یکی فقیر دران شب سر تنور گذشت / سر تنور بران مستمند عور گذشت
صباح نعره برآورد و گفت کای محمود / شب سمور گذشت و شب تنور گذشت
می شنیدم ز مردم دانا / گر ترا با زمانه افتد کار
همت از مردم کریم طلب / خاک از تودهٔ کلان بردار
مشک در نافه خون آهو بود / سنگ بودست ابتدای گهر
از خیال پری ودی بگذر / آدمی را بچشم حال نگر
دل آباد من از جور بتان شد ویران / سازآباد خدایا دل ویرانے را
یا بتان را ز کرم مهر مسلمانی ده / یا بده مهر بتان هیچ مسلمانے را

مائیۂ طلاقت اذکیائی لاجواب* اشعار مناظرهٔ سوال و جواب شعرائے بلاغت مآب* مناظرهٔ شب و روز

بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم / سرگذشتی که زدل دور کند شدت غم
هر دو را خاست جدال از سبب بیشی فضل / درمیان رفت فراوان سخن از مدحت و ذم
گفت شب فضل من از روز فزون آمد زانکه / روز را باز ز شب کرد خداوند قدم
قوم را سوی مناجات بشب داده کلیم / هم بشب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم
قمر چرخ بشب کرد محمد بدو نیم / سوی معراج بشب رفته هم از بیت حرم

ستر پوش ست شب و روز نمایندهٔ عیب / راحت آرا ست شب و روز فزایندهٔ الم
هست در روز ز اوقات که نهی ست نماز / در نماز همه شب فخر نبی بود و الم
منم آن شاه که تختم زمین ست و تاجم چرخ / مه سپهدار و سپه انجم و سیاره خدم
آسمان از تو بود همچو یکی فرش کبود / از من آراسته مانند یکی باغ ارم
روز از شب چو شنید این بشد آشفته و گفت / خامشی کن چه درائی بسخن باب حکم
روز را عیب بطعنه چه کنی ایزد عرش / روز را بیش ز شب کرد ستایش بقسم
روزهٔ خلق که دارند بروزست همه / بحرم حج بروزست ز آداب حرم
عید و آدینه فرخ عرفه عاشورا / هم بروزست چو بینی بهم از عقل و فهم

سوال و جواب قدح و شیشه

عبدالقادر بیدل

قدح کرد روزی ز مینا سوال / که ای از تو روشن دل وجد و حال
قد دلکشت سرو گلزار فیض / دل روشنت صبح انوار فیض
لبت از چه رو در سجود نیاز / شود چون گل از خندهٔ عیش باز
اگر این نمازست قهقهه چرا ست / وگر لهو باشد سجودت کراست
ز شکل تو خضر حقیقت نما / نزیبد براه طریقت خطا
ز روشن‌دل این شیوه بهلت بهل / که از راستان کج خرامی ست جهل
باین رنگ طاعت ندیده است کس / بقهقهه نماز اختراع ست و بس
صراحی ز غیرت سخن ساز شد / بخون جگر نکته پرداز شد
که ای چشمت از نور غیرت تهے / نداری ز اوضاع دهر آگهے
همه چشمی و نیستی دیده ور / همه گوشی و از خدا بیخبر
نماز چنین گرچه بین خطا ست / اگر چون منی میگذارد رواست
که از سجدهٔ حق درین انجمن / شده عالمے تشنهٔ خون من
چو خواهم رکوعی بجا آورم / ببارند از نیمه مغز سرم
بگیرند در سجده حلقم چنان / که خون جگر ریزدم از جهان
مدام این گروه ندامت مآل / شمارند برخویش خونم حلال
کرداده است بر قتل مینا صلاح / که گفته است خون مصلی مباح

ازین غم بدل خون نه بندم چرا | براو ضاع دنیا نخندم چرا

اعتراض نعمت خان عالی بر بیت گلستان و انفصالش از قول ظهیر

سخنهای عالی کسی گر شنفت
بنی آدم اعضای یکدیگرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار
ندیدم درین عمر هفتاد سال
حقیقت بعکس ست ای همنشین
بنی آدم اعدای یکدیگرند
یکی را چو زد بر زمین روزگار
چو بر سعدی این نقص هین شنفت
که هرگز نه این نقص بر سعدی ست
دران عهد بی شک چو اعضا بدند
درین عهد زان هم بتر کن قیاس
چون طلعت تو ماه نباشد روشن
مژگانت همه گذر کنند از جوشن
دریا چو محیط ست کف خواجه لقط
پروردهٔ که دمه و دون دوسط
سیصد برهٔ سفید چون بیضهٔ بط
از گلهٔ خاص ما نه از جای غلط
سرا فاضل دوران امام ملت و دین
که گربهٔ ببرد قمری و کبوتر را
خدایگان شریعت ز روی شرع قصاص
ایا لطیف سوالی که در مشام خرد
بگربه نیست قصاصی که صاحب ملت

بداند که سعدی غلط کرد و گفت
که در آفرینش ز یک جوهرند
دگر عضوها را نماند قرار
که باشد درین قطعه صد گا مقال
پس این قطعه باید که باشد چنین
چو بعضی ز بعضی اگر کمترند
شماتت کنند ارچه باشند یار
ظهیر ابن حسین قول فیصل بگفت
نه زنهار ایراد بر عالی ست
بهنگام عالی چو اعدا شدند
وزین پس تبرگل یوم شناس
مانند رخت گل نبود در گلشن
مانند سنان گیو در جنگ بشن
پیوسته بگرد نقطهٔ میگردد و خط
دولت ندهد خدای کس را بغلط
کان را ز سیاهی نبود هیچ و نقط
چوپان بدهد بدست دارندهٔ خط
پناه اهل شریعت درین چه فرماید
سزش زتن بتعدی و ظلم برباید
بخون گربه اگر تیغ برکشد شاید
ز بوی نکهت خلقت نسیم جان آید
چنین قصاص بشرع متین نفرماید

نگم ز گربهٔ پیداست گربهٔ صیاد اگر بساعد و بازوی خود سری دارد بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهد	که مرغ بیند و بر شاخ پنجه بکشاید بخون گربه همان به که دست نالاید قرارگاه قفس را بلند فرماید

سرو در باغ بیک پای ستادست نگر
بر کاب تو دو دو گر بودش پای دگر
نیست از جوشش حسنت بچمن جای دگر

محمد رضا برق

ملا بقائی

یاران ستم پیرزنی گشت مرا گر پشت بسوی او دمی خواب کنم همخوابگی سست رگی کشت مرا قوت نه چنانکه با توانند برداشت	کاواک شده از وچنانی پشت مرا بیدار کند بضرب انگشت مرا روزی نبود از و بجز پشت مرا بهتر بود از پشت دو صد مشت مرا

جواب از آتون

مصرع اول از جهانگیر بادشاه و ثانی از نورجهان بیگم

هلال عید بر اوج فلک هویدا شد	کلید میکده گم گشته بود پیدا شد

وله مصرع اول و سه مصرعه از نورجهان بیگم

ز بر دامان تو نهان چیست ای نازک بدن گر رود پیک صبا اندر دهان تنگ او گرچه من لیلی اساسم دل چو مجنون در نواست عشق تا خام ست باشد بستهٔ ناموس و ننگ جهان گشتم و دردا بهیچ شهر و دیار ز مفلسی چه نباشد بدست یکدینار	نقش ستم آهوی چین ست بر ابرگ سمن قطره قطره میچکد لعل بدخشان در یمن سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست پخته مغزان جنون را کی حیا زنجیر پاست نیافتم که فروشند بخت در بازار چه سود گر بفروشند بخت در بازار

زیب النسا بیگم

نواب جعفر خان

عرفی

سعید قریشی

مطالبه وزیر هند از جانب وزیر ولایت

بیا در محفل جانان که بانی صد وقار اینجا قراری کرده ام من خود نخواهم رفت زین درگه	زر اینجا گوهر اینجا حشمت اینجا افتخار اینجا سر اینجا سجده اینجا بندگی اینجا قرار اینجا

جواب

مصرع اول در امتناع گدائی از عالمگیر بادشاه و ثانی از شاه اجمل درویش

روزی چو مقرر ست گردیدن چه	رزاق بگرداند و پرسیدن چه

رضی دانش	تاک را سیراب دار ای ابر نیسان در بهار	قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود
والا شکوه قادری	سلطنت سهلست خود را آشنائی فقر کن	قطره تا دریا تواند شد چرا گوهر شود

مصرعه اول از نادر شاه و ثانی از وزیر جعفر

	بیار باده که مینای عمر لبریز ست	مریض را دم آخر چه جای پرهیز ست
احمد شاه درانی	ما بصلیم فلک دربی جنگ ست اینجا	دل ازین حادثه بسیار به تنگ ست اینجا
	ما تباهی زده گانیم درین بحر فنا	تخته کشتی ما پشت نهنگ ست اینجا
محمد شاه	صلح و درست مصمم همه جنگ ست اینجا	تنگ دل چون نشوی تیر و تفنگ ست اینجا
	چون تباهی زده ملک عدم در پیش ست	زانکه در هر قدمی کام نهنگ ست اینجا

مصرعه اول از مرزا صائب و ثانی از میوه فروش

تختی بر واز دل گذر و هر که زر پیشم	من قاش فروش دل صد پاره خویشم

مصرع اول از سلمان ساوجی و ثانی از ناصر الدین بخارائی

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه ست	پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است

مصرعه اول از شاهجهان و ثانی از صائب

اکنون کرا دماغ که پرسد ز باغبان	بلبل چه گفت گل چه شنید و صبا چه کرد
از مرو برهنه روی زر می طلبم	از خانه عنکبوت پر می طلبم
من از دهن مار شکر می طلبم	فرسادهٔ پشهٔ شیر نر می طلبم
علم ست برهنه روی تحصیل زر ست	تن خانهٔ عنکبوت دل بال و پر ست
زهر ست حصول علم معنی شکر ست	هر پشه که آن چشید او شیر نر ست

مصرعه اول از صائب و ثانی لا اعلم

چون صفیر از خانه منقار می آییم ما	از دو جانب پشت بر دیوار می آییم ما

ایضاً

حق را ز دل خالی از اندیشه طلب کن	از شیشه بی می می بی شیشه طلب کن
ای عارف رند بود و نابود ت کو	آتش بوجود ت زده دود ت کو
دل دادی و دین دادی و ایمان دادی	با اینهمه سودات بگو سود ت کو
تا بود شده حر بود نمیدانم چیست	اخگر شده ام زدود نمیدانم چیست

	دل دادم و دین دادم و ایمان دادم	سودا زده ام سود نمیدانم چیست
سوال لا اعلم	ای راهبر خلق مرا راه نما	در مشکل نکته جوابی فرما
	گویند خدا بود دگر هیچ نبود	گر هیچ نبود دست کجا بود خدا
جواب از نظام الدین اولیا	از اصل حقیقت خبرے نیست ترا	میدان بیقین که لامکان ست خدا
	خواهی که ترا کشف شود این معنی	جان در تن تست گو کجا دارد جا
لا اعلم	این ست خیالم غب روز و سال	گر هجر بمقصود رسم روز وصال
	قصد فلک این ست که دور افگندم	ما در چه خیالیم فلک در چه خیال
جواب	در می چکد از نطق تو ای تازه نهال	اشعار ترا چه حاجتی با خط و خال
	تا چند ز گردش فلک می نالی	کاری که خدا کند فلک را چه مجال

مرقع اشکال و اوضاع زمانه بوقلمون اشعار متفرقه مشتمل بر مضامین گونا گون

ملا عرفی	وعظ من گرد فشاننده عصیان نشود	آستین شکر آلود مگس ران نشود
غنی	بر واغشت چو بلبل آشیان را	گل گفت که خس کم و جهان پاک
	خواب راحت در حقیقت مایه درد سر ست	هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر ست
	ای در غم نور دیده چشمت نمناک	یعقوب صفت جامه حیرت صد چاک
	در ماتم فرزند مریز اشک بخاک	صد طفل کمن برای یک طفل هلاک
بیدل	قدر احسان اگر این ست که من میدانم	لب ز چشم نتوان بست ز شکر مرهم
	من از مروت طبع کریم فهمیدیم	که آب گشتن بحر اینقدر ز شرم سخاست
	فیض سیه بهار شبم بود آرزو	بوی گل چراغ مرا بید ماغ کرد
سعیدای اشرف	کنند دفن از انرو شهید را با رخت	که هر که کشتهٔ او گشت جامه نگزارد
محمد اکبر پادشاه	من بنگ نمی خوریم می آرید	من چنگ نمی زنیم نے آرید
صائب	هر که هر چه ضرور ست داده اند آنرا	بس ست آب دهن آسیائی دندان را
	نگر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را	عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوش ست
قاسم	گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت	هزار شمع بکشتند و انجمن باقی ست
ملا ناظم هروی	هنوز آن ابر رحمت در فشان ست	می و میخانه با مهر و نشان ست

سراج

آنکس که ترا تاج جهانبانی داد / ما را همه اسباب پریشانی داد
پوشید لباس هر کرا عیبی دید / بی عیبان را لباس عریانی داد

خواجه علی خراسانی

این پیش نمازیم نه از روی ریاست / حق میداند که از ریا مستغنی است
اینک خوشم افتاده که از روی نیاز / پیشم بخلائق ست و رویم بخداست

کلیم

سرسبز دلهائی آگه دانه هائی سبحه اند / آنچه ما را در دلست از کید گر مستور نیست

آصفی

کام خسرو از لب شیرین شور انگیز یافت / کوه را فرهاد کند و لعل را پرویز یافت

ملا واثق نیشاپوری

گر بدم دست بدامان نکویان زده ام / بهر خاری نتوان سوخت گلستانی را

ملا نکی همدانی

خانه تاراج شد از شور خریدار مرا / آتشی زد بدکان گرمی بازار مرا

ملا ظهوری

دیده را پرده خود کرده بدیدن رفتم / پنبه بر گوش نهادم بشنیدن رفتم

ملا ذوقی کردستانی

نه شکوه ام نه برگم نه ثمر نه سایه دارم / همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را

میرزا محسن تاثیر

گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام / در ریاض آفرینش رشته گلدسته ام

محمد قلی سلیم

در دیار ماست از بس تنگون سایه کین / هر کو دارد تیر و شمشیری بدشمن میدهد

شفیعای اثر

تا بسلک اهل نظم آیند در عهد وحید / آفتاب اوجی تخلص کرد و عیسی سوزنی

گوئی

اگر نه داغ کند یاد رفتگان کردن / بروز عرس مقرر چرا چراغان ست

ملا اعلم

بسیط روی زمین جمله هفت و چار هزار / ازان چهار فرنگ ست پنج ترکستان
شش ست روم و خراسان سه و ده تا تبریز / چونه بماند تمامی بود بهندستان
بود رومی عطارد مشتری چین / قمر بلخ و خراسان مهر آئین
زحل در هند و زهره ماوراالنهر / بترکستان بود بهرام را بهر
از بهر معیشت هر کس بلغنی / برداشته گفتگوی مائی و منی
القصه که نیست آدمی جز دهنی / و خلقش همه لقمه و خرجش سخنی

حدیقهٔ پنجم

نزهت بخش بهارستان خاطر اولوالالباب بگل کردن اشعار نصایح رنگارنگ و منظومات اهل فکر جابجا گیر

آئینه دار تلون مزاجی جانانه باشعار احوال چرخ و بنای زمانه

غنی

اثر بر عکس بخشد معنی من طالع واژون / ز فریاد سپندم چشم بد از خواب برخیزد
نی جای درون رفتن و نی پای برون شد / درماندهٔ این دایره ام همچو جلاجل
و هر نامن چنان گشته که چون موم چشم / تا در خانه نه بندم نبرد خواب مرا
تا بر نیاید دست زکامم زبان غنی / چرخ سیاه کاسه چو ظلمم نداد آب
کردم هر چند جستجو در عالم / یاران موافق بجهان دیدم کم
افسوس که همچو مهره هائی شطرنج / یکرنگ نیند همنشینان با هم
رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار / گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانها
از روزگار روزی ما جز شکست نیست / سنگ فلاخنست مگر آسیای ما
روزی ما نشود آخر نصیب دیگران / طالع برگشته همچون آسیا داریم ما
فلک در گردش ست از بهر خواب بخت ناسازم / بود در جنبش گهواره راحت طفل بدخو را
آبی روزی همه روزینه داران عاجزند / معنی روزینه کوئی سلب روزی بوده است
شمع میگوید باهل بزم با سوز و گداز / سر بریدن پیش این سنگین دلان خندیدن ست
خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه اند / هر کرا دیدیم غبار آسیا در گردش ست
گر دهان سد چون آسیا در خانه ام روزی / من از گردش جهانم روزی من در سفر باشد
بکام دل ندیدم جمع اسباب معیشت را / که آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد
غنی هر ملک دنیا انقلابی آرزو دارم / که خاک از گردش گردون غبار آسیا گردد
ما بفقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا / گر رسد روزی غبار خاطر ما میشود
چرخ ظالم دوست چون عاجز کشی را سر کند / تیر را پرواز بخشد مرغ را بی پر کند
کس از پروردهٔ خود در جهان طرفی نمی بندد / تبار نال کی دوزد قلم چاک گریبان را
نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر / میشود در یک ترازو سنگ با گوهر طرف
فیض از بیگانه میخواهیم نی از آشنا / چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخوریم
داغ افلاس چو ماهی دارم / خلق دانند که صاحب درم
جای خود چون مهرهٔ شطرنج خالی میکنم / دشمن ما میشود در خانهٔ ما میهمان
کشاد کار خود نتوان طمع از آشنا کردن / کجا ناخن تواند بند از انگشت وا کردن
در روزگار مهر نماندست با کسی / ترسم که آفتاب هم از آسمان رود

حافظ

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست   رو بپس نگرد هر که ازین کاروان گذشت
چاره سازان هم بکارِ خود غنی بیچاره اند   کی تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن
یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد   دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
این چه شوریست که در دور قمر می بینم   همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
ابلهان را همه شربت ز گلاب و قندست   رزق دانا همه از خون جگر می بینم
اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان   طوق زرین همه در گردن خر می بینم
دختران را همه جنگ ست و جدل با مادر   پسران را همه بدخواه پدر می بینم
هیچ مهری نه برادر به برادر دارد   هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد   تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

شفیعائی اثر

فلک از رشک نگذارد بحال خود دو همدم را   سبک از یکدگر سازد جدا بادام توام را
روشن ز هلال و شفقم شد که فلک هم   با خون جگر صرف کند این لب نان را
نگیرد بخت دانا دامن صبح فراغت را   چو روز و شب خصومتهاست باهم عقل و دین را
نمی بیند ازین آهن دلان هرگز کسی احسان   ندارد دست ظالم ریزشی جز خون مظلومان
خواهی که گنج معرفت یابی راه   وز گردش روزگار گردی آگاه
بر لوح دلم به بین که همچون تقویم   از نیک و بد زمانه گردید سیاه
با اهل دانا ز عالم رنج بسیارست و بس   گر رسد چیزی بصد خون دل آزارست و بس

میرزا طاهر وحید

چو آه خویش گرم راه بر فلک بودی   بر آتشین زدمی بر چراغ اختر خویش
چشم کرم مدار ز ابنای روزگار   دشوار میدهند جواب سلام را

مولانا لطف الله نیشاپوری

طالعی دارم آنکه از پی آب   گر روم سوی بحر بر گردد
ور بدوزخ روم پی آتش   آتش از یخ فسرده تر گردد
ور زکوه التماس سنگ کنم   سنگ نایاب چون گهر گردد
گر سلامی برم بنزد کسی   هر دو گوشش بحکم کر گردد
ور بصحرا روم بجستن خاک   خاک حالی به سنج زر گردد
اینچنین حالها به پیش آید   هر کرا روزگار بر گردد
با همه نیز شکر باید کرد   که مبادا ازین بتر گردد

میرزا صائب

نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی   که بر گرد سر هر کس که گردم دور می اندازد
طالعی دارم که بر کارم گره می افگند   سر چو پرگار سجه از هر جا که بیرون میکنم
معکوس کرد بارِ روزیِ ما آسمان نهار را   دل آگاه در اندیشهٔ روزی چرا باشد
یا غم دوست یا غم دشمن   هیچکس در زمانه بیغم نیست
بشور بختی ما نیست چشمهٔ زمزم   چو کعبه بخت سیه جامه ست بر تن ما
ز دست طالع ناساز خویش رسواییم   سیاه بختی ما همچو مشک بو دارد
ز دست طمع زمانه ز خلق شسته ایم   از جان سخت خود بشکم سنگ بسته ایم
تا همچو ماه نو نه کنی پشت خود دوتا   هرگز ترا فلک لب نانی نمیدهد
از فلک چشم مدارید درستی زنهار   که قناعت ز طاق دل ما فیشه او
کجا چشم بد از دود سپندم در گزند افتد   بخت من گره در کار تیغ از سپند افتد
صدف چاک نمد سینه چاک ای صائب   درین زمانه که گوهر شناس نایاب ست
فلک با مردم مستانه خصمی بیشتر دارد   کمان اول کند آواره تیر بی ترکش را
از بخت سیه نیست گذر اهل قلم را   بی چاک که دیده است کمر بیان قلم را
پیش ازین بر رفتگان افسوس میخوردند خلق   میخورند افسوس در ایام ما بر ماندگان
هر که از سیهی میکند سپیدی فرق   دلش دو نیم درین روزگار چون قلم ست
ناامیدی بر دهد اشکی که می باریم ما   رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما
ستم طالع ببینید درین باغ که باشد   سر پیش فگندن ثمر پیشرس ما
ز چار طاق عناصر شکست می بارد   میان چار مخالف باختیار مخسپ
وهن صبح پر ز خون شفق   چون نگردد که راست گفتار ست

محمد قلی سلیم

جور خود را بر ضعیفان آزماید روزگار   تیغ را دائم برای امتحان بر مو زنند
فلک بجنگ نمکندست تاجداران را   خروس بانگی این پیر را تماشا کن
چنان زمانه کمر در شکست پاکان بست   که در صدف چو سفیداب کرد گوهر را

عنایت نامه راسخ

ای پیکر زرین که جهان گشته بسی   آرام چو سیماب ندارد نفسی
خورشید بگو که این سپهر غماز   هر روز ز بام افگند طشت کسی
نتوان شمار کرد جفای زمانه را   لیکن هزار شکر که نبود بیک قرار

چو عینک از دو طرف آورد کجی بمیان
دو صافدل چو نشانند فلک به پهلویم

ابنای زمانه در پی شور و شرند
انباشتهٔ نفاق و عین ضررند

مانند قطار شتران فتنه دوان
با یکدگرند و در پی یکدگرند

به ابنای زمان کی میرسد فریاد مسکینی
که مانند صدف دارند در گوش نگینی

جاهل ز جفای فلک آسیب ندارد
هیچ آفت چیدن ثمر خام ندارد

اهلی خراسانی

کسی کو بر لبم آبی چکاند نیست جز دیده
ز بخت بد شود آن هم بصد خون جگر حاصل

شوکت بخارائی

آسمان تمهید ضعف طالع ما میکند
گردش رنگ است گویا گردش ایام ما

ساقی نیستم شوکت فیض تیره بختیها
که گرد سرمه میل سرمه را خاک وطن باشد

بیوفائیست گل دوستی اهل جهان
گرد هم گشتن شان گردش ایام بود

بود بکشور بخت سیه تنگ دو دو ما
چو میل سرمه بود سرمه دان قلمرو ما

روزی من میشود حاصل بصد سر گشتگی
پخته نانم از تنور شعلهٔ جواله است

ز مطلب بار میماند کس از صاحب هنر گشتن
که گرد سنگ را خویشتن آب از گهر گشتن

بود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل
که میخیزد غبار اینجا ز گرد یکدگر گشتن

باغ ما بستن چشم است ز عالم شوکت
ثمره آید چو بهم سبزهٔ خوابیدهٔ ماست

میرزا بیدل

جز غصه کسی ز خوان افلاک نخورد
چون صبح بغیر از جگر چاک نخورد

تیری که بخانهٔ کمان شد مهمان
جز باد نه میوه و بجز خاک نخورد

سیدای اشرف

آن بی سر و برگم که درین دیر دو در
نی زاد سفر دارم و نی روی حضر

از بس متردوم بسان پرکار
پائی بوطن دارم و پائی بسفر

در نامهٔ زمانه بجز حرف جنگ نیست
گویا که از سیاهی لشکر نوشته اند

کلیم

اینقدر فرق میان خط یک کاتب نیست
سرنوشت همه گر از قلم تقدیر است

شیخ صادق اخگر

حاشا که خلق کار براهی خدا کنند
تعظیم مصحف از پی حرف طلا کنند

مرزا جان

بزرگان را فلک محتاج خردان میکند ورنه
چرا باید گشودن کف پی یک قطره دریا را

همچون قلم از سیاه بختی
جز گریه مرا در آستین نیست

تیره روزی نیست ما روزی که تدبیرش کنم
این سیه روزی مداد خامهٔ تقدیر بود

امین

منم آن میوه که از خامی بر بستان هوس ماندم
زبس که ایام با من کرد سردی نیمرس ماندم

جهان ز همرهی بخت بد سیه روزم
اگر سوی خانهٔ خورشید با چراغ روم

داتارام برهمن

بدنصیبی مرا ببین که شکم می فزود
این سیه کاسه فلک از غم مهمانی ما

ابوالحسن حسنی

صبح گو در خانهٔ خفتن مهر گو دیگر متاب
تیرگی هرگز نخواهد رفت از ایام من

میرزا مظهر

این تیرگی ز روز ازل داشت کوکبم
مادر نزاده ام سر پستان سیاه کرد

سنگی این قدر چه بود فلک در شکست من
نی عهد یار بودم و نی توبهٔ بهار

در نظرها خوار گردیدیم از کسب هنر
عاقبت نگین بهائی گوهر ما را شکست

نمیباشد نگین قیمتی را نقش در طالع
هنر هر کس که دارد در جهان گمنام میگردد

سنجر کاشی

نیست امروز قدر بینش و دید
چشم عیبست بایدش پوشید

کنور لچهمی نراین نسیم

اثر طالع بد بین که بهنگام شنا
دارد از حلقهٔ گرداب بدریا زنجیر

سنگ ره گشته اگر کسب صفائیم که کنون
همچو آب گهرم طاقت رفتاری نیست

میر درد

این اهل زمانه درد ناکم کردند
این هیچ عبث عبث هلاکم کردند

از چار طرف غبار وارها چندان
برخاست که زنده زیر خاکم کردند

سید صلابت خان

کنند در دیدهٔ مردم برنگ سرمه جائی خود
درین وطن بسان تنک هر کس که مو شد با

چون هنر در عهد ما عیب است عیب
عیب جوئی هم هنر بینی بود

سرخوش

یاران جهان را همه از کهنه تا نو
دیدیم بتحقیق درین ویران ده

بایکدگر اختلاط چون بند قبا
دارند ولی نبینند خالی ز گره

اثر

از صحبت دوستان این دور خلاف
رمزی گویم اگر نگیری بگزاف

چون شیشهٔ ساعت اند پیوسته بهم
دلها همه پر غبار روها همه صاف

حکیم طهرانی

کس نیست درین زمانه غمخوار کسی
دوریست که کس نمیشود یار کسی

همچون ناخن سرش سزائی تیغ است
هر کس که کشاید گره از کار کسی

میر صبحی

صبحی چون شمع بر سرم آمد جهان
از صرصر دم سوی ابنای زمان

این قوم پی بریدن یکدیگر
همچون مقراض یک دلند و دو زبان

ملا عابد

یک عمر با بنائی زمانی گردیدم
کافور زدم سردی ایشان چیدم

هر موی که بود بر تنم گشت سپید
چون صبح آخر بریش خود خندیدم

گرامی

هیچ خوان شریک نان نتوانند
ناکسانیکه استخوان توانند

نعمت خان عالی
یاران زمانه همچو دندان باشند — یک چند بهم رفیق و جیران باشند
برونند چو فیض عمری از پهلو هم — خندان خندان ز هم گریزان باشند

میرزا جلال اسیر
شکسته ست دلم از غم زمانه چنان — که آرزو نتواند در و قرار گرفت

محمد اسمعیل متصف
ای چرخ سفله داغ غلط بخشی توام — معلوم شد که تازه بدولت رسیدهٔ

خاقانی
دزدوست چرخ نقب زن اندر سرای عجز — آری بهرزه قامت او خم نیاده ست
امروز قدر گوهر و خارا برابر ست — باد سموم باد م عیسی برابر ست
چون در مشام اهل جهان نیست امتیاز — سرگین گاو و عنبر سارا برابر ست

میر جلال الدین
فلک از اهل دنیا داده خود باز پس گیرد — چو آب سیل آخر سوی دریا باز میگردد

فصیحی
فیض از بیگانه میجو همچو نی از آشنا — چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخورد

مولانا ناظم هروی
سپهر مردم دون را کند خریداری — بخیل سوی متاعی رود که ارزان ست

ناصر علی
دل بخوان چرخ مهمان کش منه ای نهار — در نمکدانش کواکب استخوانها سوده ست

شجاع خان نبرد
بلای جسم باشد چون نفس صاحب هنر گردد — دُر شهوار آری آفت جان صدف باشد

خاشع
نیست فارغ در جهان از دست دونان هیچ پیر — بحر سیلی میخورد بر روی خود از دست خس

انشائی یوسفی
نه از سپهر مراد و نه از زمانه پناه — چه طالع ست مرا الا اله الا الله

محمد اکرم غنیمت
اهل زمانه مهرهٔ شطرنج بوده اند — باهم خصومتی نه و سرگرم جنگها

خالص
در نظر دارم از ابنای جهان همراهی — عقل آنیست که از کور عصایی خواهم

ملا طغرا
شاید ببیند آنچه بما کرد آسمان — از دود آه سرمه بچشم ستاره کن
ابنای جنس قدر ندارند پیش هم — بر روی گل کسی نفشاند گلاب را

نصرت
چشم همت دوختن از سفرهٔ گردون غلط — نان خشکی دارد آنهم صبح هست و شام نیست
بباغ دهر دلیل قبول بی هنری ست — که سربلندی سرو سهی زبی ثمری ست
شب گهر را در نظرها نیست چندان قیمتی — تیره بختی قدر پاکان را بسی کم میکند

قزلباش خان امید
شورش بخت نظر کن که چو موج دریا — دوری از من کند آنکس که بمن یار تر ست

قاسم خان
زبس شکسته دلم لب بشکوه وا نکنم — نمونهٔ جرس بیدلم صدا نکنم
ز آشنائی مردم چنان گریزانم — که عکس بر رخ آئینه نیز وا نکنم

اثر
زبس بیگانه گر الفت نباشد خلق عالم را — تعجب میکند هر کس که بیند طفل توام راه

قیصر شاملو
قیصر تو اگر ستیزه خو میبودی — در پیش کسان بآبرو میبودی
مردم جایت بچشم خود میدادند — چون عینک اگر کج و دورو میبودی

طاهر
اتفاقی نیست با صاحبدلان افلاک را — تیره بختی دود باشد شعله ادراک را

شاه آفرین لاهوری
عزتی نیست هنرمند حوادث زده را — هست بی قدر تر آن نسخه که ابتر باشد

میر هلوی شرر
هر که دستی در هنر دارد دکانش تخته است — جوهر ذاتی گذارد اره بر پای چنار

مفید بلخی
ور نگیرد صحبت آئینه و زنگی بهم — آسمان نیلگون با خانهٔ روشن چه ست

میر لاهوری
از هنر اهل هنر را عقده می افتد بکار — آری اندر رشتهٔ گوهر گره از گوهر ست

مخلص کاشی
خطر دائم بکار خویش میباشد هنرور را — صدف را کشتی از گرداب گوهر گشت طوفانی
بارها دیدیم وضع دهر را دیدن نداشت — خنگ عبرت درین بستانسرا چیدن نداشت

داراب بیگ جویا
هنرور را افلاک دائم زرشک اندوهگین دارد — چو تیغ از جوهر خود تا ابد چین جبین دارد

محمد سعید اعجاز
نمک میریزد از صبح طرب در جام اقبالم — بدستم آسمان ساغر دهد از گردش حالم

مولانائی مسیحائی
بسیار ابله که عاقلش تسلیم ست — کز بیخردی او دلش در بیم ست
در کوچهٔ تنگی که خری میگذرد — ره دادن او نه از سر تعظیم ست

لا اعلم
بنفشه خسته و نرگس بخواب گل در کوچ — وفای همسفران اتفاق یاران بین
نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما — گرد و آئینه سیه تاب ز خاکستر ما
میکند پهلو تهی از بینوایان آسمان — در بغل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان
هرچند که برگرد جهان گردیدم — از کس سخنی ملائمی نشنیدم
شد پردهٔ چشم من چو عینک سنگین — از بسکه ز خلق سخت رویی دیدم
فلک اسباب دولت زان برای ناکسان دارد — هما گر سایه دارد برای استخوان دارد
سوختیم و جوهر ما بر کسی ظاهر نشد — چون چراغان در شب مهتاب بیجا سوختیم
آسمان در دهر دونان را کند دائم مدد — زان سبب انگشت کوچک صاحب انگشتر ست
سوختم از دست صرافان گوهر ناشناس — پارهٔ خرمهره را با دُر برابر میکنند
دردا که ز دهر با تمیزان رفتند — زین بزم چو شمع اشکریزان رفتند
ما یوسف دل را بکه خواهیم فروخت — اکنون که ازین مصر عزیزان رفتند
گردش چرخ بد و نیک ز هم نشناسد — آسیا کی جو و گندم کند از هم تفریق

بعهد ما تحمل پیشه خوارست — بود حمال هر کس بردبارست
شعلهٔ ادراک را لازم بود بخت سیاه — پیش پای خویش را روشن نسازد چراغ
جور فلک بر اهل کمال ست منحصر — غم نیست از خسوف مه ناتمام را
مرد تا کسب هنر کرد بلا حاصل کرد — قطره گوهر چو شود بیم شکستن دارد
آه ازین گردون کم فرصت که بیگرد سحر — در سر شب هر که را چون شمع افسر میدهد
اگر بر آئینهٔ آفتاب سنگ خورد — ز چشم سخت فلک آب بر نمی آید
چو دست از آستین بیرون کشد بازیچهٔ گردون — کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمان را
نیست از خورشید و مه این گنبد گردان سفید — از استخوان بیگناهان ست این زندان سفید
بچشم عاجزان چرخ سیه دل تشنه تر باشد — سر شبنم کند خورشید تابان بر سنان اینجا
درین دریای پر گوهر سعادت جستن از اختر — بدان ماند که موری دانه از مور دگر گیرد
راحتی بی رنج در ماتم سرای خاک نیست — خندهٔ گل گریه‌های تلخ دارد چون گلاب
چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما — که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد
پا بهر جا میگذاری نشتری در خاک هست — شیشه‌های آسمان گویا که بر هم خورده است
زمانه‌ایست که با صد گره کشا خورشید — گره ز دل نتواند گشود شبنم را
شکایتی ست که مردم ز یکدگر دارند — حکایتی که درین روزگار می شنوم
درین زمانه که زاغان شکر شکن شده اند — باستخوان نکند زندگی هما چه کند
ز بس که اهل سعادت سیاه جسم شدند — هما بسنگ زند هر استخوان سوخته را
چهرهٔ صبح بخوناب شفق پیوست ست — هیچکس شاد نگردید که غمناک نشد
اگر اینست گردون را ره و رسم غلط بخشی — بطوطی استخوان بخشد شکر پیش هما ریزد
گفتگوی مردم عالم سراسر نشترست — بستر آسایش ما پردهٔ گوش کرست
یکی پرسید زان شوریده ایام — که تو چه دوست داری گفت دشنام
ز هر چیزی که مردم میدهندم — بجز دشنام منت می نهندم
دنیا همه چیز خود بما داد ولی — چیزی که گرفتیم ازو عبرت بود
دل روشن ندارد روزی غیر از پشیمانی — بسر شد زندگانی شمع را انگشت خاییدن
شاهد دنیا که زلفش باشد از طول امل — از کف افسوس دارد ابروی پیوسته

منتج حسنات عدیم الانتها × اشعار منع شکایت زمانهٔ ناهنجار و راضی بجان و دل بودن بمرضیات خدا

صائب

شکوهٔ رزق مکن همچو تنک حوصلگان — در گلو گریه گره چون شودت دانه شمر
اگر از اهل ایمانی مهیا باش آفت را — که دندان میگزد پیوسته انگشت شهادت را
ز رحمت روزی نباشد بر دل خوشدلان — پخته می آید برون از خوان قسمت نان صبح
اگر وطن بمقام رضا توانی کرد — غبار حادثه را توتیا توانی کرد
شکایت ستم چرخ ناجوانمردیست — که گوشمال پدر خیرخواهی پسرست
شکایتی که بگردون کنند بی هنران — شکایتی ست که تیر کج از کمان دارد
بکوشش نیست روزی تن بقسمت ده که سر اینجا — بچندین دست نتوانست دامان ثمر گیرد
جست آب را سکندر رشد خضر کامیاب — روزی بقسمت ست نه کوشش درین سرا
نمی آید بکوشش دامن دولت بکف صائب — وگرنه من تردد بیشتر از آسیا کردم
عقل دامنگیر ما را راه روزی بسته است — ورنه هر انگشت پستانست طفل شیر را
عدو شود سبب رزق گر خدا خواهد — خمیرمایهٔ دکان شیشه گر سنگ ست
نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست — وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار
سر از دریچهٔ گوهر برآوری فردا — اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا
روشندلان همیشه بسختی بسر برند — در سنگ زندگی بسر آید شرار را
مکش رو در هم از حکم قضا و میکشی در هم — چه پروا آتش از چین بر جبین بوریا دارد
مده در بحر مستی لنگر تسلیم را از کف — که هر چینی که بر ابرو زنی موج خطر گردد
با گردش دهر و خلق پر شور و شرش — کاری چو نداری چه غم ست از ضررش
خاری که تمام مایهٔ آزارست — در پا نخلد تا ننهی پا بسرش
روزی اگر نمی رسدت تنگدل مباش — رو شکر کن مباد کزین هم بتر بود

حافظ

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش — که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف ست
بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ — که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

شیدای اثر
مکن زغصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

اکنون زبدان کار پذیرد انجام
دستور چنین ست کتاب عظام

ازصفحهٔ دست راست آغاز کنند
بصفحهٔ دست چپ نمایند تمام

نماید گوشمال دهر هشیار اهل غفلت را
چو مدهوشی که از مالیدن اعضا بهوش آید

طالب آملی
هوش ست که سرمایهٔ صد درد سرست
فارغ بال آنکه از جهان بیخبرست

در بیضه نمیکنند مرغان فریاد
هرچند که بیضه از قفس تنگ ترست

ابوطالب کلیم
از چرخ بهیچ نالی اگر بخت نداری
بی طالعی طفل ز تقصیر پدر نیست

مرد حق بین که بلا از خدا می بیند
تیغ را بر سر خود بال همایی بیند

داراب بیگ جویا
طعن این همه بر چرخ جفا پیشه مزن
با دست و زبان سنگ برین شیشه مزن

عیب ست مذمت جهان ز اهل جهان
شاخی که نشستهٔ بر او تیشه مزن

در ریاض بندگی رعنا تر از شاخ گلست
گردنی کز بار تسلیم و رضا خم میشود

ملا شاه محمد
صاف دل غمگین بنگردد ز گرد حادثات
جای آب تیغ در آب روان معلوم نیست

صاف دل را ز گران جانی کجا نقصان رسد
قدر گوهر نشکند گر بر کنی دریا بسنگ

میرزا جاهی صفوی
گیرم که فلک همدم و دمساز آید
ایام نشاط و طرب و ناز آید

یاران موافق ز کجا جمع شوند
وین عمر گذشته از کجا باز آید

میرزا مظهر
مرد دانا گر پریشان حال باشد عیب نیست
قدر مصحف کم نگردد گر سراسر ابترست

ناکسی گر با کسی بالا نشیند عیب نیست
خس بود بالای دریا زیر دریا گوهرست

اهلی شیرازی
نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن
سوختن خود را و بزم دیگران افروختن

محمد اشرف سعید
صافدل کی چشم می پوشد ز گرد حادثات
روز میدان چشم میگردد دو چهار آئینه را

عنایت نامه مداسخ
بلبلی کو ستم خار تحمل نکند
هنر آن ست که هرگز بتختی گل نکند

بدین سپاس که مجلس منور ست بناز
گرت چو شمع جفای رسد بسوز و بساز

خو کن بحرب و نرمی تا آفتی نه بینی
بنگر که نخل موم باک از خزان ندارد

مفید بلخی
میدهد اسباب شادی غم چو گیرد کمال
چون چمن پژمرده گردد زعفران پیدا شود

میرزا محمد طاهر
در روا باید هنر را چاره کردن مشکل ست
صاف نتوان کرد آب گوهر ناصاف را

ز جهان بی چشم بستن کی شود راحت نصیب
باز تا باشد نه بیند دیده روی خواب را

سالک قزوینی
بیرون نرود مرد ز قید هنر خویش
طاوس اسیر ست بگلدام پر خویش

محسن کاشی
چون تهیدستی ز حد بگذشت سامان میدهند
گوهر غلطان صدف را دست گردان میدهند

ملا بیگ
در فطرت کامل نکند حادثه نقصان
یاقوت چو سائیده شود قوت روح ست

سلیم
با یکدگر خوش ست نشاط و غم جهان
زیر بند از آن بشربت شیرین گلاب تلخ

بسر دو گرم جهان خاطرت چو راضی شد
تمام عمر ترا آب سرد و نان گرم ست

صفای دل طلبی چشم از جهان بربند
که رخنه ایست کزینجا غبار می آید

میر معصوم
باسفلگان طریقهٔ تسلیم حکمت ست
پیش آیدت اگر در پستی خمیده رو

غنی
نصیبی نیست از اهل کرم برگشته بختان را
که هرگز بر نسازد کاسهٔ گرداب را دریا

قند چون رخنه در کار تو بگشاید دو روزی
تو سنگ آسیا در گوشم این آواز می آید

تا چشم دوختم ز جهان بینشم فزود
سوزن برای دیدهٔ ما میل سرمه بود

بود در اضطراب از اهل عالم هر که کامل شد
طپیدن در میان جمله اعضا قسمت دل شد

میرسد روزی بهر کس در خور همت ز غیب
کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس

شوکت
بود در آستین فیض سعادت هر کدورت را
چو پر داری ز عالم دست خود بال هما باشد

شوکت بیا دگر غم روزی چرا خورم
چون پخته شد بشعلهٔ ادراک نان ما

در ملک رضا زخم زبان سایهٔ بید ست
سر تا سر این بادیه یک خار ندارد

از بلند و پست عالم شکوه کافر نعمتی ست
تیغ این همواری از سوهان ناهموار یافت

در تعلق کوه آهن در شمار سوزن ست
در تجرد سوزنی هم سنگ کوه آهن ست

خواهی شود حریر کهن پیرهن ترا
یک عمر تن چو رشته به پیچ و تاب ده

حکیم عمر خیام
برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و جهان بشاد کامی گذران

در طبع جهان اگر وفای بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

سالم
یک ذرهٔ اختیار در هست تو نیست
لیکن معقول فطرت پست تو نیست

تدبیر چو کعبتین و تقدیر چو نقش
در دست تو هست لیک در دست تو نیست

امین
گر کار تو نیک ست بتدبیر تو نیست
ور نیز بد ست هم بتقصیر تو نیست

تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی
کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست

سعدی
شرط ست که در دام قضا دم نزنی
زینگونه که گفتهٔ نه مردی نه زنی

لا اعلم

زگل را چه مجال ست که پرسد ز کلال — کز بهر چه سازی و چرا مے شکنی
زیر چرخ شکوه کند هر کجا تنگ ظرفیست — حباب می شکند کاسه بر سر دریا
هر چند زمانه شور و شر انگیزد — بشکیب دگرنه زان تبر انگیزد
نتوان بر موج آب دست رد زد — بل دست زدن موج دگر انگیزد
آدم از کثرت پریشانی — میکند جستجوئے جمعیت
آدم آمد سه حرف هر سه جدا — نشود جمع تا دمی هست
نمیشود دل پاکان ز حرف بد غمگین — ز عکس زشت نیفتد بروی آینه چین
سختی پذیر باش که گردد سفید رو — هر دانه که در دهن آسیا شود
کاهش تن لازم روشندلان افتاده است — روغن از مغز است دائم شعلهٔ ادراک را
بفوت مطلب چیزی مشو غمین ز فلک — ستاره می برد آفتاب مے آرد
ز قسمت ازلی سر نمیتوان پیچید — نصیب کرد هما را باستخوان محتاج
قضا شخصی ست پنج انگشت دارد — چو خواهد از کسے کارے برآرد
دو بر دیده گذارد وان دو بر گوش — یکے بر لب نهد گوید که خاموش

مستغنی ساز از لوث افلاس و احتیاج* اشعار در ماده بذل سعی و کوشش بتحصیل معاش و مایحتاج

مولوی جامی

هر چند فلک گرم عداوت گردد — دوریغ مزن که رنج راحت گردد
رو قطرهٔ چند از عرق سعی بریز — شاید عسرت بدل بعشرت گردد

صائب

اینکه روزی بی تردد میرسد افسانه ایست — پنجهٔ کوشش کلید رزق را دندانه ایست

طاهر وحید مخلص کاشی

نشاید آشنا گشتن بمطلب رنج نادیده — نگردد چون قلم صاحب سخن هر ناتراشیده
نشاید صاحب نام نکو شد رنج نادیده — نگین هرگز نگردیدست سنگ ناتراشیده

لا اعلم

در قبضهٔ سعی ست کلید در روزی — شیر از کشش طفل ز پستان بدر آید

واسطهٔ وصال معیت خلاق جز توکل* اشعار تاکید صبر و قناعت و توکل

صائب

صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را — پردهٔ روی توکل ساز کار خویش را
قناعت کن بنان خشک تا بی آرزو گردی — که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان را
در گلو چون گریه میگردد گره — از قناعت دانه مے دانیم ما
نعمتی چون سیرچشمی نیست بر خوان وجود — بی نیاز از بحر دارد آب این گوهر مرا
شاخی که چار فصل پر از میوه و گل ست — دست ز کار رفتهٔ اهل توکل ست
باتهیدستی قناعت کن که نے — بینوا گردد چو پر شکر شود
بمطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته — ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته
در خشک سال آب گهر کم نمیشود — بخل فلک باهل قناعت چه میکند

مهدی حسین ثاقب مخلص کاشی

قانع آن کس که بقسمت چو صدف میباشد — لقمه اش چون در یکدانه بکف میباشد
جز صبر نیست صیقل دلهای بیقرار — چون ایستاده آب بآئینه میرسد
گر شوی قانع در رزق تو وا خواهد شدن — بر شکم سنگی که بندی آسیا خواهد شدن
توکل پیشه را روزی بدست خویش میباشد — مکد انگشت خود کودک چو نبود شیر پستان را
تا رزق خود بدهانت رسد چو آسیا — دائم خموش دار زبان سوال را
قانع شو و بر خویش کمن راه طلب را — تا سد رمق هست بجائی نتوان رفت
بر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد — زود از شرم زبان در ته دندان گیرد
سایه پرورد قناعت بود آزرده غنی — بر سرش گر مگس ظل هما بنشیند
ز مردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم — بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم
قانع شدم ز لذت دنیا بانده کے — خواب و خورش چو مردم چشمم بود یکی
هر که آئین قناعت بودش ملت و دین — بشکند روزه اش ار سنگ به بندد بشکم

سعدی

خوشا صافی دلی روشن روانی — که از هر چیز در دل بد نیارد
اگر صد سنگ بر سر خورد چون آب — فرو برد و بروئے خود نیارد

شوکت

گردیده ام بخانهٔ خود میهمان خویش — قانع چو گندمم بدو انگشت نان خویش
بگذار قناعت تشنگی ابر کرم باشد — گل رعنا بهم چسپیدن پشت شکم باشد
زبان قانعان از حرف مطلب کی بهم چسپید — لب خاموش تا شد چون بهم پشت شکم چسپید
فریب نعمت الوان مخور فراغت کن — چو ماه نو بدو انگشت نان قناعت کن

	نظر بجانب دنیا نمی کند قانع	هما چه کار کند استخوان گوهر را
سرخوش	رزق را روزی رسان مقدار هر پیمانه داد	خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد
	هر اهل جهان بود قناعت کمتر	ماند ز دو دست حرص ور طبع بشر
	بنگر که خورد طفل ز یک پستان شیر	در دست بگیرد سر پستان دگر
انشائی ابوالهام	چون لعل هر که خون جگر خورد و صبر کرد	زیب کلاه گوشه اقبال میشود
قاسم مهدی	ز نعمتهای شیرین توکل	شکم بر پشت چسپیدست ما را
محمد علی ماهر	اهن کو بقناعت آشنا شد	منظور تعز من تشا شد
امام وردی بیگ امتحانی	وان کوره حرص و آز پیمود	مقهور تذل من تشا شد
	با قناعت هر که خو گیرد توانگر میشود	چون نجشک تر بسازد قطره گوهر میشود
ناصر علی	نعمت خوان قناعت دیده را لذت مپرس	سیر چشمی نقل بادام ست مهمان مرا
قلندر	بچشم ژرف نگاهان عزیزتر باشد	هر انکه ساخت چو گوهر باب و دانه خویش
مرزا بیدل	در فقر ترا که استقامت وقفیست	هر روز تلاش رزق بی انصافیست
	مانند صدف اگر قناعت باشد	یک قطره آب بعد سالی کافیست
حافظ	تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست	لطف او گر صد خطر وارد توکل بایدش
نعمتخان عالی	پیش ما چیزی گرفتن با توکل دشمنیست	بس بود کز دوستان گاهی خبر باید گرفت
کلیم	اگر خواهی که اندر منزل مقصود جا گیری	مده از دست خود سر رشته راه توکل را
	شکار نعمت دنیا نمی شود قانع	بلی ز دانه فشانی کسی هما نگرفت
رفیع	شویم ز لوح دل چو ها نقش آرزو	مشق قناعت از قلم استخوان کنم
ملا وفری	چو بسته شکر قناعت لب سوال مرا	زبان بود بدهن لقمه حلال مرا
غنی بیگ خان قبلی	شد از فیض قناعت لذت نعمت فراموشم	شکم ز دیده از خون گرمان همچو سرپوشم
عنایت نامه راسخ	کامران سر بر مطلب شد	هر که او تکیه بر خدا دارد
	کنی تسخیر صد ملک سلیمانی بآهنگی	چو خاتم گر به بندی از قناعت بر شکم سنگی
حاجی حسین خان	بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود	گره قطره بدریا چو رسد باز شود
حکیم شفائی	کسی که رشته کارش بدست تدبیرست	خیال فاسد و چون بر آب تصویرست
ملا علی رضا	از اضطراب کار مهیا نمی شود	سیل از دویدن ست که دریا نمیشود

لااعلم	نمیتوان بتردد عنان رزق گرفت	ز آب و دانه چه در دست آسیا دارد
	نصیبت گر بود همچون صدف رزق از سما ریزد	چو قسمت نیست روزی از دهن چون آسیا ریزد
	صبوری مایه فیروزی آمد	قوی سرمایه بهروزی آمد
	صبوری مایه امیدت آرد	صبوری دولت جاوید آرد
	بصبر اندر صدف باران شود در	بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
	بصبر از دانه آرد خوشه بیرون	ز خوشه رهروان را توشه بیرون
	بصبر اندر رحم یک قطره آب	شود نه ماه را ماه جهانتاب
	اگر بجشک لبی چون صدف شوی قانع	بخانه بهره آب گهر توانی برد
	نه عزیزتر از کعبه ای لباس پرست	بجامه که بسالی رسد قناعت کن
	اعتماد رزق بر رازق مرا امروز نیست	تختهٔ مشق توکل بود در گهواره ام
	بصبر مشکل عالم تمام بگشاید	که این کلید بهر قفل راست می آید
	ز لذت تنها بریدن لذتی دارد نمیدانم	وگرنه سایه این تاک هم انگورها دارد
	قانع کسیکه شد بخشش خاک هم زرست	سیماب نفس هر که کشد کیمیاگرست
	بی نیاز از آب خضرم عمر درویشی دراز	کاسه در یوزه ام چندین سر فغفور خورد
	تنورت گرم باشد همچو خورشید	قناعت گر بنیکنان کرده باشی
	ندارد چشم احسان از خسیسان همت قانع	محال ست استخوان را از دهان سگ هما گیرد

ذیل مسالک خیر و ثواب بی کم و کاست اشعار تاکید راستی و توصیف سخن راست

شیخ نظامی	از کجی افتی بکم و کاستی	از دو جهان رستی اگر راستی
	گل ز کجی خار در آغوش یافت	نیشکر از راستی این نوش یافت
نور العین واقف	هر کس لوای راستی افراخت شد بلند	بالانشین جمله حروفست زین الف
غنی	سرو در فصل خزان ماند بحال	راستی را نبود بیم زوال
شوکت بخارائی	بسوی راستی دل را هدایت کن که پیدا شد	عصای آبنوسی به ز میل سرمه اعمی را
مرزا بیدل	جاده سر منزل جمعیت ما راستی ست	چون برون افتد خط از مسطر پریشان میشود
فطرت	راستی را نتوان داد بتکلیف ز دست	شاهد زور کمان ست خم بازوها

میرزا صاحب: براستی ز فلک پیش میتوان افتاد / ز نیل میگذرد هر که این عصا دارد
صادقان را میرسد از عالم بالا مدد / میدمد از اشک انجم چرخ شست و شوی صبح
بصدق هر که بر آورد دم ز دل صائب / چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش
فصاحت خان راضی: راز ما از راستی فواره سان مستور نیست / بر زبان ما ست جاری آنچه ما را در دل ست
لاعلم: هر که چون پیکان زبان او بود با دل یکی / راست کیشان چون خدنگش بر سر خود جا دهند
یادگیر این سلوک را ز عصا / راستی پیش میرود همه جا

واسطه نجات از مهالک ناخشنودی خدا * اشعار در بیان مذمت دروغ و هزلیات و امتناع آنها

صائب: دهن چو لیش بدشنام میالا صائب / کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد
سعدی: کسی را که گردد زبان دروغ / چراغ دلش را نباشد فروغ
شفیعای اثر: شمع کج در سوختنها زود آخر میشود / یعنی از ناراستی حاصل شتاب لت ست
کلیم: خاموشی پروانه کند کار خود آخر / ای شمع بیندیش و نگهدار زبان را
فتاحی: دلیل بر سر کژ ست دروغ دال دروغ / همین ز لفظ دروغ آمدست معنی راست
خرد چو آخر لفظ دروغ بیند غین / بداند اینکه دروغ عاقبت هزار بلاست

باعث افزایش توقیر بزمرهٔ ارباب خرد و شعور * اشعار در ترغیب عیب پوشی و کرم داشتن دیگران و منع خود بینی و غرور ط

صائب: کدام جامه به از پرده پوشی خلق ست / بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش
دوستی با ناتوانان مایهٔ روشندلیست / موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود
بپوش چشم خود از عیب تا شوی بی عیب / که عیب پوش کسان عیب پوش خود باشند
بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب / ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن
بفکر نیستی هرگز نمی افتند مغروران / اگرچه صورت مقراض لا دارد گریبانها

غنی: ای در طلب کمال سرگرم شتاب / در صورت کس مبین و معنی دریاب
هرچند عقیق ست بآتش همرنگ / دارد بدهان تشنه خاصیت آب
رسوا شود کسی که سخن چین بود غنی / هر جا که خامه ایست زبانش بریدنی ست
زنهار ایمن مباش ای غافل از خشم حلیم / چون زمین در جنبش آید خانها ویران شود
راز کس ای صاحب بینش مکن زنهار فاش / صد زبان گر باشدت چون مردمک خاموش باش
چشم عیب بین غبی نمایان تر می باشد / بپوشان چشم خود از عیب غیر و عیب پوشی کن
سرکشی ما ز پردستان باعث شرمندگیست / آبرو ریزد چو گردد شیشه بالا ساغر طرب
بسبب شهرت کسب آن کس که کمالی دارد / هرگز انگشت نما بد نباشد چو هلال
شوکت: شد از زبان شمع مارا روشن این سخن / چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید
ابنای روزگار ره عکس میزنند / آئینه گر شود دو جهان خود نما مباش
مرا این نکته روشن از زبان شمع محفل شد / که می آرد بپایان سرکشی بالانشینان را
رشتهٔ نظارهٔ خودبین کم از زنار نیست / چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان کردنست
ندارد نکته گیری حاصلی غیر از پشیمانی / سر انگشتی که بر حرفی نهی خواهی گزید آخر
هرچند که مرد قول و فعلش نه ست / برداشتن پردهٔ زکارش گنه ست
رسوا شود آن که میدرد پردهٔ کس / زر قلب بر آید و محک رو سیه ست
چو کوه در ته تیغ ست سربلندی او / کسیکه شیوه افتادگی شعار نکرد
سلیم: مبین حقیر کسی را که شمع در شب تار / بود از عصای بلندست گرچه کوتاه ست
لاف نسب مزن که چو آئینه در جهان / آدم نمیتوان شدن از روی دیگران
کلیم: افتاده را بچشم حقارت مبین که خاک / چون لشکر کشد غبار دل آسمان شود
دیده پوشیدم ز نیک و بد گمان من فزود / تا گرفتم روزن این خانه را روشنتر ست
طاهر وحید: دوبینی هست عیب ما من احول را بهر دائم / که هر کس را که می بیند زیاد از خویش می بیند
عبدالله انصاری: عیب ست بزرگ بر کشیدن خود را / وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت / دیدن همه کس را و ندیدن خود را
خود را بشکن که بت شکستن این ست / بگذر ز خودی ز قید رستن این ست
در گوشهٔ خاطر عزیزان جا کن / در مذهب ما گوشه نشستن این ست

محمد فاروق
خلق را در خودنمائی عیبها پوشیده نیست ماه چندانی که افزاید کلف روشنتر ست

مولانا مسیحائی
کبر و نخوت نه از خرد و افتادن ست بل خلقی را بخویش بر داشتن ست

خلق عالم تمام مرآت هم اند تعظیم همه حرمت خود داشتن ست

جودت
ز رفعت بیشتر باشد صلابت خاکساران را ز بالا سوی پستی هر که می بیند هراس آید

قاسم دیوانه
حباب از سربلندی پایمال موج میگردد غبار از خاکساری سر باوج آسمان دارد

خسرو
خاکساران جهان را بحقارت منگر تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

سرور
با چشم کم مبین گر ظاهر ذلیل را عیب از غلاف کهنه چه تیغ اصیل را

طالب آملی
تا توانی ناتوانان را بچشم کم مبین یاری یک رشته جمعیت دهد گلدسته را

سید غلام علی آزاد
عیب مردان فاش کردن بدترین عیبهاست عیب گو اول کند بی پرده عیب خویش را

مخلص کاشی
شرح حال ناتوانان را شنیدن عیب نیست رشتهٔ بی قدر سر در گوش گوهر میکشد

مرزا حکیم حکمت
عیب پوشی را لباس هستی خود کرده ام جامه از قطع نظر ببریده ام بر قد خویش

فایق
سیاه رو شود آنکس که عیب بین گردد چو خامه بر سخن هیچکس مدار انگشت

مسرت
بر بلندان سخن بسوی خودست تف بروی فلک بروی خود ست

سرخوش
ز اوج جاه غرور دنی رسا گردد به پشت بام دو بالا صدای پا گردد

حافظ
کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

میر جعفر روحی
آئینه خود باش صفائی به ازین نیست عیب همه کس پوش قبائی به ازین نیست

شفیعای اثر
جای واوند خرد را بسرت تا دانی عزت صاحب ادراک نگه باید داشت

مرغ یک اصلیم عیب ما بود عیب همه از چه همچون موج دائم در پی یکدیگریم

ابونصر احمد جام
تا یکسر موی در تو هستی باقیست آئین غرور و خود پرستی باقیست

گفتی بت پندار شکستم رستم آن بت که ز پندار شکستی باقیست

سائر مشهدی
نباشد نکته گیرے آدمیت که کار سگ بود آهو گرفتن

لا اعلم
هنر دیگران ندیدن عیب دیدن عیب خویشتن هنر ست

اندر ره حق تصرف آغاز مکن چشم بد خود بعیب کس باز مکن

ستر دل هر بنده خدا میداند خود را تو درین میانه انبار مکن

مانند نور دیده عزیز ست در نظر هر خرد را که تیره چو عینک بزرگ دید

منگر بچشم کم بعزیزان عزیز من یوسف غلام کس بخریدن نمیشود

ای شیخ اگر بصحبت افتاده رسی یاری بکن بچشم حقارت درو مبین

بچشم کم منگر جسم خاکساران را که این غبار بدامان دوست نزدیکست

عمر دوروزه قابل سوز و گداز نیست این رشته را مسوز که چندین دراز نیست

خشم ست خوردن من و عیب ست پوششم این ست از زمانه لباس و غذا مرا

سعادت ازلی از دل شکسته طلب درین خرابه بغیر از هما نمی باشد

ز عیب کس نگفتن شد میسر کعبهٔ مطلب خطا پوشی لباس وقت احرام ست پنداری

اشعار صفت خاکساری و انکسار * بلند ساز پایهٔ تمکین و وقار

غنی
پیش ارباب تواضع بتواضع تن ده نزد محراب همان به که کنی پشت خم

بنرمی جان ز دست سخت گیران میتوان بردن بزیر تیغ هرگز کس نگیرد خامهٔ مو را

بنرمی جان ز دست سخت گیران می بریم هیچ سفتن نیست چون در قطرهای آب را

عبادتی بجهان به ز خاکساری نیست به از وضوی عزیزان بود تیمم ما

ملائم میشود در گفتگو هر کس که کامل شد که دائم پنبه باشد بر دهن مینای پر می را

هر که او را عین اقبالست چشمی بر زمین چون مه و خورشید نور چشم عالم میشود

توان از چرب نرمی کرد اسیر خویش سرکش را که تار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد

خاکساران مدد از عالم بالا یابند گرد را میکند از روی زمین باران پاک

خاکساران ز بلای آسمانی ایمن اند ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام

زیباست خوی آتش اولاد بو لهب را تو ابن بوترابی باید که خاک باشی

میرزا صائب
نیست اکسیری بعالم بهتر از افتادگی قطره تا چیز گردد گوهر از افتادگی

رتبهٔ افتادگی این بس که شاهان جا دهند سایهٔ بال هما را بر سر افتادگی

فروتنیست دلیل رسیدگان کمال که چون سوار بمنزل رسد پیاده شود

خواهی که دوستدار تو گردد جوان و پیر چون نخل پر ثمر بتواضع خمیده باش

کرده ام با خاکساری جمع اوج اعتبار خار دیوارم و بال هیچ دامان نیستم

مایهٔ عشرت بلندی گرد از افتادگی از قلم چون حرف افتد در کنارش جا دهند

تعظیم خاکساران و شنگر و جود ست / زان جا دهند مردم در چشم تو تیا را
ز دندان ترا داده اند آسیائی / که سازی ملایم تو گفتار خود را
نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز / دستگیر ناشناس از دست بالا کردنست
سرفرازان جهان را خاکساری زینت ست / گوهر شهوار را گرد یتیمی کیمیاست
سخت رویان را بخلق خوش توان مغلوب کرد / قند را درهم شکست از چرب و نرمی خوی شیر
همچو تار سجه گر هموار سازی خویش را / میتوان در دیده مردم از صد عقدهٔ مشکل گذشت
ببین که میکند استاده بر رشته سلام / فروتنی کن و از جملهٔ عزیزان باشد

ناصر علی

در دیده جای و دم هموار میرسد / چون رشته صاف شد بگذر ز چشم سوزن ست
چو خاتمی که برو سر بجیب موم فرو / زدهم چو بر در پستی بلند شد نامم
همواریت بپیش عزیزان کند عزیز / چون رشته صاف شد رگ جان گهر شود
خاکساری پیشه کردن هیچ میدانی که چیست / مشت خاشاکی بچشم دشمنان افگندنست

افضل کاشی

گیرم که تمام مصحف از برداری / با آن چه کنی که نفس کافرداری
سر را بزمین همی نهی بهر نماز / آنرا به زمین بنه که در سر داری
از کبر مدار هیچ در دل هوسی / کز کبر بجائی نرسید ست کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن / تا صید کنی هزار دل در نفسی

امیر خسرو

ز عیب آزاد بینائی نشنید / که عیب خود بچشم خویش بیند
نشاید بهر خود بود از سر زور / بنیکی احول و اندر بدی کور

ملا جامی

خود را مپسند و دل پسند همه باش / نقصان مپذیر و سودمند همه باش
عاری ز لباس عاریت باش چو نخل / بر خاک نشین و سربلند همه باش

هلالی

هر جا تواضع ست دلیل نجابت ست / تیغ اصیل ز انخمیدن توان شناخت
زمین چون از تواضع خاک گشته / غبارش سرمهٔ افلاک گشته

محمد بیگ فدائی

از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی / خاتم دست سلیمانی همین پشت دوتاست
نقص دولت نیست از بهر گدا برخاستن / جا کند در دیده گرد از پیش پا برخاستن

قاسم دیوانه

کلفت زدای سینه و دلها تواضع ست / از تیشه میتوان گره سنگ باز کرد
گر همی خواهی که بر بالای چشمت جا دهند / در تواضع همچو ابروی بتان پیوسته باش

نی مقیم کعبه و نی ساکن بتخانه باش / همچو خورشید فلک خاک در هر خانه باش

کلیم

سربلندی هر کجا کمتر سلامت بیشتر / باد نتواند ستم بر سبزهٔ نوخیز کرد
خاکساری سرافرازی را ز بر کردن ست / نی حصیر و خشت کردن بستر و بالین خویش

شوکت

میان خاکسار بها بود پروانه عزتها / که میل تربی قدر ست گر از سروان افتد
دعای خاکساران میکند امداد شاهان را / که بادشه پر موری کشد تخت سلیمان را

محمد امین

ز شکست خویش کوش ار عزت افزون بایدت / بر سر خوبان میدهندش جا چو گل از پا شکست
نجارات هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد / اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

مرزا بیدل

منزلت خواهی مدارا کن که در فواره آب / اوج گیرد آن قدر کز خود تنزل میکند

نعمتخان عالی

فلک گر از تواضع خم نبودی / سرافراز همه عالم نبودی

محمد رضا مشتاق

فلک سر بسرت ار سازد چو سر بید مجنون شو / که هر چند او ترقی میکند سر بر زمین دارد

دارا بیگ جویا

نی تواضع کس نمیگردد بعالم سربلند / خاکساری نخل رفعت را بجائی ریشه است

محمد رفیع واعظ

خاکساران را در آن درگاه قرب دیگر ست / سجده گاه خلق شد سجاده از افتادگی

شفیعای اثر

خواهی عزیز دهر شوی خاکسار باش / در دیدها ز سرمه شدن جاست سنگ را
اگر بدولت بیچارگی رسی دانی / به از طلسم شکستن شکستن خود را

میرزا جلال الدین سیادت

تا نگشتم پست اوج اعتبارم ره نداد / نردبان بام من افتادن دیوار شد

سعدی

به آفت خانهٔ دنیا لباس خاکساری کن / زمین بودن سپر باشد بلای آسمانی را

خالص

ببین مرتبهٔ افتادگی که قطرهٔ ابر / به بحر افتد و در یتیم گردد

ملا علی

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد / سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

شیدا

میتوان کردن بنرمی حل مشکلهای سخت / رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده

مرزا محمد سعید اشرف

نکته بسیار دقیق ست سخن بر نازک / دامن عجز بدست آر که ملزم نشوی

مخلص کاشی

از زبان نرم صورت میپذیرد کار سخت / خامهٔ نقاش کوهی را بموی طی کند

صبحی

سرافرازی اگر داری طمع کسب تواضع کن / با برو بین که جا بر چشم دارد از خمیدنها

عبد الولی عزت

ز فیض خاکساری مذهب نقش قدم دارم / بفرقم هر که پا زد جا دهم در چشم پایش را

محمد پناه قابل

نصیب آسمان از سرکشی شد بیقراریها / زمین آرامها دارد ز فیض خاکساریها

غنی بیگ قلی

تا شبنم افتاده بر افلاک برآید / خورشید جهانتاب فرو هشته رسنها

خود را بهر که سنجی چیزی ز خویش کم کن — خواهی گر از تو افزون کس در هنر نباشد

مولوی معنوی

در بهاران کی شود سرسبز سنگ — خاک شو تا روید گل رنگ رنگ

سائی سمرقندی

چون ماه نو همان بتواضع دوتا شوم — گر نه سپهر بوسه زند بر رکاب ما

لا اعلم

کمال مردی مردانه نیست خودشکنی — ببوس دست کسی را که این صنم شکند

نخلیست سرکشی که ثمر نی بری دهد — با قامت چو سرو بهر کس خمیده باش

سرنوشت واژگون را راست میسازد نیاز — نقش معکوس نگین از سجده میگردد درست

کناره گیر ز مردم صفای وقت ببین — که قطره گوشه گرفت از محیط گوهر شد

میتوان ز افتادگی بیرون بساق عرش راه — دولت پابوس عزی میشود خلخال را

چون ماه نو تواضع ار خوی خود کنی — آفاق را بقد دوتا میتوان گرفت

بود راه نجات اهل ایمان جاده پستی — که باشد خاک پل اصحاب موسی را گل دریا

خاک انسان که صد جا وارد و بیم — بر چهره نشست گرد عجزش ز قدیم

گفتند ترا کجا کجا کردن صرف — آهی زد و گفت در بنای تسلیم

آگهی بخش نشیب و فراز روزگار اشعار موضح فوائد سفر و سیر شهر و دیار

میرزا صائب

سرمه از فیض سفر مایه بینش گردید — صیقل تیرگی بخت جلای وطن است

نیست ممکن پختگی تحصیل کردن در وطن — خامی عنبر کجا از جوش دریا کم شود

شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر — یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش

در وطن گر میشدی هر کس بسامانی عزیز — کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی

غنی

هر که پابند وطن شد میکشد آزارها — پای گل اندر چمن دائم پر است از خارها

موی چون از سر جدا گردد نمیگردد سپید — عیش غربت مرد را پیوسته میدارد جوان

می برد ره بکمال آدم خاکی ز سفر — میشود کاسه گل ساخته از گردیدن

ادیب صابر

قدر مردم سفر پدید کند — خانه خویش مرد را بند است

تا بسنگ اندرون بود گوهر — کس چه داند که قیمتش چند است

ناصر علی

بلند نام نگردد کسیکه در وطن است — ز نقش ساده بود تا عقیق در یمن است

قلندر

درخت گر متحرک شدی ز جای بجای — نه رنج اره کشیدی و نی بلای تبر

میر قاسم

نیست قدری هیچکس را در دیار خویشتن — آب تا در گل بود آبیست در مینا گلاب

لا اعلم

نگردد بی سفر هرگز کمال مردمی ظاهر — نفس کی حرف گیرد تا نیاید از دهن بیرون

هر جا که رود عزیز گردد — چون ترک وطن کند خردمند

گوهر چو ز کان خود برون شد — قیمت بودش زیاده صد چند

چون شیره ز نیشکر برون شد — در جوشش فتاد لیک شد قند

بلا در آستین بسیار دارد گوشه عزلت — که گل از شاخ بیرون از دل صد پاره می آید

مرد کامل در وطن هرگز نمیگیرد قرار — میوه چون پخته شود از شاخ میگردد جدا

قدر مردم کی فزاید تا بود اندر وطن — در صدف قیمت نباشد گوهر ارزنده را

ویل والامان عشرت گزینی * اشعار مبین مکاره سفر و تاکید گوشه نشینی

میرزا صائب

عزلت گزین که آب باین سهل قیمتی — در دامن صدف چو کشد با گهر شود

گوشه گیری آبروی عزت است — قطره در جیب صدف گوهر شود

سر و بخانه ارباب بی مروت دهر — که کنج عافیتی در سرای خویشتن است

درون خانه خود هر گدا شهنشاه است — قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش

کلید گلشن فردوس آن کسان دارند — که در بروی خود از کائنات می بندند

آبرو را گر طلب داری مرو از جای خویش — آنچه گل را در چمن آب است در بازار نیست

جز گوشه قناعت ازین خاکدان مگیر — غیر از کناره هیچ ز اهل جهان مگیر

بیدماغان را ز بیجا ماندن صحبت منت است — پیش عزلت دوستان تقصیر خدمت خدمت است

در گوشم این در پند از بهر گوشه گیر است — دام است صحبت خلق باید ز دام جستن

کلیم

رخصت سیر جهان میخواستم از عقل گفت — اهل عزلت را سفر از یاد مردم رفتن است

در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست — در قید نام ماند اگر از نشان گذشت

فقر اگر زخم زند مرهمش از عزلت نه — که تهی دست خورد خون چو ببازار آید

بهاؤالدین آملی

گر تو خواهی از خدا دنیا و دین — عزلتی از مردم عالم به بین

چون شب قدر از همه مستور شد — لاجرم از پای تا سر نور شد

اسم اعظم چونکه کس نشناسدش — سروری بر کل اسما باشدش

عزلت آمد گنج مقصد ای حزین / لیک چون با زهد و علم آید قرین
عزلتی بی عین علم آن زلتی ست / ور بود بی زای زهد آن علتی ست
زهد چه بود این همه پرداختن / جمله را در داو اول باختن

ناصر علی
بر نیاید اگر از سنگ نیرو آتش / گوشه از دست مده آب بقا در ظلمت
سیاه روی عقیق از جدائی یمن ست / کبود چهرهٔ یوسف ز دوری وطنست

غنی
اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو / که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را
صاف طینت را حصار عافیت باشد وطن / در صدف تا هست گوهر ایمن از جان سفتن است
در خانهٔ خویش هر که پیوسته نشست / نقشش چو نگین در همه جا بنشیند

محمد نعیم واعظ
در بهشت افتم دگر در دوزخم تنها برند / نیست در عالم بهشتی به ز تنهائی مرا

مخلص کاشی
پاک طینت کامل از تنها نشینی میشود / قطرهٔ گوهر از رهِ عزلت نشینی میشود

حافظ
برو گنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین / که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

سید مرتضی قضا
طفلی و دامان مادر خوش بهشتی بوده است / تا بپای خود روان گشتیم و سرگردان شدیم

شوکت
از بهار کنج خلوت میدمد بوئی بهشت / آدم ست آنکس که [illegible] از روی بهشت

راضی
گر براید ز خانه نابینا ست / هر که چون دیده صاحب دید ست

حزین
چیزیکه داشت سعی تهیدست در بساط / پای شکسته بود بدامان فرو ختم

لا ادری
گر شوی گوشه گیر چون ابرو / بر سر دیده هاش نشانندت
مده ز دست گریبان گوشه گیری را / که مومیائی پای شکسته دامان ست
هر کس که بکنج انزوا بنشیند / کی بر در کس چو نقش پا بنشیند
این همه جد و جهد (ای گوشه گیری) حاجت چیست / انچه روزیست میرسانندت

مؤلف قلوب مالوفان کینه و نفاق ❊ اشعار تاکید صفائی باطن از لوث کینه و توافق از یکدیگر و حسن اخلاق

میرزا صائب
باصاف دل مجادله باخویش دشمنیست / هر کس کشد بر آئنه خنجر بخود کشد

شوکت
سینه صافان را غبار کینه نیست / زنگ نباشد چشمهٔ خورشید را

روشن گهران را نبود جز سخن مهر / از خط شعاعی ست زبان در دهن صبح
از حلۀ نور ست قبا صافدلان را / از خط شعاعی ست زره پیرهن صبح
ندارد حاصلی با سینه صافان کاوش بیجا / بناخن چهرهٔ آئینه را نتوان خراشیدن
در سینه های صاف نگیرد قرار غم / زود از بساط آئینه سیماب بگذرد

عنایت ناصر راسخ
جوشن و خفتان نباید مرد را روز مصاف / میکند یک سینه صافی کار چار آئینه را
نشود شکوه گره در دل روشن گهران / دود در سینه محال ست نهان دارد شمع
کلفت طبع ندارند از آن صافدلان / در دور شیشهٔ شفاف نمایان باشد
توان از چرب و نرمی کرد اسیر خویش سرکش را / که تار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد

غنی
فارغ بود از آفت گیتی دل روشن / از برق زبانی نرسد خرمن مه را
قوت بازو نیاید بی صفای دل بکار / تیغ تا در زنگ باشد برگ بیدی بیش نیست

میرزا بیدل
عمری که بصد شور و شعب میگذرد / روزش همه آفات بشب میگذرد
مانند قلم زکاغذ مهره زده / گر دل صاف ست بی تعب میگذرد

شفیعائے اثر
دل صاف اگه از انجام کار خویشتن باشد / که عینک باشد از روشن ضمیری دوربینی را
زنهار کاسهٔ طنبور دوستی آموز / بهمدست چو گزندی رسید نالان باش
جبین کشاده بود دلشکسته را مرهم / که هست خلق نکو مومیائی مردم

ابن یمین
هر کرا داده است ایزد خوی نیک / گرچه او تنهاست با تنها بود
وانکه خوئی بد قرین سال اوست / گرچه با تنها بود تنها بود

وحید
سینه صافان را غباری گر بود بر چهره است / اندرون خانهٔ آئینه جای گرد نیست

میر سند
ز یاران کینه هرگز بر دل یاران نمیماند / بروی آب جاری قطرهٔ باران نمیماند

محمد افضل سرخوش
فروغ ناصیهٔ دولت از صفائی دل ست / جلای نقش زر از نقش مهر بیشتر ست

نکهت
توان از سینه صافی شد هم آغوش سیه چشمان / شکر چون صاف شد پیراهن بادام میگردد

محمد طاهر نصیرآبادی
صاف شد چون دل بود آئینه روئی یار را / کی شود مانع عکس خود را مانع بودن را آب

ملا جامی
باصافدل کسی را یارای برتری نیست / برخاک می فشاند آئینه آسمان را

آقا زمان واضع
کدورت پاک طینت را صفائی سینه میگردد / که خاکستر چراغ خانهٔ آئینه میگردد

کلیم
طبعی بهم رسان که بسازی بعالمے / باهمتی که از سر عالم توان گذشت

چنی لال نخیف

ز آب آموختم در دهر رسم آشنائی را
که در هر رنگ شامل میشود بنگر صفائی را

لا علم

صاف دل با همه کس مونس و همساز بود
در آئینه بروی همه کس باز شود

صورت نه بست سینهٔ ما کینه از کسی
آئینه هرچه دید فراموش میکند

سینه صافان را تمسخر میکنی هشیار باش
خنده بر آئینه کردن ریش خند خود بود

بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب
هر که سازد همچو شبنم بی غبار آئینه را

چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش
آخر دلت از تیغ جفا گردد ریش

داوند چو صورت کمان ابرو را
پیوسته کشاد در از پیشانی خویش

در دل صاف نماند اثر تیغ زبان
زخم این آئینه چون آب بهم می آید

روی گردان نشود صاف دل از دشمن خویش
آخر آئینه ببالین نفس مے آید

مامن از پا افتادگان عرصهٔ نوائب زمان * اشعار مذمت عداوت و عناد و پند ایمن نبودن از شر و فساد دشمنان *

غنی کشمیری

هرچند تغافل کند ایمن مشو از خصم
پیوسته بود سوی کمان پشت نشانه

نتوان برد ز دشمن بتواضع جان را
قامت خم نماند ز اجل پیران را

بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابلهیست
پای بوس سیل از پا افگند دیوار را

نبود گل تواضع دشمن بجز گزند
پابوس تیشه افگند از پا نهال را

مرو در بزم دشمن گرچه جان بخش ست عالم را
که میرد آتش ار در چشمهٔ آب بقا افتد

چو سرکش بر سر افتادگی آید مشو ایمن
که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد

سنگین دل ست هر که بظاهر ملایمست
پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را

میرزا صائب

ز تعظیم و تواضعهای خصم ایمن مشو صائب
کمر خم کردن صیاد آفتهاست مرغان را

حذر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز
که چون پیوسته گردد مور با هم مار میگردد

خصم بدگو میرد اگر حرف ملایم گوید
استخوانیست که در لقمهٔ پنهان میگردد

از منشاے مین

چون شود دشمن ملایم اختیار از کف مده
مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را

آنکس که خیال سخت جانی دارد
ز آئین نفاق شادمانی دارد

پیوسته چو مقراض عجب نبود گر
در دل گرهی زد و زبانی دارد

محمد نظام معجز

پرحذر باش چو شد خصم تواضع پیشه
بیشتر کار کند تیغ چو خم میباشد

دانا رام برهمن

چشم دلسوزی نمی باید ز دشمن داشتن
آستین کی پاک سازد اشک از رخسار شمع

افزون ساز گنجینهٔ حصول هر مدعا * اشعار صفت سخا و ارباب سخا

میرزا صائب

نیست تا پاک از غرض امداد سخاوت سود نیست
در تلاش نام سیم و زر فشاندن جود نیست

سخاوت با سخاوت پیشگان کن
که با یک شهر احسان کرده باشی

کریم سایل خود را غنی کند یکبار
دوباره لب نگشاید صدف ز ابر بهار

دشمن خونخوار را کوته باحسان ساز دست
هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را

حظ دولت در پریشان کردن سیم و زر ست
مد احسان رشتهٔ شیرازهٔ این دفتر ست

کریم اوست که خود را بخیل میداند
عزیز اوست که خود را ذلیل میداند

چو دریا نگردد تهیدست هرگز
کریمے که در راه سائل نشیند

مشو زنهار در دولت ز حال دوستان غافل
کاین خواب گران با دولت بیدار میباشد

کرم با اهل کرم کن که از رعایت ابر
محیط روی زمین را زمین احسان کرد

درین بساط کمالی چو عیب پوشی نیست
ز دوستان لباسی قبا دریغ مدار

مباش کم ز نی خشک در جوانمردی
اگر شکر نفشانی نوا دریغ مدار

گذشتن از سر گنج و گهر سخاوت نیست
کریمی از سر آوازهٔ کرم برخیز

زوال خویش باحسان تمتعی بردار
مشو ز گنج بنامی چو اژدها قانع

در قیامت سپر آتش دوزخ گردد
از درم مهرے اگر بر لب سائل زده

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را
بچوب از آستان خویش میرانند دولت را

دولت ز دستگیری مردم بپا بود
فانوس این چراغ ز دست دعا بود

از بزرگان دلبری صائب بخردان خوشنماست
حال دل پرسیدن مور از سلیمان خوشنماست

حافظ

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

نبود مهتری چو دست دهد
روز و شبها شراب نوشیدن

با آنها که زیر دست تواند
هر زمان بی سبب خروشیدن

یا طعام لذیذ را خوردن | یا ملون لباس پوشیدن
من نگویم که بهتری چه بود | ور توانی ز من نیوشیدن
همگنان را ز غم رهانیدن | در مراعات خلق کوشیدن

غنی
چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان | تو همچو باد بهاری گره کشا میباش
نباشد کارساز از ایکس هر کار خود حاجت | بخاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را
سعی بهر راحت همسایگان کردن خوشست | بشنو و گوش از برای خواب چشم افسانها
کار گره کشا نشود در زمانه بند | هرگز کسی ندید در انگشت شانه بند
مانند گل غنی گره کیسه باز کن | تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند
از همرهٔ خویش گر جفا برداری | هرگام از و فائده ها برداری
در راه سلوک دستگیر تو شود | آنرا که ز خاک چون عصا برداری

افضل کاشی
با خلق بخلق زندگانی میکن | نیکی همه وقت تا توانی میکن
کار همه کس برار از دست و زبان | وانگه بنشین و کامرانی میکن
گر در نظر خویش حقیری مردی | در بر سر نفس خود امیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن | گر دست فتاده بگیری مردی

از عنایت نامهٔ راسخ
در کشاد گره خلق مکن کوتاهی | هیچ ناخن اگر از دست تو بر می آید
آن شاه سخا پیشه و صاحب دل دست | گر جود همیشه کمر خصم شکست
دانی که چرا داد (یعنی حضرت علی رض) بسائل خاتم | یعنی که بده هرچه بر آید از دست
به پیری گر نخواهی که محتاج عصا گردی | ز پا افتادگان را در جوانی دستگیری کن
بستان ز خلق خام و بده پخته در عوض | سرگرم خوش معاملگی چون تنور باش

جهانگیر پادشاه
هرکس بضمیر خود صفا خواهد داد | آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد
هرجا که شکسته بود دستش گیر | بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

نظامی
عدلست که بنیاد ظفرها باشد | ظلم ست که موجب ضررها باشد
جود ست که پرده دار هر عیب بود | بخل ست که سرپوش هنرها باشد

آقا رضی سرور
جاهلی جاهل گمان داری که دنیا مال تست | غافلی غافل نمیدانی چه دنبال تست
آنچه خوردی رزق [illegible] خاک | آنچه میماند ز یاران آنچه دادی مال تست

مرزا طاهر وحید
شرف مرد بجود ست و کرامت بسجود | وانکه این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
قیمت نیشکر و بید مساویست ز ابر | نیک و بد در نظر اهل کرم هر دو یکیست

هلالی
کرم هرچند در عالم عزیزست | کمال عزت او در دو چیز ست
یکی پیش از توقع کام دادن | دوم بر خویشتن منت نهادن

شفیعای اثر
چو شاهین ترا رو هر کو رفعت در نظر دارد | ز پا افتادگان را هادو دست از خاک بر دارد

مخلص کاشی
ز نیک و بد نظری مرحمت دریغ مدار | حیات بخش گل و خار همچو باران باش
قرض از کریم کن که وفایش گرفتن ست | مانند قرض روزه ادایش گرفتن ست

حاجی محمد جان قدسی مشهدی
رو احسان میکند صاحب کرم را منفعل | میتوان گفتن که دریا شد ز شرم ابر آب

امیر خسرو
گر چو گل سلطنت تخت چمن میطلبی | زر بدست آور و از کیسهٔ صد چاک انداز
سرمایهٔ مردمی سخن کم | کز مردمیست نور مردم

غلام علی آزاد
چو خورشید قیامت از گریبان سر برون آرد | کف محتاج گردد سایبان بر سر کریمان را

شیخ محمد علی حزین لاهیجی
سودای کریمان همه سودست که نیسان | گوهر عوض قطره ز دریا نستاند

میر لطف الله
ز احسان عیش و صاحب کرم را دولت افزون تر | بلی هر چاه را آب از کشیدن بیش میگردد

داراب بیگ جویا
روزی خود مخور و هر که درین عالم ست | واسطه شو خوشا صفت کرم داشتن

ناظم هروی
خورشید صفت چنان بزی در عالم | بیرون چو روی ز جهان سیه پوش شود

شوکت
ز سائل شوکت آرایش بود ارباب دولت را | که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد

واقف
بسائل از تواضع پیش می آید کریم اول | مرا این نکته روشن شد ز خم گردیدن مینا

شیدا
در ره همت نباید بود شیدا کم ز شمع | گو برای دیگران سوز و سراپا خویش را
امروز بخشش انچی فردا بهانه ایست | دست کرم براه عدم پیش خانه ایست

فدائی
سخاوت پیشه را آوازهٔ تحسین غمین دارد | اذان دریا گهر می بخشد و چین بر جبین دارد

بدیع الزمان
میکند بیدار احسان دولت بیدار را | عطسه میسازد سبک مغز گران گردیده را

ناصر علی
نمیباشد فشانی غیر درویشی کریمان را | که افشاندن تهی میسازد آخر دست همت را
کریمان با تو نگریم با احسان پیش می آید | نباشد چشم تر ساغان دریا ابر نیسان را

فتوت
بهر نفع همه مان در آب و آتش میرود | خوب اگر بینی فتوت از عزیزانست شمع

سلیم
شانه می آید بکار زلف در آشفتگی | آشنا یارا در ایام پریشانی بپرس

طالب حباب
کلیم
علم

پنهان نمی نمایم چون غنچه من زر خویش / چون گل برای حاجت دارم بکف سر خویش
بر کریمان شکر سائل در حقیقت منت ست / زانکه گلبن را یکبار است از گلچین خویش
شیوهٔ اهل سخا بر جانب اهل طلب / وقت رفتن غنچه بود و وقت برگشتن گلست
نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید / سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش
چون رنده زکار خویش بی بهره مباش / چون تیشه بسوی خویش دائم متراش
پیوسته چو اره باش در امر معاش / چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش
از برای نفع موهوم گر کنی جرمی رواست / روزه خوردن هم مسلم بر دهان آسیاست
تا بتوانی بخلق اغیار مباش / در خانهٔ دار و گیر بیکار مباش
تقصیر مکن در قدمی یا سخنی / بیفائده همچو نقش دیوار مباش
هیچ دانی که مردمی چه بود / گاه قدرت غضب فرو خوردن
روز ذلت فروتنی کردن / سیم و زر بیقیاس بخشودن
بر دل اهل سخا جود کجا بار شود / نیست بر شمع گران نور چو بسیار شود
هیچکس همت ندارد همچو سوزن در جهان / با وجود تنگ چشمی پرده پوش عالم ست
همت چو شود سلسله جنبان سخاوت / چیزی که بسائل نتوان داد حجاب ست
کاسهٔ اهل کرم خالی نمیگردد ز جود / ماه نو شد بدر و نور مهر تابان کم نشد
حق دولت در پریشان کردن سیم و زر ست / مد احسان رشتهٔ شیرازهٔ این دفتر ست
بندهٔ باد بهارانم که از راه کرم / غنچه را در آستین پوشیده زر می افگند
دولت ز دستگیری مردم بپا شود / فانوس این چراغ ز دست دعا بود
حمایت ضعفا رنج پریشانی ست / وگرنه رشته سزاوار قرب گوهر نیست
اهل همت جان دهد پروانه سان در کار خیر / شمع خود میسوزد و جائی دگر روشن کند
همت اهل کرم از تنگدستی تنگ نیست / آب فواره ز پستی عزم میدارد بلند
نهال دستگیری دستگیری بار می آرد / نماند بر زمین هر کس که کوری را عصا گیرد
دست دعا بود سپر ناوک قضا / در کار خیر صرف کن اقبال خویش را
دوستان را باحسان یاد کردن همت ست / ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افگند
شعار کار کشایان ملال خاطر نیست / گره چگونه کند جا برابروی ناخن

دافع بلای عداوت کریم لایزال * اشعار مذمت بخل و حرص و سوال

مرزا صائب
غنی

چه سود قرب کریمان خسیس طبعان را / که سوزن از مسیحا بود نظر تنگ ست
همین بس ست ز قهر خدا برای بخیل / که فقر دارد و از مژدهٔ فقر نومید ست
چون صدف هر که بدریوزه دهن باز کند / گرچه در آب گهر غوطه زند خشک لب ست
مکن سوال اگر چون صدف تر از بحر / بر کشادن لب دامن گهر بخشند
در طلب سرگرم بودن بی نیازان را تب ست / بدنماتر بر لب از تبخاله عرض مطلب ست
حرص را تشنگی افزون ز زر و مال شود / چشم آئینه کجا سیر ز تمثال شود
حریص را نکند نعمت دو عالم سیر / همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
بیشتر اهل جهان ممسک ز دولت میشود / قطره تا گردید گوهر از چکیدن دور ماند
توانگر در دل از سامان خود آزارها دارد / بقدر فلس بر اندام ماهی خارها دارد
مخور فریب صلاح از توانگران زنهار / که روزه داشتن سفله صرفهٔ نان ست
ز خشک مغزی این منعمان عجب دارم / که خون مردهٔ خود را بنیشتر بخشند
ترا ز جان غم مال ای عزیز بیشتر ست / علاقهٔ تو بدستار بیشتر ز سر ست
از آن ز دامن مقصود کوته افتاد ست / که پیش خلق دراز ست دست حاجت ما
می نوازد ساز عیش آنکه طامع یافت قوت / باشد از پای مگس مضراب تار عنکبوت
طامع که بملک حرص گردد راهی / در سعی عبث نمی کند کوتاهی
قارون ته خاک رفت از طول امل / تا بر دارد درم ز پشت ماهی
ای بافته در ذکر خفی دام هوس / مرغ نفست گشته گرفتار قفس
خواهی که دلت کشاده گردد چو حباب / در ترک هوا کوش نه در حبس نفس
مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم / نگرفته است بخیه ز سوزن قبای ما
ز شرم انگشت دارد در دهن طفل / سر پستان گرفتن هم گدائی ست
خرمن عمرش تلف شد هر که از کس زر گرفت / داد سر بر باد چون در شمع آتش گرفت
آخر ز پر خوری شکمت چاک میشود / تا چند چون انار کنی دل بدانه بند
لب بسوال غنی مپیش ممسکان کشای / که ترسم از دهنت لقمه زبان گیرند

دانه‌چین از حرص گشتن دست از جان شستن ست | شد صدف را آخر از آب گهر پیمانه پر
فتح یابی بسان قفل ندیر | تا کسی بر نخاست از در خلق
سیلی نخوری تا ز کف اهل زمانه | چون مهرهٔ شطرنج مرو خانه بخانه
در جهان نتوان نشان سیرچشمی یافتن | چشمهٔ خورشید هم محتاج آب شبنم ست

شوکت

منگان دست بخیلان کر خون این مردم | اگر حناست بدستی نمید بد رنگی
هر کس ها مکن بند نقاب عرض مطلبها | بدندان طمع زنهار مکشا عقدهٔ لبها
نفس بدمی بروان بختی روزی لذت | استخوان ریزه بود لقمه سگ را نگی
بهره مندی نیست اهل حرص را از مال کس | استخوان دندان بگیرد دهان مار را

شفیعای اثر

نباشد مردم صاحب طمع را همت عالی | که مقناطیس چیزی را بجز آهن نمیگیرد
دنی را کاهی رنج کسان سامان نمی یابد | چو رگ زن تا نریزد خون مردم نان نمی گیرد
گرچه از افتادن دندان شود گفتار ست | چون تو دندان طمع کندی سخن گوئی درست
هیچکس چون زر اسیر مردم ممسک مباد | گنج از دست بخیلان خاک بر سر میکند

ناصر علی

همت درویش از منعم شدن کمتر بود | از چکیدن باز ماند قطره تا گوهر شود
پابند هوس حاجت زنجیر ندارد | دام ست همین موج عسل‌های مگس را

طاهر وحید

بر میوهٔ رسیده زدن سنگ اهلیست | زنهار از سوال مرنجان کریم را
ز جمع مال ندانم نشاط ممسک چیست | که هیچ کیسه زر از بهر دیگرے دارد

واعظ

باخستی که لازم ارباب دولت ست | دشنام میدهند بسائل غنیمت ست
حیران ممسکم که برائے چه کیسه را | بیهوده مهر بر لب خاموش میزنند
مرد ممسک بهره ور از جمع سیم و زر نشد | رشته را هرگز گلو از آب گوهر تر نشد

میر یحیی

سازد بخیل دشمن خود کائنات را | تا کس بمرگ او نتواند عزا گرفت

خالص

چشم اگر داری همین عیب طمع پوشیده نیست | شد سیه در سرمه تا آواز مردم را گرفت

تاثیر

کامی که براید ز خسیسان نظر تنگ | آبیست که از چاه بغربال براید

ثابت

آنچنان دور از طمع گشتم که میسوزم چو شمع | گر مرا حرف گرفتن بزبان افتاده است

متین

ممسک ذاتی چه حاصل ساخت ور اگر کریم | کی دهد نور ار کشد نقاش نقش ماه را

مرزا هادی

دنیاداران صلای احسان ندهند | جز حالت تب نان به فقیران ندهند

سلیم

این طائفهٔ سوختنی همچو تنور | تا گرم نگردند بکس نان ندهند

مخلص کاشی

سجدهٔ آدم نکرد ابلیس از فرمان حق | میکند آدم سجود او بفرمان طمع
تنگ چشمان هم ز اهل چشم فارغ نیستند | مور می آرد بچشم دام بیرون دانه را
هلال اگر بلب نان خویشتن میساخت | ز حرص شهر بشهر این قدر نمی گردید
کی از جمع زر کم شود حرص ممسک | کسی از نخوردن کجا سیر گردد
دست و دل باید فراخ از جود صاحب مال را | تنگ چشمی میکند سرگشته هر غربال را

صیدی

بخون دل بدست آورده هر کس مال دنیا را | اگر چون غنچه بکشاید نمی ریزد زر از دستش

مرزا معز فطرت

نلرزد چون حرف خواهش از لب گفتار ما | میزند سیلی شکست رنگ بر رخسار ما

اظهار

در کیسه هر که زر فرو شد | چون کیسه طناب در گلو شد

لا اعلم

دستی که بر نگیرد از پا فتادهٔ را | چون آستین خالیست بیکار تا بگردن
لئیم زاده چو منعم شود ازو بگریز | که مستراح (پایخانه) چو پر گشت گنده تر گردد
هر کس پی رزق گرچه اندر تگ و پوست | از قانع تا حریص فرقست ای دوست
با سگ نشود همای همسر هرگز | هر چند هوای استخوان در سر اوست
دل آگاه ز تحریک هوا آلوده است | نیست از باد خطر تخت سلیمانی را
لوح دلی که آئینهٔ راز عالم ست | حیف ست این که تختهٔ مشق هوس کنی
بالتی چشمان چه سازد نعمت روی زمین | خاک نتوانست کردن سیر چشم دام را
قارون ز بار حرص بروی زمین نماند | دلو گران سبک بته چاه میرود
هم از کودکی مزاجهای حرص ست | که در صد سالگی دندان براید
زمین جبهٔ فرومایگان دنیا دار | کشیده اند طناب قورق (لفظ ترکی) بنام فقیر
شگفتن غنچهٔ بی رنگ و بو را میکند رسوا | همان بهتر که دست بی کرم در آستین باشد

آمر مستفادوا و اولی الامر منکم بجمهور انام اشعار در بیان تلاش معاش و ترغیب خدمت صلحا و امرا و حکام

فریدالدین عطار

تا توانی ای پسر خدمت گزین | تا شود اسپ مرادت زیر زین

بندۀ چون خدمتِ مردان کند
خدمت او گنبد گردان کند

بهر خدمت هر که بر بندد میان
باشد از آفات دنیا در امان

هر که پیش صالحان خدمت کند
ایزدش با دولت و حرمت کند

خادمان راهست در جنت مآب
روز محشر بی حساب و بی عقاب

میرزا صائب
بخدمت بنده آزاد مردان زود میگردد
ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد

بی نیاز بهای حق روزی که دامن بر فشاند
گرد حاجت دامن صحرای امکان را گرفت

طالب آملی
مرد و نیا راز اسباب تعلق چاره نیست
تا بود سر منت دستار می باید کشید

عنایت نامه راسخ
چونی اگر کمر بندگی به بندی سخت
ز بند بند شکر بار میتوانی شد

آنرا که زور بازو و کسب هنر بود
دستِ بر آبلهٔ صدفِ پر گهر بود

لا اعلم
قرب سرداران برای خاکساران کیمیاست
میرسد تا بر جبینی صندلی نامش طلاست

هر که خدمت کرد او مخدوم شد
هر که خود را دید او محروم شد

حصول را ممنون ساز هر آرزو* اشعار در بیان تاکید منت کسی از ابنائی زمان نکشیدن و حفظ آبرو

ملا جامی
هنرمندان عالم را یکی پند
ازین بیچاره می باید شنیدن

بکوه قاف رفتن پا برهنه
وز انجا سنگ صد من آوریدن

با تشدان فرو رفتن نگونسار
ز پلک دیده آتشپاره چیدن

بدندان رخنه در فولاد کردن
ز ناخن راه در خارا بریدن

بفرق سر نهادن صد شتر بار
ز مشرق جانب مغرب دریدن

بسی ؛ جامی آسان تر نماید
ز بارِ منت دونان کشیدن

غنی کشمیری
از نم احسان کس دست طلب را تر مکن
آبرو خواهی بنانِ خشک چون آئینه باش

کاسهٔ خود پر مکن زنهار از خوانِ کسی
داغ از احسان خورشید ست دائم ماه را

پر مکن آب دیدهٔ گریان سبوی خویش
یعنی مریز بر لب جو آبروی خویش

سعی ره نزی بر نمی دارد مرا از جای خویش
آبرو چون شمع میریزم ولی بر پای خویش

دائم چو انجم از مددِ همت بلند
یعنی ز بار منت کس خم نگشته ام

جستجو از بهر روزی باعث شرمندگیست
زین خجالت آسیا انگشت دارد در دهان

از نقد الحکم اختر
ز جام دهر زهر قهر خوردن
بتلخی جان شیرین را سپردن

بدستِ خویشتن خونِ دل خود
بیزم دشمنان در شیشه کردن

زمستان در دریا با نهای نهنگ
چو آب از شدت سرما فسردن

بتابستان ز گرما هاے مفرط
میانِ بادیه لب تشنه مردن

بچندین مایه نزدِ اهل تحقیق
به از حاجت به پیش خلق بردن

عنایت نامه راسخ
مده بهر دو جهان آبروی خود زنهار
که این گهر به ازین قدر و قیمتی دارد

آبرو بیجا نباید ریخت تا گردی عزیز
قطرهٔ ناچیز را این شیوه گوهر میکند

در حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر
کین آب رفته باز نیاید بجوی خویش

صائب
از تاج پادشهان نام تخت خود سازد
کسیکه همچو گهر پاس آبرو دارد

نخاله ام هرگز ندارم تاب احسانِ کسی
آب گردم گر کسی از خاک بردارد مرا

مریز پیش بخیل آبروی خود زنهار
که آب تشنه سزاوار نخل بی ثمر ست

طاهر وحید
لبی که زمزمهٔ خواستن بود سازش
صدای ریختن آبروست آوازش

آبرو یک قطره آبست چون از چهره ریخت
پایهٔ ایوان عزت را کم از سیلاب نیست

ناصر علی
اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس
خیمهٔ افلاک بی چوب و طناب استاده است

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوشست
با دهان تشنه مردن بر لب دریا خوشست

محمد رفیع واعظ
همت اگر سلسله جنبان شود
مور تواند که سلیمان بود

اگر از همت نبودی اهل دل را پایهٔ عالی
قدم بر تارک خورشید کی بودی مسیحا را

حسرتی قزوینی
نزد خویشان ز فقر و فاقه منال
باش راضی برنج و محنت خویش

زانکه محنت کشیده میگفت
محنت خویش به ز منت خویش

شفیعای اثر
اگر بیرون کنی از سر هوای مال مردم را
خط پیشانی از بهر دعای در دسر باشد

حکیم رکنا
ندارم منت از کس منتِ بازوی خود دارم
چو مروارید آب روی خود در خود دارم

ظهورے
با هیچ سخا پیشه مبادت کاری
منت کشی که هست سنگین باری

در روز کوچهٔ کریمان مگذر
گر سایه بسر فگندت دیوارے

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
جعفر بیگ همتش	چو آسیا نخورم رزق دیگران هیچیش	زحرص اگر همه اعضا شوند دندانم
مرزا بیدل	مرو همت گرچه پیروزان نکوتر میشود	ابر گر برداشت آب از بحر گوهر میشود
جلال الدین سلوت	همت نکشد منت دینار و درم را	زان گونه که حاجت بنقط نیست کرم را
آقا ابراهیم فیضان	نقص همت را و اهل کفر و ایمان بار نیست	رشته کوتاه باب سبحه و زنار نیست
کلیم	همتم هست رسا بخت اگر کوتاه ست	پشت پایم رسد ار دست بدنیا نرسد
	آزادگی ز منت احسان رمیدن ست	قطع امید دست طلب را بریدن ست
خاشع	برای پوشش و تحصیل جزو جمعیت	شکنجه دو جهان چون کتاب نتوان خورد
شوکت بخارائی	نمیکشند ز کس صاف گوهران منت	بود قبیله جوهر چراغ آئینه را
ملا محمد زمان اثر	فیض منعم منفعل دارد دل آگاه را	بخشش خورشید تابان میگدازد ماه را
مرزا بیخود	یکبار آبروی ز روئی که ریخت ریخت	در برگ گل دوباره که آرد گلاب را
محمد سعید اشرف	ترک حاجت گر کنی حاجت روا خواهد شدن	در دعا بردار دست بر جهان افشانده را
قلندر	آخر بسان فاخته ام شد گلو کبود	منت ز خلق بسکه بگردن گرفته ام
سرخوش	زیر بار منت خلعت کجا باشد تنم	چون حباب ست آبرو در خویشتن پیراهنم
ملا دانا	بربند سنگ بر شکم از فاقه چون گهر	بفروش خویش را و نگهدار آبرو
مرزا اشرف الهام	خوشا دلی که ز عالم کناره جو باشد	چراغ خلوتش از حفظ آبرو باشد
خوجی	موج آب گهر از تاج شهان میگذرد	قطره و در مرتبه خویش کم از دریا نیست
مخلص کاشی	پته نمکین ز کف مگذار تا گردی عزیز	سنگ را سنجیدگی با زر برابر میکند
لا اعلم	آبروی خویشتن در مطبخ دونان مریز	چوب نتوان خورد چون آتش پی آب و نان
	از حباب آموز همت را که با صد احتیاج	خالی از دریا برون آرد سبوی خویش را
	نخواهم بعد مردن هیچکس بهر من کفن پوشد	که چون آتش بمیرد خویش را از خویشتن پوشد
	بلند پایه همت نمی کشد تنگی	تنور سرد فلک را همیشه نان گرم ست
	در زیر بار منت بال هما مرد	مسند نشین سایه دیوار خویش باش
	لب را بخواستن نگشاییم نزد کس	ترسم که موج ریختن آبرو شود
	عافیت جستن ز عمر جاودانی خوشتر ست	آبروی مرد ز آب زندگانی خوشتر ست
	تا نتوان ز آبله دست رزق خورد	بهر چه خوشه چین ثریا شود کسی

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
	بی نیازان را ز حفظ آبرو آماده ست	آنچه خضر از چشمه آب بقا دارد امید
	بار منت بر نمی تابد دل آزادگان	بید مجنون را لباسی نیست غیر از موی خویش
	منت خشک ست بار خاطر آزادگان	با وجود پل مرا از آب می باید گذشت
	قبول بهره تو احسان ز آفتاب مکن	که ماه یکشبه را منتش دوتا کرد ست
	کند ریزش مکدر خاطر روشن ضمیران را	چه پاشی خانه آئینه را آب از صفا افتد
	بود روشندلان را اجتناب از نعمت شاهان	برد آئینه در بزم سکندر آب و نان از خود

ذیل بعدیل کشور خیر الاوصاف * اشعار صفت عدل و انصاف

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
فرید الدین عطار	عدل باید بادشاهان را و داد	تا ز عدلش عالمی گردند شاد
حافظ	شاه را به بود از طاعت صد ساله عمر	قدر یکساعت عمری که درو داد کند
سعدی	ز تأثیر عدل ست آرام ملک	که از عدل حاصل شود کام ملک
نظامی	مملکت از عدل شود پایدار	کار تو از عدل تو گیرد قرار
	هر که درین خانه شبی داد کرد	خانهٔ فردای خود آباد کرد
	عدل تو قندیل شب افروز تست	مونس فردای تو امروز تست

ظلمت ردای عذاب هر بشر بروز محشر اشعار ممانعت ظلم و مذمت ستمگر

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
غنی	چون بیخبران بیخبر از کار مباش	سرگشته بهر کوچه و بازار مباش
	ترسم که ز چشم اهل بینش افتی	چون طفل سرشک مردم آزار مباش
	حاصل دل شکنی غیر تاسف نبود	آسیابی سببی دست بساید برهم
صائب	شکست شیشه دل را مگو صدائی نیست	که این صدا بقیامت بلند خواهد شد
ملا ظهوری	شود عمر شاهان عاجز نواز	بکوتاهی دست ظالم دراز
محمد قاسم	هست چون اجزای عالم ذره یک آفتاب	آستین بر هر چه افشانی چراغی کشته
مخلص کاشی	سخت گیری با گرفتاران ندارد عافیت	نیست از زندان رهائی زین سبب زنجیر را
راقم	نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال	تیغ دائم آب در جو دارد و خون میخورد
شهرت	بغیر ظلم توقع مدار از ظالم	که نخل شعله اگر بار میدهد شرر ست

همت
اختلاط ظالمان ظالم کند مظلوم را
همچنان صحبت آتش شود آتش شود

تاثیر
خطر همیشه بدان راز پهلوی خویش ست
که کشته گشتن عقرب بدولت نیش ست

اثر
نبرد بهره ز اندوختهٔ خود ظالم
بهر زنبور یک انگشت عسل نگذارند

زندان بیگ
زادهٔ ظالم ستمگر میشود
تیغ چون بشکست خنجر میشود

مرزا اشرف
خانهٔ ظالم چو ویران شد چراغان میشود
شمع میسازند موم خانهٔ زنبور را

زلالی هروی
با مردم فتاده مکن دشمنی که برق
بر خرمنی نتاخت که خود هم فنا نشد

کلیم
بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم
عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را

لا اعلم
از شکست دشمن خود دل بدرد آید مرا
میخلد در خاطرم خاری که در پا بشکند

در ستم قوت نخواهد سرشت بدنهاد
پشه هم در حد ذات خود کم از نمرود نیست

انیس اوقات اضطراب ※ اشعار صفت همنشینی و مصاحبت احباب

میرزا صائب
اختلاط دیده عینک را حروف آموز کرد
صحبت روشن ضمیران کور را بینا کند

بیدار همصحبت شایسته اکسیری نباشد
ز قرب لاله از یاقوت رنگین تر شود شبنم

بود کیمیا قرب اهل سعادت
هما مغز دولت کند استخوان را

مرد را هر چند تنهائی کند کامل عیار
صحبت یاران یکدل کیمیائی دیگرست

پر یک دانه ز خرمن با آسیا افتاد
ز همرهان موافق جدا نباید شد

صحبت نیکان خسیسان را دوای نحوست
این ست از سوختن تا خار در بستان بود

عنایت نامه راسخ
روشن شود چراغ همه گر ز اتفاق
دلسوز هم شوند رفیقان چو تار شمع

مقصود صحبت ست ز گل نه ز بوی گل
انصاف گر بود ز صبا میتوان شنید

متاب روی ز همصحبتان که تنهائی
لطیفه ایست که از بهر خود گزید خدا

شیخ عبدالرضا متین
نیست اکسیری به از همصحبت کامل عیار
گفته ام حرفی که میباید به آب زر نوشت

طاهر وحید
هر چه حاصل گشت هر کس را ز فیض صحبتست
آنچه باشد در بساط از آب باشد خاک را

مرزا بیدل
طالب صحبت معنی نظران باید بود
خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم

مخلص کاشی
پا کش از بزم هوسناکان اگر خواهی غنا
بگسلد چون تار از طنبور گردد بینوا

سلیم
صحبت پاکان نباشد بی اثر
رشته را همواره گوهر کرده است

عبدالرحمن قمی
اختلاط پاک طینت را نمی باشد ضرر
آب گوهر کی کند دیوار خاتم را خراب

داراب بیگ جویا
بهشت نقد اگر هست در جهان جویا
بجز مصاحبت دوستان نمی باشد

مرزا محمد سعید
ضرر ز صحبت ناجنس نیست کامل را
ز آب بحر نمیگردد آب گوهر شور

موید
صحبت ناجنس کامل را نسازد بیدماغ
تلخی فلفل کجا ناخوش بود کافور را

میرامین بیگ واصل
گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام
در ریاض آفرینش رشتهٔ گلدسته ام

لا اعلم
آهن که به پارس آشنا شد
فی الحال بصورت طلا شد

صحبت اندر جوهر قابل کند تاثیر بس
ورنه شاخ گل ز بوی گل چرا محروم شد

صحبت اهل نظر دل را مصفا میکند
نور گردد توتیا در دیده چون جا می کند

امین ساز از مخافت هر آفت ※ اشعار مضرت هر صحبت

غنی کشمیری
رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند
چو یک پا خفت پای دیگر از رفتار میماند

هر مرد که با زنان بخواهش بنشست
بر عارض خویش غازهٔ خواری بست

بنگر به سر انگشت که در پنجهٔ دست
نسبت به سر انگشت فروتر بنشست

بجو دوری ز همجنسان نشاطی گر طمع داری
چو می بینی جدا از یکدگر لبهای خندان را

مکن با دوستان بی آشنائی اختلاط افزون
در آید چون بسی در دیده مژگان خار میگردد

مرزا بیدل
با مردم زشت نام همراه مباش
از صحبت دیگدان سیاهی خیزد

نادان همه جا با همه خلق آمیزد
چون غرقه هر چه دید دست آویزد

از صحبت غیر مرد نامرد شود
بی همت و بی عزت و بیدرد شود

صد سال اگر شعله فروزد آتش
یک غوطه در آب گر خورد سرد شود

امان خواه از گزند خلق و در گرم اختلاطیها
که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا

ملا جامی
درین نشیمن حرمان بکس مکن پیوند
که هر کسیکه نهی دل بآشنائی او

اگر مخالف طبع تو باشد اوضاعش
عذاب روح شود صحبت ریائی او

دگر موافق طبع تو باشد اوضاعش
مذاق مرگ دهد شربت جدائی او

قاضی شمس الدین
کم نشین با بدان که صحبت بد
گرچه پاکی ترا پلید کند

آفتاب ارچه روشن ست اورا
پارهٔ ابر ناپدید کند ❊❊❊

شاعر		
مرزا انور الحسن فراقی	ظاهر بینان که دم زنند از یاری	زنهار که خویش با ایشان نشماری
	مانند به آیینه و آب است این قوم	تا در نظری در دل شان جا داری
صائب	صحبت نیکان بدان را چون تواند کرد نیک	تلخی از بادام نتوانست بیرون برد قند
	صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد	آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ
	بی ندامت نبود صحبت بی حاصل خلق	شمع در انجمن انگشت گزان میباشد
ملا سحابی	با بد منشین و باش بیگانهٔ او	در دام افتی اگر خوری دانهٔ او
	تیر از ره راستی کمان را کج دید	دیدی که چگونه جست از خانهٔ او
عبدالله انصاری	صد سال در آتشم اگر مهل بود	آن آتش سوزنده مرا اهل بود
	با مردم نااهل مبادا صحبت	کز مرگ بتر صحبت نااهل بود
خسرو	یا واز نگاه گیر طریق سلوک را	در عین آشنائی مردم رمیده باش
طاهر وحید	رفیق بد بماند که مایه چون کفهٔ میزان	برائی یار دیرین خود از جا برنخیزد
مولانا دانا	رتبهٔ جوئی چو خورشید از خلائق دور باش	سایه از همراهی مردم بخاک افتاده است
آشنا	باعث آزار باشد صحبت منعم بلے	رشته از وصل گهر پیچ و تاب افتاده است
مظهر	بود محبت نادان بلا که یوسف را	طرب سرای زلیخا تمام زندان است
شفیعای اثر	هر که گرد و همپر و ناجنس زحمت می کشد	غوطه در خون میدهد پوستهٔ پیکان تیر را
بینش	اهل را صحبت نااهل زیانها دارد	آب در کوزهٔ ناپخته گل آلوده شود
مرزا محمد افضل	کجا از دوری کج طبع رنجد راست کرداری	که از ناخن بریدن کی کشد انگشت آزاری
ارشد علی ساقی	با مخالف مشربان یکجا نشستن خوب نیست	این غلط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست
نورالدین آفرید	میفزاید ظلمت دل صحبت افسردگان	چون زمستان بیشتر گردد شود شبها دراز
سرخوش	نیست در عالم بهشتی خوبتر از خلوت مرا	دوزخی نبود بتر از گرمی صحبت مرا
محمد سعید اعجاز	اختلاط ناموافق سد راه سالک است	قلقل از پرواز تابع میشود کافور را
سعیدای اشرف	با نظر تنگان نشستن عمر ضائع کردن است	میشود کوتاه عمر رشته تا با سوزن است
حافظ	نخست موعظت پیر مجلس این حرف است	که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
	از همنفسان ناموافق بگریز	از دوست نمایان منافق بگریز
لا اعلم	چون خبث سیه است ظاهر و باطن شان	از ظلمت شب چو صبح صادق بگریز

بگسل از صحبت این همسفران تا چون خضر	هر کجا پای نهی جاے قدم سبز شود
بلاست صحبت ناجنس وقت طوطی خوش	که گاه خوف ز تمثال خود طرف دارد

مفتاح گنجینهٔ مقاصد جمهور ناس * اشعار صفت زر و ارباب زر و مذمت افلاس

شاعر		
خالص	نیست جز دست تهی حاصلم از گلشن دهر	چون گل اوقات من از خون جگر میگذرد
	از بسکه کار مفلسی ما گرفته اوج	در آسمان خانهٔ ما یک ستاره نیست
	شه که این کوکبه و این کر و فر میخواهد	تاج و تیغ و علم و زین و کمر میخواهد
	لشکر و کشور و اقبال و ظفر میخواهد	اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
	آن وزیری که بسی عاقل و دانا باشد	کار او با همه کس رفق و مدارا باشد
	مخلص شاه و هواخواه رعایا باشد	اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
	مرد عاقل که سوی معرکه چون تیر رود	گاه مردی و شجاعت ز پی تیر رود
	هیجا با همه تن بر دم شمشیر رود	اینهمه از پے آنست که زر میخواهد
	صوفی صاف که در صومعه مسکن دارد	در بغل مصحف و زنار بگردن دارد
	صلح کل با همه از شیخ و برهمن دارد	این همه از پی آنست که زر میخواهد
	تاجری کو بفشارد بجگر دندان را	از خسیسی بہ بر و سینه بمالد نان را
	وقت سودا بفروشد گهر ایمان را	اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
	فاضلی کو همه در فکر فروع است و اصول	گاه اندیشهٔ معقول کند گه منقول
	مردمان را همه خواهد بخدا و برسول	اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
	کیمیاگر که همے رنج برد در عالم	سازد از شیشهٔ دل و ز نفسی کوزه و دم
	خویشتن را گدازد ز تف آتش غم	اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
	آن طبیبی که تراکیب و معاجین سازد	بعبارات حکیمانه سخن پرداز د
	هر دم صبح بقاروره نظر اندازد	اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
	خوشنویسی که شب و روز کند مشق جنون	گردنش دال و سرش واو و تنش گردد نون
	دیده اش صاد و لبش با و دلش باشد خون	اینهمه از آنست که زر میخواهد
	نازنینی که بود نادرهٔ حسن و جمال	که کند ناز و تغافل ز ره غنج و دلال

گه کند خون دل عشاق باید وصال — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
شاعری کو همه دم مدح و ثنا می گوید — روز و شب نیک و بد شاه و گدا میگوید
گاه اگر مدح کند گاه هجا می گوید — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
خالص این خفت و خواری غم و درد و محن — در غریبی کشد و یاد نیارد ز وطن
هر زمان تازه کند طرح دگر گونه سخن — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

شیخ نظامی
بگو هر فروزد دل تیره فام — اگر شب چراغش ازان ست نام
چرا روی آنکس که شد گنجیاب — زشادی برافروخت چون آفتاب
تو خاکی اگر گنج یابی رواست — که بیخواسته خاک را کس نخواست
فروزنده مردش خواسته — کزو کارها گردد آراسته
نه زان میوهٔ زعفران ریز شد — که چون زعفران شادی انگیز شد

مرزا صائب
فرو زمین برد فرو خجلت محتاجانم — بی زری کرد مرا انچه بقارون زر کرد
ای بسا روها که گردانند رنگ خجلت غازهٔ — تحمل غیرتها بسی از بادر آورد احتیاج
ز دست تنگ بی برگ و نیا تنگ میگردد — بره پیماز کفش تنگ صحرا تنگ میگردد
ور کیسهٔ زری هر که مهیا دارد — چون نور بچشم همه کس جا دارد
زرگر پسری دوش چه نیکو گفتا — اشراف کسی که اشرفیها دارد

کلیم
مفلسان را کس نمیپرسد زمینا کن قیاس — چونکه خالی شد کسی در گردش دستی نگرد
در غریبی همه کس میشود انگشت نما — هر گلی بر سر دستار نماید خود را
در حقیقت تنگدستی مایهٔ دیوانگی است — در چمن بید از غم بیجا صلهٔ مجنون شود
مفلس ار جنس خود ارزان نفروشد چه کند — که بها کرد تهیدستی دوران ما را
تدبیر تنگدستی جستم ز عقل گفت — دستیکه کوته است علاجش بریدنست
کسب کمال اهل جهان کسب زر بود — علامت آن بود که زرش بیشتر بود

مولوی معنوی
آنکه شیران را کند روبه مزاج — احتیاج ست احتیاج ست احتیاج
مفلسی هر جا بود عیبی تمام — ماهی بی فلس بیبا شد حرام

واعظ
چون نگردد حال بر مفلس ز شرم قرضخواه — میپرد از دیدن خورشید رنگ از روی ماه
قرض از حساب رفته برون و نمیدهم — چیزی بقرض خواه بغیر از حساب من

ظهوری
زر و سیم تریاق اهل غم‌اند — وگر فاقه زخمی زند مرهم‌اند
کسی را که او پیش آورده است — عیوبش همه در پس پرده است
ازو بس نبرا قولا شده است — ازو بس تقاضا مدارا شده است
نیابد بسعی مسیحا دوا — صداع هوس بی طلای طلا

مرزا بیدل
عرض مطلب نرمی گفتار انشا میکند — حرف ناموزون ما را کرد موزون احتیاج
حسن و عشقی نیست جز اقبال و ادبار ظهور — لیلی این بزم استغناست و مجنون احتیاج

لطف علی بیگ سامی
سعادت سرمه سازد در نظر گرد کدورت را — بود از دود مشعل دیده روشن اهل دولت را

قلندر
چنان پرست دل تنگم از تهیدستی — که من ز صحبت دل و دل ز صحبتم تنگ ست
میپرد رنگ رخ من از پیام قرضخواه — سنگ مینائی دلم گردد سلام قرضخواه

محمود اشرف سعد
از غم افلاس او قائم به بیهوشی گذشت — چون چراغ مفلسان عمرم بخاموشی گذشت

کمال اسمعیل
آمد بر من چو بر کفم زر نداشت — چون دید که زر نداشتم ره بگذاشت
از حلقهٔ گوش او مرا شد معلوم — کانجا که زرست گوش میباید داشت

شفیعای اثر
غنیمت ست اثر صحبت تهیدستان — مرا که صندل درد سرست سایهٔ بید
هزاران همچو بلبل مدح خوانند — چو گل تا در کفت مشت زری هست

غنی
بسان غنچه خالی که بگذارند بر طاقش — بود بی آبرو مفلس اگر بالانشین باشد
زور بازو مرو وابستهٔ مشت زرست — دست خالی در حقیقت آستینی بیش نیست
سعی مفلس کی بجائی میرسد — آدمی بی برگ تیر بی پرست

قدسی تبریزی
بلاست دست تهی دیدن هواخواهان — عجب که بجز نمی گردد از حجاب خجل

مرزا هادی
طلب بجز سیه پر آشوب کامذ بر طرف بینی — کدورت موج و مختهای نگار رنگ طوفانش

بابا فغانی
عیبم این ست که دستم ز در و لعل تهیست — ورنه از تحفهٔ و روم سر موئی کم نیست

مرزا عبد الغنی
چنان در چشمها بد نقشم از ننگ تهیدستی — که میاز نگین پهلو تهی از کندن نامم

نور العین واقف
بر سرا بسکه بی برگی هجوم آورده است — در کره مانند واقف فغان داریم ما

داتا رام برهمن
کی بگوش من رسد بانگ سلام قرضخواه — میرود هوش از سرم گوئی چو نام قرضخواه

مخلص کاشی
اگر بعهد ما عزیزی در شمار آید زر ست — ور یتیمی را کسی امروز پرسد گوهرست

وحید
کی سبک میگشتم از خویش زر میداشتم — کوه می بودم اگر زر در کمر میداشتم

شوکت
لا اعلم

کی اعتبار دارد هر کس که زر ندارد
بر سر نمیتوان زد گلهای کاغذی را

خانهٔ آرزو خراب شود
مرده هم حسرت کفن دارد

کسی مبادا اسیر شکنجهٔ افلاس
که آدمی بسر دار به ز ناداری

قرض از مرتبهٔ مردمی انداخت مرا
بسکه این بار گران بود سبک ساخت مرا

گویند بآدمے هنرے باید
یا اصل نجابت از پدرے باید

اینها همه در زمان سابق بودند
بالفعل درین زمانه زرے باید

خواهی که دل دلبر تو گرم شود
وز پرده برون آید و بی شرم شود

زاری مکن و زور مکن زر بفرست
زر بر سر فولاد نهی نرم شود

شادکامی کی شود بی زر میسر در جهان
خلق را خنداند از رنگ طلائی زعفران

ای زر تو خدا نهٔ ولیکن بخدا
ستار عیوب و قاضی الحاجاتی

آخر شب مه برون آید ز شرم کاستی
خویش را در مفلسی منما باهل روزگار

در جهان از ظاهر آرایست انسان قیمتی
مصحف از خوشخط نباشد نیست چندان قیمتی

مرشد سالکان مسالک سلوک صفیا اشعار موضح مدارج فقر و بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

صائب

گرانیهای غفلت لازم افتاده است دولت را
که در جوش بهاران خواب سنگین میشود پیدا

نگردد مانع پرواز جانها تار و پود تن
نه بندد رشتهٔ بریشم پر و بال مسیحا را

هر چه بخشد عالم ناساز می گیرد ز تو
غیر عبرت هر چه گیری باز می گیرد ز تو

میکند از دولت دنیا دل آگاه را
در رگ جان شمع را آتش ز تاج زر گرفت

بیشتر ارباب دنیا در تنعم میدهند
آب این بیحاصلان یکسر بدریا میرود

دیدهٔ تنگ کند فخر بدنیای خسیس
خس و خاشاک شرر را رگ گردن باشد

فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است
در رشتهٔ نفس گهر آبدار عمر

غنای طبع بود کیمیای روحانی
چو مال نیست میسر بدل توانگر باش

نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب
رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن

رفتن ازین عالم پر شور به از آمدن است
غنچه دلتنگ بباغ آمد و خندان برخاست

چند پیسی مردم دنیا گدا این بهترند
جملگی با هم برابر همچو دندان خند اند

هر کسی حاجت خود را بدر عرض نمود
دست دریوزهٔ ما بر در استغنا زد

توانگر دائم از سامان خود آزارها دارد
بقدر فلس زیر پوست ماهی خارها دارد

جز خراش جگر و چهرهٔ خونین صائب
دیگر از نام چه در دست عقیق یمنی ست

بتواضع نکند اهل دول قامت خم
نیست در آب گهر قاعدهٔ پل بستن

نسبت دنیا بزندان بس همین کز قید آن
هر که شد آزاد میل باز گردیدن نداشت

سینه کندن پر عبث از غم برای عز و جاه
چون نگین شد هر که نام او را بود رویش سیاه

دلکوب نیست حادثه دنیا پرست را
ماهی ز حرص طعمه فرو خورد شست را

دنیا باهل خویش ترحم نمی کند
آتش امان نمیدهد آتش پرست را

زر نینداز که چون خانه پر از شهد بود
آن زمان وقت جلای وطن زنبور است

چون صبح زندگانی روشندلان دمی ست
اما دمی که باعث احیای عالمی است

نی درین بستان سراپا برگ دارد بینواست
برگ را از خود بیفشان گر نوا میبایدت

دلیل عشق حقیقی ست عشقهای مجاز
بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل

وجد بال شاهباز جان ز هم وا کردن است
پای کوبی زندگی را در ته پا کردن است

جوش بیتابی زدن در آتش وجد و سماع
شیرهٔ جان را ز درد تن مصفا کردن است

محمل جان را بمنزل بیقراری می برد
بادبان کشتی دل دست بالا کردن است

دل عارف غبار آلودهٔ کثرت نمی گردد
نیفتد از دخلل در وحدت آئینه صورتها

نمیتواند کرد صائب وی عالم را بجود
هر که چون آئینه سازد پاک لوح سینه را

ترک شهوتهاست حور و خانه برداری قصور
در بهشت اهل دل حور و قصور دیگر است

از سینهائی روشن در مغز پی توان برد
در بند پوست باشد علمی که در کتاب ست

دولت دنیا گوارا نیست بر روشندلان
تاج زر تا هست بر سر شمع را گریان بود

اهل دل را بازی دوران نمی آید بکار
تیغ را همواری سوهان نمی آید بکار

اگرچه هست بظاهر خراب درویشی
ز گنج وصل بود کامیاب درویشی

تمام موجهٔ دریا اگر شود شمشیر
نمیخورد غم سر چون حباب درویشی

حصار زیر و زبر گشتن است ویرانی
ز سیل فتنه نگردد خراب درویشی

نقاب وا رکند آفتاب را صائب
اگر بر افگند از رخ نقاب درویشی

نتوان لقمه و قال ز ارباب حال شد
خوانند اهل دولت بیدار بخت خود را — غنی
ندارد ره بگردون روح تا باشد نفس در تن
دنیا بزرگ باشد در دیده غلط بین
بر روی زمین هیچکس آسوده نباشد
بی ریاضت نشود نشهٔ عرفان حاصل
دل منور کی شود در ظلمت آباد بدن
شکوه بحر ز امواج آشکارا شود
کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب
معلوم شد ز جنبش نبضم که یک نفس
غریبی بر بساط دهر همچون مهرهٔ شطرنج
این جهان گذران جای فراغت نبود
غافل از سرمایهٔ دنیا ندارد بهرهٔ
عزت شاه و گدا زیر زمین یکسانست
گر بروی آب رفتن آید و داری غنی
کی تواند شد ز دنیا چشم دنیادار سیر
کف دریا نشود پنبهٔ داغ ماهی
مفلس ببرد بهره ز پهلوی توانگر
گل آمیزش منعم مدان جز داغ محرومی
غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس زائل
سالک نرسد بی مدد پیر بجائی
از بهر قطع کردن نخل حیات تو
کلید مخزن خاکست آخر استخوان تو
بود شوکت کمال از جسم خاکی جان آگه را — شوکت
مباش از سرنشینهای تعلق زینهار ایمن

منعم نمیشود کسی از گفتگوی گنج
جز فتنه انیست این بخت بیدار کو نباشد
رسائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را
اندک بچشم احول بسیار مینماید
گنجی بود آرام که در زیر زمین ست
تا کدو خشک نگردید می ناب نیافت
شمع را روشن نمیسازند تا در قالب ست
یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود
همچو ریگ شیشهٔ ساعت دو منزل میرود
در دست اختیار نباشد عنان عمر
برای خانه تا کی جنگ با همسایها کردن
خواب در خانهٔ زین کس نتوان کردن
هر کرا مغز نیست در سر نیست نشش زکلاه
میکند خاک برای همه کس جا خالی
زیر پای اهل دل افتاده چون سجاده باش
تشنگی زائل نگردد هرگز از آب دهن
به که مفلس نکند تکیه بر ارباب کرم
کی تیر برخویش دهد زاغ کمان را
نسازد آب دریا سبز هرگز خار ماهی را
که ز تیغ اندازد روی محک بیرون سیاهی را
بی زور کمان ره نبرد تیر بجائی
چون اره دو سر نفس اندر کشاکش ست
گرفتم اینکه خواهی بود از قارون توانگر تر
ز فیض خم بود حرف فلاطون راتبهٔ دیگر
که باشد سوزنی نشتر رگ تجرید عیسی را

چو نبود حسن باطن زینت ظاهر چکار آید
نباشد کور را از نگاهی از عصا بهتر
به پیری کی ز نقش زندگانی دل کند منعم
رخصت این دیوار را یکقد آدم بیش نیست
نبود نقش باطل اندیشهٔ پاک بین را
نیست عبث آمد و رفت نفس
میشود کثرت بیکتائی بدل بعد از فنا
غنچه چسپانی که از زانوی خود بالین کنند
سالها در خرقهٔ پشمینه خون خود خورند
سنگ را سازند لعل از روی دل چون آفتاب
بر چراغ مرده از نو یقین عیسی شوند
میشود در یکدم از او تا دو چون کوه گران
گرچه دارند اختیار بالش ز زانوی خود
از شناسائی حق لاف زدن نادانیست — ص
خوش باش که عالم گذران خواهد بود
این کاسهٔ سرها که تو بینی امروز
دوش با عقل در سخن بودم
گفتم ای مایهٔ همه دانش
چیست این زندگانی دنیا
گفتم از وی چه حاصل ست بگو
گفتم این نفس کیست خود رایم
گفتم اهل ستم چه طائفه اند
گفتم این بحث اهل دنیا چیست
گفتم اهل زمانه در چه فن اند
درویش را ز خرقهٔ صد پاره عار نیست — ص

چرا تصویر یوسف میکشی دیوار زندان را
بود برهان دلیل حق شناسی بی بصیرت را
که دارد خاتم قدرش نگین سخت جانیها
از رهرو بگذر از من خاکی که سد راه تست
آئینه رهست خواند عکس خط نگین را
از دو سر این رشته بدست کسی ست
میشود خم و بدن چون لقمه یکدست از گلو
از شکست تن کمند شوق را پرچین کنند
تا دل خود را چو آهوی خطا مشکین کنند
خانها را زنگار از چهرهٔ زرین کنند
دردهائی کهنه را درمان بدرد دین کنند
گاه برگی را اگر در بادلان تمکین کنند
چون سبو در پای خم از دست خود بالین کنند
قسمت نقش ز نقاش همین حیرانیست
روح از پی تن نغره زنان خواهد بود — عمر خیام
زیر قدم کوزه گران خواهد بود
کشف شد بر دلم مثالی چند
دارم الحق بتو سوالی چند
گفت ما خوابی ست یا خیالی چند
گفت درد سر و وبالی چند
گفت چون یافت گوشمالی چند
گفت گرگ و سگ و شغالی چند
گفت بیهوده قیل و قالی چند
گفت در بند جمع مالی چند
مختصر قدر مهر بود صاحب اعتبار

گفتمش چیست که خدای گفت
هفتهٔ عیش و غصه سالی چند

گفتم او را مثال دنیا چیست
گفت زالی کشیده خالی چند

گفتمش چیست گفتهای خیام
گفت پندیست حسب حالی چند

از تن چو برود روان پاک من و تو
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو

وانگاه برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

حافظ
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نهٔ دلبرا خطا اینجاست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان ست
مایهٔ محتشمی خدمت درویشان ست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
منظری از چمن نزهت درویشان ست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیائیست که در صحبت درویشان ست

صوفی بسماع دست زان افشاند
تا آتش دل بحیله بنشاند

عاقل داند که دایه گهوارهٔ طفل
از بهر سکون طفل می جنباند

هزار نکتهٔ باریک تر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده پروری داند

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند

پاک بین از نظر راست بمقصود رسید
احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

کلیم
مرگ تلخ و زندگی هم سربسر دردسرست
نقشی در روی کار عالم هیچیک دلخواه نیست

دنیا خیال خواب ست وین خواب نزد دانا
آسایشی ندارد بهتر ز چشم بستن

نباشد نیک باطن در پی آرایش ظاهر
بنقاشی احتیاجی نیست دیوار گلستان را

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت

دل آگاه می باید و گرنه
گدا یک لحظه بی نام خدا نیست

صورت دنیاست عریان گرچه غرق جامه است
هیچ عیب اغنیا پوشیده از دنیا نشد

سعادت ازلی را بکسب نتوان یافت
که زاغ از خورش استخوان هما نشود

وعدهٔ ارباب دنیا همچو خواب احتلام
شب همه شب عیش و عشرت باشد و فردا دروغ

مجلس فروز گبر و مسلمان یک آتش ست
در سنگ دیر و کعبه بجز یک شرار نیست

ابن یمین
جهان بگشتم و آفاق سربسر دیدم
نه مردمی اگر از مردمی اثر دیدم

برین رواق زبرجد نگاشته خورشید
نگاشته سخن خوش بآب زر دیدم

که ای بدولت ده روزه گشته مغرور
مباش غره که از تو بزرگ تر دیدم

شهی که تاج مرصع صباح بر سر داشت
نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم

ز حادثات جهانم همین پسند آمد
که خوب و زشت و بد و نیک درگذر دیدم

سالکا دانی طریق راه چیست
واسا با نفس خود بودن بحرب

قوت خود خوردن مدام از خون دل
ترک کردن لقمهٔ شیرین و چرب

خلوت تاریک و بیداری شب
معدهٔ خالی و ذکر چار ضرب

هر که او را اینچنین کاری بود
کوس او کوبند اندر شرق و غرب

شفیعای اثر
ندارد مرده دل سرمایهٔ عزلت گزینی را
بجو مانند خاتم بسته این صاحب نگینی را

بروی گرم این خوش ظاهران باید تسلی شد
که غیر از پوست مغزی نیست چوب دارچینی را

بکیش اهل عزلت نام از ذکر خفی باشد
نهان دار و ز مردم هر که داند اسم اعظم را

فساز و حق شناسان را بعید زیور دنیا
ز انگشت شهادت دست کوتاه ست خاتم را

اهل دنیا کی بوالا قدر پهلو میدهند
بد قماشان را برنگ آستر رو میدهند

هست بیگانه ز اسباب جهان روشن دل
شمع را جامهٔ فانوس بتن چسپان نیست

مکن ذخیره چو در رفتن ست عمر عزیز
بخور که روزه گرفتن حرام در سفرست

دارند بسکه خلق بصاحب زر اعتقاد
هر کس که مالک درم شد ابوذرست

حب دنیا آدمی را میکند بی اعتبار
مرو را گر هست بدنامی به پهلوی زرست

بستن شیرازه بر اوراق دفتر کار نیست
شاهد بی نظمی دولت کتاب دولت ست

دم فرحت بود راحت طلب را مایهٔ غفلت
ز شیر صبح گردد بیشتر میل شکر خوابش

ترش روئی ز بخشش نیست با هم اهل دنیا را
ز چین چهره میگیرند مشق غور را از هم

ترک دنیا خلق را در بندگی باشد ضرور
آورند از دست در وقت وضو خاتم برون

آمادهٔ فنا را پروای نیک و بد نیست   ساعت کسی نپرسد بهر کفن بریدن
این قوم که فخر از زر و زیور دارند   دستار بجای عقل بر سر دارند
گیرند ز اهل علم و دانش خود را   چون حاشیهٔ خطا فتاز بر دارند

انشاء منیر

آثار تعینات چون یافت حکی   کثرت همه وحدت ست بی هیچ شکی
چون صورت صفر شد نهان از رقمت   بنگر که وه و صد و هزار ست یکی
آنکس که بسوی بحر توحید شتافت   تا محو نشد گوهر مقصود نیافت
گویند که موج و قطره و بحر یکیست   کس همچو حباب این معما نشگافت
خواهی که ز توحید دولت گردد شاد   باید که شوی ز بند هستی آزاد
هر چند حباب آشنای دریاست   تا محو نشد گره ز کارش نکشاد
اهل خرد آگاه بپندار توحید   بیهوده فتاده اند در گفت و شنید
از بست و کشاد بحر آگاه نیند   هر چند حباب قفل و موج ست کلید

سعدی

چو شوریدگان می پرستی کنند   بآواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار   چو دولاب بر خود بگریند زار
مکن عیب درویش حیران و مست   که غرق ست ازان میزند پای و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست   مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی بود طیر او   فرشته فرو ماند از سیر او
و گر مرد بازی و لهو ست و لاغ   قوی تر شود دیوش اندر دماغ
پریشان شود گل بباد سحر   نه هیزم که نشگافدش جز تبر
جهان پر سماع ست و مستی و شور   و لیکن چه بیند در آئینه کور

بیدل

زلال دنیا چه قدر فاحشه بیباک ست   میشود جمع بهر کس که فرو ماساک ست
دنیا که پراگندگیش اسباب ست   آرام در او هم سبق سیماب ست
بحریست که موج او پریشانیهاست   آنجا دل جمع گوهر نایاب ست
دنیا الم غفلت و عقبی غم اعمال   آسودگی از هر دو جهان فاصله دارد
خونها خوردیم تا بدست آوردیم   مضمون دلی که هیچ جا بسته نشد
هر صبح که درهای فلک باز کنند   مرحوم قانون گفتگو ساز کنند

قوال فلک بدست گیرد دف مهر   دنیا طلبان بازون آغاز کنند
از بقا گردون قبائی بر تن یک کس ندوخت   خلعتی بس فاخر آمد عمر و عیش کوته ست
حدیث اهل دل مشهور عالم میشود بیدل   ز دریا چون برون آید گهر پنهان نماند

مرزا طاهر وحید

کشاد از احتیاج خلق باشد اهل دولت را   ز بار دیگری دائم دل حمال بکشاید
مفلس ترشحی ز توانگر ندیده است   کس رشته را ز آب گهر تر ندیده است
ز مقراض فنا فور ست شمع زندگانی را   بود آب دم شمشیر صندل سر گرانی را
دیدیم این چشمهٔ هستی که جهانش خوانند   آنقدر آب که زو دست توان شست نداشت
بی ترک مال خنده بلب آشنا نشد   تا بر نخاست از سر زر غنچه وا نشد
رو فقر گزین که فقر بهتر ز غنا   کان سایه کند در آفتاب فردا

میر جعفر روجی

هر رنگ ز نیرنگی آن یار بر آمد گل کرده نهان شد   صد موج ازان قلزم دیدار بر آمد خوش قطره نهان شد
ز سنگ شرر باز نمایان زده چشمک چو از پردهٔ خارا   با جلوهٔ هر شعلهٔ دیدار بر آمد تا شمع جهان شد
ابری شد و از گریه سراپا همه طوفان تو حباب هوای   برقی شد و از ابر بیکبار بر آمد خندید عیان شد
جنگی شد و شمشیر شد و گشت سپر وار خود حملهٔ میدان   گردید کمان و صف پیکار بر آمد خود تیر و نشان شد
شب گشت و مه و انجم و گردید چراغان خود صبح بخندید   خورشید شد و مطلع انوار بر آمد خود ذره آن شد
خود رنگ شد و نکهت و گلشن شد و بو خود گل خندان   سروی شد و بالیده بگلزار بر آمد خود آب روان شد
خود عشق شد و عاشق و معشوق خط و خال خود ناز و ادا   خود جلوه کنان و ستمگار بر آمد خود آه و فغان شد
خود بزم شد و مطرب و خود ساز و تماشا خود مستی سرمست   خود نغمه شد و از دل هر تار بر آمد خود رقص کنان شد
خود معنی تحقیق شد و رومی عطارد خود گفته سخنها   روحی شد و بر منبر گفتار بر آمد خود شرح بیان شد

عنایت نامه راسخ

دوئی کجاست ز نیرنگ احولی بگذر   که یک نگاه میان دو چشم مشترک ست
مروی که نشد مریض حرص و شهوت   هرگز مرضش نمیرسد از دولت
در اهل دل و اهل دول گر نگری   فرقی نبود بغیر حرف علت
لذت عمر کسی یافت در ایام وصال   که غنیمت شمرد گر همه یکدم باشد

خاشع

نیست بی عقدهٔ دل همچو حباب   زندگانی همه گر یک نفس است
جان لبریز هوا چشم بر آبی بیش نیست   همچو شبنم زندگانی اضطرابی بیش نیست
اسیر مال و منال راحتی جز غم نمی بیند   مقید لیک سود آنا بکه زنجیرش طلا باشد

اهل دنیا نتوانند بعقبی پرداخت	غیر مزار تسکاری نبود کس را	
پا منه در ره تجرید نه چون عارف	گم شود طفل چو بیرون رود از خانه جدا	مخلص کاشی
طاس حمام ست این دنیای دون	هر زمان در دست ناپاک دگر	
مزرع دنیا ندارد جز ندامت حاصلی	دانه بهر سبز گشتن خاک بر سر میکند	
باعث دوری ز حق غیر از قبول خلق نیست	تا خریداری ندارد بنده پیش صاحب ست	
نیست ممکن که بود بی اثری چین جبین	جامه داری که بما مردم دنیا بخشند	
خوشا سرفرازان کوتاه دست	بزرگان خرد و بلندان پست	خواجوی کرمانی
مقیمان سیاح و مردان راه	گدایان عاصی و خاصان شاه	
سلاطین نشانان خلوت نشین	اقالیم گیران عزلت گزین	
همه نامداران گم کرده نام	همه کامگاران نادیده کام	
همه بختیاران بی بخت و رخت	همه تاجداران بی تاج و تخت	
نخورده می و سرگران از شراب	درون کرده معمور و بیرون خراب	
چو یوسف بزندان و لیکن عزیز	نه در دست چیزی نه محتاج چیز	
غازی زپی شهادت اندر تگ و پوست	غافل که شهید عشق فاضل تر از وست	ابوسعید اشرف
در روز قیامت این بآن کی ماند	این کشتهٔ دشمن ست و آن کشته دوست	
آن روز که آتش محبت افروخت	عاشق روش سوز ز معشوق آموخت	
از جانب دوست سر زد این سوز و گداز	تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت	
ابر از دهقان که ژاله میروید ازو	دشت از مجنون که لاله میروید ازو	
خلد از صوفی و حور عین از زاهد	ما و دلکی که ناله میروید ازو	
کس را پس پردهٔ قضا راه نشد	وز سر قدر هیچکس آگاه نشد	
هر کس بطریق عقل چیزی گفتند	معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد	
در راه طلب خدمت درویشان کن	بیگانه مباش خدمت خویشان کن	
با خود آن جنگ کن که داری یکسان	وان صلح که با خود ست با ایشان کن	
شهرت نام آوری سرمایهٔ آرام نیست	جز خراش دل نگین را حاصلی از نام ست	نصرت
چشم پوشیده توان کرد سفر	چقدر راه فنا هموار ست	

غنچه تا وا شود از هم پاشد	فرصت عیش همین مقدار ست	
ورنه خاک نیز راحت نیست	سبزه دامن کشیده می آید	
ترسد از جور فلک هر که توانگر گردید	قطره را بیم ز سنگ ست چو گوهر گردید	میر جلال الدین سیادت
بود تمکین دولت گر زجای خود نجنبیدن	شرف بر مسند آرایان بود تصویر قالی را	
تماشائی جهان اهل عدم را در نظر باشد	توان از کلبهٔ تاریک دیدن حال بیرون را	
همچو آن تاری که بنماید ز تسبیح بلور	میتوان دید از دل روشن ضمیران آه را	
منعمان را حرص زر باقیست تا روز حساب	تشنه آخر تشنه خیزد گر کشد دریا بخواب	میرزا محمد افضل سرخوش
همین اشاره برای عذاب منعم بس	که تا پرست رسن در گلوی همیانست	
جاهل بروز مرشد بمعرفت چه فیض	کوری کجا عصا کش کور دگر شود	
اغنیا بهره ز اندوختهٔ خود نبرند	که همین خشک لبی قسمت دریا باشد	
تکیه منعمان بمال و زر ست	پنبهٔ بالش صدف گهر ست	
بر اوج جاه دماغ هوس رسا گردد	چه پشت بام دو بالا صدای پا گردد	
هر کس که بود سیم و زر و زیب و فرش	باشد بس مرگ ناگزیر از سفرش	
بنگر چو بود جامهٔ زرباف کهن	سوزند در آتش از پی سیم و زرش	
گر درد تو لا اله الا الله است	بی باطن پاک کی بجنت راه است	
صراف زر قلب کجا بستاند	هر چند برو سکهٔ نام شاه ست	
کجا فقیر بدل جا دهد توانگر را	زمین فرو نبرد همچو قطره گوهر را	
ندارد راز وحدت اختلافی در میان اینجا	بود یکحرف همچون بوی گل بر صد زبان اینجا	
بند دل بزر و مال در جهان سرخوش	بهر دو دست صدف سان مچسپ گوهر را	
اوج دولت منقلب طبعان را دو روزی بیش نیست	خاک گر امروز بر چرخ ست فردا زیر پاست	قاسم دیوانه
پرده دار عیب منعم نیست جز اسباب جاه	میشود از فربهی در گوشت نایاب استخوان	
دلیل پستی بنیاد هستی قاسم اینت بس	چو آید طفل از مادر بدنیا سرنگون آید	
هر روز که میرسد شبی دنبالش	چون نیک کنی تفحص احوالش	
مرگ ست که میرسد بتسلیم وجود	عمر ست که میرود باستقبالش	
در ویست اجل که نیست درمان او را	بر شاه و وزیر هست فرمان او را	کمال اسمعیل

شاهی که بحکم او وش کرمان نخورد
امروز همی خورند کرمان او را

دنیا مطلوب طالب دین نشود
شیدائی آن شیفتهٔ این نشود

بار دل عارف نشود جلوهٔ دهر
آئینه ز عکس کوه سنگین نشود

سید اشرف

دنیا وفا ندارد لولی وش ست این زن
گر رو کند و گر پشت نبایدش نهادن

چشم روشن را ز عینک می فزاید تیرگی
صاف دل گمراه میگردد ز برهان بیشتر

با بندگی مایه از علم نتوان ره بحق بردن
چو آب افتد بتنگ بید ست و پا سازد شنا ورا

تحو فریب کرامات زین تهی مغزان
که گر بر آب روند از هوا ست همچو حباب

بیخود

هر کس که دل از مدار دنیا برداشت
غیرت ز شمار کار دنیا برداشت

گویند زمین بر سر گاو ست بلے
کاوست کسی که بار دنیا برداشت

زنهار مرو بفکر تعمیر فرد
تشهیر چرا شوے بهر برزن و کو

هر جا که بکار آشیان ساختن ست
از هر خاریست تیر در بینی او

همیشه بر لب فواره این سخن جاریست
که اوج منصب دنیای دون نگونساریست

ناصر علی

تونگری بود آئینه دار عیب غنی
که تا هلال بود در کلف نمایان نیست

اهل دنیا از غفلت زنده دل پنداشتم
خفته دائم مردگان را زنده می بیند بخواب

چو دل بیناست بگشا دیده از هم
نگاه تند را عینک حجاب ست

ملا سحابی

دُر نیست درین بحر بگوئید که هست
و اندر طلبش نیک بپوئید که هست

رفتند حریفان و نگفتند بما
جستیم و ندیدیم بجوئید که هست

هر کس که درین جهان رنگارنگ ست
بازش بسوی شهر عدم آهنگ ست

خلقی بسیار اندک اندک میرند
یک یک گذرند غالبا راه تنگ ست

نردیست جهان که بردنش باختن ست
نرادی آن بنقش کم ساختن ست

دنیا بمثال کعبتین نرد ست
برداشتنش برای انداختن ست

عالم بخروش لا اله الا هو ست
غافل بگمان که دشمن این یا دوست

دریا بوجود خویش موجے دارد
خس پندارد که این کشاکش با اوست

از کثرت خلق کاختلاف ملل ست
توحید طلب که مدعای ازل ست

در خانهٔ زنبور کن اندیشه که آن
هر چند که بسیار بود یک عسل ست

آن سر خفی نکرد ظاهر شان را
تا خلق نکرد حضرت انسان را

شمع ست نمائیده هر کس شب تار
هر چند که خود ریخته باشد آن را

سلیم

باین جهان ز عدم آمدن پشیمانیست
ازان همیشه کند طفل شیرخوار انگشت

قطره ز آب خضر عمر ابدے بخشد
التفات کم صاحب نظران بسیار ست

بوعلی سینا

از قعر گل سیاه تا اوج زحل
کردم همه مشکلات عالم را حل

بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل
هر بند گشوده شد مگر بند اجل

شیخ احمد جام

غواصی کن گرت گهرے باید
غواصی را چار هنر مے باید

سر رشته بدست یار و جان بر کف دست
دم ناز دن و قدم ز سر مے باید

بساطی سمرقندی

غفلت زینت پرستان را سبب در کار نیست
خواب مخمل را نباشد حاجت افسانهٔ

نماز قصر فرمودند در غربت تا یعنی
براه دوست می باید یکی کردن دو منزل را

الفت زر میکند دل را سیاه
آخرین صفرا بسودا مے کشد

ملا جامی

مغرور مشو بمال چون بیخبران
زیرا که بود مال چو ابر گذران

ابر گذران اگرچه گوهر بارد
خاطر ننهد مرد خردمند بران

منع سماع و نغمه نے میکند فقیه
بیچاره پے نبرده به تلخئ رفته

مولانا سائل وفدے

آبگینه ست خاطر درویش
تا درست ست با صفا گهریست

چون شکستیش پر حذر میباش
که اندر ذره ذره شمشیریست

قزلباش خان امید

نمد که سوخته شد زخم را بود مرهم
مپوش چشم خود از فیض عام کسوت فقر

خطر بدولت دنیاست ورنه کی گیرد
بروزگار کسے را کسے بتهمت فقر

محمد رفیع واعظ

مرد منعم کے بتعظیم گدا خیزد ز جا
دانش گوئی بزیر سکهٔ زر مانده است

ز مردمال دنیا حاصلے غیر از پشیمانے
صدف دست تاسف زد بهم تا پر ز گوهر شد

شهرت

زبس دنیا پرستی سفله کرد ارباب نعمت را
ز چشم ابر افتد آب از بهر گهر گشتن

سفله را سودگی دولت دنیاست عزیز
این طمع چو از و دور شود بس باشد

شیخ نجم الدین

گیرم همه ملک تو چنین خواهد بود
آفاق ترا زیر نگین خواهد بود

خوش باش که عاقبت نصیب من و تو
ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود

بهرام صفوے

بهرام درین خرابهٔ پر شر و شور
تا کی بحباب خوش باشی مغرور

کروست درین خرابه صیاد اجل
در هر قدمی هزار بهرام بگور

شرف الدین
دنیا خواب ست کش عدم تعبیر ست
صید اجل ست گر جوان و پیر ست

هم روی زمین پرست و هم زیر زمین
این صفحه خاک هر دو رو تصویر ست

بابا افضل الدین
ای دل تو اگر معنی دلبر داری
از کار جهان راحت دل بر داری

چون هر دو جهان بچشم معنی دیدی
از هر دو جهان همیشه دل بر داری

اوجی
از نعمت منعمان این دیر خراب
اوجی پرهیز کن چو جاهل ز شراب

دنیا و دنیاست منت یک لب نان
دریا دریاست خجلت یکدم آب

بی ترک طلب بمدعای نرسی
تا گمدری از خودی بجائی نرسی

از کوچهٔ نی همین صدا می آید
تا صاحب برگی بنوائی نرسی

شاه رکن الدین
مردان خدا میل بهستی نکنند
خود بینی و خویشتن پرستی نکنند

آنجا که مجردان حق می نوشند
خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

ای طالب ذات از چه رو در بدری
جویای خدائی و زخود بی خبری

عین همه و جملگی عین تو اند
این ست حقیقت ار بخود در نگری

آنانکه دل بعالم اسباب بسته اند
خس وار خانه بر سر گرداب بسته اند

تسنیم
ای آنکه ترا هوای معنی ست بسر
زنهار از آئینهٔ صورت مگذر

صورت آئینه است معنی تمثال
بی آئینه کی فتد به تمثال نظر

مولوی معنوی
دستار نهادهٔ بمطرب ندهی
دستار بده تا ز تکبر برهی

خود را بهان زانکه ز دستار تهی
دستار بده عوض ستان تاج شهی

مرآت الخیال
گر در دل تو گل گذرد گل باشی
ور بلبل بیقرار بلبل باشی

تو جزوی و حق کل ست اگر روزی چند
اندیشهٔ گل پیشه کنی گل باشی

ملا عرفی
تا تیغ بکف یابی بر نفس دو دستی زن
تا سنگ بدست آید بر شیشهٔ هستی زن

چه بالست آنچه میجوئی بهر جا
بهرزه گرد عالم چند پوئی

نخستین گم کند آنگاه جوید
تو چیزی گم نکردی پس چه جوئی

ای خواجه دلت چو محرم غیب بود
میپوش هر آنچه سر لاریب بود

اسرار خدا برون میفگن کز غیب
یک نقطه اگر برون فتد عیب بود

حاجی صادق اصفهانی صحاف
ز دل محبت دنیا قدم برون ننهاد
فغان که دوستی ما نصیب دشمن شد

شیخ علی نقی
هر مه نمایدت فلک اندر شفق هلال
یعنی سمند عمر تو نعلش در آتش ست

حکیم صادق
لذت دنیا چو از دنیا گذشتی ناخوش ست
تلخ گردد در شکم چون از گلو شکر گذشت

نگنجد اندر دل کتاب علم لیک
علم دل هرگز نگنجد در کتاب

محمد امین
سیه کاری نماید سنگ دل از خوشان پیدا
نگین را روسیاهی گرد از نام و نشان پیدا

طالب آملی
عیش دنیا را بقائی نیست دیدی غنچه را
یک تبسم کرد عمری در پریشانی گذشت

مهدی حسین ثاقب
از بهر جمع زر چو شود آرزو مرا
افتد بسان کیسه رسن در گلو مرا

حکیم بیگخان حاکم
وهد اهل نظر را زینت ظاهر پریشانی
که آرد خانهٔ چشم از سفیدی رو بویرانی

میر نجات اصفهانی
آیهٔ بطلان بشان زر پرستان آمدست
با طلا صاحب طلا مصداق هذا باطلاست

عالی
مده طول اینقدر در خانه سازی عرض مشیخ
سرا را قصر می نامند یعنی مختصر باید

شمس الدین فقیر
ای مسلمانان حذر از صحبت ارباب جاه
جز شکست کعبهٔ دل ناید از اصحاب فیل

مرزا جعفر راهب
اغنیا را نبود بهره از عمر دراز
زود تر گسلد آن رشته که گوهر وارست

بی برگی منعم بود از کثرت سامان
لب تشنگی بحر ز بسیاری آب ست

ملا ناطق
ز حال خاکساران منعمان را نیست آگاهی
دل دریا کی از لب خشکی ساحل خبردار

علی حزین
آنرا که نصیب از خرد و ادراک ست
در معرکهٔ جهاد خود چالاک ست

شیخ سعد اسعد الگلشنی
هر چند که زنده پاک و مرده است پلید
این نفس پلید چون بمیرد پاک ست

فتوت
بود زر موجب تصدیع جویان الهی را
ز جمع فلس دائم سینه پر و غشست ماهی را

بود امداد و یکدیگر ضرور اهل طریقت را
عصا بر پا ز شخص و شخص بر پا از عصا باشد

قلند
ازین نود و لتان چشم کرم هر کس میدارد
بدان ماند که جوید کور آب از سایهٔ چاهی

شعله در چشم سمندر جلوهٔ گل میکند
دولت دنیا بچشم مردم دنیا خوش ست

باقر
بانیکه روی بدنیای بی وفا کردست
شود زرد و بهر مرتبه هلال دو تا

هرگز نبرد فیض ز خود صاحب دولت
بر خویش نیفند اخت هما سایهٔ خود را

واله قلیخان
این سخن دریا بگوشش قطره گفت
هر که از ما می شود ما می شود

خادم
تا آنکه تلاش جمع اسباب کنی
بر مسند جاه تا بکی خواب کنی

کامل شوی آن زمان که مانند هلال
پهلو تهی از بستر سنجاب کنی

	اهل دنیا از دنیا بیشتر باشد خطر	زن چو با غیر آشنا شد دشمن شوهر شود
خیال	اهل دنیا را بود از روی غفلت عزتی	گر نباشد خواب در مخمل ندارد قیمتی
حشمتی همدانی	غم مرگ و الم زیست کند	سبب گریهٔ اطفال این ست
ملا حبیب	تا کی طلب روزی هر روزه کنی	اسباب طرب ز لعل و فیروزه کنی
	در چشمهٔ حیوان اگر آید اجلت	مهلت ندهد که آب در کوزه کنی
	مجو درستی عهد از جهان سست نهاد	که این عجوزه عروس هزار داماد ست
	آخر مآل کار ترقی تنزل ست	جز کاستن بطالع ماه تمام نیست
مرزا داود	دل مفتون دنیا هرگز آسائش نمیداند	چو مخمل هر کجا از رو دار شد بیخواب میگردد
شاه اسمعیل ذبیح	در حقیقت مرد دنیادار کوری بیش نیست	مال و جاهش مایهٔ عجب و غروری بیش نیست
	پا منه آنجا مگر بهر قضای حاجتی	خانهٔ اهل دول جائی ضروری بیش نیست
گرامی	از نشاط اهل دل ظاهر پرستان غافل اند	پسته دائم در میان پوست خندان میشود
	مغز چون کامل شود از پوست گردد بی نیاز	از دو عالم خاطر آزاده مردان فارغ ست
کنور لچهمی نراین شفیق	روشندلان حجاب صفت دیده بسته اند	روزن چه احتیاج اگر خانه تار نیست
میرزا رستم فدائی	هست دنیا در میان مردم دنیا غریب	همچو انگشت شهادت بر کف زیبا غریب
جعفر تبریزی	کسی آگه ز ارباب صفا هرگز نمیباشد	که موج آب گوهر را صدف هرگز نمیباشد
حکیم شفائی خان	تنگ چشم از نعمت دنیا نخواهد گشت سیر	پر نمیگردد بطوفان کاسهٔ چشم حباب
سالک یزدی	رفعت دنیای دون معراج پستیها بود	گشت قارون هر کرا بر داشت از جا آسمان
معز فطرت	مجو از سایهٔ بال هما نور سعادت را	که سنگین میکند این بالش پر خواب غفلت را
	منعم از رنج دوران در گرو تمکین ست	آب در گوش صدف رفته از آن سنگین ست
مرزا محمد یوسف تبریزی	ز آسایش دل پیوسته باحق کام میگیرد	بدریا قطره چون واصل شود آرام میگیرد
محمد هاشم	دولت ندهد نجات ز آتش چون فقر	خسخانه به از قصر بود در گرما
	خود را بشکن که بت شکستن این ست	بگذر ز خودی ز قید رستن این ست
	در گوشهٔ خاطر عزیزان جا کن	در مذهب ما گوشه نشستن این ست
شیخ ابوالحسن علی	اسرار ازل را نه تو دانی و نه من	این حرف معما نه تو خوانی و نه من
	هست از پس پرده گفتگوئی من و تو	گر پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

زلالی یزدی	ببین بکثرت صورت که گم کنی معنی	ببین که قالب چندین هزار خشت گل ست
میرالهی	چشم دل خونبار شد معشوق را از خویش دید	عین دریا گشت چون بیدار شد چشم حباب
مشهدی	چراغ بتکده و شمع خانقاه یکی ست	اگرچه دیده دو آمد ولی نگاه یکی ست
	پرتو عمر چراغی ست که در بزم وجود	به نسیمی مژه برهم زدنی خاموش ست
نسیم نیشاپوری	سالک بمعرفت را کار با مقصود نیست	ناقه راهی میشود منزل نمیداند که چیست
فیضی فیاضی	دین از تو دو رویه شد که مانند قلم	مصحف بزبان داری و زنار بدل
ظهوری	باسباب فانی توانگر مباش	خوشا خواجگی خواجهٔ زر بپاش
	منه گنج در سینه از مهر زر	که از اژدها نفس گردد بتر
میر سادات حسینی	هر که بخود نظر کند آن نه ظرافتی بود	بلکه به نزد اهل دین آن نظر آفتی بود
خسرے	او در دل من ست و دل من بدست اوست	چون آئینه بدست من و من در آئینه
نواب شکراللہ خان	کار چون با وحدت افتد گفتگو در کار نیست	چون سبق یک حرف باشد حاجت تکرار نیست
لچهمی رام سرور	ز خود شو بیخبر گر وصل جانان آرزو داری	بود از خود بریدن اندرین ره قطع منزلها
بهروز خان غافل	گواهی میدهد عالم بوحدت ذات بیچون را	که خاصیت یکی باشد بچندین حبه معجون را
داتا رام برهمن	چو جان ز تن بدر آید بسوی جانان رفت	چو قطره رفت سوی بحر عین دریا شد
داراب بیگ جویا	برا از خویش و در گلزار مقصد کامرانی کن	ز خود رفتن بسالک میکند نزدیک منزلها
بزمی	پارسائی نیست کردن پاک تن ظاهر بآب	از دو عالم دست شستن این طریق پارسا ست
جلال اسیر	اهل فنا ز ذوق رعونت گذشته اند	هرگز بسرمه چشم حباب آشنا نشد
وحشی	تسکین دل ز صحبت روشندلان طلب	آئینه بیقراری سیماب می برد
	پاک ساز از غیر دل در خود تهی چون حباب	گر بکوهی توانی خیمه زد بر روی آب
	هست بر ذرات یکسان پرتو خورشید فیض	لیک باید جوهر قابل که گردد لعل ناب
فخرالدین	در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم	در چشم نکورویان زیبا همه او دیدم
	هان ای دل دیوانه بخرام بمیخانه	کاندر خم و پیمانه پیدا همه او دیدم
	دیدم همه پیش و پس جز یار ندیدم کس	من بودم و او بود و پس خود را همه او دیدم
	در میکده ساقی شو می درکش و باقی شو	جویای عراقی شو کو را همه او دیدم
سبقت	منعم و صد خطر از خصمی خویشاوندش	دشمن خانگی شاه بود فرزندش

از تحائف حیدریه اختر
میر نصیر ثابت همدانی
لا اعلم

ماه نو بر همه روشن کند این مضمون را — که زوالست ز بی دولتی روزافزون را
تکیه بر گرمی شاهان نه کنی — قرب برق ست چو بزمے گردد
غافل مشو ز گل که فرو رفتگان خاک — این نامه را بخون دل انشا نموده اند
هشیار باش خواجه که از مرگ چاره نیست — غافل مشو که عمر عزیزت دوباره نیست
در زندگی بکوش که فرصت همین دم ست — زیرا که روز مرگ بکس آشکاره نیست
پوشیده است عیب توانگر ز مال خویش — چون کوزهٔ شکسته که باشد میان آب
هر که دل بر رنگ و بوی باغ چون شبنم ببست — تکمهٔ پیراهن خورشید تابان می شود
متاع شهرت این قوم خالی از معنی — بجز لباس قلمکار نیست چون تصویر
ثبات نیست درین بوستان نشاط مرا — چو گل دو روزه بود عمر انبساط مرا
مهر از جهان ببر که غذای لطیف او — خون ست در لباس اگر شیر مادر ست
آن شاه که خویش را هلاکو می گفت — در کبر و منی سخن با برو مے گفت
بر کنگرهٔ سرای او فاخته — امروز نشسته بود د کو مے گفت
هر کرا ایام پیش آورد و روز دوش پس نشاند — عمرها شد کز حباب این نکته بر ما روشن ست
این عمر که بیتاب به بینی او را — نقشی ست که بر آب به بینی او را
دنیا خوابے و زندگانی در وے — خوابیست که در خواب به بینی او را
دنیا هیچ ست و کار دنیا همه هیچ — ای هیچ ز بهر هیچ بر هیچ مپیچ
هر چند که هست نعمت از دولت و بخت — باریست گران چو شد برون از حد سخت
بسیاری جاه و مال مرد آفت اوست — انبوهی میوه بشکند شاخ درخت
ز رشتهٔ نفس پاره پاره معلوم ست — که دل بهستی ناپایدار نتوان بست
منصور وار گر بر ندرت بپای دار — مردانه پای دار جهان پایدار نیست
چنان ز نقش تعلق رمیده ام که بسهو — بمسجدی نه نهم پا که بوریا دارد
از فراز اهل حق جز دولت عقبی مخواه — زنهار از ترک دنیا کردگان دنیا مخواه
ز رو و حرف اند هر دو بے پیوند — زین پراگنده چند لافی چند
سد راه عالم بالاست معشوق مجاز — دامن این سرو پا در گل نمی باید گرفت
ساده لوحانی که دل بر زندگانی بسته اند — بر سر ریگ روان بنیاد از شبنم نهند

مده چون غافلان سر رشتهٔ تار نفس از کف — که بی شیرازه میسازی کتاب زندگانی را
ز رقص برگ خزان دیده میتوان دانست — که برگ عیش بسر رشتهٔ فنا پیداست
سرو از فکر لباس عاریت آسوده است — جامه سازی نکرده روید مردم آزاده را
تلاش مرتبهٔ اعتبار کمتر کن — شکست پیش رسد تیر روی ترکش را
بادهٔ یک ساغر اند و پشت و روی یک ورق — چون گل رعنا خزان و نو بهار زندگی
عمرها صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت — از که دیگر در جهان چشم وفاداری کسے
جلوهٔ برق ست نور آفتاب زندگی — گردش چشم ست دوران حباب زندگی
از خود بگریز در خود آویز همے — تا در حرم زمان شوے محترمے
با زندگی و خرمے خویش مناز — کین را بدمے برند و آنرا نعمے
هشدار گزین جهان برون خواهی رفت — چون آمده بین که چون خواهی رفت
ناگه ز طپانچهٔ معنے اجل — زین دائره چون صدا برون خواهی رفت
بسکه وضع اهل دنیا سر بسر نادیدنیست — عین بینائی ازین مردم نظر پوشیدنست
نیست آرام دلان دل که هوس بسیار ست — گل شود غنچه دلان باغ که خس بسیار ست
کم نگردد جادهٔ فطرت ز راه اختلاف — کثرت نقش قدم پنهان نسازد راه را
زاهدی شد بخواب در فکرے — دید دنیا بصورت بکرے
گفت زاهد که تو بزینت و فر — بکر چونی بکثرت شوهر
گفت دنیا که با تو گویم راست — که مرا هر که مرد بود نخواست
آنکه نامرد بود خواست مرا — این بکارت از آن بجاست مرا
هست صاحب اختیار اهل دولت جهان — چون ترازو از حساب مال مردم سرگران
حباب وار ز بهر نظاره آمده ایم — که سر زنیم و تماشا کنیم و باز رویم
گیرم که سریرت ز بلور و نیم ست — سنگش داند هر آنکه او را چشم است
این بستر قاقم و سمور و سنجاف — در دیدهٔ بوریانشینان پشم ست
دریا بزیر و آتش ما موج میزند — ما چون حباب بر سر دریا نشسته ایم
هر غنچه خموشے مکتوب سر بمهر ست — هر بانگ عندلیبے آواز آشنا نیست
چون حباب از قید خود وا میشود — راست میگویم که دریا مے شود

هرچند از وی‌ایم ولیکن همه وهم ست / ماننده فیلی که ز تراشیده ز عاج ست
دریا گشتم حباب دیدم خود را / صحرا گشتم سراب دیدم خود را
در خواب شدم کمال غفلت دیدم / بیدار شدم بخواب دیدم خود را
ای ذره یکی قصد ره گردون کن / وی قطره یکی میل لب جیحون کن
ای دانه که خوشه میتوانی گردید / در خاک چه مانده سری بیرون کن
با من بودی منت نمیدانستم / یا من بودے منت نمیدانستم
رفتم چو من از میان تو گشتی پیدا / تا من بودے منت نمیدانستم
گرما گذشت و این دل زار همان / سرما گذشت و این دل زار همان
القصه هزار گرم و سرد عالم / برما گذست و این دل زار همان
در طریقت کعبه و بتخانه را منزل یکیست / گرچه منزل دو بود مقصود هر منزل یکیست
چیست هندو یا مسلمان کوزه یک کوزه گر / گرچه کوزه در شمار آید ولیکن گل یکیست
نشان جان بهمی جو تا نشان اندر نشان بینی / مکان دل طلب کن تا مکان اندر مکان بینی
برا از پرده صورت قدم در راه معنی زن / که در هر منزلی سری ز اسرار نهان بینی
دل مغز حقیقت ست این پوست ببین / در کسوت روح صورت دوست ببین
هر چیز که آن نشان هستی دارد / یا سایه نور اوست یا اوست ببین
این کار بزهد و عقل و تدبیری نیست / جز درد طبیب را عنان گیری نیست
چون تیر که بی کمان نیاید زو کار / وز ناله بیگناه تاثیرے نیست
با ناکس و کس اگرچه حق راهنماست / عرفان وجوب با تنگظرف کجاست
از مایه بحر گیر خالی باشد / هرچند حباب آشنای دریاست
از سایه دیو باده خوردن تا چند / غیر از یک ذات ذکر کردن تا چند
نحن اقرب بگوش من میگوید / موجود بهای رگ گردن تا چند
عالم صفت درخت و ان ای موصوف / حب نقطه الف شجر و رتهاش حروف
گل صورت و بر معنی و لذت عرفان / عارف چو از و بخورد گردد معروف
یکسو پسرت نشسته و یک سوزن / این هردو یک سو نه و بر یک سوزن
عیسی نتوانست بمعراج رسید / تا داشت ز اسباب جهان یک سوزن

تا نیست نگردی ره هستت ندهند / این مرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع قرار سوختنها ندهند / سر رشته روشنی بدستت ندهند
در دل هوس لباس دنیا گره است / عریان تنی از برای درویش به است
از تیغ زبان کس نخوردم زخمے / تا نقش حصیر بر تن من زره است
درویش ز اهل فضل وارسته ترست / ونجسته ترست هر که دل بسته ترست
آخر به ترازو نگهی کن که درد / بر سر که سبکتر ست بر جسته ترست
صفا از دل بربط علم ظاهر دور میگردد / سواد چشم چون روشن شود بی نور میگردد
عارفان را دل قوی گردد ز موج حادثات / بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود
علم رسمی صدق سینه سیه ساختن ست / عارفان کودک خود را بدبستان ندهند
رهرو صادق و سامان اقامت میهات / صبح چون کرد نفس راست روان خواهد شد
این جهان آئینه هستی ما نقش و نگار / نقش در آئینه آخر چه قدر خواهد ماند

نقل مجالس طلیقان با بلاغت ❖ اشعار مثالیه مفید هر صحبت

غنی کشمیری

چون محبت در میان باشد تکلف گو مباش / شیر مادر در حلاوت بی نیاز از شکرست
میرسد روزی بهر کس در خور همت زغیب / کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس
رسوا شود کسی که سخن چین بود غنی / هر جا که خامه ایست زبانش بریدنیست
خاطر غماز زیر بار کلفت بهتر ست / سد راه عیب جوئی گشت زنگ آئینه را
نجات از قید محنت نیست ارباب تلون را / بلی بیخار هرگز کس نچیند پای گلبن را
هر که باشد در جهان مشتاق همرنگ خود ست / گاه در پرواز می آید چو بیند کهربا
بی فهم اگر چشم بدوزد بکتاب / نتواند دید روے معنی در خواب
کی غور کنند در سخن بے مغزان / غواصی بحر نیست مقدور حباب
ای برده فرو در لب نان دندان را / از سیر خوری کرده مکدر جان را
تا نیست چو صبح اشتهایت صادق / زنهار که در پیش نگیرے نان را
کس از پرده خود در جهان طرفی نمی بندد / بتار ناله کے دوزد قلم چاک گریبان را
سخت دل کی میرساند پیر خود را بکام / آب پیکان تر نمیسازد لب سوفار را

بجز آزار از همسایهٔ بدکس نمی بیند
سنگین دل است هر که بظاهر ملایم ست
چو استعداد نبود کار از اعجاز نگشاید
کج را بتکلف نتوان راست نمودن
خواب راحت در حقیقت مایهٔ درد سر ست
گدا چون یافت روزی خویش را داند سلیمانی
خامه هر چند دود ولیک بمعنی نرسد
آمد صدا ز خندهٔ گل این سخن بگوش
هر که مانند فلاخن دل سنگین دارد
زبردست اضطراب زیردست سودی دارد
بچشم کم مبین گرد کدورت را که در آخر
از تنزل پست فطرت را نباشد هیچ باک
عقل گرداری مکن کسب کمال از ناقصان
چون قبله نما خضر ره اهل جهان باش
بود کج بحث چون حرف غلط بر صفحهٔ مجلس
ازان رو شکل ناخن یافت ابرو
ساده لوحان را نباید تربیت کردن غنی
چون نگینی که بکندن شود از رگ خالی
باستغنا گذشتن از جهان آسان نمی باشد
اعتبار پست فطرت یکدو ساعت بیش نیست
بگوشم این صدا از قمری تسبیح مے آید
غیبی ست نمایان سخن حق نشنیدن
رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار
منه انگشت بگفتار بزرگان زنهار — صائب
وقت حاجت میر معاقل بخصم خود پناه

غنی اشناوگی در لب گزیدن نیست فندازرا
پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را
مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را
کی تیر توان ساختن از چوب کمانها
هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر ست
برای مور سنگ آسیا تخت روان باشد
سعی کاری نکند چون نبود استعداد
وا شد دل کسی که سر کیسه باز کرد
رقص دام آندم که کسی را بکسی جنگ شود
دو شاهد بر کلام من دو سنگ آسیا باشد
برای اختلاط دوستان دیوار میگردد
بیم افتادن نباشد هر که باشد نے سوار
کی رسد آخر دماغت از شراب نیم رس
سر گشته خود راهنمای دگران باش
نخیزد گره بتحریک زبان بر دانا تیغش
که بکشاید گره از جبههٔ خویش
گشت چون آئینه روشن شد بر و شکر طرف
کرو از عیب مرا سرزنش یاران باک
بود دشوار قطع راه دور از پشت پا کردن
گرد آخر پانشین مردی که شد بالانشین
که صد دل مضطرب گردد چو یکدل را بدآرامی
در گوش بود پنبه چو در دیده سفیدی
گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانها
تیر بر چرخ میند از که میگردد
چون قلم شد کند گردن کج بگزلک میکنند

کند تحمل بسیار مرد را بیقدر
ده در شود کشاده شود بسته چون دری
حید ثمر زرگ و ریشهٔ درخت خنجر
زرساوگیست بفرزند هر که خرسند است
یوسف از بی مهری اخوان بچاه افتاده است
حصاری نیست چون افلاکی ارباب دولت را
روزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن
بے مگس هرگز نماند عنکبوت
بسان چشم که گرید بدرد هر عضوے
کار موقوف بوقت است که چون وقت رسید
کام دل نتوان گرفتن از جهان بی سعی سخت
از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم
آن کس که بی طلب تبو نقد حیات داد
بران گروه حرام ست خامشی صایب
شناوریست که بستند سنگ بر پایش
عیب پاکان زود بر مردم هویدا میشود
بجان دوست که غم پردهٔ شما ندرد
فکند زخم زبان بخبران را بیدار
میرساند بصدف دانهٔ گوهر خود را
نی ابر صدف قطره از بحر نیابد
جواب تلخ بنقد از لب ترش رویان
فرو خور خشم را گر زنده میخواهی دل خود را
عمر خود را کم بامید فزونی میکنند
بسته لب باش که چون غنچه و گل می افتند
مباش در صدد بیشمار خندیدن

کمان چون تن بکشیدن ده و کباده شود
انگشت ترجمان زبان ست لال را
نهفتهای پدر از پسر شود پیدا
که مادر و پدر تخم وجود فرزند ست
بی حسد نبود برادر گر همه زاده است
باین واوی کسی افتاد از دولت نمی افتد
انگشت خود بوقت ضرورت گزیدن است
رزق را روزی رسان پر میدهد
عنقی بهر که رسد میکند ملول هما
خوانی از بند رهانید مه کنعان را
آتش آوردن برون از سنگ کار آهن ست
هر چند دل دو نیم بود حرف یکی ست
امروز نان و آب ز لتوکی و دیغ داشت
که کار خلق تواند ما ز زبان سازند
مجروی که گرفتار کد خدائی شد
چون قند در شیر خالص مے ی رسوا میشود
کرا اعتماد بر انصاف کار ساز کنید
پای خوابیده چه پروای مغیلان دارد
ساده لوح آنکه بی رزق مقدر گردد
در عالم امکان نتوان ترک سبب کرد
هزار بار به از قند انتظار امیر
که کار آب حیوان میکند در خوردن آتش
ساده لوحانی که می ورزند سال خویشتن
رخنه در قصر حیات تو زهر خندیدن
که صبح باخت نفس از دو بار خندیدن

بوقت تنگدستی آشنا بیگانه میگردد — صراحی چون شود خالی جدا پیمانه میگردد

گوهر نمای جوهر ذاتی خویش باش — خاکش بسر که زنده بنام پدر بود

تلخی از زهر و حلاوت ز شکر مطلوب ست — دشمن آن به که بخوبی نکند یاد مرا

می فشانم هرچه میگیرم چو ابر نوبهار — با من احسان با تمامی خلق احسان کردن ست

بی محرکی نیست ممکن حرفی از من سر زند — ورنه دارم چون قلم چندین سخن در آستین

اگرچه یک نیم خاک پاسے نیکانم — عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

از استخوان بمغز بود چیست حرف گفتن — حرف از لب مگوئید هر کجا جست نیست

ظرافت آتش افروز جدائیست — ادب آب حیات آشنائیست

بگرد مشرب آئینه می توان گردید — که با سفید سفیدست و با سیاه سیاه

بند سکوت هیچگه از لب بی هنر مجو — قابل مهر کی شود شیشه که بی شراب شد

بغیر شهد خموشی کدام شیرینیست — که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپند

رسد بر اهل ایمان بیشتر آزار دنیا — گزندی نیست از دندان بجز انگشت شهادت را

نعمت خان عالی

چون شکم نامرد را پر شد تواضع را گذاشت — زن چو آبستن شود از خمیدن مشکل ست

مرد اگر لاف از اب وجد میزند بی مشرب ست — زانکه ابجد در حقیقت بهر طفل مکتب ست

از دو هر نیست هیچ بلا جانگداز تر — از نوکر منافق و آغاے بی تمیز

کمتر قطع محبت بشکایت از دوست — مشکل مقراض بود در رگ لب وا کردن

طبع دون از ره تقلید به نیکان نرسد — پا اگر خواب کند چشم نخوابند او را

من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش — ای ز فرصت بیخبر در هرچه باشی زود باش

مجو قطع از نکو کاری که با بدگوهر آمیزد — گوارا نیست آن آبی که شد با نیشتر پنهان

شفیعای اثر

ناقص از لطف مربی آب و رنگی بر کند — میتوان کردن بگرمی پخته نارس چیده را

دور گردی میکند بیقدر را منظور خلق — ورنمی آید بچشمی تا شرر در آتش ست

بدعمل را دائم از نقصان مردم راحتست — سنگ کم در ترازو را نگین دولت ست

شیوهٔ صلح و صفا کار دو برهمزن نیست — همچو مقراض نیاید ز سخن چین اصلاح

شود می سرکه اما سرکه هرگز می نمی گردد — بپاکان نسبت آلوده دامانی خطا باشد

بدل اگر هنرت هست خود مکن اظهار — که خلق همچو زبان ترجمان راز تو اند

ز دخل و خرج یکسان راحتی بهتر نمی باشد — همین بر شیشهٔ ساعت حسد زین خاکدان مردم

حرف سخت از مهربانی کی ز دل بیرون برود — خار پیکان را نیارد از جسد مردم برون

مکن کسب هنر از هر مجلس آری مردم — چو طوطی چند حرفی بس بود آنهم نفهمیده

صاحب جهل مرکب چون بدانا برخورد — میشود در هم چو چشم دردناک از روشنی

عنایت خان راسخ

کارسازان جهان در کار خود وا مانده اند — آب نتواند که شوید گرد از رخسار خویش

نیم ملول ز تقدیم مدعی چه عجب — ز صبح صادق اگر صبح کاذب افتد پیش

بمغرب میتواند رفت دیگر و از مشرق — گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته

مغرور فرصت دهر زین بیشتر نباشد — بست و کشاد مژگان شام و سحر نباشد

هرچند کار فرداست امروز مفت خود گیر — شاید دماغ فرصت وقت دگر نباشد

عزت مرد بمیدان ز ثبات قدم ست — شمع هرجا فشرد پای سرافراز شود

اگر توقع آسایش از جهان داری — مدار دست ز نبض مزاجداریها

حرف دور از ادبی لایق نزدیکان نیست — غیر تحسین نکنی گرچه کند شاه غلط

علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد — دریغ سود ندارد چو کار رفت از دست

لطف و مهر اندر محل خود نکوست — جای گل گل باش و جای خار خار

هر کجا داغ بایدش فرمود — چون تو مرهم نهی ندارد سود

سخت گفتن بمحل به ز خوش آمد باشد — هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

کاری گرت ز دست برآید مگیر دست — دادن فریب طالب حاجت برای چه

مخلص کاشی

نسب صورت نبخشد گر نداری جوهر ذاتی — که با فضل بیشتر آب نسبت تیغ چوبین را

میشود دور ز نقاش چو شد نقش تمام — هر قدر کار تو صورت نپذیرد خوب ست

مکافات خموشان میکشد اهل سخن دائم — ز هر عضوی که جرمی سر زند دندان گزد لب را

مدام هر که چون خاتم بدست دیگران باشد — بجای لقمه اش انگشت حیرت در دهان باشد

عیب را هم گر بکاوی نیست خالی از هنر — باز میدارد تکبر از دیا مغرور را

جوهر ذاتی بزیب عارضی محتاج نیست — پنجهٔ خورشید را نقش و نگاری گو مباش

تصدیع در تدارک هر ما حضر مکش — داری چو سرکه و نمکی در دو سر مکش

نی همچو عوام حرف می باید زد — نی بر در نحو و صرف می باید زد

گرامی
رمزیست که هر حرف هجا را عددیست — یعنی که شمرده حرف مے باید زد
ظاهر مرا از صحبت قلاب وماهی کشته است — هر کج بحث ست خواهد بر زبانها اوفتاد
در سخن گفتن خطائی جاهلان پیدا شود — تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود
صحبت نیکان بدان را خوب سوا میکند — نمی نماید تلخی بادام افزدن در شکر
گریه از دل ببرد کلفت روحانی را — عرق شرم نشوید خط پیشانی را
رزق اگر بر آدمی عاشق نباشد بی سبب — از زمین گندم گریبان چاک می آید چرا
چون شوق کامل افتاد حاجت برهنما نیست — سیلاب را بدریا آخر که راهبر شد
حافظ
سعی نابرده درین راه بجائی نرسی — مزد گر می طلبی خدمت استاد ببر
بر عمل تکیه مکن زانکه در آن روز نخست — تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک بخون جگر شود
نصیحتے کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند — یکی همی رود و دیگرے همی آید
شوکت
بیابان بمکافات آنچنان آب هوا دارد — اگر امروز کارد دانه فردا برون آید
هنرور را بود دائم ز پهلوے هنر راحت — که نان آسیابان تر ز آب آسیا باشد
رهی که کوته است درازست بی رفیق — باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه را
نبود ز نقش باطل اندیشه پاک دین را — آئینه راست خواند عکس خط نگین را
آبرو از معنی و نطق ست صافی سینه را — موم سبز از خط طوطی باشد این آئینه را
گر شود بینش دو چندان بی بصیرت را چه فیض — میکند احول دو میل سرمه چشم خویش را
بی بصیرت را چه فیض از بینش ابنای جنس — نیست روشن چشم عینک گر ز سنگ سرمه است
کلیم
تمام نسل بزرگان اگر نکو باشد — ز بحر زاده تنگ ظرفے حباب چرا
بنادان کار دانا مهربانی ست — دل بینا به نابینا بسوزد
همین پند از زبان حال گوید شیشهٔ ساعت — که فرصت ها غنیمت دست بالا زیر می آید
ملاجامے
عقل زن ناقص ست و دینش نیز — هرگزش کامل اعتقاد مکن
گر بدست از وے اعتبار مگیر — ور نکو بر وے اعتماد مکن

شهرت
لاف دانش گر زند پیوسته نادان دور نیست — خفته دائم خویش را بیدار می بیند بخواب
گاو و خر را آگهی انسان نخواهد گشت لیک — آدمی گر اندکی غافل شود مے شود
خاقانی
ره راست برو اگرچه دور ست — زن بیوه مکن اگرچه حور ست
محمد رفیع واعظ
خویش هرچند که معشوق بود دل نبرد — تشنه را آب دهان سیر نسازد هرگز
هر بد از پرتو نیکان نبرد بهره که زهر — میکشد گر همه از دست مسیحا باشد
لائق محفل نباشد هر که خندد بی محل — کفش چون دندان برآرد میکنندے از پا دور
مسیح
والا یاران سه قسم اند ار بدانے — زبانی اندرونی اند و جانے
بنانی نان ده و از در برانش — تواضع کن بیاران زبانے
ولیکن یار جانی را بدست آر — بجانی جان بده گرمی توانے
امیرخسرو
بد میاموز نیک خوبان را — تا همان بد ترا نفرماید
نیک را چون تو باز گونه کنے — کین شود سینهٔ تو بگزاید
هر که او عکس خیر اندیشد — عاقبت پیش ریش او آید
نغز گفت آن حکیم دور اندیش — که هنر هرچه پیش دشمن بیش
مرزا جلال اسیر
خواهی زبان تیغ شود مدح خوان تو — شادی بقتل دشمن بی دست و پا مکن
سعدے
توان شناخت بیک روز از شمائل مرد — که تا کجاش رسید ست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو — که خبث نفس نگردد بسالها معلوم
مرزا محسن تاثیر
بسعی کار فرما کار گر ممتاز میگردد — سرآمد کوهکن زان شد که شیرین بود کارش
ناصر علے
یک گرسنه چشم از دو جهان سیر نگردد — در مجمع بحرین تهی ظرف حباب ست
دنیا خوش ست لیک باندازهٔ وجود — پیراهن زیاده ز قامت برید نیست
نکوی گر رود زین دیر نیکوتر شود پیدا — چو گیرد قطرهٔ راه عدم گوهر شود پیدا
غبار خاطر دانا ست اظهار هنر کردن — صفا برخیزد از آئینه چون جوهر شود پیدا
محمد قلی سلیم
لاف از نسب مزن که چو آئینه در جهان — آدم کسی نمیشود از روی دیگران
مشرب پروانه دارم در طریق دوستی — شاد میگردم چراغ هر که روشن میشود
خدا ساز ست هر کاری که از مردم نمی آید — بعالم هیچ چیز آسان تر از مشکل نمیدانم
در خور دخل بود خرج ز دیوان قضا — نرود تا نفسے کے نفسی مے آید

میرزا محمد طاهر آشنا
سفله آب نفت را ماند چو یابد اعتبار — میتواند سوخت نتواند چراغ افروختن
الفت میانهٔ دو ستمگر نمی شود — دندان مار قبضهٔ خنجر نمی شود

حکیم سنائی
علم در ذات جاهل خود رای — چون چه افتیست در طهارت جای

فصاحت خان راضی
آدمی زاد اگر بی ادب ست آدم نیست — فرق در جنس بنی آدم و حیوان ادب ست
نوکر دلسوز را چیزی مفرما چون کباب — خود رود در آب و آتش گر نمک پرورده است
بسان چشم که گرید برای هر عضوی — غمی بهر که رسد میکند ملول مرا
زنهار ز تزویج نگردی شادان — باشد عزبی مایهٔ راحت بجهان
زن صاحب فرزند چو شد علت تست — دشوار بود علاج ام الصبیان

سرخوش
چون سفله گرفت چیزی از کس ندهد — این شیوه خدا بهیچ ناکس ندهد
نامرد ز بسکه بد ادا افتاده است — دشنام اگر دهند وا پس ندهد
ساغر ناکامی از خود آب بر می آورد — تشنگی سیراب میسازد گل تبخال را
رزق را روزی رسان پر خور بهر پیمانه داد — خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد

بابا فغانی
بد گفتن من شد هنر حاسد و منکر — صد شکر که عیبم هنر بی هنران ست
صد نقش درست آید و کس را نظری نیست — چون رفت خطائی همه را چشم بر آنست

ابن یمین
چهار باشد آئین مردم هنری — که مردم هنری زین چهار نیست بری
یکی سخاوت اصلی چو دست رس باشد — بکامرانی و عشرت خورانی و نخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری — که دوست آئینه باشد چو اندرو نگری
سه دیگر آنکه زبان را بوقت بد گفتن — نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی گر بجای تو بد کرد — چو عذر خواست تو نام گناه او نبری
مشو قصه پرداز هر جا به گیتی — که گردی به بیهوده گوئی فسانه
مگو مو بمو راز خود پیش هر کس — اگر صد زبان باشدت همچو شانه
چو فانوس تا پرده داری نیابی — منه شمع سان سوز دل در میانه

ملا وارسته
بی جذبهٔ دوستان ز جا نتوان رفت — هر راه که نیست رهنما نتوان رفت
فریاد مؤذن بشنو و دانی — نا خوانده بخانهٔ خدا نتوان رفت

ملا فخر مکین
مشرب آئینه داریم و صامیرش خلق — روی از هر که نه بینیم نگاهش نکنیم

عرفی
مجو سعادت طالع دمی که فرصت رفت — چو سر بریده شود سایهٔ هما چه کند

محسن بهائی
محتاج را بقدر ضرورت بس ست دخل — بر آفتاب رشک ندارد چراغ ما

شاه علی رضا تجلی
نمی آید بکار اسباب استعداد می باید — پریدن کار بالش نیست گرچه بال پر بالاست

شاه ابراهیم سالک
اگر فولاد جوهردار باشد تیغ میگردد — ز مردی سکه بهتر باشد بادشاهان را

میرزا عبد القادر بیدل
هر تیره درونی که حسد شامل اوست — بر تهمت پاکان نظر باطل اوست
رو پنبه بسقف خانه آویز و ببین — دودیکه ز شمع سر کشد مایل اوست
کمینه قدر چو یابد ز راستی گذرد — پیاده پیشه کند کجروی چو فرزین شد

حاجی حسین خان
چون سوار اسپ گردد سفله چشم خود ببند — دیده میپوشد هر که گرد بر گردون رود

میرزا لطف الله
تعجب نیست بد طینت اگر حاجت روا گردد — که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد
ز دونان کی بجود ماندگان را کار بگشاید — گره امکان ندارد باز از انگشت پا گردد

حکیم شفائی
پاک طینت را ببین کس نباید گرم کرد — هر خون ریز از طلا شمشیر نتوان ساختن

ملا اوجی
پیش دانا مسند جم خاک یا گهواره است — بادشاهی عالم طفلی ست یا دیوانگی

داراب بیگ جویا
زینت تن باعث نقص هنر کی میشود — جوهر آئینه از موج صفا زائل نشد
در گشاد کارهای بسته چندین غم مخور — هر قدر پیچد گره بر خویش چسپان تر شود

ملا ساطع
نباشد آدمیت نکته گیری — که کار سگ بود آهو گرفتن

میر جلال الدین سیادت
قبول ناقصان را شاهدی بی جوهری باشد — که جز طفلان خریداری نبینی تیغ چوبین را

راضی
خوش توان زیست گر حیات کم ست — صبح خندان ز عمر یک دو دم ست
چون پسر بیهوده گرد افتد علاجش بستن ست — چون ز جا جنبید دندان چاره‌اش کندن ست

میر وحشت
ز همنشینی نیکان بدی ز خو نرود — بآب آئینه ناشستگی ز رو نرود

سید صلابت خان
کی بجز سعی مربی کس بدولت میرسد — ابر نیسان میگذارد قطره تا گوهر شود

میر لاهوری
ز فیض بهره نیابد ضمیر کج طبعان — کجا بهار کند سبز شاخ آهو را

میر محمد قاسم
خلعت دنیا زیاد از خویشتن درد سر ست — آنچه می آید زیاد از آستین چین می شود

میرزا طاهر وحید
کار بهتر شود ندانم که بتر می گردد — سخت چون شد گرهٔ قطره گهر میگردد

میر محمد هادی
ز بد گوهر نیاید هیچگه ترک بدی کردن — نگردد کند دندان از گزیدن مار افعی را

محمد شفیع
نتوان شناخت نیک و بد هر سرشت را — هر گز کسی نخواند خط سرنوشت را

ملا سحو	حرف بدگو باز میدارد ز بد گردن مرا	میکند هموار سوهان گرچه خود هموار نیست
ناظم	باشد کمال مردم بی مغز در زوال	نی را چو سوختند تباشیر می شود
محمد امین بیگ	بیجوهران به تربیت آدم نمیشوند	نسیم ببوی گل نتواند گلاب را
آقا زمان واضع	مرد را پامال خواری میکند طغیان فکر	شمع کوته میشود چون شمع بالا میرود
نظامای ناظم	عرض هنر از پاک ضمیران نه تراود	کس قیمت دُر از لب دریا نشنیده ست
امین تبریزی	صاحب جوهر رفیق صاحب جوهر شود	عاقبت دندان ماهی دستهٔ خنجر شود
	بر سر بحر پر گهر گرچه بود نشست ما	همچو حباب مفلسیم باد هوا بدست ما
فائق	عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر باشد	که عطر صندل افزون تر ز صندل میشود پیدا
مسرت	بوقت لقمه خوردن ای مسرت گفت ابهام	که روزی میکند از هم جدا یاران همدم را
طاهر وحید	سفله از قرب بزرگان نکند کسب شرف	رشته پر قیمت از آمیزش گوهر نشود
	خوش ست سفله که با خاک ره بود یکسان	زبان بدیده رسد چون غبار برخیزد
میر حسن دهلوی	لطف بسیار و مهربانی کم	بچه کار آید این در شبنم
ملا شیدا	بیک دل کی توان اندیشهٔ دنیا و دین کردن	که نتوان هر دو دست خویش در یک آستین کردن
کامران بیگ	سخت جانان را بگرمی نرم کردن مشکل ست	آب گردد آهن اما باز آهن می شود
کاتبی شیرازی	کم رزق را ز دولت قارون نصیب نیست	بر گنج مار خفته همان خاک می خورد
محمد اسمعیل منصف	شاه باید مهیب بی آزار	همچو تصویر شیر بر دیوار
مرزا قطب الدین ماهر	پاک طینت را ز دنیا دوری در کار نیست	میتوان چون آب گوهر از سر گوهر گذشت
خاشع	اهل فطرت را سبک کی میکند دست تهی	ظرف چینی گر تهی خالیست بیمقدار نیست
تاثیر	کسی که بر لب کج بحث می نهد انگشت	چو خاظیست که سوراخ بار بگشاید
طاهری	همچو جان در قالب گبر و مسلمان رفته ایم	تیغ بر خود میزند هر کس که با ما دشمن ست
حسن بیگ رفیع	عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم ست	ور بتلخی گذرد نیم نفس بسیار ست
مرزا حسن خان شاملو	بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود	گره قطره بدریا چو رسد باز شود
علی رضا آگاه	هر چند بود ضمیر پاکت روشن	بی راهبری گام درین راه مزن
	پیداست که شمع پیش پای خود را	بی شمع دگر نمی تواند دیدن
ملا عزت	ز آثار بدان چون قدر نیکان میشود پیدا	درین دوران وجود ناقص هم بکار آمد

غنی بیگ قلی	باز گردیدن ندارد سوی جاهل راز جهل	قلب نادان گر کنی صد بار نادان میشود
یکتا	نگردد نرم از معزول گردیدن دل ظالم	همان سخت ست دندانی که افتد از دهن بیرون
رضائی کشمیری	محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد	که نخل شاخ پیوندی بهار اول ثمر بخشد
مظهر	عیب پنهان ما قضا از نقصان خویشتم کرده است	همچو عینک ساخت چشم دیگران بینا مرا
سالم	دری گر بسته شد سالم هزاران غیب بگشاید	چو پوشد مهر چشم از آسمان انجم شود پیدا
میرزا نجود	از بلهوس محبت قلبی طمع مدار	نتوان گرفت از گل کاغذ گلاب را
انشای دهورام	کسب کمال کن که عزیز جهان شوی	کس بی کمال هیچ نیرزد عزیز من
عبدالملک قبول	نیست در سر فکر روزی صاحب شمشیر را	باشد از ناخن کلید رزق در کف شیر را
شیخ فریدالدین	سفله را منظور نتوان ساختن گو خوب ست	هیچ را در دیده نتوان کوفتن گو از زر ست
طالب آملی	می پذیرند بد ما را بطفیل نیکان	رشته را پس ندهد هر که گهر می گیرد
ملک عماد غزنوی	هر کرا مال هست و عقلش نیست	روزی آن مال مالغی وهدش
	هر کرا عقل هست مالش نیست	روزی آن عقل بلاشی وهدش
جلال الدین	ز حکمت بیاموزمت نکتهٔ	که در هر دو عالم شوی سرفراز
	لباس طریقت چو در بر کنی	بدولت مرنج و بعزت مناز
اعلم	چو سرکش بر سر افتاد گی آید شود این	که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد
	مرد باید که بدنیا نکند میل دو چیز	تا همه عمر وجودش بسلامت باشد
	زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند	وام نستاند اگر وعده قیامت باشد
	خواهی که توانی در معنی سفتن	در خانهٔ دل غبار غفلت رُوفتن
	آراسته دار خویشتن را بسه کار	کم خوردن و کم خفتن و کم کم گفتن
	ز دوستان زبانی مدار چشم وفا	ز برگ بید محال ست بر توانی یافت
	سخن گفته و گر باز نیاید بدهن	اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
	هر که ناکس فتد باصل سرشت	بتکالیف دهر کس نشود
	سک نکس را اگر کنی مقلوب	قلب او غیر سک نکس نشود
	هومی ز لوحهٔ نادان بچه ماند دانی	نسخهٔ معتبر و خوش خط و بسیار غلط
	مرا مکن حق استاد علم	که بر همت اوست بنیاد علم

اگر در دولت مهر استاد نیست
مر استاد را هر که محکوم شد
خواهی که دولت صاف شود آئینه
حرص و حسد و بخل و حرام و غیبت
راحت و نیابانی تا انسازی باد و دروغ
ظهور خشم بزرگان تهی ز رحمت نیست
از اضطراب کار مهیا نمے شود
گفتار بوقت خویش زر مے گردد
باران بهار ز اعتدال موسم
بچشم سرمه با این خیرخواهی خوش نمی آید
من از بیقدری خار سر دیوار دانستم
تهیدستان قسمت را چه سود از رهبر کامل
دل از یار کهن برداشتن دشوار می آید
ناتوانان فارغند از انقلاب روزگار
از داده چه بهتر ست گفتا که طعام
از خورده چه بهتر ست گفتا که غضب
اصیل زاده چو مفلس شود بدو پیوند
آن کس که بداند و بداند که نداند
وآنکس که بداند و بداند که بداند
وآنکس که نداند و بداند که بداند
پس ترا منت ز مهمان داشتن باید که او
عاملان در زمان معزولے
باز چون صاحب عمل گردند
مرد تمام آنکه نگفت و بگرد
آنکه بگوید نکند زن بود

بدست امید تو جز باد نیست
بسی بر نیاید که مخدوم شد
وه چیز برون کن از درون سینه
بغض و غضب و کبر و ریا و کینه
خسب اگر خواب نیاید گوش بر افسانه باش
غبار چهره گردون دلیل باران ست
سیل از دویدن ست که دریا نمیشود
زو هر بد و نیک بهره ور میگردد
در برگ گل و در بحر گهر میگردد
کند هر گاه احسانی بهر وجه خودنما باشد
که تا کس ننگرد و هرگز از بالانشینیها
که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکندر را
کشیدن منت گل ست از زخم خندیدن پیکانها
خانه صیاد عشرت گاه صید لاغر ست
نا داده چه بهتر ست گفتا دشنام
نا خورده چه بهتر ست گفتا که حرام
درخت گل چو تهی گشت بار ور گردد
اسپ طرب از گنبد گردون بجهاند
او نیز خر خویش بمنزل برساند
در جهل مرکب ابد الدهر بماند
مخور در بر خوان احسان تو نان خویشتن
همه شبلی و بایزید شوند
همچو نمرود و چون یزید شوند
آنکه بگوید بکند نیم مرد
زن به از آن مرد که گفتگو بود

دوستی با مردم نادان سفالین کوزه ایست
دوستی با مردم دانا چو زرین کوزه ایست
چار چیز ست که در سنگ اگر جمع شود
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد
خواهی که ز غم خلاص یابی بجهان
بر حجت کس گواهی خود منویس
گریبان کسے خورے برشوت
جامه دوستی ار پاره شود باز بدوز
بدر کدورت از دل بے کینه میرسد
آید از نا راستی سر رشته دولت بکف
بیند از زوال از حال خود خورشید تابان را
آب را استادگی آئینه روشن کند
شریف را ز خسیس احتیاج مے افتد
گفتار صدق باعث آزار مے شود
گر بیاد پرده دارد عیشهاے بیکران
خضر از شرم سکندر کرد رو پنهان ز خلق
تا که از جانب خورشید نباشد کششی
گوهر شهوار مردان لب بجا وا کردن ست
در مقام حرف بر لب مهر خاموشی زدن
با آتشین نفس چه کند مهر خامشے
یک نفس باشد نشاط خنده ظاهر چو برق
چسان بخنده کشایم دهن که همچون برق
ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است
از خنده صلح کن بخموشے که مے شود
ز خنده ابر بهار گوهر یافت

بشکند ور بشکند پیوند نبود جاودان
نشکند ور بشکند پیوند گردد در زمان
لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی
تربیت کردن مهر فلک مینائے
در خانه خود مکن کسے را پنهان
ضامن مشو و امانت از کس مستان
سر خویش کند زبان تو لال
میوه خوش دهد آن نخل که پیوند کنند
زنگی خجل شود چو با آئینه مے رسد
در سواری خلق را باشد بدست چپ عنان
چه نقصان پاک گوهر را از اوج عزت افتادن
صاف میسازد تحمل طبع برهم خورده را
که برگ گاه بود مانع پریدن چشم
چون خوف حق بلند شود دار میشود
خنده بی اختیار برق باران آورد
بی رفیقان موافق آب خوردن مشکل ست
کوشش ذره بیچاره بجائے نرسد
این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما
تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردن ست
هرگز بموم روزن مجمر نه بسته اند
خنده دزدیدن بدل گل در گریبان کردن ست
لب شگفته بود مشرق زوال قمر
آماده باش گریه تلخ گلاب را
قالب تهی ز خنده بسیار شیشه را
گهر نتیجه دهد خنده که بیجا نیست

در شجاعت آدمی هرچند چون رستم بود — میشود چون زال عاجز در نبرد احتیاج
صیقل سینهٔ روشن گهران گفتار است — طوطی لال بر آئینه گران میباشد

نگین خاتم دهان اصفهان عافیت کوشی اشعار صفت سکوت و خاموشی

صائب
غنچه سان بگل اگر خواهی دهان خویش را — پردهٔ قفل خموشی کن زبان خویش را
نیست درمان آدمی کج بحث را جز خامشی — ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را
بند سکوت هیچگه از لب بی هنر مجو — قابل مهری کی شود شیشه که بی شراب شد
از نارسیدگیست که صوفی کند خروش — سیلاب چون به بحر رسد میشود خموش

ناصر علی
طبع خاموشان مکدر می‌شود از گفتگو — میشود باد نفس بر دل غبار آئینه را
به پیری رسیدم در اقصای یونان — بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا — خموشی خموشی خموشی خموشی

کلیم
اسباب جهان در نظرم عرضه نمودند — چیزی که در آمد به نظر قطع زبان بود
از خموشی گوهر مقصود می‌آید بکف — هیچ غواصی نکرد آن کس که پاس دم نداشت
بی زبان باش نه بینی که قلم — تا زبان یافت سرش در خطر است

سالم
در مجلس ارباب سخن لاف مزن — آئینه آبروی خود را مشکن
تعلیم ادب بیزم قلیان برگیر — تا آنکه نپرسند نیاید بسخن

شوکت
خامشی مزرعهٔ حادثه را داس آمد — گفتگوها گره رشتهٔ انفاس آمد
زباکان کی زند سر حرف بیمغز — کف از آب گهر پیدا نگردد
حدیث مرد پرگو دلنشین گوش کم گردد — بلب مهر خموشی نه که گفتار سند باشد

غنی
می پذیرد ز خموشی دل بی نور صفا — نفس سوخته خاکستر این آئینه است
مهر خاموشی بلب نه تا بود عشرت بکام — بی زبانی پسته را در خنده میدارد مدام
گوش غواص شنید از لب خاموش حباب — دم نگهدار گزین به گهری نتوان یافت
راز کس ای صاحب بینش مکن زنهار فاش — صد زبان گر باشدت چون دهن خاموش باش
ترک گویائی ز دخل نکته گیران رستن است — بستن لب از سخن شیرازهٔ مضمون بستن است

عنایت الله راسخ
تا صدف مهر خموشی نزند بر لب خویش — آب در حوصله‌اش گوهر غلطان نشود

هرزه گویان بر سر خود بلائی آورند — خندهٔ کبکان دلیل راه شاهین میشود
ز رشک خامه مو میکند هلاک مرا — که با هزار زبان یک زبان خاموش است

شمس الدین حافظ
کم گوئی و بجز مصلحت خویش نگوئی — چیزی که نپرسند تو از پیش مگوئی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی — یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

شیخ سعدی
صدف وار گوهر شناسان راز — دهان جز بگوهر نکردند باز
کم آواز هرگز نبینی خجل — جوی مشک بهتر ز یک توده گل

از مرآت الخیال
هرچند بود بخوبی — در خوبی خامشی سخن نیست

نظیری نیشاپوری
نمیگردید کوته رشتهٔ معنی رها کردم — حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم

محمد سعید اعجاز
خموشیم پر پرواز جوهر هوش است — چراغ انجمن دل زبان خاموش است
نشان مردم کامل عیار خاموشیست — رسد چو نامه بآخر سخن تمام شود

صارم
سخن بقدر ضرورت بود بزرگان را — که جز جواب نگردد صدا ز کوه بلند

میر یحیی
لب خامش بود دلیل کمال — قفل بر در نشان اسباب است

میر رونقی
آب دهن ز فیض خموشی گهر شود — این راز سر بمهر بما از صدف رسید

طالب آملی
لب از گفتن چنان بستم که گوئی — دهان بر چهره زخمی بود به شد

شفیعای اثر
ببند لب که زبان تو خصم جان تو است — برنگ پسته شکست تو از زبان تو است

میرزا جلال اسیر
گفتگوها طرهٔ مطلب پریشان کردن است — حرف تا فهمید را معنی همین ناگفتن است

میرزا محسن تاثیر
خدا جوهر که شد لب را ز قیل و قال می بندد — نمیباشد درای کاروان راه دریا را

میرزا داود
اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد — گره چون از زبان غنچه وا شد گوش میگردد

رفیع واعظ
آنقدر فیضی که من از بیزبانی دیده ام — ترسم آخر شکر خاموشی کند گویا مرا

میر ابن بیگ واصل
جاهل بخموشی مگر از عیب برآید — جز بستن لب نیست دوا بوی دهن را

فرید الدین عطار
چونکه علمت نیست کمتر کن سخن — خرج تو در خورد دخل خویش کن

خاشع
علم التیام همدمانرا قطع می‌سازد — که دائم گفتگو را لب ز یکدیگر جدا دارد

لا اعلم
هرچند شود دولت ز خاموشی خون — زنهار مگو بهیچکس راز درون
آنرا که بود مغز خرد خاموش است — از کاسه سر نیاید آواز برون
از عجز کام دل برون — دراز میشود این رشته از گره خوردن

دانه بهتر در زمین نرم بالا میکشد	سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر	
چو ابروی خوبان خمش باش گویا	که تیغ زبانیست در بی زبانی	
غم ندارد راه در دار الامان خامشی	غنچه تصویر فارغ از غم پژمردن ست	
خلوت ز گفتگوی دو تن انجمن بود	از خامشی هزار زبان یک زبان شود	
نقد جان از لب خاموش نگهبان باشد	رخنه مملکت دل لب خندان باشد	
دلی کز خامشی روشن شود مردن نمیداند	خموشی آتش سنگ ست افسردن نمیداند	
بالطبع هیچ مضمون بلب بستن نمی آید	خموشی معنی دارد که در گفتن نمی آید	
بغیر شهد خموشی کدام شیرینیست	که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپید	
طوطی گویا همی باشد گرفتار قفس	زاغ را اندر قفس هرگز ندارد هیچکس	
خامشی سدیست پیش راه ماجوج سخن	هر که بست این رخنه را بی گفتگو اسکندر ست	

رنگ افروز چهره ارغوانی ＊ اشعار صفت ایام شباب و جوانی

از جوانان پاکدامانی طمع کردن خطاست	در بهاران آب در جویباری صاف نیست	صائب
لازم عهد جوانیست سیه کاریها	روشن ست این سخن از تیرگی ابر بهار	
باین خرسندم از نسیان عذر افزون پیریها	که از دل می برد یاد شباب آهسته آهسته	
در جوانی بطرب کوش که این موی سیاه	شب تارست بافسانه بسر باید برد	غنی
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب	رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود	حافظ
ز پیری قدر شبهای جوانی میشود پیدا	سفیدیهای کاغذ میکند روشن سیاهی را	توفیق بخارائی
زعصیان لب گزیدن در جوانیها نمک دارد	ازین نعمت چه لذت می برد چون ریخت دندانها	مخلص کاشی
دیده وقت پیریت بجا نمی آرد غبار	از غم فوت جوانی خاک بر سر میکند	واعظ
جوان را صحبت پیران حصار عافیت باشد	بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان افتد	لاادری
از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دلم	نقش پائی چند از آن طاوس زرین بال ماند	
اکسیر فنا دامانیست خاک دیار طفلی	بازیچه ایست عشرت از رهگذار طفلی	
در برگ ریز پیری شد رخنهای آفت	هر خنده که کردم در روزگار طفلی	
شد از فشار گردون مویم سفید و سر زد	شیری که خورده بودم در روزگار طفلی	

قلم را باعث عصا گیری ＊ بسواد اشعار حالات پیری

از پشیمانی سخن در عهد پیری میزنم	لب بدندان می گزم اکنون که دندانم نماند	میرزا صائب
گفتم از خواب گران پیری برانگیزد مرا	موی همچون پنبه ام گردید بالین دگر	
میشود زندگی از قامت خم پابرکات	تیر را شهپر پرواز کمان میگردد	
که با قد دوتا از مرگ غافل میتواند شد	که ایمن زیر این دیوار مائل میتواند شد	
آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد	خواب در وقت سحرگاه گران میگردد	
چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن	صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن	
خضاب پرده پیری نمیشود صائب	بمکر و حیله خزان را بهار نتوان کرد	
چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین	فزود غفلت من از سفید موئیها	
چو ماه نو قد خم گشته بر سپهر وجود	اشاره ایست که آماده باش رفتن را	
گهر دندان ز پیری ریخت چون شبنم بخاک	عقده ها در رشته عمر از شمار سال ماند	
نیفگند ست پیری خوابها این خسته در اعضا	که از دلبستگیها بر سر اسباب میلرزد	
چشم ما را پرده غفلت شد ابروی سپید	باز ناورد از خطا این نافه را موی سپید	
ز پیری جوان تر شود آرزو ها	بصد سالگی حرص دندان برآرد	
طمع مدار ز دندان ثبات در پیری	که این ستاره درین صبحگاه می ریزد	
میروی با قامت خم در پی دنیا هنوز	با چنین محراب داری پشت بر عقبی هنوز	
ریشه نخل کهن سال از جوان افزون ترست	بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را	
نیست باری در جهان سنگین تر از بار وجود	پشت خم شد زندگی را تا بسر بردیم ما	غنی کشمیری
ز پیری ریخت دندان وشد اوهم تن ندر حق	به بازی آخر این تسبیح چون اطفال گم کردم	
فروغ شعله ادراک در پیریست کم پیدا	بود لا معنی روشن ز شمع صبحدم پیدا	
نیست عینک که نهادیم به پیری بر چشم	نگه از شوق جمال تو زند سر به سنگ	
دیده چون محتاج عینک گشت فکر خویش کن	بر نفس دارند روز واپسین آئینه را	
مرگ گوارا شود موی چو گردد سفید	لذت دیگر بود خواب دم صبح را	
آدمی در عهد پیری بیخبر گردد غنی	میشمارم طفل خود را ریخت تا دندان مرا	

بسکه مانند کمان پیکرم از پیری کاست / تا نگیرد کمرم کس نتوانم برخاست
دل برون زو غنچی چون قامت گردید خم / بهر این خاتم نگینی نیست جز سنگ مرا
نمیسازد غذای چرب زائل ضعف پیری را / کمان را اگرچه روغن میدهی فربه نمیگردد
بهر گشت زندگانی خواهد آخر ژاله شد / میخورم صد حسرت از پیری ز دندان ریختن

شوکت بخارائی
نامداریهای ما موقوف پیریهای ماست / قامت خم حلقه چون گردید خاتم میشود
چه زندگیست که از استخوان بر احوالم / همیشه خندهٔ دندان نما کند لب گور
بود موج محیط زندگانی رعشهٔ پیری / چو قامت گردد از غم حلقه گرداب دگر باشد
قامتِ خم باشد انگشتِ اشاره سوی خاک / خویش را پیران نشان از منزل خود میدهند
شوکت از پیری بود ایام عیش من جوان / عشرتم از قد خمیده نهاد و بالا میشود
عهد شباب رفت و می سال دیده کش / ساغر بطاق ابروی قد خمیده کش
آمادهٔ فنا نکند زندگی قبول / دست از دست رعشهٔ پیری حیات را
پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت / قدِ خمیده چنگل شهباز شد مرا

مخلص کاشی
طول عمرم گشت سیل پایهٔ ایوان روح / آمد و رفت نفس باشد مرا سوهان روح
بسواد عمر چون زد موی کافوری بیاض / یک قلم باید حساب آرزوها سر کشید
دلم خون شد زبس از عمر دیدم بیوفائی را / خضاب ریش میسازم کنون اشک حنائی را
مکن صرف خضاب ای پیر نقد زندگانی را / بموئی کی توان بر خویشتن بستن جوانی را
ز دندان چه پرهیز از کام غافل مشو که پیری / بهر نصیحت تو از لب گهر فشان ست

مرزا معز فطرت
ریخت چون دندان بجز مردن نباشد چارهٔ / کاروان هر جای بار انداخت آنجا منزل ست
ز پیوند عصا شد حرص پیری بسامان تر / که آتش بیشتر از پای چوبین گرم جولان گر

مرزا طاهر وحید
روی پیران سورهٔ نور ست از موی سفید / مد بسم الله از کافور ابروی سفید
کی کسی پنهان تواند شد ز دست انداز مرگ / شمع کافوریست در دست اجل موی سفید

سرخوش
بجوش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما / قد خم کار ناخن کرد بر داغ جنون ما
تخم در پیری چه میکاری که هنگام درو ست / داس گشت زندگانی صورت قد دوتاست
پیک پیری چون رسد سامان رفتن کن ز عمر / نامهٔ پیچیدهٔ مرگ ست هر موی سفید

ملا محمد رفیع
توان ز عینک پیران بچشم دل دیدن / که تیر آه ضعیفان ز سنگ میگذارند

کلیم
این سطرهای چین که ز پیری بروی ماست / هر یک جدا جدا خط معزولی قواست
هیچ در پیری نشد نقص حالت همچو شمع / بی رگ گردن نیم از ابتدا تا انتها
از خضابت چون سیه مو باز می روید سپید / رنگ بر ریش تو دارد خندهٔ دندان نما

فقیر
پیری چو رسید عیش و عشرت عبث ست / دندان چو نماند حرص نعمت عبث ست
گردد بصبح ستارهٔ چرخ نهان / با موی سفید فکر زینت عبث ست

احمد خان
ایام شباب رفت و حیل و حشمش / تلخ ست می پیری و من می چشمش
خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا / زه کرده ام این کمان و خوش می کشمش

خالص
به پیری بیشتر سامان رسوائی بود ما را / که عینک حلقهٔ دیگر شود دام تماشا را
بفیض پیری از آسیب چشم تر رستم / برین دو چشمه ز عینک دو چشمه پل بستم

قاسم بیگ
پیرم ز عصا و عینکم ناچار ست / هر سال مرا تا سفر پر بار ست
نی دیده بجائی خویش ماندست نه پا / پایم در دست و دیده بر دستار ست

عرفی
عرفی پیر ست این قدم دیده بنه / هر گام که می نهی پسندیده بنه
از عینک شیشه هیچ نگشاید هیچ / لختی ز جگر تراش و بر دیده بنه

سیادت
گردد امید کامل از موی سفید / بسیار شود حرص دل از موی سفید
چون رشته که از پنبه برون می آید / طول امل ست حاصل از موی سفید

جعفر کاشی
افسوس که شد صاف جوانی همه درد / باد آمد و برگ شادمانی همه برد
زان روز که برف پیری آمد بسرم / آن شعله فرو نشست و آن آتش مرد

فائق
موسم پیری من صبح امید ست مرا / پنبهٔ داغ گنه موی سفید ست مرا
پیر گشتی دست را بردار از طول امل / شد جدا از زلف چون افتاد دندان شانه را

میر الهی
دل خود برو نگار جوانی کباب بود / موی سفید شد نمکی بر کباب ما

آذری
شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم / که جرم ما بجوانان پارسا بخشند

مسیحا
به پیری پیش گیرند اهل دنیا دامن خواهش / قد این خارها چون خم شود قلاب میگردد

فرحت کشمیری
پیری رسید وقت سیه مستی شباب / موی سفید من نمکِ این شراب شد

بدیع الزمان
موی سفید را مکن آلودهٔ حنا / شیر صباح را بشکر احتیاج نیست

سعیدای اشرف
نقره چون انگشتری گردید می چسپد بلعل / میشود در وقت پیری حرص دنیا بیشتر

سلیم — چو احتیاج عصا شد مشو ز خود غافل / ستون بنای کهن زا علامت خلل ست
مشهود — بر دل پیران قیامت میکند عهد شباب / طاق نسیان جوانی کن قد خم گشته را
مولانا نادر — چو شمع از سوختن گردد سیه موی سپید من / کنم پیرانه از آتش عشقت جوانیها
واقف — نفس بد هنگام پیری بیشتر غافل شود / میشود سنگ مبتلای خواب سنگین وقت صبح
صامت — ز پیری شد برون از دست اسباب تأسف هم / خوشا دندان که می آمد بکار لب گزیدنها
سابق — نیست دندان آنچه میریزد که در پایان عمر / عقده از رشته طول امل وا میکنم
ناظم — مگو که لقمه پیران باعتدال خوش ست / که وسعت دهن افزون شود چو دندان نیست
تاثیر — شود در وقت پیری قامت انسان دوتا یعنی / باین مقراض باید از جهان قطع نظر کردن
حشمت — تا هست جوانی بمرادت فلک ست / در بستر عیش موسپیدی خسک ست
چون عهد شباب رفت در حرص مکوش / بعد از انزال بوسه بر بی نمک ست
ملا علی رضا — حسرت پیری نگردد کم ز اسباب جهان / صد گهر کی میتواند کار یک دندان کند
سنائی — از شاخ کهنه میوه نورس غنیمت ست / پیری که دم ز عشق زند بس غنیمت ست
شفیعای اثر — یافت در پیری سرانجامی اثر احوال من / عزتی گر هست مهمان را بوقت رفتن ست
لا اعلم — پیریست نه کافری نهان نتوان کرد / چون پیر شدی کار جوان نتوان کرد
در ظلمت شب هر آنچه کردی کردی / در روشنی روز همان نتوان کرد
تماشائی کهن سال از جوان سنجیده تر باشد / ترازوی نگه سنجیست عینک چشم پیران را
دشمن زندگیست موی سفید / روی دشمن سیاه باید کرد
حرص از طبیعت پیران نبرد موی سفید / این پنی نیست که ساکن به طبایع شود
شخص پیری نفی هستی میکند هشیار باش / صورت قد دوتا آئینه ترکیب لاست
افسوس که نامه جوانی طی شد / وین تازه بهار شادمانی دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب / فریاد ندانم که کی آمد و کی شد
میفزاید بر شتاب زندگی قد دوتا / در تنزل سرعت سیلاب افزون میشود
تار و پود زندگانی را پریشان کردن ست / جمع کردن خنده را چون صبح با موی سفید
در کهن سالی نفس نارست نتوان ساختن / از کمان حلقه ممکن نیست تیر انداختن
هوا بدولت پیری من مسخر شد / قد خمیده کم از خاتم سلیمان

پیری شگوفه ایست که مرگ ست بار او / بارش چو این بود چه بود زخم خار او
موی سفید چون شد آماده سفر باش / کین صبح طی چو گردید صبح کفن برآید
کی شود طبع هوسناکان ز پیری سرخرد / ماه عید طفل طبعان ست ابروی سفید

هوش افزای بیخودان از عقل بیگانه بیان شطحیات و دیگر کلمات رندانه

غنی — بچشم کم مبین در نامه اعمال زاهد / که میبارد ازین ابر سیه باران رحمتها
بنوعی پارسا از سبحه گردانی پشیمان شد / که انگشتش چو مسواک از ندامت زیر دندانها
چو شیخ شهر ترا دید در نماز افتاد / دمی اگر چه بپا ایستاد باز افتاد
معذور بود زاهد اگر جام نگیرد / کز دانه تسبیح کفش آبله دار ست
با مرده دلان چند نشینی بمساجد / خم خانه نشین باش که خم زنده بگورست
زاهد هر نماز دست بزانو چرا زند / زاهد اگر ز کرده پشیمان نگشته است
هرگز سخن زاهد دل مرده نگویم / ترسم که لبم همچو لب گور شود خشک
زاهد برو از باغ که چون مهره تسبیح / از چشم بدت دانه انگور شود خشک
بود کلید در رزق پارسا مسواک / کجا ز دست دهد همچو آسیا مسواک
صائب — مصور شد مرا این نکته در محراب از واعظ / که هر کس رو بخلق آرد رخش از قبله برگردد
واعظ نه ترا پایه گفتار بلندست / آواز تو از گنبد دستار بلندست
ز نگ سبحه شماران خدا نگه دارد / که صد رست بیک حلقه کمند اینجا
نیست از عزلت غرض زهاد را جز صید خلق / عنکبوتان را مگس در غار دارد گوشه گیر
اگر داری دل پاکی درآ در حلقه مستان / که اینجا آبروی نیست دامان نمازی را
این کنج عزلتی که گرفت ست شیخ شهر / در چشم اهل دید کمینگاه شهرت ست
کند پهلو تهی از هیزم تر آتش سوزان / خوشا آن کس که با خود دامن تر میبرد اینجا
حافظ — ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان / میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

محتسب خم شکست و بنده سرش ... سن بالسن و الجروح قصاص
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو ... که مستحق کرامت گناهگارانند
زاهد از حلقهٔ رندان بسلامت بگذر ... تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ ... گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ — افضل کاشانی
این درگه ما درگه نومیدی نیست ... صد بار اگر توبه شکستی باز آ
طاعت پیر مغان جوی از همه بیگانه باش ... اول از بتخانه بودی آخر از بتخانه باش — عظیمای نیشاپوری
چون دردکشان باده پرستی کردند ... پر ساغر باده تیز و مستی کردند — ملا منیر
رفتند برون ز خویش و مستی کردند ... از لای شراب نفی هستی کردند
ای دل اگر آن عارض دلجو بینی ... در آب جهان را همه نیکو بینی — اهلی خراسانی
در آئینه کم نگر که خودبین نشوی ... خود آئینه شو تا همگی او بینی
زاهد خشک هست اندر تب و تاب ... من سرخوش و تر دماغ از بادهٔ ناب — منیر لاهوری
او سبحه شمار گشت و من باده گسار ... او عالم خاک جست و من عالم آب
زاهد گوید بهشت با حور خوش ست ... من میگویم شراب انگور خوش ست — عمر خیام
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار ... کآواز دهل شنیدن از دور خوش ست
طمع در مذهب آزادمردان کفر میباشد ... چرا گیرم ز ناصح پند آخر همتی دارم — شوکت
ز پند سخت ناصح ظلم ظالم میشود افزون ... دم شمشیر چون بر سنگ ساید تیزتر گردد
زاهد سرخ نکرد وی خود از رنگ خضاب ... پنبه خشک ست نگهدار ز آتش دورش — شفیعای اثر
بسکه زاهد را محبت زر بخاطر عقده هاست ... بر مزار سینه‌اش دل نیست قندیل طلاست
در مجلس زاهد سخن از ما نتراود ... بلبل ز بستان شود از زمزمه خاموش — قزلباش خان امید
تا کی غم این سپهر فیروزه خورم ... تا کی غم دیگ و کاسه و کوزه خورم
اندر رمضان چو خوردنی میباید ... چیزی و گرم نیست مگر روزه خورم
آثار صفا ز اهل تزویر مخواه ... بوی عنبر ز طینت سیر مخواه — مرزا بیدل
از زاهد خشک رمز عرفان مطلب ... بینائی از آئینه تصویر مخواه
درهای فردوس وا بود امروز ... از بید ماغی گفتیم فردا
کافر عشقم مسلمانی مرا در کار نیست ... هر رگ من تار گشته حاجت زنار نیست — امیر خسرو

شهید عشق را روز جزا در آتش افگندن ... بدان ماند که آتش را کسی در آتش اندازد
ناصح بملامت چه پی ما گردی ... آن به که ازین راه غلط واگردی — حاجی محمد جان قدسی
دستار بسر نهی و عاشق نشوی ... گرد سر معجر زلیخا گردی
در عالم عاشقی حساب دگر ست ... رسم دگرست و احتساب دگر ست — خواجه شعیب جوشقانی
در مذهب ما نیاز باشد نه نماز ... پیغمبر عشق را کتاب دگر ست
زاهد ز می ناب نخواهیم گذشت ... زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت — زاهد
هر چند که این آب گذشت از سر ما ... ما از سر این آب نخواهیم گذشت
از مسجد و میخانه از کعبه و بتخانه ... مقصود خدا عشق ست باقی همه افسانه — مولوی جامی
برای صید مردم زاهد خشک ... اگر از کعبه آید باز بحریست — گرامی
کند چو شیخ ز حیوانی اینقدر پرهیز ... بحیرتم که چرا در لباس پشمین ست — مخلص کاشی
گر بت شکنم گاه بسجده زنم آتش ... از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد — عشرتی
مخواه زو برم کعبه زاهد که دل ز دار کف من آنجا ... بناله مطرب بجوش ساقی بخنده ساغر بگریه مینا — میر مشتاق
از دلایل میشود مشکل بما ادراک حق ... این ره از بسیاری سنگ نشان هموار نیست — طاهر وحید
ندارد سود ناصح چرب نرمیهای گفتارت ... ازین مرهم جراحتهای دل بهی کی شود ما را — فقیر
جیبی ز شوق پاره نکردند زاهدان ... بر دست شان ز سبحه سلاسل نهاده اند — نوعی
هیچ کار زاهد ما حسبةً لله نیست ... این ریاضتها که می بینی برای جنت ست — خاشع
غم مخور ای خور که پیش ریزش ابر کرم ... نامه عصیان ما نقش بر آبی بیش نیست — مرزا محمد سعید اشرف
شیشهٔ دل بردم آخر سوی دیر ... زانکه کعبه زیر دامن سنگ داشت — کوکبی
گویند که روز رمضان باده حرام ست ... پیش آر چراغ می گلرنگ که شام ست — مرزا ملک مشرقی
مضا آدینه ز میخانه بمسجد رفتم ... همچو آن طفل که در عید باستاد رود — اوجی
پی خلد در جان من خاری از آن گل چون کنم ... خار خار دل نه خار پاست تا بیرون کنم — مشهدی
عاشق هم از اسلام خراب ست هم از کفر ... پروانه چراغ حرم و دیر ندارد — عرفی
من این سجه پیش مرده دلان سر فرو برم ... چون سجده بر جنازه نباشد نماز ما — میر معصوم
شیخ در عزلت و نظر در خلق ... لنگ گردید لیک کور نشد — حکیم بیگ خان حاکم
صوفیان را هم بهشت و هم جهنم ناخوش ست ... آب و آتش هر دو بد بو میکند پشمینه را — محمد اشرف اسعد

شیخ محسن فانی
نباید از دعای زاهدان خشک ترسیدن   که از شمشیر چوبی هیچ بوی خون نمی آید

شیخ سعدالله گلشنی
زاهدان خشک دور افتاده از کسب کمال   چون ثمر شبنمی رطوبت از رسیدن باز ماند

کلیم
دانهٔ بسیار در کار ست بهر صید خلق   حق بدست زاهد از سبحه دام از دانه ساخت

سرمد
هر کس که سر حقیقتش باور شد   او پهن تر از سپهر پهناور شد
ملا گوید که بر فلک شد احمد   سرمد گوید فلک با احمد در شد

میر محمد امین رائی تخلص
هیزم تر بقیامت نخرند ای زاهد   هیچ سودی ندهد شانه مسواک ترا
زهد خشک از بسکه در زاهد چو افیون کرد کار   بهر فرازش می سزد گنبد ز هیچ کوکنار

جلال اسیر
خبر ز زنده دلی نیست اهل مدرسه را   که دل بسان مگس در کتاب می میرد

سید میر تقی
بگرمی خنک زاهدان مرو از راه   که سبحه در کف آن قوم حب کافور ست

شهرت
زاهد نداشت تاب جمال پریرخان   کنجی گرفت و ترس خدا را بهانه ساخت

میلے
زاهد بهوای خلد سرگردان ست   دوزخ محک تجربهٔ مردان ست

لا اعلم
گویند که درد و غم نباشد به بهشت   معلوم شد که جای بیدردان است
آنچه من از دامن پرهیزگاری دیده ام   جای آن دارد که سگ پرهیز از دامان
نه تنها می پرستان اند از زاهد دل آزرده   دل تسبیح هم از دست شان سوراخ سوراخ ست
بد لعم زاهدان افتادم از همواری ظاهر   ندانستم بنام شیخ این قوم از عصا باشد

ذریعهٔ حصول شراب طهور و حصول جنات اشعار مذمت محرمات و منهیات

ظهوری
نباشد پسندیده دیده ور   زبان تیغ نگاهان بطفلان نظر
ز آتش رخان در دل اخگر شرر   رگ جان ز مژگان نشتر زده
کند تا کمند تو دشمن اسیر   غم زلف و کاکل بگردن مگیر
تجلی در آئینه جان شکست   اگر نقش با ساده رویان نشست

صائب
نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر   بآتش می زنند این غافلان از باده آب آخر
فساد روی زمین از شراب می زاید   کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را

شوکت
تنگ ظرفی که گرد دست می باشد خراب خود   برنگ گل شود صد پاره این کشتی ز آب خود

واسطهٔ معنوی معابد جنات اشعار مولد اعمال صالحه و عبادات

نظامی گنجوی
چو عمر از ده گذشت و یا که از بیست   نمی شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا بسی سال   چو چهل آید فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی   بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار   چو هفتاد آمد افتاد آله از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی   بسی سختی که از گیتی کشیدی
وز انجا گر بصد منزل رسانی   بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز   بباید رفت زین کاخ دل افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری   در آن شادی خدا را یاد داری

مرزا صائب
بنومیدی مده از دست خود دامان شبها را   که از خاک سیه گلهای رنگین میشود پیدا
شب زنده دار باش که آب حیات فیض   دلهای شب بود ز سحرگاه بیشتر
نفس ترا مضر بود در راه گر مردان   اژدها را چو گلو تنگ بگیرند عصا ست
بندگی کار جوانیست به پیری مگذار   در شب تار بره رو که بیاسائی صبح
در بیستان فنا صبح امیدی میشود   هر نفس کز زندگانی حرف استغفار شد
هر قطره ز شبنم چمن دانهٔ ذکریست   هر غنچه درین باغ سر زانوی فکریست

مخلص کاشی
سرمایهٔ زندگی عبادت باشد   خوش آنکه دلت مائل طاعت باشد
آواز مؤذن چو شنیدی بشتاب   کاین بانگ صلای خوان رحمت باشد

حافظ
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ   از یمن دعای شب و ورد سحری بود
بشب بسوز که سوز تو کارها بکند   نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

اوحدی اصفهانی
سرکش حافظ ز آه نیم شب   تا چو شمع نور دل تابان کند
ای آمده گریان تو و خندان همه کس   وقت آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی   خندان تو برون روی و گریان همه کس

شیخ سعدی
دامنش مده آنکه بی نماز ست   گرچه دهنش ز فاقه باز ست
کو فرض خدا نمی گذارد   از قرض تو نیز غم ندارد

غنی
غافل از ذکر مشو گر نبود سبحه بدست   رشته بند بر انگشت مکرر بستند

مظهر
اگرچه پیر مجرم را فضیح ست   بدین نکته نشاید جزم کردن

گرفتم شد ترا تریاق حاصل / خطا باشد بعمداً زهر خوردن

شوکت
از دست خویش دامن شب را چه میدهی / شوکت لباس کعبهٔ دل دامن شب است

ملا محمد باقر
زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن / بپای انگشت نتوان عقده‌ها از رشته وا کردن

میر نجات صفاهانی
دو دل شبها به بیداری نمی کوشی چرا / زین جواهر سرمهٔ چشم خویش میپوشی چرا

لاعلم
مکش سر از خطِ فرمان که گردون بلند اختر / ندارد فرصت خاریدن سر از سجود اینجا

جای بینائی سوادِ دیده آمد نی بیاض / هیچکس در روز فیض شب نمی بیند بخواب

خورشید افسر از زین آستانه یافت / زنهار رو متاب ز دولت سرای صبح

تو دست خواب قدحهای فیض در دل شب / تمام چشم که دستی شود بلند اینجا

نخواهی شد دگر محتاج دامنگیری شرم / اگر یکبار در دامان شب دامن آویزی

شب زنده‌دار باش کزین باغ دلفریب / آن غنچه فیض برد که پیش از سحر شگفت

گاه در آغوش گل گه در کنارِ آفتاب / شبنمی بنگر چها از دیدهٔ بیدار یافت

چرا افتاده در وحشت سرای لنگر اندازد / که سرو از خاک بیرون ساق پربالیده می آید

بپاس عزت موی سفید پیران را / ز جای خویش بتعظیم صبحدم برخیزم

همائی فتح باز آئینگان از معاصی و هم گریان اشعار شعر توبه و استغفار و ندامت عصیان

میرزا صائب
باین تردامنی در حشر اگر از خاک برخیزم / خطرها آتشِ دوزخ ز دامان ترم دارد

طاعت کند سرشک ندامت گناه را / بارش سفید میکند ابرِ سیاه را

عیب خود نا یافتن بالاترین عیبهاست / جاهلانِ منفعل از جهل را جاهل مخوان

اگر کوهِ گناه ما بمحشر سایه اندازد / نه بیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را

مادر از فرزند ناهموار خجلت می کشد / خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما

از شرم گنه بسکه کشیدم بزمین خط / مسطر زده شد دامن صحرای قیامت

دلِ درستی اگر هست آفرینش را / همان دل است که از خجلت گناه شکست

میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن / کوثر نقدی ز چشم اشکبار افتاده اند

افتند در بهشت بد دوزخ اگر روند / جمعی که شرمسار ز تقصیر بوده اند

این نه دریاست که از ابر گران خوابی ما / مشت آبیست که بر روی زمین پاشیده اند

میکند اشک ندامت نامهٔ دل را سپید / صبح از اختر فشانی پاکدامان میشود

کمان کن قامتِ چون تیر را در قبضهٔ طاعت / که در قطع تعلق عاقبت شمشیر میگردد

در گنه اشک ندامت ز جگر برخیزد / این سحابیست که از دامن تر برخیزد

از جرم ما مپرس چه مقدار و چند بود / ما کوه قاف را بترازو گذاشتیم

هست امید که نومید ز غفران نشویم / ما که با هدیهٔ مقبول گناه آمده‌ایم

عمرت شد و یک ساغر تبخال ندامت / بر لب ننهاد از کف افسوس لب تو

از پشیمانی مشو غافل که روز باز خواست / برگ عیش تست هر دستی که برهم سوده‌ای

بحر رحمت از تو هر ساعت برنگی میشود / بسکه دامن را بالوان گناه آلوده‌ای

بهر چه جز خدای دل خویش بسته‌ای / آئینه وام کرده غباری گرفته‌ای

تواند قطرهٔ اشکی بهم پیچید دوزخ را / چه می اندیشی از آتش چو با خود چشم تر داری

از ندامت بر نیاری آه سردی از جگر / هیچ در فکر رسن در چاه دنیا نیستی

گنه بارث رسیدست از پدر ما را / خطا ز روز ازل رزق آدمی اوست

در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری / نیست چون دندان لب در گزیدن مشکل ست

زیب النساء مخفی
از شیوهٔ ناصواب توبه / از خوردن این شراب توبه

چون خواب برادرست با موت / از کثرت خورد و خواب توبه

در حالت نزع توبه کردم / زین توبهٔ بیحساب توبه

چون باعث قوت گناه ست / از خوردن این کباب توبه

صد کوه خطا کشد در آغوش / از رخ چو کشد نقاب توبه

در صحبت غیر نیست فیضی / از صحبت ناصواب توبه

زین پس من و گوشهٔ قناعت / از همت شیخ و شاب توبه

هر کس که ز توبه باز گردد / هم توبه شود عذاب توبه

بر عمر چو نیست اعتمادی / باید که کنی شتاب توبه

بهاء الدین آملی
شد همه برباد ایام شباب / بهر دین یک ذره ننمودی شتاب

حالیا ای عندلیب کهنه سال / ساز کن افغان و یک چندی بنال

چون نکردی ناله در فصل بهار / در خزان باری قضا کن زینهار

غرق دریائی گناہے تا بکے	در معاصی روسیاہے تا بکے	
جدت آدم چون بهشتش جای بود	قدسیان کردند بهر او سجود	
یک گنه چون کرد گفتندش تمام	مذنبی مذنب برو بیرون خرام	
تو طمع داری که با چندین گناه	داخل جنت شوی ای روسیاه	
راه بر دور است و من بس ناتوان	بار عصیانم گرانے مے کند	مجذوب
کاری بجز گناه نداریم یا حفیظ	عذرے بغیر آه نداریم یا حفیظ	
هر چند روسیاه و گنهگار و مجرمیم	جز رحمت پناه نداریم یا حفیظ	
با لطف و رحمت که سپهر شفاعت است	اندیشه از گناه نداریم یا حفیظ	
چون بازگشت بر لب دریای رحمت است	بکنامهٔ سیاه غم اریم یا حفیظ	
صد مکر اثر ز طاعتم بر دارد	صد سهو سر از عبادتم بر دارد	
با این وسواس نیتم نیست درست	غسال مگر جنابتم بر دارد	شیخ ابوسعید ابوالخیر
ای دل نفسے بیاد رحمان نشدی	وز کردهٔ خویشتن پشیمان نشدی	
صوفی و فقیه و عالم و دانشمند	این جمله شدی و لے مسلمان نشدی	
بر چهره ندارم از مسلمانی رنگ	بر من دارد شرف بت اهل فرنگ	
آن روسیهم به بین که باشد صد بار	دوزخ را ننگ و اهل دوزخ را ننگ	
ندامت گنهم دوست را رحیم کند	شکست توبه ام آواز الکریم کند	
دارم گنهی ز قطرهٔ باران بیشتر	وز شرم گنه فگنده ام سر در پیش	
آواز آمد که غم مخور ای درویش	تو در خور خود کنی و ما در خور خویش	
آتش بدو دست خویش در خرمن خویش	چون خود زده ام چه نالم از دشمن خویش	
کس دشمن من نیست منم دشمن خویش	ای وای من و دست من و دامن خویش	
مارا و آفتاب قیامت غنی چه باک	دوزخ پرست از عرق انفعال ما	غنی
کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز	آدمی کز انفعال جرم سر در پیش نیست	
سوی مسجد نه هر نفس بدم راه هنوز	گرچه از بار گنه ساخت چو محراب مرا	
یکنم گریه ز آلودگی دامن خویش	اشک تا دامن آلودهٔ من پاک کند	
ما سفیدی را ز روی نامهٔ خود برده ایم	در سیه کاری عجب روزی بشب آورده ایم	

هر چند شد تهی ز سیاهی دوات سر	مشق گنه هنوز چو اطفال مے کنم	
با دامن تر شدم به محشر	گفتند در آفتاب بنشین	
پیشانی نصیب سوح از گلزار تن باشد	الف افسوس با دامم دو مغز این چمن باشد	شوکت
تا کی ز خواب غفلت خویش سنگین کنی	مغز خود از سر گرانی پنبهٔ بالین کنی	
بود شهد تبسم گریهٔ تلخ پشیمانی	لب از حسرت گزیدن خندهٔ دندان نما باشد	
شدم دریای رحمت آخر از شرم گناه خود	ز خجلت آب گشتم شسته شد مکتوب اعمالم	
دفع جگر تشنه پشیمانی من کرد	بود از لب افسوس عقیقی که مکیدم	
ز تاثیر نم او سبز گردد خرمن آتش	بدوزخ خشک نتوان کرد دامان تر مارا	
از شرب مدام و لاف مشرب توبه	وز عشق بتان سیم غبغب توبه	جامی
در دل هوس گناه و بر لب توبه	زین توبهٔ نادرست یا رب توبه	
از بسکه شکستم و به بستم توبه	فریاد همے کند ز دستم توبه	
دیروز بتوبه شکستم ساغر	امروز بساغرے شکستم توبه	
سهو و خطای بنده چو گیرند در شمار	معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست	حافظ
گناه گرچه نبود اختیار ما حافظ	تو در طریق ادب کوش گو گناه منست	
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن	که دوست خود روش بنده پروری داند	
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمے	که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز	
عفو خدا بیشتر از جرم ماست	نکتهٔ سر بسته چه دانی خموش	
بهر جا که عفوت شود جرم کاه	کم از برگ کاهست کوه گناه	ظهوری
خدایا تو دانی چها کرده ایم	نه بر خلق بر خود جفا کرده ایم	
زدند این رقم بر من از نیک و بد	که خواهد مرا ساخت عفو تو رد	
سخن با چنان عزت و اعتبار	ز دیوانه و مست گردید خوار	
بزهر گنه گشته تلخ این چنین	نباشد بجز توبه تریاق این	
بخوشنودی حق در توبه زن	از و مست شو ساغر توبه زن	
من کیستم من کیستم مزری بخود درمانده	زایات طاعت امی در دیوان عصیان خوانده	شریف
افسوس که در حجاب هستی ماندیم	در بند هوای خود پرستی ماندیم	

از آتش حرص و از هوا آب شدیم
بالا نرسیدیم و به پستی ماندیم

یارب ازما بغیر تقصیر نخاست
گر قهر کنی برون ز اندازه رواست

چیزی که بامش تسلی خود بدهم
از بحر عنایت تو امید عطاست

مولانا کاهی

آفاق پر صداست ز کوه گناه من
کوه گناه چند بود سنگ راه من

جز نامهٔ سیاه نداریم کاتبی
منکر مشو که لوح و قلم شد گواه من

ازافشادادمهوام

هرچند که سربسر گناه آوردیم
در سایهٔ دولتت پناه آوردیم

در حشر بامید زلال کرمت
چون نامهٔ خود روی سیاه آوردیم

ناصر علی

نه کار عاقبت بردم بسر نی کار دنیا را
برنگ شام ماندم درمیان امروز فردا را

تو بهار نفس باز ببین دست روست
بیخبر دیر رسیدی و در محمل بستند

باسطی

ایام شباب و وقت عشرت بگذشت
دوران طرب زمان راحت بگذشت

از رفتن هرچه رفت غم نیست مرا
افسوس ز عمری که بغفلت بگذشت

خلیفه سلطان

افسوس که گشت عمر بیهوده تلف
دنیا بعبث گذشت و دین رفت ز کف

رنجید خدا و خلق راضی نشدند
ضائع کردیم پارهٔ آب و علف

سید اشرف

خم شد قد و تو بسجدهٔ خم نشدی
از هم پاشیدی و فراهم نشدی

ذوقی از کار درپی کاری باش
زیشت جو و گندم شد و آدم نشدی

تهری

یک چند بعشق و معصیت یار شدم
در کعبه ترانه سنج زنار شدم

در حالت نزع توبه آمد یادم
چون قافله کوچ کرد بیدار شدم

مظهر

اینقدرها غافل از اندیشهٔ روز حساب
رحمت بیحد و لطف بیحسابم کرده است

سرپیش فگندن ز گنه داد نجاتم
صد طاعت ناکرده بیک سجده ادا شد

قزلباش خان امید

کار فردا نشد تمام امروز
کار امروز ماند با فردا

رحمت آنجا که کند وسعت خود را اظهار
هرکه تقصیر نکرد است گنهگارتر است

امید همدانی

بر درگه دوست هر گناهی بخشند
صد ساله گنه بهد آهی بخشند

عفو گنهم بنا توانی گردید
زینجاست که کوه را بکاهی بخشند

میرزا جلال اسیر

زنجیر معصیتم ابر مغفرت خیزد
که زیر سایهٔ شرم گناه خویشتنم

نمی‌گنجد بمحشر فوج عصیانی که من دارم
اجل شرمنده گیهاد از فوازحالی که من دارم

حسن

یکسر مو دولت سپید نشد
گرچه موئی به تن سیاه نماند

ای حسن توبه آنگهی کردی
که ترا طاقت گناه نماند

باقر

دوزخ تلافی گنه من نمی‌کند
ترسم نیاورند بروی گناه را

در حوصلهٔ ذرهٔ خورشید چه گنجد
در جنب عطای تو چه باشد طلب ما

عرفی

عرفی دم نزعست و همان مستی تو
آخر بچه مایه بار بربستی تو

فرداست که دوست نقد فردوس بکف
جویای متاعست و تهیدستی تو

میرزا خانی

تو گوئی نامهٔ اعمال خویشم
که هرمو بر تنم حرف گناهست

قاسم بیگ

از گرده کس خجل نشود روز بازخواست
گر پرسش گناه ز من ابتدا کنند

امیر خسرو

بریز اشک ندامت که نامهای سیاه
به آب دیده توان شست دست استغفار

مفاخر حسین ثاقب

زبسکه طاعت آلوده ماگناه کنم
بسجده همچو نگین نامه را سیاه کنم

حیاتی

ندانم نامهٔ اعمال خود را
ولیکن کاغذش دانم خطائیست

شهید

تاجر شهر خطایم انفعال آورده ام
غیر عصیان جنس دیگر نیست در بار دلم

مولوی معنوی

باتضرع باش تا شادان شوی
گریه کن تا بیدهان خندان شوی

ملا امین

زیاد غیر مگرد و بدل یاد خدا کمتر
چو پر شد خانه بیا شد بصاحبخانه جا کمتر

حسن بیگ مشهدی

ز دندان نیست غیر از لب گزیدن مطلبی دیگر
ازآن رو طفل با دندان پیش اول برون آید

نواب شایسته خان

بپرسش گنهم روز حشر آخر شد
تمسکات گناهان خلق پاره کنند

طاهر وحید

ز رشتی اعمال ما زندگی پوشیده است
جوی ناهموار هموار است تا باشد پر آب

مولانا طاهر

ز خرده گیری روز حساب آزادم
ورق سیاه چنان کرده ام که نتوان خواند

میرحید رسجرید

آئینه دار زنگ گناهست طاعتم
کردم سیاه همچو نگین سجده گاه را

امین

دارد بزرگی بجهان هرکسی ایمن
من در خطا بزرگم و او در عطا بزرگ

ملا خواجه علی

در گنه گر جانب من بود تقصیری نرفت
چون در آمرزش که کار اوست تقصیری کند

از لغو دالحکمهٔ اختر

یارب منم و دست تهی چشم پر آب
جان داده و دل سوخته و سینه کباب

نامه سیه و عمر تبه کار خراب
از روی کرم بفضل خویشم دریاب

شیخ ابوبکر

بی ندامت بگذران یک لحظه از اوقات غیر
از خوی خجلت زرافشان ساز این طومار را

آگهی

گر خطائی از تو سر زد در پشیمانی گریز
گر خطا نادم نگردیدن خطای دیگرست

خاشع
روز حساب گیرم از من حساب گیرند — چون در شمار آید حرفی که در شمارست

شمس انوری
دریای گنه شد دل مسکینم پست — یارب چه شود اگر مرا گیری دست
اندر علم آنچه ترا شاید نیست — اندر کرمت آنچه مرا باید هست

عبدالله انصاری
من بندهٔ عاصیم رضائی تو کجاست — تاریک دلم نور و صفائی تو کجاست
ما را تو بهشت گر بطاعت بخشی — آن بیع بود لطف و عطائی تو کجاست

بهوری سنگه
من در سیاه کاری خود تا نظر کنم — چون خامه سر فرو برم و گریه سر کنم

شیخ محمد علی حزین
معصیت را خرد مشمر در دیار بندگی — عالمی را میتوان آتش زدن از یک شرار

ظهور الله خان نوا
حساب معصیتم بر نجوم ممکن نیست — شود بشکل کمان گر زند فلک قامت تیر

مولوی احسان احمد
عرق شرم گنه ذخیره ام چندین سبو — چون بمیرم هم بهمین آب بشوئید مرا

قدسی
سبحه بر کف توبه بر لب دل پر از ذوق گناه — معصیت را خنده می آید بر استغفار ما

شفیعائی اثر
میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را — آب بخشد سرفرازی نرگس خوابیده را

ثاقب
ثاقب اگرچه ما نگذشتیم از گناه — خواهد گذشت رحمت او از گناه ما

علاو الدین وصالی
گرچه ما جرم بی عدد داریم — یار ما لطف بیکران دارد

لا اعلم
عاشق همه دم فکر غم دوست کند — معشوق کرشمه که نیکوست کند
آشنائی غرق از زشت کرداری شدم — غرقهٔ دریای رحمت از سیه کاری شدم
گنه در صیدگاه رحمت او — خطائی آهوی بی خط و خالیست
آنها که بد کنند سزاوار دوزخ اند — دوزخ چه کرده است که شایستهٔ من است
آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست — عصیان چه غباریست که از پا ننشیند
روزی که قد اهل گنه خم گردد — خوش باش که لطف او مقدم گردد
دانی که چرا عجز البشر را افتاد — تا فاصلهٔ شود غضب کم گردد
در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم — بادبان کشتی دامان تر باشد مرا
بر جبین ما نخواهد ماند گرد معصیت — بحر خواهد سیل را یکدگر هم رنگ کرد
باسیه روئی نیم نومید از حسن قبول — عنبر دریای رحمت خال عصیان من است
غبار معصیت از عفو پامال شود — چو سیل واصل دریا شود زلال شود
ما جرم و گنه کنیم و او لطف و کرم — هر کس چیزی که لائق اوست کند

هرچند گناه بی شمارست — صد مرتبه بی شمار توبه
دربارگهت کنم خدایا — با دیدهٔ اشکبار توبه
گرفت تبرهات عمرم — کردم نه بیک دوبار توبه
شد هر سر مو کنون زبانی — آرم بتو بار بار توبه

مستحقان وعید و ان کفرتم ان عذابی لشدید را باعث تخفیف عقوبت × اشعار مذمت ناحق شناسی و کفران نعمت

فریدالدین عطار
شکر نعمت را کمالی میدهد — ناخلفان را گو فنائی میدهد
شکر ناکردن زوال نعمت ست — بهرهٔ شاکر کمال نعمت ست
عارف آن باشد که باشد حق شناس — هر که عارف نیست گردد ناسپاس

سعدی
منت منه که خدمت سلطان همی کنم — منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

ساکت بیاد زبان قلم بود اوں وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها شعار از شکر نعمای بی منتها جناب کبریا

خواجه حافظ شیرازی
منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گوئیمت ای کارساز بنده نواز
دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم
صد شکر که آفتاب مقصود — از برج امید چهره بنمود
صد شکر که یافت جانم آرام — از دولت وصل آن دلآرام
صد شکر که روز شد شب هجر — دل یافت خلاصی از تب هجر
شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل — نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
زبخت خویش بود شکر بی شمار مرا — که در دیار خریدست در دیار مرا
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار — که اگر خار و اگر گل همه پروردهٔ تست
گر بهر تن من زبان شود هر موی — یک شکر تو از هزار نتوانم کرد
نخل کرم تو تا ثمری بندد — حیرت همه سو راه نظری بندد
کجا لب صدف و شکر ابر نیسان ست — که از شمار برون قطرهای باران ست
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد — حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
شکر شکر بشکرانه برافشان حافظ — که بکار خوش و شیرین حرکاتم دادند

شریف	مطلب از پردهٔ غیبی بدر آمد صد شکر	محنت و کلفت روزی بسر آمد صد شکر
	غنچهٔ گلشن آمال سراسر بشگفت	نخل امید من آخر به بر آمد صد شکر
	نا امید از رهِ عصیان شده بودم ناگاه	لطف فرمود ازین رهگذر آمد صد شکر
	بهوا و هوسی دل پی دنیا می گشت	بسلامت بوطن زین سفر آمد صد شکر
	صیدِ مطلب که ز دام تو گریزان شده بود	بدعاهای اجابت اثر آمد صد شکر
مظهر الحق	نحمد الله خالق الاشیاء	نشکر الله رازق الاحیا
	حمد او از شمار بیرون ست	شکر او از حساب افزون ست
بیدل	تا مزرعِ سبزِ آسمان خواهد بود	تا خرمِ باغ جهان خواهد بود
	هر تخم که ریشه برون خواهد داد	شکرِ کرمِ ترا زبان خواهد بود
قلندر	چسان سازم ادا شکرِ کرمهای ترا یارب	که روشن ساختی از وصل جانان چشم امیدم
مرزا صائب	مرا از شکر نی کفران نعمت بسته لب دارد	که شکرِ آشکارا بوی از حسنِ طلب دارد
مولوی جامی	هر سرِ مو بر تن ار گردد زبانِ شکر گوی	کی توانم کردن از شکرت سر موئی ادا
صبح صادق اختر	کیست بزیر فلک نیلگون	کامده از عهدهٔ شکرش برون
سعدی	از دست و زبانِ که بر آید	کز عهدهٔ شکرش بدر آید
عالی	شکرِ خداست میوهٔ باغِ بیان ما	برگِ شگوفه ست زبان در دهان ما
احسن	شکرِ خدا که دور فلک شد بکام ما	مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
لا اعلم	ای خدا قربان احسانت شوم	این چه احسان ست قربانت شوم
	هزار شکر که ایزد نگاهدارم شد	کفیل روزی و انجام بخش کارم شد
	صد شکر و صد هزار بدرگاه کردگار	شد شاهد مراد من از پردهٔ آشکار
	دامان شاهد اثر اینک گرفته است	دستِ دعا که بود در آغوش نالهٔ زار

تمّت شد

جهان آفرین را ستایش و گزیدهٔ گلشن را نیایش که بنخلبندی این خادم گلزمین ناچیز نهالهای رنگین اشعار نشانید این گلستان مسرت را بعرق ریزی تمام بپایهٔ کمال رسانید اکنون بگلدسته بندی ریاحین تقریظات و قطعات تاریخ می پردازد و پردهٔ چشم نظارگیان را رشک گلستان ارم می سازد

رنگین سازد که پردهٔ چشم و گوش سخنوران فصاحت انتصابا مثنوی تقریظ و تاریخ از استاذی میر نصیر مغفرت مآب

این نسخه حدائق المعانی ست	با جلوه نما بهشت ثانی ست
صد بحرِ هنر درین سفینه	صد لعل و گهر درین خزینه
بشگفت عجیب گلستانے	دارد همه چیز جز خزانے
از کثرت شعرهاے عالے	جانیست براے طعنه خالے
صد وخل درین کتاب مجموع	جز ناخن وخل کوست مقطوع
شعری که بحمد ذوالجلال ست	حرزی پی دفع هر ملال ست
چون دید کسے سوے سراپا	شکل تصویر شد سراپا
هرجاست ستایش دُر گوش	هر صاحب هوش حلقه در گوش
مرآت رقم بشعرها نیست	آئینهٔ حیرت جهانے ست
حرف صفت سیاهی عین	آهو گیر سیاهے عین
در حوض کتاب خط جانان	خضر یست میان آب حیوان
وقتِ خواندن ورق چو گردد	لفظِ غنچه شگفته گردد
هرجا صفت گل و بهار ست	هر مرغ نگه هزار زار ست
ذکرِ دل عاشقان بیتاب	پاره کن جیب جان سیماب
از روز فراق نیست مذکور	کحلیست بچشم لیل دیجور
تا وصف ضیای شمع پرنور	گردید درین کتاب مسطور
از نور نمی کند زبان وا	خاموش شدست شمع گویا
اشعار مفید خط و نامه	سرلوح بیاض اهل خامه
اشعار مثال بے مثالند	دلچسپ و مفید و حسب حالند
تا کے صفتش نصیر خوانے	حصرش معلوم مثل ثانے
خوان مصرع سال صاف و سالی	آمد آن انتخاب عالے
اتمام کلام بر دعا کن	تاریخ دگر دران ادا کن
فکری مکن و بگوی دلشاد	محفوظ ز حین حاسدی باد

تا اهل فلک کنند آمین
تا اهل زمین کنند تحسین

مسرت‌بخش سخندانان وفاق آگاه مثنوی تقریظ و تاریخ از نتایج افکار مولوی محب الله سلمه

دلی کان شد چو آئینه صفاناک
بحسن پاک دارد روی تا پاک

بنظاره شود سرگرم و بیتاب
ز تابِ عشق گردد بی خور و خواب

بهر کو آید از بهر نکویان
رود هر سو برائے خوبرویان

که تا از روی خوبان شاد گردد
دلِ غمدیده اش آباد گردد

ولیکن ذرهٔ تسکین نیابد
بفرقش مهر آسایش نتابد

کنونش صد نوید از خرمی باد
که گردِ رنج و غم گردید برباد

نقاب از رخ کشاده شاهدِ نو
جمالش بر جهان انداخت پرتو

نگارِ روشنِ ارژنگ معنے
بهارِ گلشنِ خوش رنگ معنے

پی گلگشت این باغ بهارین
بپای شوق پوید بلبل آمین

چه باغی روضهٔ رضوان مثالش
چه باغی مصرعِ رنگین نهالش

چه مصرع معنیش سحر حلال ست
چه معنی سربسر حسن و جمال ست

شبستانی سراپا جلوهٔ طور
بیاض صبح روشن زوست بی نور

کتابی انتخاب دفتر حسن
پی مستان شرابِ کوثرِ حسن

نگارین نامهٔ حسن و لطافت
ز هر لفظش عیان رنگِ نزاکت

ز بس جوشد صفا از روی اوراق
پر و رنگ سمن چون رنگ عشاق

سطورش رشک ابروی بتان ست
ازین رو روکشِ روی بتان ست

سوادِ حرفهایش زلف لیلا
فشانده نافهائے مشک هر جا

دوائر خوشنما گشته نمودار
برنگِ حلقهٔ گیسو بر خار

سواد مردمک وقف نقاطش
که شد از خال خوبان التقاطش

خطِ ابیض دران ابیات روشن
بود نهرِ روان در وسط گلشن

ازو جان یافته لفظ و معانی
تو گوئی نهر آبِ زندگانی

بود هر یک ز اشعارِ بلاغت
نهال سبز گلزارِ بلاغت

نماید مصرعش نخل نمایان
دوائر برگها تدابت اغصان

درو گلها بود الفاظ رنگین
همانا میوه اش معنی شیرین

بران طائر بود جانهاے عشاق
چو بلبل نغمه زن دلهاے مشتاق

لطافت بسکه در خوانش بجوش ست
هم اول از زبان لذت بگوش ست

همه شعرش بشیرینی چو قند ست
حلاوت در حروفش پای بند ست

کند تا طوطی دلها نشیمن
بهر حرفش شکر صد توده خرمن

میانِ شعرها ترتیب نیکو
بجا هر بیت او چون بیت ابرو

چو این گلدسته شد بسته ازین دست
کشاده دل دهد از دیدنش دست

همان اشعار کاندر شان حمد ست
همانا نورس بستان حمد ست

که بخشد لذتِ توحید و عرفان
بذوقِ پاک اهل صدق و ایقان

چو نعت سرورِ عالم بخوانند
بکامِ جان و دل لذت رسانند

زبانها مشعلِ انوار گردد
صماخِ گوشها گلزار گردد

چو از روئی منور حرف رانند
زبان پُر نور گردد شمع مانند

چو اشعارِ سراپا بر سرایند
سراپا نقش غم از دل زدایند

چو وصفِ قامتِ موزون بخوانند
ز خجلت سرو ما در گل بمانند

چو بر خوانند شعرِ لذتِ وصل
بهم چسپد لب از لب کے شود فصل

چو آید شعرِ هجران بر زبانها
زبان از الامان دارد فغانها

چو حالِ عاشقِ دلسوز بینند
بجائی حرف آتشپاره چینند

چو وصفِ دیدهٔ نمناک خوانند
دهان حوض و زبان فواره دانند

چو اشعارِ تنِ لاغر برآید
زبان چون ریشهٔ خامه نماید

چو بر خوانند اشعار صنائع
نماید گلشن از رنگین بدائع

چو آید در نظر شعرِ معمّے
شود زان دیدهٔ ادراک اعلے

چو آید بر زبان شعر بهاران
زبان ز برگ گل گویند یاران

چو حال برگریزان خوانده گردد
ز بی برگی زبان درمانده گردد

چو دریابند شعر ضرب امثال
بود آئینهٔ تمثال هر حال

غرض اشعار مضمونهای هر رنگ ... چو گلهای شگفته رنگ در رنگ
صفای گوهر انشا و تحریر ... جلای جوهر شمشیر تقریر
بخشد اهل انشا را بلاغت ... فزاید مرد گویا را بلاغت
بحمد الله بدین اوصاف موفور ... کشید از رخ نقاب این شاهد نور
بجهد شاهل فرخنده فالے ... بسعی کامل نیکو خصالے
چمن پیرای باغ ارجمندے ... نهال جود راز و سربلندے
سریر آرای اقلیم فصاحت ... معانی دیده زد روئی ملاحت
سخنور نکته پرور نکته رانے ... بود اهل سخن را قدر دانے
سخن دان و سخن سنج و سخنگو ... کریم و اکرم و خوش خلق و خوشخو
جناب عبد رحمن خان شاکر ... سخن باشد بنعتهاش شاکر
چنین باغی جهان آرا بیاراست ... که صد باغ ارم را رونما خواست
بتالیفش مشقتها کشیده ... بکف تا گوهر مقصد رسیده
فرو رفتم بفکر سال تالیف ... دهم تا فکر را زین گونه تشریف
ز روی لطف هاتف گوهری سفت ... بگوشم گلستان بی خزان گفت
چو راه سال طبعش دل به پیمود ... زهی باغ ارم هاتف بفرمود
خدایا این کتاب صفحهٔ نور ... بفضل عام تو تا نفخهٔ صور
بچشم اهل بینش نور بادا ... ز چشم خرده بین مستور بادا

گلدستهٔ ریحان فصاحت سیاک جوأهر بدر بلاغت نثر رنگین تقریظ منشی ام سهائی متخلص بعزیز تحلیه الله العزیز

موزونی الفاظ بنظم حمد ناظمی ست که مطلع روشن آفتاب بر بیاض روز مرقوم فرموده و مصرع برجستهٔ هلال در سواد شب منظوم نموده * از آبیاری فیضانش هشت بهشت را تازگی بهار همیش پا افتاده ـ و بسازگاری احسانش سپهر را بلند آوازگی دست داده قطعات مهر به تجلی قدرتش متجلی گردیده ـ و ابیات بروج از تجلی صنعتش بعروج رسیده سخن سخنوران از افاضت عنایتش موزون ـ و بیان زبان آوران از اصابت تمیزش بصواب مقرون لراقمه قطعه صانعی کز کمال صنعت او * گشته مصنوع آسمان و زمین

آن شد از نور اختران روشن ... این شد از روی گلرخان رنگین

نو رنگینی معانی بار قسام نعت معجز بیانیست که مجموعهٔ موجودات از نظم ترتیبش قافیه وار انتظام گردیده ـ و دیوان کائنات از رباعی چار یار و منتخب اهل بیتش برولیف اختتام رسیده و جود افزایش فرو بست از بحر کامل عروج و کمال ـ و اعضای بیضا ضیایش ترکیب بندی از بحر وافر و نور جمال لراقمه قطعه بالغی کز بلاغ فکرت او * گشته منظوم خمسهٔ ایمان * نظم حسّان ثنای احسانش * یافت حسن نظام و استحسان * اما بعد بر ضمیر گلشن نظیر گلچینان گلستان معانی ـ و چمن پیرایان بوستان سخندانی نهفته مباد که این مجموعهٔ جمعیت آمین از رقوم شکین سنبلستانیست مشک آگین ـ و این ذخیرهٔ نضارت قرین از منظوم رنگین گلزاریست بهار آفرین ـ از شگفتگی مضامین بحدائق المعانی متسم گردیده ـ و از رنگینی بیان بگلستان مسرت مرتسم شده ـ نظم سازان راساز بهذ ظرافت طراز ـ حریفان را حریف رنگین تذکار ـ ظریفان را ظریف شیرین گفتار ـ حدائق سیراب ـ حدیقهٔ حدائق رانا آب ـ اشعار غم از دل بردار ـ نغم عنادل در گلزار ابیات توحید ـ بیت الله تفرید ـ با شعار مناقب منقبت کلم بذو الفقار علم ـ با علام محاسن نعت صفحهٔ دیبای معلّم ـ سراپای از عیب بری ـ سراپای دلبری ـ صفت عشق شیرین کار نمک خوان گفتار ـ حالات عشاق ـ دامن آتش اشتیاق ـ اشعار صنایع مشعر مشعر شعور طیب مطایبات طیبات ترطیب دماغ را بادهٔ انگور ـ صفت فصول چهارگانه ـ دلنشین تر از اشعار عاشقانه ـ اوصاف مسکرات مسرت آثار ـ صاف خمخانهٔ بهار ـ آهنگ صفت سرائی اغانی ـ و ساز مقام شناسان معانی ـ مواعظ دلپذیر ـ چون قال اهل حال پر تاثیر * * منظومات شکر سخن آفرین ـ بی سخن سزاوار آفرین ـ اصحاب عرفان ازین سر که معارف آگاهان سخن ان معرفت عالم اسرار آشکار و نهان سر کرده اند اگر مخزن اسرارش دانند بجاست * ارباب ایقان ازین رو که سبحان بیانان سخنان حمد ایزد سبحان بر زبان آورده اند اگر سبحة الابرارش خوانند روا لراقمه قطعه این نگارین نگار رشک نگار * که سوادش خوش از بیاض چمن * از قبول نگار خاص فیض * باد مقبول مقبلان سخن * مولف این تالیف لطیف و جامع این مجموعهٔ لطیف واقف فنون سخنوری ـ کاشف حقائق نکته پروری ـ آشنای معنی آشنایان ـ قدردان دانایان ـ عبد الرحمن خان شاکر که معبود رحیم را شاکر ست ـ و مسجود کریم را ذاکر لراقمه

بیت دیده حق سوی او بچشم کرم ﴿ شد زحسنِ عمل بعلم علَم ﴿ اصحاب دانش دانند
که در تالیف این کارنامه دانائی چه قدر تکلیف رو داده وارباب بینش بینند که در ترتیب
این نگارخانهٔ بینائی چه قسم تعب دیده چشم از مبصران اولی الابصار آنست که بگوشهٔ چشم التفات
برین بیاض مشکین سواد نظر فرمانید و منت بر چشم مؤلف نهاده زبان بدعای خیر عواقب کشایند
راقم حروف که بنا آشنائی انشا معترف. و بنارسائی نظم معروف. از محسنان مصروف حسن بیان
و مشغوف محاسن معانی. که باوصاف حسن موصوف اند. و بانصاف سخن مالوف
مترقب صنوف عطا. بوقوف خطا. و مترصد الوف احسان تحسین موقوف استحسان
که آن پسندیدهٔ ایزد رحیم و رؤف. و کردگار کریم و عطوف. و این برگزیدهٔ منصفان فیلسوف
و میزان سنگر از معروف. لراقمه رباعی ای چشم گشاده بر جمال معنی ﴿ وی دیده
شرف ز اتصالِ معنی ﴿ از روی صفا اگر کشائی چشمی ﴿ روشن شود ت سواد خالِ معنے
قطعهٔ تاریخ چو شد مطبوع این منظوم دلکش ﴿ که دارد معنیش جوشِ حلاوت
عزیز از فکر رنگین گفت تاریخ بهارِ این نظم از روئے طراوت

قطعهٔ تاریخ عزیزی گفته

چون خان عبد رحمن انسان عین اعیان ﴿ عمان جود و احسان نیسان در فشانے
نقاد نقد معنی دانای رمز دانے ﴿ سحبان بذله سنجی حسان نکته رانے
آراست باغ دلکش در تازگی ارم وش ﴿ ریات قصر ہایش حوران آن معانے
ریحان سواد کامل مضمون بگل مماثل ﴿ انہار آن جداول فوارہا مبانے
نظمش ز معنی تر ہم سلک نظم گوہر ﴿ چون خاطر سخنور بحر لسیت ذو دانے
ہی از و نظر را جان تازه و مطرّا ﴿ نخل گل شگفت دلها زین گلشنِ معانے
این نو عروس رعنا از حسن عالم آرا ﴿ بادا عزیز دلها چون شاہد جوانے
جسم فیوض رحمان فیاض مصطفے خان ﴿ مطبوع طبع خاصان کردش بزر فشانے
تاریخ ختم آن را ہاتف بگوش القا ﴿ ازروی لطف گفتا گلزار خوش بیانے

رشک گلزار جا بہا مثنوی ریخته تاریخ خاجا از جناب مولوی عبد الاحد صاحب متخلص برابط سلمہ الله

گل شاخ معانے عبد رحمن ﴿ که باشد آب جوئی فضل و احسان
ز گلزار بلاغت چیده گلها ﴿ ز صهبائی فصاحت خورده مَلها
چمن پیرای طبعش باغے آراست ﴿ که گلزار ارم بار و نما خواست
بیکسو لالهٔ رنگین دمید ﴿ دگر سو سرو بالا سر کشیده
بجای یاسمن اندر تبسم ﴿ بجائے غنچہ گل در تکلم
ز دست حق پرست مصطفے خان ﴿ سحاب طبع کردش قطره افشان
ز باغ طبع رابط کان نگارست ﴿ گل تاریخ باغ نو بہارست

مخفی مباد که چون آبیاری افضال لا یزال گلدسته این نسخهٔ رنگین را بسر رشته اتمام انتظام
دست داد پس از مدتی رنگ آمیزی طبعش نگار بستن آغاز نهاد و درین اثنا جناب سید
ناصر علی نصیر ازین خارستان جهان رو [illegible] گلستان جاودان شتافت
برق حسرت خرمن شکیبائی سوخت و ناوک [illegible] دوخت جهانی بجز نش
گریبان چاک شد و عالمی از غمش چشم نمناک چنانچه جناب مولوی عبد الاحد صاحب
استاد والا شانش حسرتہائی فراوان نمودند و تاریخ وفات آن خرامند ریاض خلد فرمودند

بحکم قضا میر ناصر علی ﴿ شناسای رمز خفی و جلی
بگلگشت گلزار جنت شتافت ﴿ دل خلق از آتش غم بتافت
برابط ز سال وفاتش چنان ﴿ بگفتا خرد او سپنا ز زمان

قطعهٔ تاریخ از شیخ اشرف علی اشرف

بطبع تذکره بر دل مسرت افزوده ﴿ پی نوشتن سالش مرا خیال آمد
در آمدیم چو اشرف بفکر تاریخش ﴿ زہی کلام نمود انتخاب سال آمد

قطعهٔ تاریخ از عبد الله خان مهر

چون گلستان مسرت طبع شد ﴿ در گلستان مسرت طبع شد
خوش بهاری هست رنگین تذکره ﴿ قابل دیدن بود این تذکره
مهر چون از گلشن سالش شگفت ﴿ په بهارستان رنگا رنگ گفت

خاتمة الطبعة

شیرازه بندی مجموعهٔ سخن بحمد خداوند مؤلف دیوان جود - کاتب دفتر شهود ست که صفحهٔ فلک را بابیات بروج و نثر انجم آراسته ٭ و قطعهٔ زمین را بنظم افراد مردم پیراسته ٭ کهکشان سطریست از کتاب لاجواب صنعتش ٭ و مهر و ماه شعریست از مثنوی رنگین قدرتش ٭ رباعی چهار عناصر در عالم مسدس نظم داده اوست ٭ و اشعار جواهر آبدار در بحر بسیط محیط ودیعت نهادهٔ او قطعهٔ آن خداوند منشی که هلال مصرعی از کتاب صنعت اوست ٭ و ملک دنیا و عالم عقبی بیتی از مثنوی قدرت اوست ٭ و رنگ آمیزی گلزار کلام نعت سرور مطلع دواوین کائنات ٭ و شاه بیت قصاید موجودات که فاتحهٔ کتاب پیدایش بذات والایش سربلندی گرفته ٭ و خاتمهٔ دیوان رسالت بنام نامیش شرف امتیاز پذیرفته ٭ افراد بشر را از قافیهٔ تنگ ضلالت برون کشیده بفضای هدایت رسانیده ٭ و غریقان بحر عمیق عصیان را از قعر دریای هلاکت برآورده بسفینهٔ نجات نشانیده ٭ چهار یار کبارش ایوان شریعت را ارکان متین و اولاد امجادش شموع روشن شبستان دین مبین مثنوی رسولی که سر دفتر انبیاست ٭ کتاب جهان را ازو ابتداست ٭ بالصدر رسالت نشیده اوست ٭ پیغمبری مهر تابنده اوست اما بعد برضمائر ارباب علم و هنر ٭ و سرائر سخنوران نکته پرور ٭ روشن باد که این نسخه ایست نگارین ٭ و مجموعه ایست بهارین که هر شعرش از مضامین شیرین حلاوت آگین ٭ و سطرش از معانی رنگین طراوت قرین ٭ هر صفحه اش چمنی ست از بوستان نضارت ٭ و ورقش گلشنی ست از گلستان لطافت ٭ هر فصلش غیرت فصل بهار رنگین و بابش رشک ابواب بهشت برین مثنوی کتاب راحت افزا سوح پرور ٭ تسلی بخش خاطرهای مضطر بی دلهاست بستان مسرت ٭ از ان نامش گلستان مسرت ٭ بعرق ریزی کوشش بسیار و سرگرمی سعی بیشمار بندهٔ هیچمیرز هیچمدان بی سوادی راذاکر عبدالرحمن خان شاکر جمعیت تالیف و انتظام ترتیب یافته در مطبع فیض مربع محیط جود و کرم معدنهای فیض اعم حاتم پیشهٔ سخاوت و شیر بیشهٔ شجاعت مهر مشرق فیض رسانی ٭ ماه مطلع قدردانی جناب فاضت مآب شیخ محمد جلال الدین صاحب سلمه الله المنان در شهر لاهور کشمیری بازار بتاریخ یکم ذی الحج سنه ١٩٣١ هجری

حلهٔ طبع پوشیده جلوه آرای چشم تماشائیان و نضارت

بخش دیدهٔ نظارگیان گشت

والحمد لله اولاً و آخراً والصلوة علی رسوله باطناً و ظاهراً

